محیط اعظم عرفان توحید قلزم زخار بیان تجرید
مطبع منشی نولکشور

بسم الله الرحمن الرحیم

ردیف الالف

ای طائران قدس را عشقت فزوده بالها | در حلقهٔ سودای تو روحانیان را حالها
در لا احب الآفلین پاکی ز صورتها یقین | در دیدهای غیب بین هر دم ز تو تمثالها
افلاک از تو سرنگون جان از تو در دریای خون | ماهت نگویم ای فزون از ماهها و سالها
کوه از غمت بشگافته از غم بابل درتافته | یک قطره خونی یافته از فضل تو افضالها
سازی ز خاکی سیدی بر دی فرشته حاسدی | بی نقد تو جان کاسدی پامال گشته مالها
ای سروران را تو سند بشمار ما را زان عدد | اولی سران را هم دهد از تیغ دراز دنبالها
گیرم که بنشتم خار بد خار از درخت گل دمد | سیراب دانا می نهد جو بر سر مثقالها
خاکی بدست آن مالها فکری بدست اعمالها | بالی بدست آن حالها لا فی بدست آن قالها
آغاز عالم مشعله پایان عالم زلزله | عشقی و شکری با گله آرام با زلزالها
توقیع شمس آمد شفق طغرای دولت عشق حق | بار وصال آمد سبق کی عشق زد آن فالها
از رحمة للعالمین اقبال درویشان ببین | چون مه منور خرقها چون گل معطر شالها
عشق امر کل ما رقعه او قلزم و ما جرعه | او حاضر بی شبهه ناکرده استدلالها

اجرام چرخ خشک شد بی امر عشقش منکسف — از عشق گشته دال الف بی عشق الف چون دالها

آب حیات آمد سخن کاید ز علم من لدن — جان را از او خالی مکن تا بر دهد اعمالها

گر با سخن گفتیم پر پر به بود در یا ز در
کز ذوق نظم اشترخوش میکشد ترحالها

ای ابر پر باران ما اپرریز بر یاران ما — چون اشک غمخواران ما در هجر دلداران ما

ای چشم ابر آن اشکها می ریز همچون مشکها — زیرا که دارد رشکها بر ماه رخساران ما

این ابر را گریان نگر وین باغ را خندان نگر — کز نقل این شهد و شکر مستند بیماران ما

ابر گران چون داد حق از بهر لب خشکان ما — رطل گران هم حق دهد بهر سبکباران ما

وین ابر چون یعقوب بین وین گل چو یوسف در چمن — بشکفت روی یوسفان زین ابر پرباران ما

یک قطره گوهر میشود یک قطره عنبر میشود — وز فیض او پر میشود کفهای کف خاران ما

باغ گلستان دلی است گوئی مسکی ندوی — زیرا که ابری از نهی خوردند خماران ما

بربند لب همچون صدف مستی میا در پیش صف
تا باز آید این طرف از غیب هشیاران ما

ای شاه جسم و جان ما خندان کن دندان ما — سرمه کش چشمان ما ای چشم جان را توتیا

خورشید و ماه از تو خجل عشقت ز خون ما بحل — چون دیدمت میگفت دل ای دیده رحبا لقا

ما گوی سرگردان تو اندر خم چوگان تو — گه خوانیش سوی طرب گه رانیش سوی بلا

گه جانب خوانش کنی گه سوی اشنانش کنی — گه جانب شهر بقا گه جانب دشت فنا

گه شکر آن مولی کند گه آه و اویلا کند — گه خدمت لیلی کند گه مست و مجنون خدا

ما را تو پیدا کرده مجنون و شیدا کرده — گه والهٔ کنج خلا گه عاشق روی ورا

گه قصد تاج زر کند گه خاک ره بر سر کند — گه خویش را قیصر کند گه دلق پوشد چون گدا

طرفه درخت آمد کدو گه سیب روید گه کدو — گه زهر زاید گه شکر گه درد آرد گه دوا

جوی عجائب کاندرو گه آب رانی گاه خون — گه باده گه زهر الم گه شیر و گه شهد شفا

گه جهل و شک بر دل تند گه دل ز دو نشش برکند — گه عدل بیند گاه فضل گاهی ظلم گاهی سنا

روزی محمد یک شود روزی پلنگی بیک شود — گه اشتر بدرگ شود گه فتنه وین اشتر با

گه خار گردد گاه گل گه سرکه گردد گاه مل — گاه از دل زن چون دل خوش میخورد زخم عصا

گه عاشق این پنج و شش گه طالب جانهای خوش — این سو بکش آن سو بکش چون اشتر گم کرده جا

گاهی چو چه کن پست رو مانند قارون تا بکو — گه چون مسیح و گشت نو خوش خوش روان سوی علا

تا فضل تو داوش دهد از شید و تلوین وا رهد — هشتاد تا پیدا شود دیگر نگاه چون شمس الضحی

چون ماهیان سیم تن بحرش بود باغ و وطن — بحرش بود گور و کفن چون بحر را دانند وبا

زین رنگها مفرد شود در خم عیسی در شود — در صبغة الله رو نهد بالفعل الله مایشا

رست از وقاحت وز جفا وز رقش از جای بجا — رست از تراش تیشها چون سنگ زیر آسیا

انا فتحنا بابکم لا تجهروا اصحابکم — نلحق بکم اعقابکم هذا مکافات الولا

انا ربطنا قلبکم انا غفرنا ذنبکم — مما شکرتم ربکم والشکر جرار الرضا

من بستم ای دلبر نفس دیگر نخواهم گفت بس
باب البیان مغلق خامش همی رو چون صبا

ای یوسف آخر سوی این یعقوب نابینا بیا — وی عیسی پنهان شده بر طارم مینا بیا

از هجر وقتم تیره شد قدم کمان دل تیر شد — یعقوب مسکین پیر شد ای یوسف برنا بیا

ای موسی عمران که در سینه چه شورشها نشست — کاری خدائی میکند از ذروه بالا بیا

رخ زعفران رنگ آمدم خم داده چون چنگ آمدم — در گور تن تنگ آمدم ای جان تنها بیا

چشم محمد با نمت واشواق گفته در غمت — زان طره اندر همت ای سر اسرینا بیا

خورشید پیشت چون شفق ای برده از جمله سبق — ای دیده بینا بحق وی سینه دانا بیا

جانی تو و جانها ش تن بیجان چه می ارزد بدن — دل داده ام دیدست من تا جان هم جانا بیا

تا پرده دل را گرو شد کشت جانم در درو — آخر تو ای درد ابر دا آخر تو درمانا بیا

ای تو دوا و چاره ام نور دل صد پاره ام — اندر دل بیچاره ام چون غیر تو شد لا بیا

نشناختم قدر تو من با چرخ میگوید بمن — هین بر درش دستی بزن هین بر سرش خارا بیا

ای شاه صد در صد مرتبت ناید ز تو جز مکرمت — کس نیست جان را محرمت در قرب او ادنی

ای خسرو مهوش بیا ای خوشتر از صد خویش بیا
ای آب و ای آتش بیا ای دُر و ای دریا بیا

مخدوم جانم شمس دین از جا بجست آن روح امین
تبریز شد سوی حرم از مسجد اقصی بیا

ای نوبهار عاشقان دارے خبر از یار ما
ای از تو آبستن چمن ای از تو خندان باغها

باد صبا ای خوش نفس عشاق را از یاد رس
ای پاکتر از جان و جا آخر کجا بودے کجا

ای فتنهٔ چین و ختن حیران شدم کین بوستان
پیراهن یوسف بود یا خود ردا ے مصطفی

ای سرو باغ راستی از جویبار راستی
بر سینها سیناستی بر چشمها ے جانفزا

تو سر به جانے مگر یا خضر دورانی مگر
یا آب حیوانی مگر کز تست ما نشو و نما

ای حال و ای قال تو به ای جمله اشکال تو به
ای ماه و ای سال تو به ای سال و مه چاکر ترا

ای قبله اندیشها شیر خدا در بیشها
ای رهنما ے پیشها مر عقل و جان را ای بها

ای رونق باغ و چمن ای ساقی سرو و سمن
شهرت شدست از تو سخن ترجیع خواهم گفت ،

داود گفت ای پادشا چون بی‌نیازی تو ز ما
حکمت چه بود آخر ترا در خلقت هر دو سرا

حق گفتش ای مرد زمان گنجی بدم من در نهان
جستم که تا پیدا شود آن گنج در ویرانها

آئینه کردم عیان پیشش جهان رویش دل است
پشتش بود بهتر بود گر تو ندانستی روز را

چون کاه جفت گل بود آئینه کی مقبل بود
چون که جدا گردد ز گل آئینه گردد با صفا

می می نگردد شیره تا در خم نجوشد مهلتی
خواهی که دل روشن شود اندک عمل باید ترا

جانی که بیرون شد ز تن گوید بدو سلطان من
زان گر که رفتی آمدی زآثار کوز آلاسے ما

مشهور آمد این که مس از کیمیا زر مے شود
این کیمیا ے نادره کرده است مس را کیمیا

نی تاج خواهد نی قبا این آفتاب از فیض حق
او هست صد گل را کله وز بهر صد عریان قبا

بهر تواضع ای ابله بنشست عیسی بر خری
ورنه سواری کی کند بر پشت خر باد صبا

ای روح اندر جست و جو سر ساز پا چون آب جو
وی عقل بهر این لقا دائم بدو در راه فنا

چندان همی کن یاد حق کز خود فراموشت شود

تا محو در مدعو شوی بی رب داعی و دعا

مهمان شاهم هر شبی بر خوان احسان و وفا — مهمان صاحب دولتم کی دولتش پاینده با

بر خوان شیران یک شبی حلوا نه کاسه می‌کشد — استیزه رو ازنیستی تو از کجا شیر از کجا

بنگر که از شمشیر شه در قهرمان خون میچکد — آخر چه استاخیست این از جای برون شهود قضا

گر طفل شیری پنجه زد بر روی دایه ناگهان — تو دشمن خود نیستی بر رغ منه تو پنجه را

آن کو زگرگان شیر خورد شد گرگ او بی شبهه — بسیار نقش آدمی دیدیم که بود آن اژدها

نوح ار چه مردم دار بد طوفان مردم خوار شد — کوهست آتش ذره زان ذره نباید شعلها

شمشیرم و خونریز من هم نرم و هم تیز من
همچون جهان فانیم من ظاهر خوش و باطن بلا

ای نوش کرده نیش را باخویش کن بی خویش را — بی خویش کن باخویش را چیزی بده درویش را

تشریف ده عشاق را پر نور کن آفاق را — جیشی مکن تریاق را چیزی بده درویش را

حیران بنده سه میکنی وز عشق هم آگه میکنی — با ما چه همره میکنی چیزی بده درویش را

درویش را چه بد نشان خلق و بیان در فشان — یا ذوق ده باده کشان چیزی بده درویش را

هم نوح و هم آدم توئی هم عیسی مریم توئی — هم راز و هم محرم توئی چیزی بده درویش را

تلخ از تو شیرین میشود کفران ز تو دین میشود — خار از تو نسرین میشود چیزی بده درویش را

جان من و جانان من کفر من و ایمان من — سلطان سلطانان من چیزی بده درویش را

ای تن پرست بو الحسن تن را بجان شو بو الحسن — سنگ تن ننگر بمن چیزی بده درویش را

امروز ای شمع آن کنم در نور تو جولان کنم — بر عشق جان افشان کنم چیزی بده درویش را

امروز کوئی چون کنی وین کار را یکسو کنی — یکباره دل پر خون کنی چیزی بده درویش را

تو عیب ما را کیستی تو یار ما ما چیستی — خود را بگو تو چیستی چیزی بده درویش را

جان را بنگین در عدم ایر انشاید ای حکم
تو محتشم او محتشم چیزی بده درویش را

ساقیا در نوش آور بادهٔ عنقود را — در صبوح آور سبک مستان خواب آلود را

یک بیک در آب افگن جملهٔ تر و خشک را | اندر آتش امتحان کن چوب را و عود را
سوی شورستان روان کن شاخ از آب حیات | چون گل و سوسن بخندان خار غم فرسود را
بلبلان را مست گردان بلبلان را شیرگیر | تا که در سازند باهم نغمهٔ داود را
باده پیما باد پیمایان خود را آب ده | کور کن آن حرص افزون جوی کم بهبود را
می بیاور زان بیاور کسے اندیشہ کرد | آنکه جوشش در وجود آورد هر موجود را
هر صباحے عید داریم از تو خاصه این صبوح | کز کرم بر مے فشانے بادهٔ موعود را

شمس تبریزی برآر از چاه مغرب مشرقے
همچو صبحے کو برآرد خنجر مغمود را

ای آرزوی پردها تاب تو تابستان ما | ما را چو تابستان ببر دل گرم تابستان ما
ای چشم جان را توتیا آخر کجا رفتی بیا | تا آب رحمت بر زند از قعر آتشدان ما
تا شیر گردد شورها تا قند گردد غورها | تا روضه گردد گورها تا پخته گردد نان ما
ای آفتاب بر جان بر دل ناامید و مه از تو خجل | آخر ببین کین آب و گل چون بست گردان جان ما
شد خارها گلنارها از لطف رویت بارها | تا صد هزار اقرارها افگند در ایمان ما
ای صورت عشق ابد خوش رو نمودی از جسد | تا ره بری سوی ابد جان را ازین زندان ما
از درد غم بگشا طرب روزی نما زین عین شب | روزی غریب و بوالعجب ای صبح نورافشان ما
گوهر کنی خرمهره را زهره بدری زهره را | خاقان کنے لی بهره را شاباش ای سلطان ما
کو دیدها در خورد تو تا وا رسد در گرد تو | تو گوش هوش آور که تا خوش بشنود برهان ما
چون دل شود احسان شمر در شکر آن شه شکر | نعره برآرد چاشنی از بیخ هر دندان ما
آمد ز جان بانگ دلی تا جزوها آید بکل | ریحان بریحان گل بگل از حبس خارستان ما
خامش کنم من زین سبب دیگر نگویم یک نفس | تا شاه ما گوید که هین روشن بکن تبیان ما

آن شه که باشد شمس دین خورشید گردون یقین
صد شب قدر گزین پیدا کنے پنهان ما

ای دل چه اندیشیده در عذر این تقصیرها | زان سوی او چندین وفا زین سوی تو چندین جفا

زان سوی او چندان کرم زین سو خلایق بیش و کم — زان سوی او چندین نعم زین سوی تو چندین دغا
زین سوی تو چندین حسد چندین خیال و الم بد — زان سوی او چندان کشش چندین عطا چندین عطا
چندین عطا از بهر دی تا دشمنت شود فرح — چندین عطا از بهر دی تا در رسد در اولیا
از بد پشیمان میشوی وز چاره پرسان میشوی — آن دم ترا او میکشد تا وا رهاند از بلا
از جرم ترسان میشوی وز چاره پرسان میشوی — زان لحظه ترسانند را با خود نمی بینی چرا
گر چشم تو بربست او چون مهره در دست او — گاهی بغلطاند ترا گاهی ببازد در هوا
گاهی نهد در طبع تو سودای زر و سیم و زر — گاهی نهد در مغز تو نور خیال مصطفی
آن سو کشان با ناخوشان این سو کشان سوی خوشان — یا بگذرد یا بشکند کشتی درین گردابها
چندان دعا کن در نهان چندان بنال اندر شبان — کز گنبد هفت آسمان در گوش تو آید صدا
بانگ شعیب و ناله‌اش وان اشک همچون ژاله‌اش — چون شد ز حد از آسمان آمد سحرگاهش ندا
گر مجرمی بخشیدمت وز جرم آمرزیدمت — فردوس خواهی دادمت از دوزخت ادهم بجا
گفتا نه این خواهم نه آن دیدار تو جویم عیان — گر هفت بحر آتش شود من در شوم بهر لقا
گر رانده آن ناظرم بستست از و چشم ترا — من در جحیم او فتم جنت نباید مر مرا
جنت مرا بی روی تو هم دوزخ ست و هم عدو — من سوختم زین رنگ و بو کو فر انوار لقا
گفتند باری کم گری تا کم نگردی مبصری — کین چشم نابینا شود چون بگذرد از حد بکا
گفت از دو چشمم عاقبت خواهند دیدن آن حسن — هر جزو من چشمی شود کی غم خورم من از عمی
ور عاقبت این چشم من محروم خواهد ماند و بس — گو کور با آن بصر کو نیست لایق دوست را
اندر جهان هر آدمی باشد فدای یار خود — تاریکی دیو و ظلم تاریکی نور و ضیا
چون هر تنی در خورد خود یاری گرفت از نیک و بد — ما را دریغ آید کابد فانی کنم از بهر لا
روزی یکی همراه شد با بوزید اندر رهی — گفتش مرا اخبار کن از حرفت خود ای دغا
گفتا که من خربنده ام شیخش بخندید و بگفت — یارب خرش را مرگ ده تا باشد او بنده خدا

ای شمس تبریزی که تو هم مشتری هم سروری
در شرق و غربت شکل نی ای نور جان آشنا

رفتم بسوی مصر و خریدم شکری را
خود راست بگو یوسف زرین کمری را

در شهر که دیدست چنین شهره شهی را
در بر که کشیدست سهیل و قمری را

بر سینه نهد عقل چنان دستکشی را
در جفت کشد روح چنان خوش گهری را

در دیده دید چشم چنان لعل لبی را
رخ زر زند از بهر چنان سیمبری را

رو حاجب آن چشم شو ای خواجه چو ابرو
کوراست کند چشم کژ کژنگری را

او آب حیاتست از آن هیچ عجب نیست
گر چشمهٔ حیوان تازه کند او جگری را

از بهر زبردستی و دولت وی آمد
نز بهر بشوریدن جبر و قدری را

اکسیر الهیست بدان کامد اینجا
هر لحظه زر سرخ کند هر حجری را

ای پاک ز الوان تا که جز او عشق نبازید
نتوان دل و جان دادن هر مختصری را

بی عقل چو سایه شب و روز دوانیم
کان روی چو خورشید نباشد دگری را

خورشید شب و روز دوان شمع گدازد
تا دفع کند هر طرف بی سپری را

با نفس که چو عیسی بسوی چرخ برآید
غم نیست اگر ره نبود لاش خری را

خاموش که او خود بکشد عاشق خود را
تا چند کشی دامن هر بی هنری را

آمد بهار خرم و آمد نگار ما
چون صد هزار تنگ شکر در کنار ما

آمد مهی که مجلس جان زو منورست
تا بشکند ز بادهٔ گلگون خمار ما

شاد آمدی شها و ملوکانه آمدی
ای سرو غیب در چمن و لاله زار ما

تابنده باش ای خور و پاینده ای بهار
در بیشهٔ جهان ز برای شکار ما

دریا بجوشش از تو که صد مثل گوهری
کهسار در خروش که آن یار غار ما

در روز بزم ساقی دریا عطای ما
در روز رزم حیدر با ذوالفقار ما

چون نی درین نشیب چه چندی درین سفر
برخیز تا رویم بسوی دیار ما

ما را بشکن و خشم و نبرد اختیار نیست
ما را روان کنید سوی جویبار ما

شد ماه در گداز رشکش سوداش چون هلال
شد آفتاب از رخ او یادگار ما

اے رونق صباح و صبوح طریق ما | وے دولت پیاپے و بیش از شمار ما

آن کیست کو خراب نشد از شراب عشق | وان کیست کو برہنہ نشد در قمار ما

آن جام ہمچو بحر پر از زہر گیر زود | درکش بروے ہمچو خود شہریار ما

ہر چند سخت مستی و شستی مکن مگر | کار زد بہر چہ گوئے راح و عقار ما

این نیم کارہ ماند و دل ماز کار شد | کار او کند کہ ہست خداوندگار ما

نام شتر تبرکے چہ بود بگو تو ا | نام بچش چہ باشد او خود بسش دوا

ما زادۂ قضا و قضا ما در ہمہ | چون کودکان روان شدہ ایم از پس قفا

ما شیر او خوریم و ہمہ در پیش دویم | گر شرق و غرب تازد و گر جانب سما

طبل سفر زدست قدم در رہش نہیم | در حفظ و در عنایت و در عصمت خدا

آنجاست شہر کان سر ارواح میکشد | آنجاست خان و مان کہ بگوید خدا بیا

در شہر و دشت و بحر چو ہمراہ آن مہیم | ای جان غلام و بندۂ آن ماہ خوش لقا

کوتہ بود بیابان چون او قبلہ بود | ہم پیش او و پس بود ہمہ ہمراہ دلربا

در راہ اگر جبل شود آن پشت خم دہد | کاے قاصدان معدن اجلال مرحبا

ہمچون حریر نرم شود سنگ لاخ راہ | چون او بود قلاوز آن راہ و پیشوا

ما سایہ دار در پے آن سر روان شدیم | اے دوستان ہمرہ و مختار الصلا

دل را رفیق ما کند آن کوست نیکبخت | زیرا کہ چیست باشد و عیار و تیز پا

مانند آب در گل و ریحان روان شدیم | تا از زمین تشنہ زما بر دمد گیا

بے دست و پاست آن جگر گرم بہر آن | باشد دوان بروے و سر انیک بو بجا

بستان آب مخلد ایرا کہ دایہ اوست | طفل نبات را طلبد دایہ جابجا

ما را ز شہر روح چنین جذبہا کشید | پنہان و آشکار کہ باز آید اقربا

یاران تو گرفتی و ما را گذاشتی | ما بے تو نا خوشیم و تو مشغول غیر ما

اے خواجہ آن مرادۂ تو زاد اقرباست | با ہر چہ جفت کردہ زمانت کند جدا

خاموش کن کہ ہست شان در پے نشست

تاشیر همت ست قصار ردیف الف ابتلا

غمزهٔ عشقت بدان آرد یکی محتاج را — کو بیک که بر شکند هیچ صاحب تاج را

اطلس و دیباج بافد عاشق از خون جگر — تا کشد در پای معشوق اطلس و دیباج را

در دل عاشق کجا یابی غم هر دو جهان — هین بنگی قدر کی باشد اسیر عاج را

عشق معراج ست سوی بام سلطان ازل — از رخ عاشق فروخوان قصهٔ معراج را

زنده را آویختن زار و چو میوه از درخت — زان ببینند آنچنان آویخته حلاج را

گر نه علم حال فوق قال بودی کی شدی — بندهٔ اعیان بخارا خواجهٔ نساج را

بل مه گر گوشه را رشین گیرد در نبرد — هندوی ترکی نیاموزد دلک طمقاج را

همچو فرزین کجرو ست و رخ سیه بر نطع شاه — آنکه تلقین میکند شطرنج مر سیلاج را

عاشق آشفته گویم شهر دل شوریده شد — چون بیاپی کرد عشق آن غارتی تاراج را

بسکه آن بلبل بعشق گل نوا آمیز شد
پیش بلبل چه محل باشد مر این دراج را

همچو موسی در میان آتش شوق لقا — سوی طور از دشت رفتم مرحبا ای مرحبا

دیدم آنجا پادشاهی خسروی جان پروری — دلربای جانفزایی کان لطف خوش لقا

شهر و دشت و کوه و دریا از فروغ روی او — چون بهشت جاودانی گشته از نور و صفا

ساقیان سیمبر را جامهای زر بکف — روح شان چون ماه تابان معدن لطف و عطا

ارغوان لاله زار و چهره هاشان رنگها — دیده های محرمان را از ضیاشان توتیا

در فنا حق بنگرید آن شاه شاهان یک نظر — پای همت را فنا بنهاد بر فرق بقا

از نوای عشق او بحر و زمین در جوش بود — وز هوای شوق او در دور دایم خود سما

مطرب اینجا پرده ها بر هم زند چون نور او — کم گذارد در دو عالم پرده را در هوا

جمع گشته سایهٔ الطاف با خورشید عدل — جمع اضداد از نفاذ امر او گشته روا

چون نقاب از روی او باد صبا دور کرد — محو گشت آنجا جمال هر دو کون و شد هبا

لیکن اندر محو مستی شان یکی ده گشته بود — محو صحو و صحو محو اینجا پدید آمد سزا

تا بدیدم من صفای آن جهان جان صفت / ذرها شد در هوایش در حیات در بها
من خجل گشتم ز رویش آن زمان تا لاجرم / هر دمی از خویش می ببریدم از جور و جفا

گفتم ای من توبه کردم توبهٔ من رد مکن
گفت بس راهست پیشت می نبینی هین بیا

در میان پرده خون عشق را گلزارها / عاشقان را با جمال عشق بیچون کارها
عقل گوید شش جهت حدست و هیچ بیرون راه نیست / عشق گوید هست راه و رفته‌ام من بارها
عشق بازاری بدید و تاجری آغاز کرد / عشق دیده زان سوی بازار او بازارها
ای بسا حلاج پنهان ز اعتماد جان خویش / ترک منبرها بکرده بر شده بر دارها
عاشقان خسته دل را در درونه ذوقها / عاقلان تیره جان را در درون انکارها
عقل گوید پا منه کاندر فنا جز خار نیست / عشق گوید هست در تو مایهٔ آن خارها
هین خموشش خار هستی را ز پای دل بکن / تا تو بینی در درون خویشتن گلزارها

شمس تبریزی توئی خورشید اندر ابر حرف
چون برآمد آفتاب محو شد گفتارها

دوش من پیغام کردم سوی آن استاره را / گفتمش خدمت رسان آن آمر اماره را
سجده کردم گفتم این خدمت بر آن خورشید بر / کو بتابش زر کند مر سنگهای خاره را
سینهٔ خود باز کردم زخمها بنمودمش / گفتمش از من خبر ده دلبر خونخواره را
سو بسو گشتم که تا طفل دلم ساکن شود / طفل خسپد چون بجنباند کسی گهواره را
منزلت بودست آخر هم ز اول جای دل / چند داری در غریبی این دل آواره را

من خمش کردم ولیکن از پی دفع خمار
ساقیا سرمست گردان نرگس خماره را

ای تو چو ماه آسمان ماه کجا و تو کجا / در رخ مه کجا بود این کر و فر کبریا
جمله باه عاشق و ماه اسیر بخت تو / ناله زنان زرد رو تو لابه کنان که ای خدا
سجده کند مه و زحل پیش کریم وجه تو / چرخ زند و ز ایستد چون نکنی تو ماجرا

آمده دوش مه که تا خدمت خاص تو کند — غیرت عاشقان تو نعره زدش که در سیا
خوش بخرام بر زمین تا شکفد غنچه‌ها — بهر ملک فرو کند سر ز دریچه سما
چونکه نمود روی تو برق جهد بهر دلی — دست بچشم برنهد از پی حفظ دیده‌ها
هر چه که یافت باغ دل از طرب و شگفتگی — از دی این فراق شد حاصل آن همه هبا
زرد شدست باغ دل از غم هجر چون خزان — کی برسد بهار تو تا بنمایدش بها
بر سر کوی تو دلم زار و نزار خفت دی — گرد خیال تو گذر دید بران صفت مرا
گفت چگونه‌ای ازین عارضه گران بگو — گر تنگ دل شدست این سبکی سر ترا
گفت و گذشت از برم لیک ز لطف این سخن — صحت یافت این دلم از همه علت و عنا

لطف حسام دین حسن چون برسید سوی من
دور شد از برم قسر محو شد از دلم جفا

تا بشب ای عارف شیرین لقا — آن مائی آن مائی آن ما
تا بشب امروز بار اعشرتست — الصلا ای پاکبازان الصلا
درخرام ای جان جان رهبر ملیح — مه لقائی مه لقائی مه لقا
درمیان شکران گلبیز کن — مرحبا ای کان شکر مرحبا
عمر را نبود وفا الا تو عمر — با وفائی با وفائی با وفا
بس قریبی بس عجبی بس بعید — از کجائی از کجائی از کجا
با که میباشی و همراز تو کیست — با خدائی با خدائی با خدا
با همه بیگانه و با غمش — آشنائی آشنائی آشنا
جزو جزو تو فگنده در فلک — ربنا و ربنا و ربنا
دل شکسته بین چنان پرشکن — قلبها و قلبها و قلبها
آخر ای جان اول هر چیز را — مبدأ تو منشأ تو مبتدا
باز آرسی آخر هر چیز را — مرجعی تو مقصدی و منتها
یوسفا در چاه تو شاهی و لیک — بی سریری بی کلاهی بی لوا

چادر را چون قمر تقسیم کرده — کیمیائی کیمیائی کیمیا
یک دمی که خوانَدت کز منبرا — اولیائی اولیائی اولیا
تشنگاهی آن حسینی کاکنون — کربلائی کربلائی کربلا

مشک را بر بسته زو بر تر گرچه تو
خوش سقائی مه سقائی مه سقا

چون نمائی آن رخ گلرنگ را — از طرب در چرخ آری سنگ را
بار دیگر سر برون کن از حجاب — از برای عاشقان دنگ را
تا که دانش گم کند سر راه رو — تا که آتش واهلد مر چنگ را
می نخواهم آشنا بارسی تو — آسمان کهنه بدرنگ را
و ندمیده افرید می باز تو — این جهان پیر پر زنگ را
در هوای چشم چون بهرام تو — زهره اندر ناله آرد چنگ را
در ضیاء چهره چون مشتری — تیر سوزد دفتر پر ننگ را

ای جمال حسن تو آهسته ران
منتظر شو سالکان ننگ را

معشوقه بسامان شد تا باد چنین بادا — کفرش همه ایمان شد تا باد چنین بادا
ملکی که پریشان شد از شومی شیطان شد — باز آن سلیمان شد تا باد چنین بادا
یاری که دلم خستی در بر رخ من بستی — غمخانه دو دربان شد تا باد چنین بادا
زان طلعت شاهانه زان مشعله خانه — هر گوشه چو بستان شد تا باد چنین بادا
هم باده جدا خوردی هم عیش جدا کردی — در محفل مستان شد تا باد چنین بادا
زان چشم در وغنیش زان میوه شیرینش — عالم شکرستان شد تا باد چنین بادا
غم رفت و فتوح آمد شب رفت و صبوح آمد — خورشید درافشان شد تا باد چنین بادا
عید آمد و عید آمد یاری که رسید آمد — عیدانه فراوان شد تا باد چنین بادا
ای مطرب صاحبدل در زیر مکن منزل — کان زهره بمیزان شد تا باد چنین بادا

خاموش کہ من خفتم بربست کسی گفتم — اندیشہ پریشان شد تا باد چنین بادا
درویش فریدون شد ہم کیسۂ قارون شد — ہم کاسۂ خاقان شد تا باد چنین بادا
این باد ہوا را بین زافسوس لب شیرین — با نای در افغان شد تا باد چنین بادا
فرعون چنان سختی با آن ہمہ بدبختی — نک موسی عمران شد تا باد چنین بادا
وان گرگ بدان زشتی با ظلم و فراموشی — نک یوسف کنعان شد تا باد چنین بادا
وآن اشعب نابینا بینا شدہ چون زرقا — نک عیسی کوران شد تا باد چنین بادا
از حلم ربانی شد نفس تو ربانی — ابلیس مسلمان شد تا باد چنین بادا
قہرش ہمہ رحمت شد زہرش ہمہ شربت شد — عقرب شکر افشان شد تا باد چنین بادا
ارنی چو سمائی شد مقصود سنائی شد — آن رفت و ہمہ آن شد تا باد چنین بادا

شمس الحق تبریزی از بسکہ درآمیزی
تبریز خراسان شد تا باد چنین بادا

گر زانکہ نہ طالب جویندہ شوی با ما — ور زانکہ نہ مطرب گویندہ شوی با ما
ور زانکہ تو قارونی در عشق شوی مفلس — ور زانکہ شہ و میری چون بندہ شوی با ما
یک شمع ازان مجلس صد شمع بگیراند — گر مردہ بآرسے تو ہم زندہ شوی با ما
یک چشم تو بگشاید روشن بتو بنماید — تا تو ہمہ تن چون گل در خندہ شوی با ما
در ژندہ درآمیدم تا زندہ دلان بینی — اطلس مبر اندازی در ژندہ شوی با ما
چون دانہ شد افگندہ بر رست و درختی شد — این رمز چو دریابی افگندہ شوی با ما
با غنچۂ نابینا گلہا بنظر گویند — چون باز شود چشمت بینندہ شوی با ما

ای شاہ صلاح الدین ای ناصر مسکین
وقتست کہ از مہرت آیندہ شوی با ما

ساقی ز شراب حق بردار شرابی را — در دہ مے ربانی دلہای کبابی را
کم گوی حدیث نان در مجلس مخموران — جز آب نمی سازد مر مردم آبی را
از آب خطابی تو معمور خرابی تو — آراستہ داری جان آن گنج خرابی را

افزای شراب ما بربند تو خواب ما / کز شب چه خبر باشد مر زنده خوابی را
گلزار کند عشقت آن شوره خاکی ما / دریا بکند موجت این چشم سحابی را
همکاسه ملک باشد مهمان خدایی را / باده ز خدا آید مردان صوابی را
نوشد لب صدیقش ز آن جام ابابکریش / در خشم لقا یابی آن باده نابی را
هشیار کجا داند مر شادی مستان را / بوجهل چه داند بو بکر صحابی را
استاد خدا آمد بی واسطه صوفی را / استاد کتاب آمد صابی و کتابی را
چون محرم حق گشتی وز واسطه بگذشتی / بردار نقاب از رخ آن یار نقابی را
نه باز سپیدست این نه بلبل خوش نغمه / ویرانه دنیا دان آن شکل غرابی را
خاموش مگو دیگر مفزای تو شورش را / کز غیب خطاب آید جانهای خطابی را
دیدیم قدحی غیبی کز دیده نهان آمد / پنهان نتوان کردن مستی و خرابی را
ای عشق طرب پیشه نه گفت نه اندیشه / بردار حجاب از روی دلدار حجابی را
تا دور شود غمها از جان و فرح یابیم / پر کن هله ای مه رو سغراق شرابی را
گر تو نمی خواهی تا جلوه شود گلشن / از بهر چه بگشادی دکان کتابی را
با ما چو سبو بردی دین جوی روان کردی / در آب فکن زوتر بط زاده آبی را
ماییم چو کشت ای جان بر رسته در این میدان / لب خشک و به جان جویان باران سحابی را
هر روز سبقی تو گوید کز این سو شو / لاحول بزن بر سر آن وهم غرابی را
ای فتنه هر لولی کینه بر هر جودی / وز دیده رباب از کف بوبکر ربابی را
امروز همی باید کز مست و غرق سازی / این جان محدث را وین قلب خطابی را
ای آب حیات ما شو فاش چو باد از حی / ز آن خفته رسد بیدار مر منکر آسبی را

ای جاه و جلالت خوش خامش کن و دم در کش
آگاه مکن از هر غافل و خوابی را

ای تن و جان بنده او بند شکر خنده را / عقل و خرد خیره او و دل سپر افکنده را
چیست حرارت سر ما ساغر مرد افگن او / چیست نصیب دل ما دولت پاینده را

طلب گوهر فائق بتک بحر حقائق | چو بسر باشد لائق چکنم نای روان را

بسلاح احد ای تو ره ما را بزن ای تو | همه زخمم ستدی تو چه کنم بازستان را

ز شعاع مه تابان ز خم طرهٔ پیچان | دل من شد سبک ای جان بکش آن رطل گران را

منگر رنج و بلا را بنگر عشق و ولا را | منگر جور و جفا را بنگر صد نگران را

غم را لطف لقب کن ز غم و درد طرب کن | هم ازین حرف طرب کن فرج امن و امان را

بطلب من دامان را بگزین گوشه کران را
بشنو راز نهان را بگشا راه دهان را

روترش کن که همه روترشانند اینجا | کور شو تا نخوری از کف هر کور عصا

لنگ رو چونکه درین کوی همه لنگانند | لته بر ساق بپیچ و کژ و مژ کن پا را

زعفران ار رخ خود مال اگر گلروئی | در هجای کر نای بخوری زخم قفا

آینه زیر بغل نه چو ببینی زشتی | ورنه بدنام کنی آینه را ای مولا

تا که هشیاری با خویش مدارا میکن | چونکه سرمست شدی هر چه که بادا بادا

ساغر چند بخور از کف ساقی وصال | چونکه برکار شدی برجه و در رقص درآ

گرد آن نقطه چو پرگار همی زن چرخی | که چنین رقص فریضه ست چنین دائره را

بازگوی آنچه بگفتی که فراموشم شد | سلم الله علیک ای دم یحیی الموتی

سلم الله علیک از لقب سنگ و درخت | سلم الله علیک از جهت سفل و علا

چشم بد دور از آن روی که بر بود دلی | هیچ چیزش نکند سالک خوش طبع الا

تا به ریوزهٔ حسن تو ز دور آمده ایم | ماه را از رخ پرنور بود جود و سخا

ماه بشنید دعا از من و کفها برداشت | پیش خورشید همی گفت مرا زود بیا

مه و خورشید و کواکب فلک و نفس و عقول | به مجلس این شاه همه عور و گدا

غیرتش را بگزید و به لبم گفت خموش
دل من تن زد و بنشست و فرو جست لوا

زهی شوق و زهی عشق که ما راست خدایا | زهی صدر و زهی بدر که پیداست خدایا

زهی صورت بی صورت بیچون معشم — چه لغزست و چه خوبست و چه زیباست خدایا
چه زمیم چه گرمیم ازین عشق چه خورشید — چه برهان و چه پنهان و چه پیداست خدایا
فنا دیم فنا دیم نه نرا انسان که بمیریم — ندانیم ندانیم چه شور و غاست خدایا
زهی او زهی او زهی باده حمرا — کرم بخشان جهان را چه بیاراست خدایا
فرو تاخت و در باخت شهنشاه سواران — زهی گرد زهی غیور که برخاست خدایا
چه نفس است چه رنگ است برین صفحه دلها — غریبست و عجیب است زبالاست خدایا

خمش باش خمش باش که تا فاش نگردد
که اغیار گرفتست چپ و راست خدایا

زهی باغ زهی باغ که بشگفت ز بالا — زهی لطف و زهی فضل تبارک و تعالی
زهی فر زهی نور زهی شر و زهی شور — زهی دولت منصور زهی پشت تولا
زهی ملک و زهی مال و زهی پر و زهی بال — زهی قال و زهی حال بر افلاک تجلا
چو جان سلسلها را ابد راند بجد و سفر — چه ذو النون و چه نوری و چه آشفته لیلا
علما را سطلی ز سپس کوه بر آمد — چه سلطان و چه قارون چه والی و چه والا
چو پیش آمد جان را که برانداخت جهان را — بزن گردن آنرا که بگوید که تعلا لا
چو بی واسطه غفار بیاراست جهان را — چه ناموس و چه ناقوس و چه صفیان چه سهلا
گر افلاک برینی د اگر کوه ز بینی — چو آن حال ببینی تو بگو جل جلالا
گر افلاک نباشد سحرا باک نباشد — دل غمناک نباشد چه که گفت و علالا
فرو پوش و همی جوش نه گریز و نه بجز شیر — تو زین شارب و غفار یکی لحظه میالا

بهش باش و خمش باش درین مجمع اوباش
مگو تند و مگو فاش ز ادلا و ز مولا

بشکن دل مرو مشتری را — بگذار ره ستمگری را
رحم آر و مها که در شریعت — قربان نکنند لاغری را
مخمور توام بدست من ده — آن جام شراب گوهری را

سیلی بده وبعسلی آور　آن چشم خمار عبهرے را

فرماے که بند وآن جادو　کز حد ببرند ساحرے را

درششدره رفتا وعاشق　بشکن صنمان ششدرے را

یک لحظه معزبانه پیش آ　درشیشه درآور آن پرے را

اے عشق برادرانه آمیز　بگذار سلام سرسرے را

اے ساقی روح از در حق　بگذار حق برادرے را

اے نور زمانه بین وآن کن　این کشتی هیچ لنگرے را

اے نائب مصطفی اگر دون　آن ساغر زرفشت کوثرے را

پیغام زنفخ صور دارے　بگشاے لب پیمبرے را

ده جام چو نے بیانت بشنو　تنگ شکرے معسکرے را

بر لاله دار غوان وگل کن　آن چهرهٔ زرد زعفرے را

اسپید بکن صنم وگرمن
آن شارب کاس احمرے را

ساقی تو شراب لامکان را　آن نام ونشان بے نشان را

بفزا که فزود نشئ صوابست　سرمست روانه کن روان را

یکبار دگر چه کردے اے جان　ساقے کردے تو ساقیان را

چون چشمه بجوش از دل سنگ　بشکن تو سبوی جسم وجان را

عشرت ده راغبان می را　حسرت ده طالبان نان را

معجون تن راست نان معمار　مے هست سحاب باغ جان را

بند این سبر سفرهٔ زمین را　بگشا سر جمله آسمان را

بربند دو چشم عیب بین را
بگشاے دو چشم غیب دان را

دیدیم زید ور شمس دین را　شاه تبریز فخر دین را

آن چشم چراغ آسمان را | وان زنده کننده زمین را

ای گشته جهان بهتر از آن | هر جا که بدید انچنین را

گفتا که گذاشتم نزاری | گفتمش که بنده کمین را

گفتا که بخوانمش بزاری | گفتمش که چاکر کهین را

این گفت من بود ناگهانی | کو غیب گشاده او نگین را

آتش در زد و بنار و جنت | وز هیچ نماند کبر و کین را

با دل سیهی لاله مست | سرمست بکرد یاسمین را

شعله که چو رخ نمود مه را | بر اسپ فلک نهاد زین را

در دامن اوست هیچ بوده | بر ما بفشان آستین را

بنگر تو درست گو که بنده | هم تا شکر صبح راستین را

از غیرت او خبر نباشد | جبریل مقدس امین را

جانی چه زند چو عاجز آمد | از چرخ بلند هفتمین را

چون چشم دگر در گشادیم | یک جو نخرم رای تین را

آن ده که بکرد باشگونه | آن دولت وصل پوستین را

ای مطرب عشق شمس دینم | جان تو که باز گو همین را

چون می برسیم پای کوبش
بر خاک همی نهم جبین را

سر نگر بیان درست موسی اسرار را | تا چه برآرد ز غیب عاقبت این کار را

مست اگر احمق است راز دلش مطلق است | لیک از وهم دقیقست عاشق بیدار را

باد بخاک آمده آب در آتش زده | عشق بهم بر زده خیمه این چار را

زهره چادر کشان در پی این سرخوشان | بر فلک بی نشان نور دهد نار را

حلقه بهر در مزن لاف قلندر مزن | مرغ نه پر مزن تیر مگو قار را

حرف مرا گوش کن باده دل نوش کن | بیخود و بیهوش کن خاطر طرار را

پیش زلف وجود خانهٔ خمار جو | قبله خود دار زود آن در و دیوار را

مست شو و نیک مست از می جام الست
سر بکن از می پرست خانهٔ خمار را

کیست که بنمایدم راه خرابات را | تا ندهم مزد او حاصل طامات را
لذت ساقی و می ذوق خرابات عشق | چاشنی از دل ببرد تقوی طامات را
کاش رهیدی بهشت عار نیم زاهدان | تا نگرد کردمی وجه خرابات را
تقوی و دین را بشوی پاک بدان آب دا | تقوی چه رسم را دین چه عادات را
بین بحقیقت نگر در شرف این شب | از دل خود دور کن نقش خیالات را
کاش چو خضر ایکی در رستمی تاکنون | من زدم آبی بصدق خاک درات را

خاک سگان درت تحفه بچشم فرست
تا ببرم زیر خاک بهر مباهات را

کناری ندارد بیابان ما | قراری ندارد دل و جان ما
جهان در جهان نقش و صورت گرفت | کدامست ازین نقشها آن ما
چو بر ره به سینه بریده سری | که غلطان شود سوی میدان ما
از وی بپرس از وی بپرس اسرار ما | که او داند از سر پنهان ما
چه بودی که یک گوش پیدا شدی | شنیدی زبانهای مرغان ما
چه بودی که یک چشم پیدا شدی | که دیدی درختان بستان ما
چه بودی که یک شامه در جهان | کشیدی روایح ز ریحان ما
چه بودی که یک مرغ گشتی پدید | برد طوق سر سلیمان ما
چه بودی که موجی پدید آمدی | گهربار از آن بحر عمان ما
چه دانم چه گویم که این داستان | برونست از حد امکان ما
چگونه زنم دم که هر دم زدن | پریشان ترست این پریشان ما
چه کبکان و بازان بهم می پرند | میان هوای کهستان ما

میان هوای که هستم هوا است | که در نشیب آنست کیوان ما
ز هفت آسمان کان ز نشیب وی است | که در عین کرسی ست جولان ما
چه جای هوا و بهشت و فلک | که گلزار وصلست سیران ما
ازین داستان بگذر از نامرس | که در هم شکستست دستان ما

صلاح حق و دین نماید ترا
جمال شهنشاه و سلطان ما

پیشتر آ پیشتر آ بوالوفا | از من و ما بگذر و زوتر بیا
پیشتر آ ور گذر از ما و من | پیشتر آ تا نه تو باشی نه ما
کبر و تکبر بگذار و منی | کبر کجا سازد با کبریا
گفت الست او و چو تو گفتی بلی | شکر بلی چیست کشیدن بلا
سر بلی چیست که یعنی منم | حلقه زدن در گه فقر و فنا
جای بهان ای دل بیجای شو | جا ز کجا حضرت بیجا کجا
پاک شو از خویش و همه خاک شو | تا که ز خاک تو بروید گیا
ور چو گیا خشک شوی خوش بسوز | تا که ز سوز تو فروزد ضیا
ور شوی از سوز چو خاکستری | باشد و خاکستر تو کیمیا
بنگر در غیب چه سان کیمیاست | کز گل بیمایه بسازد ترا
از کف آبی بنگارد زمین | برکشد از دود معلق سما
لقمهٔ نانی بدهد جان کند | با دم نفس را دهد اصل بقا
پیش چنین کارکنان جان بده | فقر بجان باشد و جود و سخا
جان بر از علت او را زهی | جان ستانی خوش بی منتها
بس کنم این گفتن و خامش کنم | مستمع ناطقه که جان فزا

تا که صلاح حق و دین گویدم
وقت بیامد که بگو مسئلا

داد دهے ساغر و پیمانه را / سایه دهی مجلس و میخانه را

مست کنی نرگس مخمور را / پیش کشی آن بت دردانه را

تیغ برآور بلد اسے آفتاب / نور ده این گوشهٔ ویرانه را

قاف توئی مسکن سیمرغ را / شمع توئی جان چو پروانه را

چشمهٔ حیوان بگشا هر طرف / نقل کن این قصه و افسانه را

مست کن ای ساقی و در کار کش / این خرد کافر بیگانه را

گر نکند رام چنین دیو را / پس چه شد آن ساغر مردانه را

نیم ولی را که بت ماست او / پست کند صد دل فرزانه را

انگه امروز چه خوش منزلت / آن صنم فتنهٔ فتانه را

بشکند این عهد تو صد عهد را / مست کند زلف تو صد شانه را

یکدم در مسجد ما اندر آی / در سخن آراستن خانه را

پست کن از در نظرت سنگ / مست کن از جام تو میخانه را

خیره و حیران شو چو بینی زهر / ریز تو در حلق ور آ خانه را

تا شود از کون و مکان بیخبر / گم کند از شوق ره خانه را

از سر و زر و طرب سوز عشق / برکشد آن نالهٔ مستانه را

سینه بود تلخ و بیک سو شود / مور بود گم کند او دانه را

این دو صد از بن بدیهه و چو / تازه کنی خلعت شاهانه را

شرح فتحنا و اشارات او / یابد مفتاح تو دندانه را

گفت مرا گر شنود شاه من / ترک کنم گفت غلامانه را

چرخ و فلک با همه کار و کیا / گرد خدا گردد چون آسیا

گرد چنین کعبه کن ای دل طواف / گرد چنین مائده گرد ای گدا

بر مثل گوی بپیدا نش گرد / چونکه شدی سرخوش بیدست و پا

اسپ ورخت باختن بباید ورست | جان جهانی شوی ودلربا
همره پروانه شوای دل شدا | تا برسی گرد سر شمعها
قالب او خاکی ودل آتشی ست | میل سوی خویش بود نوع را
گر وفاک گرد بر اختر رسی | زانکه بود میل صفا با صفا
گر فنا گردد جان فقیر | بر مثل آهن وآهن ربا
هست وجود آب وفنا جوی او | گر نفسی از همه چرک وخطا
پست بهی کرد وضو با کمیز | گر حدثم باز رهان ربنا
گفت نخستین تو حدیث رابهان | گر مژه مقلوب نشاید دعا
زانکه کلید است وچو کژ شد کلید | وا شدن قفل نیابی عطا

خامش کردم همگان برجهید
قامتا چون سرو دلم زد خطا

بلبل سرمست برای خدا | مجلس گل بین وبمنبر برا
هین بغنیمت شمر این چند روز | زانکه ندارد گل رعنا وفا
این دم تو وقت عروسان باغ | فصل بهارست بزن الصلا
جان من وجان تو پیش از زمین | سابقهٔ بد گر شده آشنا
الفت امروز از آن سابقست | گرچه فراموش شد آنها ترا
سر نهی از من ومن هم ز تو | گرچه شویم از سر واز تن جدا
صورت گرگی که بیوسف رسید | جور بپوشید لباس جفا
از غرض چونکه نهان شد ز چشم | صورت آن خسرو شیرین لقا
پس چو سبدل شود این جنس نقش | چون نشناسی تو بدین چشمها
چونکه بدانیم درین حشر تو | آنکه چنین بود تسلیم نیم ما
یارب نباشیم چنانکه دو بیت | از حق درخواست چنین مصطفی

خیز و تبسم بگو با یتیس

تعزز نقش کن و خطی کش

حجاب از چشم بگشائی که سبحان الذی اسرے
هزاران عقل بربائی که سبحان الذی اسرے

نهی بر فرق جان تاجی بری دل را بمعراجے
چو خورشیدش برآرائی که سبحان الذی اسرے

تبیز دل بیا با ما شو و پیش از همه جانها
نباگاهش تو پیش آئی که سبحان الذی اسرے

هزاران کس که برداری با جلالش فرو آری
دران بستان بی جائی که سبحان الذی اسرے

ز هر شش سوی بگریزد دران حضرت درآویزد
که بس دلبند و زیبائی که سبحان الذی اسرے

حیاتی داده تنها را برقص آورده دلها را
عدم را کرده سودائی که سبحان الذی اسرے

برآرائیده جانها را برآورده روانها را
بر اوج موج بالائے که سبحان الذی اسرے

بشو پران بعلیین دلا نزد صلاح الدین
چو بیند مستی و بیائی که سبحان الذی اسرے

مسلمانان مسلمانان هزاران شکر باری را
که صد فردوس برسازد جمالش نیم جاری را

سکانهائی زبان گردد زمینها جمله کان گردد
چو عشق او دهد تشریف روزی مردباری را

مقرب سازد هر دور لطائف بخش هر نودے
که آب زندگی سازد ز روی لطف باری را

چو لطفش پای بفشارد هزاران نوبهار آرد
چه نقصان آرد از غیرت زند برهم بهاری را

جمالش آفتاب آمد جهان او را نقاب آمد
ولیکن نفس کی بیند بجز نقش و نگاری را

جمال گل گواه آمد که بخششها ز شاه آمد
اگرچه گل نبیند اند هوای سازداری را

اگر گل باخبر بودی همیشه سرخ و تر بودے
که بیماری کم اندازد تن هر هوشیاری را

بدست آور سبکساری که گل گردد ز رو خاری
چرا باید سپردن جان نگاری جانسپاری را

ز شمس الحق تبریزی منم فاخر لب تیزے
که عشقے هست در جانم که ماند ذوالفقارے را

شب قدر است وصل تو که زو یابند دولتها
مه بدرست روی تو که زو رفتند ظلمتها

نگر تسنیم نیز وانے که حالی لعل در روبینند
و یا دریاے غفرانی که زو شویند زلتها

ز نور لوح محفوظے که درس علم اندوگیرند
و یا گنجینهٔ دولت که زو پوشند خلعتها

عجب تو بیت معمورے که در طوفان پر افلاک ‌ ‌ و یا تو رق منشوری کز و خواهند حجتها
مگر خورشید زیبائی که از نور و ضیای تو ‌ ‌ بصرها و بصیرتها در افتاده بحیرتها
و یا بر جبیں دانائی که اهل علم و صدق از تو ‌ ‌ همی یابند در عالم سعادتها و دولتها
و یا تو صنع بیچونی که پنهان جمله بیرونی ‌ ‌ که در وی سرنگون آمد تا مهتا و فکرتها
دلی برتافت بر چونها شارقهای بیچونی ‌ ‌ بر آثار لطافت تو هویدا گشت نعمتها
عجائب یوسفی چون مه که عکس اوست اندر چه ‌ ‌ وزو افتاد یعقوبان عالمها بمحنتها
بیوز لطف خود بین سازی زخمها شان بر اندازی ‌ ‌ کشتی شان در بر رحمت رهانی شان ز حسرتها

چو از حسرت گذر یابند صفات آنگاه دریابند
خمش کز بس شکسته شد عبادتها و غیرتها

ازین افتاد لگاه خوش شین مشو یکدم دلا تنها ‌ ‌ دمی مے نوش و مستی کن دمی گر ساعت شکر خا
بباطن همچو عقل کل بظاهر همچو سرو و گل ‌ ‌ وحی الهام امر قل که تشریف اعطینا
تو صورتهاے روحانی ببینی دیدی پنهانے ‌ ‌ ز بزم و رزم ربانی ز ستر و رمز او اخفا
ملاحتهاے هر چهره ازین دریاست یک قطره ‌ ‌ بقطره سیر کے گشته کسی کش هست استسقا
دلا زین تنگ زندانها رهی دادی ببیدانها ‌ ‌ اگر خوابست یا نے تو تو بیداری نداری پا
چه روزنهاست پنهانی جز این ذی که میجوئی ‌ ‌ چه نانها پخته اند ایجان برون از وصف نانبانها
تو گر دیده فرو بندی وگوئے روز روشن کو ‌ ‌ زند خورشید بر چشمت که اینک من تو در بگشا
ازین سو میکشانیدت وزین سو می برانندت ‌ ‌ برو ای آب در وادی بشو اسے ابر بر بالا
بر اندیشه که اندیشے درون قلعه بستست ‌ ‌ نشان و رنگ آن فکر از رخت پیداست در سیما
ضمیر هر درخت ای جان همانا که هست اصلش بلا ‌ ‌ شود بر شاخ و برگ او حقیقت سرا و پیدا
چنان کز رنج رنجوری طبیب از نبض گه شد ‌ ‌ ز رنگ و روی و چشم تو ببیند باده بر و بینا
چو بیند حال دین تو بدانند مهر و کین تو ‌ ‌ ز رنگت پرده پوشانند بگردانند ترا رسوا
نظر دزنانه میدارد دلے ناامنت میخواند ‌ ‌ همیدانند گر ین وصفت چه صورتها زاید فردا
وگر میگوید از دیده بگوید رمز پوشیده ‌ ‌ اگر چه از طلب دارے بدانے نکته و ایما

گهی گفتم درین دیوان که تا تو رستی از دیوان
مخمس کردم کنون ای جان که خاموشست ره سیما

چه باشد گر نگار من بگیرد دست من فردا — شب از روزن برآرد سر چو قرص بدر خوش سیما
درآید جان فزای من گشاید دست و پای من — که دستم بست و پایم هم کف هجران پا برجا
چو گویم جان تو که بی تو ای حیات جان — نشاید میکند عشرت نه هستم میکند صهبا
دگر از ناز او گوید برو از من چه میخواهی — ز صفرای تو میترسم که بر بندد دهن سودا
برم تیغ و کفن پیشش که قربان توام جانا — من از می درد سر دارم مرا گردن بزن عمدا
تو میدانی که من بی تو نخواهم زندگانی را — مرا مردن به از هجرت بیزدان کافرج المرعی
خرابا و رهی آید که تو از بنده برگردی — همیگویم را حقیقت بستان گفته اعدا
تو ای جان من بیجان نماند زیست کس آری — تو ای نور من و بی تو نباشد دیده بینا

رها کن این سخنها را بزن مطرب یکی پرده
رباب و بط به پیش آور چو بنوو بر بط و سرنا

رسید آن شه رسید آن شه بیارایید ایوان را — فرو برید ساعد را ز بهر خوف کنعان را
چو آمد جان جان ای جان نشاید بود آن جان — به پیشش جان چکار آید بگیر از بهر قربان را
بدم بی عشق گمراهی درآمد عشق ناگاهی — بدم کوهی شدم کاهی برای اسب سلطان را
اگر ترکی و تاجیکی تو با این شاه نزدیکی — چو جان با تن ولیکن تن نبیند هیچ مرجان را
هلا چون سبحه بخت آمد گدا ایثار رخت آمد — سلیمانی تخت آمد برای عزل شیطان را
بجه از دام چون جستی چرا با پای بی دستی — نمیدانی زبدها چون ره قصر سلیمان را
بکن آنجا مناجاتت بگو اسرار و حاجاتت — سلیمان خود همیداند زبان جمله مرغان را
سخن با دست ای بنده کند دل را پراگنده — مگر شاهش بفرماید که گرداند پریشان را

خمش کن ای زبان تا دل بگوید با خدا و بدست
فرستد نفخه رحمت کند منشور احسان را

دلا نور رخ شه ... مکن عمدا مشهور را — چنین برتخیه گر تو داشتی رو دلکن چشم اعمی را

منم ای عشق رام تو برای صید و دام تو | گهی بر رکن بام تو گهی بگرفته صحرا را

چه داند مرغ آواره فریب دام بیچاره | چه داند یوسف مصری غم و درد زلیخا را

چه شهر بوط ویرانم چو چشم بوط حیرانم | سبب خواهم که وا پرسم ندارم زهره دیبا را

اگر بیان گیر و اینجا کش مر آنکس را که بیماند | تو صیادی و ما صیدت چگونه جست بی ما را

اگر عطار عاشق بد سنائی شاه و فائق بد | نه آنم من نه اینم من که گم کردم سر و پا را

کنم آهی کز آن آهم بسوزد دشت و خرگاهم | نکو گوشم که من وقفم شه بی مثل و همتا را

خمش کن در خموشی جان کشد چون کهربای گر
چه جانت مستقر باشد کشد کشتیهای بالا را

بهار آمد بهار آمد سلام آورد مستان را | از آن شاهنشه خوبان پیام آورد مستان را

زبان سوسن از ساقی کراماتهای ایشان گفت | شنید آن سرو از سوسن قیام آورد مستان را

ز اول باغ در مجلس نقش آورد آنگه گل | چو دید از لاله کو سیه که جام آورد مستان را

صباحی صبح روحانی سرشک ابر نیسانی | چه حیلت کرد کز میده ده بدام آورد مستان را

درون مجمر دلها سپند و عود میسوزند | که سرها و فراق او بکام آورد مستان را

درآ در گلشن ساقی برابر بام کان ساقی | ز پنهان خانه رامتی سلام آورد مستان را

که مردم را بهار آورد و ما را بوی یار آورد | ببین کز جمله دولتها نظام آورد مستان را

که هر میوه غیبی ز باغ کشف و بی ریبی | بمهر و لطف بی علت بکام آورد مستان را

خمش کردم شادم ساکن که آن سودا کشید من
ز صحو بر بحر سکر رام آورد مستان را

بیا ای موسی آخر کت عصا سازی تو نعبی را | بفرعون آن خود بنما کرامتهای موسی را

ببینم ای بهار جان کنی سرسبز عالم را | ببخشی میوه معنی نهال خشک دعوی را

چو هر میوه را بوئی روان کن هر طرف بوئی | باشکوفه بکل خندان درخت سبز طوبی را

همه حوران جنت را نشان انهار عمر اینجا | از آن سان مست و بیخود کن که بشناسند ...

چه صد رحمتهای روحانی که آوردی بپنهانی | که در جنبش درآورد صورتهای مانی را

شهیدان ریاحین را کردی درغلن ایشان غلط — برآوردی و جان دادی نشور حشر و نشری را
بپوشیده تو زیبا از این رزاق روزیها — زبان سبز سرسبزی که تقاضا کرد اجری را
ز هر شاخی یکی مرغی بگوید سرنبشته ما — که خواهد مرد امسال و که خواهد خورد دروشی را
که خواهد زادن آن مادر که خواهد باد دادن سر — که درماند بشور و شر که یابد مال و بشری را
تا رگ گل فهم این دارد که سبز و زرد میگردد — که برگ شاخ سیل زرد و ثمر دریافت معنی را
بسوزید آتش تقوی جهان ماسوی الله را — بزد برقی ز اشعر و بسوزانید تقوی را

چه بیتی معنی اول بریت آن هفت فتوی را
ز ترجیع چنین شعری که سوز و نور شعری را

بمیر زان عتاب انگیز ما را — بده آن جام مالامال صهبا
ز بخشم زانچه مردم می برنجند — که پیشم جمله جانهاست یکتا
اگرچه پوستین باشکونه — بپوشیدست این اجسام بر ما
من اندر پوستین شان چنانم — خبر میدارم از پنهان و پیدا
ازان تبدیل بسناریم دائم — چرا سازیم با خود جنگ و هیجا
یکی جانیم ازان ابدان متفرق — شرابی کرده در صد جام ما را
یکی طبع و یکی رنگ و یکی خو — یکی شکل و یکی فعل و یکی تولا
بر این تقدیر بانسست ما حق — بر این تقدیر حجتهاست پیدا

خمش باشیم نگوییم چون تو گفتی
کر تو بر توست سکین خوش تماشا

بسوزانیم سودا و جنون را — در آشامیم هر دم موج خون را
حریف دوزخ آشامان مستیم — که بشکافند سقف نیلگون را
چه خواهد کرد نور لایزالی — فلک را وین دو شمع سرنگون را
ز بیو بریم دست و ز دعشم را — که دزدی هست عقل صد زبون را
شراب صافی سلطان بریزیم — بخوابانیم عقل ذو فنون را

چه هشیاری بری جه برانیم که از جا برد تزویر و فسون را
چنین دانا بدست او لیکن از عشق کنون واقف شود علم درون را
درون خانهٔ دلها ببینیم ستون آسمان بی ستون را
که سرگردان آن سرهاست ورنی سکون بودی زمان بی سکون را
یکی لحظه بنه سرای برادر چه گردد از برای آزمون را
یکی دم رام باز از بهر سلطان چنین سنگسار را چنین ابا حرون را

چه خواهی سیل این آب سیه را
چه جوئی سبزهٔ این بام تون را

بیا ای جان نو داده جهان را ببر از کار عقل کاردان را
کند میل پریدن مرغ جانم بیا بار دگر زه کن کمان را
ز عشقت مانده ام بر بام حیرتا فرست از بهر یاران نردبان را
مرا گویند تا جستن از چه سو هست ازان سوی که آورده ند جان را
ازان سو که بهار آمد زمین را چراغ نو دهد صبح آسمان را
ازان سو که عصائی اژدها شد بدو زخ برد او فرعونیان را
ازان سو که ترا این جست و جو خاست نشان خود او بست هیچ جوید نشان را
توان مردی که خود برتر نشسته همی ترسد ز خر این زوآن را

خمش کن گو نمیخواهد ز غیرت
که در دریا در آرد همگنان را

وهی منواخت یار من بنده غم رسیده را داد ز لطف چاشنی جان ستم کشیده را
فهم فزود هوش را حلقه نمود گوش را جوش نمود نوش را نوش فزود دیده را
گفت که ای نزار من خفته تو از شکار من من نفروشم از کرم بنده خود خریده را
هین که چه داد میکند بین که چه شاد میکند یوسف یاد میکند عاشق کف بریده را
داشت مرا چو جان خود رفت ز من گمان خود بر کتفم نهاد و شد خلعت نو رسیده را

عاجز و بیکسیم ببین اشک چو طلسم ببین
در کنفم کشیده بین تو زر کشیده را

هر که بود درین طلب تا در او بیست بوالعجب
صد طرب است درین طرب جان ز خود رمیده را

چاشنی جنون او خوشتر یا فسون او
چونکه نهفته لب گزد چشمه غم گزیده را

وعده دهد بیار خود گل دهد از کنار خود
ذره بهار از نثار خود دست نثار دیده را

کحل نظر در و نهد دست کرم برو زند
سینه بسوزد از حسد آن فلک خمیده را

جام می الست خود خود بدهد بدست خود
طبل زند بدست خود باز دل پریده را

بهر خدای را خمش اهل قنوت را مکش
چونکه قصیده میرسد کوته کن قصیده را

چونکه ثنای حضرتی هست ملطف همه
در بگشا و کم نما گلشن نو رسیده را

جانان قبول گردان این جست و جوی ما را
چون ما مرید عشقیم بگیر موی ما را

نی ساغر و پیاله دریده میی چو لاله
تا گل بجود آرد سیمای روی ما را

مخمور مست گردان امروز چشم ما را
رشک بهشت گردان امروز کوی ما را

ما کان زر و سیمیم دشمن کجاست کان را
از نارسا سعادت یار و عدوی ما را

ای آب زندگانی ما را از تو چه حاصل
اکنون حلال بادت بشکن سبوی ما را

گر خوی ماند انی رو خوی باده را بین
چون خوی خویش کردست این باده خوی ما را

گر بحر می نریزی ما سیر می نگردیم
زیرا نگون نهادی در سر کدوی ما را

مهمان دیگر آمد دیگی دگر بیاور
کین دیگ بس نیاید یک کاسه شوی ما را

تا جوق جوق مستان خوش میرسند مهمان
مخمور بسته اینجا چون یافت بوی ما را

ترک هنر بگوید دفتر ز نو بشوید
گر بشنود عطارد یک طرقوی ما را

سیلی خوریم چون ما در عشق مخبر خوبان
زخمه بچنگ آور می زن سه توی ما را

بس کن که هیچ گرده دنیا برای دنیا
گر بشنوند ناگه این گفتگوی ما را

از بسکه ریخت جرعه بر خاک ما ز بالا
هر ذره خاک ما را آورد در علالا

سینه شکاف گشته چون چشمه صاف گشته دل در طواف گشته از جام حق تعالی
اشگوفها شگفته وز چشم بد نهفته غیرت مرا بگفته می خورده ام سیالا
ای جان چو رخ نمودی جان و دلم ربودی چون مشتری تو بودی قیمت گرفت کالا
ابرت نبات بارد جودش حیات آرد دردش نجات کارد تو در تو در اسیالا
ماهت چگونه خوانم مه رنج هاله دارد شروت چگونه گویم کو هست مانده برجا
مهرت کسوف دارد ماهت خسوف دارد جز اصل اصل جانها اصلی ندارد اصلا
خورشید و ماه و کوکب هر سه افول دارند تو مرد اہل حسنی کو چون خلیل شان را
ای عشق با تو هستم وز باده تو مستم وز نو بلند و پستم لیلی دنی فتدلا
گویند جمله یاران باطل شدند و مردند باطل نگردد آن کو بر حق کند تولا
آب حیات از حق دان کو گریخت در وی هم عقل شد غلامش هم نقش گشته مولا
ای خنده های خلقان بر قست دم بریده جز خنده که باشد در جان ز رب اعلا

نشنیده که احمد در وقت کوچ و رحلت
از نفس و روح از دل میزد رفیق اعلا

چمنی که تا قیامت گل او نثار بادا صنمی که بر جمالش دو جهان نثار بادا
ز نگاه میر خوبان بشکار میخرامد که به تیر غمزه او دل ما شکار بادا
بدو چشم من ز چشمش چه پیامهاست هردم که دو چشم از پیامش خوشش پر خمار بادا
در زاهدی شکستم بدعا نمود رغبت که برو که روزگارت همه بیقرار بادا
نه قرار ماند مارا نه دل از دعای یاری که جنون ماست تشنه که خدا اش یار بادا
تن ما بماه ماند که ز قرب میگدازد دل ما چو چنگ زهره که گسسته تار بادا
چه عروسیست جان را که جهان ز عکس نورش چو دو دست نو عروسان تر و پر نگار بادا
بفدای تن تو سنگ که بپوسد و بریزد بفدای جان نگر کو خوش و پایدار بادا
تن تیره همچو زاغی و جهان تن زمستان که برغم این دو ناخوش ابد آبهار بادا
چو قوام این دو سفلی بجهان عنصر آمد سبب بقای جانها بیکی مدار بادا

بشکن سبوی و کوزه ای میر آب جانها / تا واشود چو کاسه در پیش تو دهانها

هر گنج گاه ماران زان دست بسته زانه / تا وارهد ز گنجی اسپ عقل بارانها

ناقوس تن شکستی ناموس عقل بشکن / بگذار کان مزور پیدا کند نشانها

در جا دو سه نماید بند زبان مردم / تو چون عصای موسی بگشای امتحانها

عاشق خموش خوشتر دریا بجوش خوشتر / چون آینه ست واختر در خامشی بیانها

ای میر آب بگشای آن چشمهٔ روان را / تا چشمها گشاید تا شگوفه بوستان را

آب حیات لطفش در ظلمت دو چشمست / آن مردمک چه دریا کردست دیدگان را

هرگز کسی نه قصد تا لطف او نجنبد / چابک شوید یاران مر فضل آنجهان را

ور پرده‌های دنیا زان پس که رقص کردیم / اندر شکم ز لطفش رقص است کودگان را

اندر شکم چه باشد زیر علم چه باشد / اندر لحد ز بویت رقص است مردگان را

جانها چو مے برقصد با کندهای قالب / خاصه که بگسلانند این کندهٔ گران را

چون پیش ازین ولادت بودیم پای کوبان / در ظلمت رحمها از شکر بهر جان را

بار دگر چو زادیم در صوفیان بخته / برگو که چون برقصیم این خلعت نهان را

این خلعه را اگر جان بدهیم رایگانست / خود جست جان صوفی این گنج شایگان را

چون خوان آن جهان را سرپوش آسمانست / از خوان حق چه گویم زهره بود زبان را

ما صوفیان راهیم ما طالبان شاهیم / پاینده دار یارب آن کاسه و خوان را

در کاسهای شاهان جز کاسهای نیست / هر خام در نیابد این سفره دان نان را

زان کاسهای طیب با کاسه ملوث / پیش نگس چه فرق است وقت میهمان را

آن کس که او بود کس زان خوان چشیده باشد / کی می گزد زبان را کے مزد لبان را

کردم خمش چو هستم مشغول نان و کاسه / گویم چو در کشم خوش رطل می گران را

با آنکه میر ساقی آن بادهٔ کهن را / بی تو نمیگوارد آن جام باده ما را

مطرب قدح را کن زین درد نالہ کن
جانان یکی بہا کن آن حسن بی بہا را

آن زلف سلسلت را وان شکر و گلت را
وان شاہ بابلت را وان کان سحرہا را

باز آی بار دیگر تا کار ما شود تر
از سر بگیر از سر آن عادت وفا را

دیو جفا سرشتہ از لطف تو فرشتہ
طغرای تو نوشتہ مر ملکت صفا را

از نورت ای گزیدہ ای بر فلک رسیدہ
من دیدہ ام بدیدہ انوار مصطفی را

چون بستہ گشت راہی آمد چنین پناہی
شاہ کوہ مثل کاہے از شوق کہربا را

از شمس دین چون مہ تبریز ہستی آگہ
بشنو دعا و آنگہ آمین کن این دعا را

ای آب و آتش اینجا در جان ما گزین جا
ما و ترا زمین جا امشب مرو از اینجا

یکدم نشستہ باشی ای خواجہ حواشی
صد حیلہ بر تراشی امشب مرو ازینجا

ما را تو رو چو مہ کن بر تخت بخت شہ کن
حجاب را بدہ کن امشب مرو ازینجا

عیسی کہ پیش آمد بر جای خویش آمد
زامید بیش آمد امشب مرو ازینجا

بی خویش و بی برادر با صد تنعم و تکبر
پیشت چنین برابر امشب مرو ازینجا

تفریق این جہان را جانی بدہ تو جان را
مگذار عاشقان را امشب مرو ازینجا

از ما کسیت دانیم ہر چند بیخودانیم
خدمت ہمی رسانیم امشب مرو ازینجا

در عشق شمس تبریز پاییم رند و خونریز
ای جملہ لطف مگریز امشب مرو ازینجا

ای ساقیان عشق سودا فزود سودا
این زرد چہرگان را حمرا دہید حمرا

اندر سواد شبہا از نور روی آن مہ
این چہرہ ہای ما را بیضا کنیت بیضا

این شورہ خاک تن را کز غم خراب گشتست
از آب رحمت او خضرا کنیت خضرا

این کسوت بقا را تا کی ز سرخ و زردی
اندر مصیبت تن زرقا کنیت زرقا

تا کی ازین ظرافت وین ہیات و صقالیت
ز اندیشہ مر حسد را غبرا کنیت غبرا

این عقل و روح سست این نفس چشم بستست
ہنگام کار آمد مردانہ باش مولا

ای چرخ بیقرارت وای دهر و رشارت
بگشا مرا کنارت برکش مرا به بالا

ای خواجه فتوت دیباچهٔ مروت
ای خسرو نبوت تنها مخور تو حلوا

اندر مقام و مسکن مهر تو ساخت روزن
کز تو شویم روشن ای آفتاب سیما

گر تو مرا نخشی باری مردانه شو بکش تابی
با غیر من ترش باش کردم بدان تولا

مرا ببینه و بترسید آن نگار چرا
ترش ترش بگذشت از دریچه یار چرا

سبب چه بود چه کردم که تند شود از من
که خاطرش بگرفتست ازین غبار چرا

بیاد اذ چرا قصد جان عاشق کرد
که برکشید چنین سیف ذوالفقار چرا

چو لب بخنده نگشاید کشاده گردد دل
دران لبست همیشه گشاد کار چرا

میان ابروی دو چون گره زند از خشم
گره گره شود از غم دل فگار چرا

زهی تعلق جان با کشاد خنده او
یکی وشش کرنه خنیم شوم فگار چرا

جهان سیه شود آن دم که روی گرداند
نه مهر ماند و نه ماه و نه نور و نار چرا

یکی نقش کز دل پایه ماز ما برسید
چرا رسید زنا لطف کردگار چرا

مگر که لطف خدا اوست یا غلط کردیم
وگرنه خوبی مخلوق بی کنار چرا

برون پرده صورت چرا نیامد نور
پیمبران ز چه گشتند پرده دار چرا

خموش گشتم و مقصود در بیان نامد
سکوت حاصل آن یار پیشکار چرا

برفت یار من و یادگار ماند مرا
رخ مزعفر و چشم پرآب بود اسفا

دو دیده باشد دریا چو در دویست مقیم
فرات و دجله و آب حیات جان افزا

چرا زغم نکند زرگری چو متصل ست
بگنج بیحد و کان جمال و حسن و بها

چرا است وا اسفا گوی زانکه یعقوبست
ز یوسف خوش سه روے مانده است جدا

زیاد اگر برود استاره یار شود
رسد چو صبر ندش بدر وقت طالع لقا

اگر چه جسم ز ارچرا گاه جان برون کردست
کجاست زهره و یارا که گویمش که چرا

الست عشق رسید و هر آنکه گفت بلی — گواه گفت بلی هست بیشمار بلا
بلا درست و بلا در تراکند زیرک — خصوص ذره یتیمی که هست از آن دریا
منم کبوتر یا پای او کرم راند — کجا پرم نه پرم جز که گرد بام سرا
منم ز سایهٔ او آفتاب عالم گیر — که سلطنت رسد آنرا که یافت ظل هما
بس است دولت دعوت بهل دعا گوی — مسیح رفت بچارم سما به پر دعا
درخت اگر متحرک بدی ز جای بجا — نه رنج اره کشیدی نه زخمهای عصا
نه آفتاب نه مه نیز نور بخشیدی — اگر مقیم بدندی چو صخرهٔ صنعا
فرات و دجله و جیحون چه تلخ بودندی — گر ایستاده بدندی بجای چون دریا
هوا چو حبس بماند بچاه زهره شود — به بین که تا رچه کردست از درنگ هوا
چو آب بحر سفر کرد بر هوا در ابر — خلاص یافت ز تلخی و گشت چون حلوا
نگر بیوسف کنعان که از کنار پدر — سفر فتادیش تا مصر شد شه والا
نگر که موسی عمران که از دوام سفر — چو آب چشمهٔ حیوانست محیی الموتی
نگر باحمد مرسل که رفت از مکه — کشید لشکر و بر مکه یافت استیلا
چه بر براق سفر کرد در شب معراج — بیافت مرتبهٔ قاب قوسین او ادنی
وگر ملول نگردی یگان یگان شمرم — مسافران جهان را همه دو تا و سه تا
چو اندکی بنمودم تو باقییش بخوان — ز خوی خویش سفر کن بخلق و خوی خدا

ز شمس تبریزی استعانتی میکن
بود که تاج اعانت رسد بفرق ترا

کجاست ساقی ما تا بهم زند ما را — برو بد از دل ما فکر دی و فردا را
چو او درخت کرم افتد پناه مرغان را — جز او امیر نباشد سپاه سودا را
روان شود زره بیشمار بر سرے — چو برق سرابه بخواند فسون احیا را
کجاست شیر شکاری و حیلهای بوقت — که عطر داد ز آهوی مشک صحرا را
کجاست بحر حقائق عصای موسی تو — که قطعه قطعه جدا کرده است دریا را

ستد از دهای دهان دیجور دیا دوے | دو دو دو چشمه روان کرده است خارا را
چنان بیند دو چشمت که ذره را بینی | میان روزنه بینی تو شمس کبری را
ترا طپیدن زورق نشان دهد از موج | چنانکه جنبش مردم درون اعمی را
بخوانده ختم الله خداے مهر نهاد | همو گشاید و بندد بر و عطاها را
دو چشم بسته تو در خواب نقشها بینی | دو چشم باز کنی کم کنی تماشا را
عجب مدار اگر جان حجاب جانانست | ریاضتی کن و بگذار اصل غوغا را
عجب تر آنکه خلائق مثال پروانه | همی پرند و نه بینند شمع دلها را
چه عزم کرده ای چشم بد که بندت کرد | بزار و توبه کن و ترک کن خطاها را

سزاست جسم بفرسودن این تن و جان را
سزاست شمس علی ار آس این تقاضا را

من از کجا غم و شادی این جهان ز کجا | من از کجا غم یاران و ناودان ز کجا
چرا بعالم اصلی خویش وا نروم | دل از کجا و تماشاے خاکدان ز کجا
چو خر ندارم و خر بنده نیستم جانا | من از کجا و فسادات بدگمان ز کجا
هزار منزل بگذشته ام ز وهم و گمان | من از کجا غم نادان و کودنان ز کجا
هزار منزل بالاے آسمان آمد | تو از کجا و هیاهوے هر شبان ز کجا
تو مرغ تیزپرے هم بآسمان بر پر | تو تن زدی و نگفتی کر این فغان ز کجا
کسی ترا و تو کس را چو بر نمیگیرید | تو از کجا و غم بام و نردبان ز کجا
شراب خام بیا ور به پختگان در ده | تو از کجا غم هر خام قلتبان ز کجا
شراب خانه دراے و دران دروں در بند | تو از کجا و بد و نیک مردمان ز کجا
طمع مدار که همسر ترا گران باشد | صفات جسته و حق را حدوکران ز کجا
اجل قفس شکند مرغ را بیازارد | اجل کجا و چه مرغ جاودان ز کجا
دلا بیا سر رشته رو مثل بشنو | کر آسمان ز کجا تا ریسمان ز کجا

خموش شو که بسی گفتی و کسی نشنود

که این دهل زچه باستاین بیان کجا

چو اندر آید یارم چه خوش بود بخدا — چو گیرد او بکنارم چه خوش بود بخدا

چو شیر پنجه نهد بر شکسته آهوی خود — که ای غریب شکارم چه خوش بود بخدا

ازان دو نرگس مستش عظیم مخمورم — چو بشکنند خمارم چه خوش بود بخدا

چو جان زار بلا دیده با خدا گوید — که کس بجز تو ندارم چه خوش بود بخدا

جوابش آید ازان سو که من ترا ازین پس — بهیچ کس نگذارم چه خوش بود بخدا

شب وصال بیایم شبم چو روز شود — که روز و شب نشمارم چه خوش بود بخدا

چو گل شگفته شوم در وصال گر روم — رسد نسیم بهارم چه خوش بود بخدا

خراب و مست شوم در کمال بیهوشی — نه بد روم نه بکارم چه خوش بود بخدا

بگفت راست نیاید چو بر بود دیهیم
سر حدیث بخارم چه خوش بود بخدا

اگر تو عاشق حسنی و حسن را جویا — بگیر خنجر تیز و ببر گلوی حیا

بدان که سد عظیم ست در روش ناموس — حدیث بی غرضست این قبول کن بصفا

هزار گونه جنون از چه کرد آن مجنون — هزار شید برآورد آن گزین شیدا

گهی قبا بدرید و گهی بکوه دوید — گهی ز زهر چشید و گهی گزید فنا

چو عنکبوت چنان صیدهای زفت گرفت — ببین چه صید کند دام ربی الاعلی

چو عشق چهرهٔ لیلی همی بدان ارزید — چگونه باشد اسری بعبده لیلا

شنیده تو احادیث درقه و کلشه — بخوانده تو احادیث وامق و عذرا

تو جامه گرد کنی تا ز آب تر نشود — هزار غوطه ترا خورد نیست در دریا

طریق عشق همه پستی آمد و پستی — که سیل پست رود کی رود سوی علیا

میان حلقهٔ عشاق چون نگین می باش — اگر تو حلقه بگوش نگینی ای مولا

چنین که حلقه بگوش فراق را تن گوی — چنانچه حلقه بگوش ست روح را اعضا

بیا بگو چه زیان کرد خاک ازین پیوند — چه لطفها که نکرد ست روح با اجزا

دهل بزیر گلیم ای پسر نشاید زد
علم بزن چو دلیران میانهٔ صحرا

بگوش جان بشنو از غریو مشتاقان
هزار غلغله در جوف گنبد خضرا

چو برگشاید بند قبا ز مستی عشق
نفیر شوق برآید ز ساکنان سما

چه اضطراب که بالا و پست عالم راست
ز عشق کوست منزه ز پستی و ز بالا

چو آفتاب برآمد کجا بماند شب
رسید فیض عنایت کجا بماند عنا

خموش کردم ای جان جان تو بگو
که ذره ذره ز شوق رخ تو شد گویا

روم بحجرهٔ خیاط عاشقان فردا
من دراز قبا با هزار گز سودا

بگویمش که ببر و بیمو ز سهم در دوز
کم آورند همی خواهدست و گر دانا

بران ز هیئت بد دوزد که دل همی خواهد
زهی بریشم و تخمیه زهی ید بیضا

چو دل تمام نهادی بهجر بشکافد
بزخم نادره مقراضها همچو مینها

بجمع کردن تفریق او شدم حیران
بثبت و محو و تلقین خاطر شیدا

دلست تختهٔ خاک مهندسیت حیات
زهی رسوم و رقوم و حقائق و اسما

ترا که دارد دل ضرب کرد هیچ عدد
ز ضرب خود چه نتیجه همی کنی پیدا

چو ضرب دیدی اکنون بیا و قسمت بین
که قطره را چون بخش کرد بر دریا

اگر محاسب نبود و خطا صواب آرد
صواب او چه بود چون هزار از دو خطا

بجبر جملهٔ احد او را مقابله داد
نقش کرد قلب ز شکست ارجا بها

اگر درآئی تو در درس شمس تبریزی
بود نتیجهٔ تحصیل مرتقات فنا

ردیف باے موحده

بیا که آمد آن مهی که ندیدش فلک بخواب
آورد آتشی که نمیرد بهیچ آب

بنگر بخانهٔ تن و بنگر بجان من
از عشق او شده این مست و آن خراب

سر شرابخانه چو شد با دلم حریف
خونم شراب گشت ز عشق و دلم کباب

چون دیده شد ز اشک لبالب ندا رسید
احسنت ای پیاله و خوشباش ای شراب

تا راو گوید من از دست ظلوم
در شکنجه مانده ام در پیچ و تاب

چنبرش گوید بدم من شاخ سبز
زین من بشکست و بدریدان رکاب

ما غریبان فراقیم ای شهان
بشنوید از ما الی الله المآب

آمدیم از غیب اول در جهان
هم بدو وا میرویم از انقلاب

بانگ ما همچون جرس در کاروان
یا چو رعدی وقت سیران سحاب

ای مسافر دل منه بر منزلی
که شوی خسته بوقت انقلاب

زانکه تو بسیار منزل رفتهٔ
از نباتی تا بهنگام شباب

سهل گیرش تا بسهلی وارسی
هم رهی از راه وهم یابی ثواب

سخت گیر آن راکه او سخت گرفت
اول او آخر او را بیاب

خوش کمانی میکشد زان تیر او
در دل عاشق درآید اضطراب

ترک و تاجیک و عرب گر عاشقند
هم ببیند از روی معنی و جواب

باده مینالد همی جوید ترا
که درآیم در تنت مانند آب

آب بودم باده گشتم آمدم
تا رهانم تشنگان را زین سراب

نطفه آن بادیست کابی گشته است
باد گردد آب کاندازد نقاب

از برون شش جهت این بانگ خاست
گر جهت بگریزد از ما برمتاب

عاشقا کمتر ز پروانه نهٔ
کی کند پروانه ز آتش اجتناب

شاه در شهرست بهر عید من
کی گذارم شهر و جویم خراب

گر خرسی دیوانه نک دم گاو
بر سرش چندان بزن کاید بجواب

ابشروا یا قوم هذا فتح باب
قد نجوتم من شباب الاغتراب

قال لاتیاسوا علی ما فاتکم
اذ بدا برق حروق للحجاب

ذا مناخ ها انیخوا نوقکم
ذا نعیم لیس تحصیه الحساب

این فی عین الهوی الفا الوف
این فی ضمر اولا اللطف الخطاب

قد صمتنا فافهموا سر الصموت
یا کرام الله اعلم بالصواب

یار آمد بصلح ای اصحاب — انکم واقفین عند الباب
نوبت هجر و انتظار گذشت — فادخلوا الدار یا اولی الالباب
است زهد را ادب صفتی ست — انه العشق کلهم آداب
دختران ضمیر مستانند — وسط روض القلوب با احباب
گر شما محرم ضمیر نیست — فاسکتوا من وراء حجاب

شمس تبریز جام عشق از بست
فخذ القلب بالشراب کباب

مرد خدا مست بود بی شراب — مرد خدا سیر بود بی کباب
مرد خدا واله و حیران بود — مرد خدا را نبود خورد و خواب
مرد خدا نیست ز آتش و باد — مرد خدا نیست ز خاک و ز آب
مرد خدا شاه بود زیر دلق — مرد خدا گنج بود در خراب
مرد خدا بنده طاعت بود — مرد خدا طالب درین ثواب
مرد خدا از انس صبر است و شکر — مرد خدا از انس فرح و عتاب
مرد خدا بحر بود بیکران — مرد خدا قطره بود بی سحاب
مرد خدا راست همه سعد و نحس — مرد خدا راست مه و آفتاب

مرد خدا گشت بسوی عدم
مرد خدا را تو بجوی و بیاب

چونکه رسیدیم بغوغای شب — گرد برآریم ز دریای شب
خواب بجوید بگریزد ز خواب — آنکه بدیدست تماشای شب
بس دل پر نور و بسی جان پاک — مشتغل و بنده که مولای شب
شب تتق شاهد غیبی بود — روز کجا باشد همتای شب
پیش تو شب هست چو رنگ سیاه — چون نچشیدی تو ز حلوای شب
دست مرا بست شبا از کجا — تا بسحر دست من و پای شب

روز اگر کسب و سوداگریست — ذوق دگر دارد و سودای شب

مفخر تبریز تو ای شمس دین
حسرت روز است و تمنای شب

تو ماه و نور روی تست مهتاب — مگو شب گشت و بیگاه است بشتاب
مرا در سایهٔ آن کعبهٔ جان — همه مسجد ز خورشید است محراب
غلط گفتم که مسجدهاست ما را — برون در بود خورشید بواب
ازین هفت آسمان ماهان بجوییم — نخواهیم آب ازین هفت دولاب
مسبب اوست اسباب جهان را — چه باشد پیش او سفرق اسباب
ز مستی در بزاران چه فتادی — همی پراندت عشقت بشتاب
پرستانش آید مه بگدیه — خلق گردد پرانندش مضراب
چه رونق دارد از تو مجلس جان — زهی شمع و چراغ و جان اصحاب
بجنبد باغ جان زان سرو مقبل — بجوشد جان چو باز آن شاخ عناب
فتوح اندر فتوح اندر فتوح است — تو مفتاحی و حق فتاح ابواب
ز نفط انداز عشق آتشین است — زمین و آسمان تو چو سیماب

خمش کن ختم کن رجوع چو دیدی
کران خوبی نگنجد با نقاب

ما صدر بدر عالم نشین مخسب امشب — که براق بر در آمد فاذا فرغت فانصب
چو طهرتی بسته بوده و طمع گسسته بوده — تو برابر آسمانها بگشا طریق مذهب
ز بیت ملک بیاید در هر سما کشاید — چو امیر خاص اقرب بدعا کشاید لب
سوی بحر آ چو ماهی بعبدت در آ چو شاهی — چو بگویدت چه خواهی تو بگو الیک ارغب
چو صریر در شنیدی چو قلم سر دویدی — چو بقلب ماه سیدی چه کنی صداع نایب
ز سلام کز سلامان بکشم ز کبر دامان — که رسیده است از سلامت دل و جان من مطیب
ز نقش چنان شرابی زدمش چنین خطابی — عجب است اگر نماید بجهان ولی مؤدب

زنهار خود برشته بقای حق نشسته — بمشاغل تجلی الحق شده و رفنا مجرب
باشی آب را ازین گل که تو جان آفتابی — که نماند روح صافی چو بخاک شد مرکب
مساوات بر تو آدم که بسر و ده باده قربت — که بقرب گل نگردد همه جزوها مقرب
دو جهان ز نفخ صورت چو قیامت است بشتاب — سوی دو جهان ازین سو جسمها مرتب

بسخن بکوش کین فن زدلت نی زگفتن
که هنر زپاسے دارد زلبش چه دیدیارب

زینت اجابتم دان کن ای جان صدر غائب — بنشین میان ستان اینک سه دکواکب
این مجمع ملامت وان محشر قیامت — گشتست پیش حسنت مستغرق عجائب
چون طیبات خواندی بر طیبین نشاندی — طیب ترا از تو بنو اسے معدن اطائب
در جنب حال کردی ارواح پاک را دل — سر کرده در گریبان چون صوفیان مراقب
عشق تو چون درآمد اندیشه مرد پیشش — عشق تو صبح صادق اندیشه صبح کاذب
ای عقل باش حیران بی وصل آن زهجران — چون وصل امید داری زانکس که نیست غائب
جان چیست فخر و خلعت جان بخش نیست جز تو — اسے قبلهٔ حوائج اسے کعبهٔ مطالب
ده بعد و صد قیامت اینک یکی علامت — طالع شد آفتابت از جانب مغارب
در کش رسیدگان را از رنج بی نهایت — زان جذبها که داری اسے جذبهٔ تو غالب
تا بیند این دو دیده صبح خدا دیده — دام طلب دریده مطلوب گشته طالب
عشق و طلب چه باشد آئینهٔ تجلی — نفس و حسد چه باشد جز گلخن معائب
عقلم برفت از جا باقیش را تو فرما — اسے از درت نرفته کس ناامید خائب
کو بلبل چمنها تا گفتی سخنها — نگذشته بر دهن نی بر دست هیچ کاتب
بی نقشهای صورت فی صافی بی کدر — نه ماضی و نه آینده نه شاهد و نه غائب
از رنگ لشکر آمد بر قلب لشکرش زن — تو سرفراز مردی کزی او بر سرش زن

چون آتشی تو جمله گوهست مست جمله
از آتش دل خود بر خشک و برترش زن

آواز داد اختر بس روشن است امشب | گفتم با اختر آری مه با منست امشب
بر رو به بام بالا از بهر الصلا را | گل چیده نیست امشب می خوردنیست امشب
امشب شراب وصلست بر عام خاص فایض | از بهر آنکه ماهست بر روزنست امشب
داود دار ما را آهن چو موم گردد | کاهن رهاست دلبر دل آهنست امشب
بگذار دست دل را تا پای وصل کوبد | کان جان ترسنایه در دامنست امشب
بر روی چون زرمن ای بخت بوسه میده | کان زر کار دیده در معدنست امشب
آن کو بعقل و فطنت می بست راه دل را | پالان خر برو نه کو کودنست امشب
آن برج آهنینش چون تار عنکبوتست | وان درع جوشن او چون روزنست امشب

خاموش کن که طالع الکن بود همیشه
بالا و چه گفت داری کو الکن است امشب

رباب مشرب عشقست و مونس اصحاب | که ابر را عربان نام کرده اند رباب
چنانکه ابر سقای گلست و سبزه و سمن | رباب قوت ضمیرست و ساقی الباب
بر آتشی بدمی شعلها برافروزد | بجنبد غبار چه خیزد چو در دمی شراب
رباب طبل نیازست سوی شه بازان | بطبل باز بیاید بسوی شاه غراب
گشایش گره مشکلات عشاقست | چو مشکلست نباتش همه در خورست جواب
جواب مشکل حیوان گیاه و آب آمد | که تخم شهوت او کشت آن رمایه خواب
خران کجا و دم عشق عیسوی ز کجا | که این کتاب نداد او بشش مفتح الابواب
که عشق خلوت جانست و طوق گردنها | برای ملک و مال و برای رفع حجاب
بیا نگر او همه دلها بیکسر آیند | مدام رب برهاند ز تفسیر قصه ارباب
ز عشق کم کن با عاجیان که ایشان را | وظیفه خوف و رجا آمد و ثواب و عقاب

ردیف باء فارسی

بحل تو کرد مرد زمین میان کار خسپ | ز تخم یکشبه کم گیر و زنده وار خسپ
هزار شب ز برای هوای خود خسپی | یکی شبی چه شود از برای یار خسپ

برای یار لطیفی که شب نمی‌خسپد / موافقت کن و دل را به رو سپار مخسپ
بترس ازان شب رنجوری ز تب تا روز / فغان و یارب و یارب کنی بزار مخسپ
ازان جبال جبل ثبت که سنگ آب شود / اگر تو سنگ نه‌ای آن بیاد آر مخسپ
اگرچه زنگی شب سخت ساقی مستست / نگیر جام وی و ترس ازان خمار مخسپ
خدای گفت که شب دوستان نمی‌خسپند / ز خواب گر تجلی باش پرده‌دار مخسپ
بترس ازان شب پیشین که در بی زنهار / ذخیره ساز شبی راز زینهار مخسپ
شنیده که شهان کامها بشب یابند / برای عشق شهنشاه کامگار مخسپ
چو مغز گشت شدی تازه مغز بیت بخسپد / که جمله مغز شوی ای امیدوار مخسپ

هزار بار بگفتم خموش سود نیست
یکی بیار عوض کیسه بیشمار مخسپ

ترا که عشق نداری ترا رواست بخسپ / برو که عشق و غم او نصیب ماست بخسپ
ز آفتاب غم یار ذره ذره شدیم / ترا که این هوس اندر سرت نخاست بخسپ
بجست وجوی رضایش چو آب می‌پوییم / ترا که غصه آب و غم غذا نیست بخسپ
صباح ما و صبوح حشر حیوة شمس الحق / ترا که خدمتیان نیست کو کجاست بخسپ

ردیف تاء مثناة فوقانی

این خانه چه خانست که درو بانگ جفانیست / ای خواجه بپرسید که این را چه جفانیست
این صورت بت چیست گر این خانه کعبه است / وین نور خدا چیست گر این دیر مغانست
گنجیست درین خانه که در گور نگنجد / وین صورت این نور همه فعل جهانست
بر خانه منه دست که این خانه طلسمست / با خواجه مگوئید که او مست شبانه است
خاک و خس این خانه همه عنبر و مشکست / بام و در این خانه همه بیت ترانه است
فی الجمله هر آنکس که درین خانه رهی یافت / سلطان جهانست و سلیمان زمانست
ای خواجه یکی سر تو ازین بام فروکن / کاندر رخ خوب تو ز اقبال نشانست
این خانه عشقست قناعت گه عشاق / مستغرق خدایانه و یا بزم مکانه است

سرگشته بجان تو که جز دیدن رویت
گر خاک زمین مست شود نیست فسانه است
حیران شده بستان که چه برگشت شگوفه
واله شده مرغان که چه دام است و چه دانه است
این خواجه چرخ است نه زهره است و نه ماه است
وین خانه عشق است که بی حد و کرانه است
جان نقش تو چون آینه در دل بگرفته است
در هر سر زلف تو فرو رفته چو شانه است
مست اند همه خانه کسی را خبری نیست
از هر که در آید که فلانست و فلانست
سرمست برو بر بنشین خانه دراز دو
ای جان تو بین آی که جانان بمیانست
ستان خدا گرچه هزار اند یکی اند
وان مست هوا گرچه یکانست دوگانست
در بیشه شیران شو و ز زخم مبینیش
اندیشه و ترس این همه اشکال زنانست
کانجا نبود زخم همه رحمت و مهر است
لیکن پس در وهم تو ماننده فلانست

در پرده دل باش تو خاموش درینجا
درکش تو زبان را که زبان تو زیانست

اندر دل هر کس که ازین عشق اثر نیست
رو ابر بر وی کش که بجز خصم قمر نیست
بگذر ز جهان عشق که گر در سیمی
مانند این عشق ترا نام و پدر نیست
ای خشک درختی که درین باغ نرستی
وی خوار عزیزی که درین ظل شجر نیست
ورنه همه عشاق نه بیمار سرگیست
هر جان که بهر روز ازین عشق سیر نیست
در صورت هر کس که ندیدی تو ازین رنگ
میدان که بتحقیق وی از جنس بشر نیست
هر سنگ که ندیدی بمیانش گهر عشق
رو سنگ تبر گیر که جز سنگ شکر نیست

شمس الحق تبریز چو در جام کشیدت
منگر بعجب در راست که امکان خبر نیست

از بهر خدا عشق دگر یار مدارید
در مجلس جان فکر دگر کار مدارید
یار دگر و کار دگر کفر محالست
در ملت حق مذهب کفار مدارید
در محفل جان ذکر بیانست که گفتار
پنهان چو نی مانند اظهار مدارید
بر خارش دل مشرق جان سخت غیورست
با غیرت او رخ سوی اغیار مدارید

گر بیخودی ز خویش همه وقت وقت نیست ورنی بوقت آی که وقتها نازکست
دل را ز غم بروب که خرگاه ضیف اوست ای را خیال شاه وفادار نازکست
روزی بیفتاد سایهٔ گل بر خیال او در روی اثر نمود که یکبار نازکست
گر آید از تو بی ادبی خرد نشمری ستارئش مبین تو که جبار نازکست

اندر فراق مفخر تبریز شمس دین
منکر تو خوار کان شد و آزار نازکست

بنمای رخ که باغ و گلستانم آرزوست بگشای لب که قند فراوانم آرزوست
ای آفتاب رخ بنمای از نقاب ابر کان چهرهٔ مشعشع تابانم آرزوست
بشنیدم از هوای تو آواز طبل باز باز آمدم که ساعد سلطانم آرزوست
ای باد خوش که بر چمن عشق می‌وزی برق گذر که مژدهٔ ریحانم آرزوست
گفتی بناز بیش مرنجان مرا برو آن گفتنت که بیش مرنجانم آرزوست
وان دفع گفتنت که بگوئید انیست وان ناز و خشم و تندی دربانم آرزوست
در دست هر که هست ز خوبی قراضهاست آن گنج هر ملاحت وان کانم آرزوست
این نان و آب چرخ چو سیلست بیوفا من ماهیم نهنگم و عمانم آرزوست
یعقوب وار وا اسفاها همی زنم دیدار خوب یوسف کنعانم آرزوست
والله که شهر بی تو مرا حبس می‌شود آوارگی و کوه و بیابانم آرزوست
زین همرهان سست عناصر دلم گرفت شیر خدا و رستم دستانم آرزوست
جانم ملول گشت ز فرعون و ظلم او زان نور جیب موسی عمرانم آرزوست
زین یار پر شکایت گریان شدم ملول زان های و هوی نعرهٔ مستانم آرزوست
یکدست جام باده و یکدست زلف یار رقصی چنین میانهٔ میدانم آرزوست
گویاترم ز بلبل اما ز رشک عام مهریست بر دهانم و افغانم آرزوست
دی شیخ با چراغ همی گشت گرد شهر کز دیو و دد ملولم و انسانم آرزوست
گفتند یافت نیست که بس جسته ایم ما گفت آنکه یافت می‌نشود آنم آرزوست

هر چند مفلسم نپذیرم عقیق و زر | یاقوت سند و لعل بدخشانم آرزوست

پنهان ز دیدها و همه دیدها از او | آن آشکار صنعت پنهانم آرزوست

خود کار من گذشت ز هر آرزو و آز | بیان کون بی مکان ولی ارکانم آرزوست

گوشم شنید قصه ایمان و مست شد | در قسم جسم صورت ایمانم آرزوست

من هم رباب عشقم و عشقم ربابی است | زان لطفهای زخمه رحمانم آرزوست

ای مطرب لطیف تو باقی قصه را | زین سان همی نواز که زینسانم آرزوست

بنمای شمس کشور تبریز روز شرق
من هدهدم حضور سلیمانم آرزوست

ای چنگ پردهای سپاهانم آرزوست | وی نای ناله خوش سوزانم آرزوست

از پرده عراق بعشاق تحفه بر | چون راست و بوسلیک خوش الحانم آرزوست

آغاز کن تو پرده نوای مسیح لب | کان زیر خرد و زیر بزرگانم آرزوست

در خواب کرده زیر ز ناقه مرا کنون | بیدار کن بزنگله ام کام آرزوست

از پرده حجاز و مخالف چو بگذرست | صوت نجا نفک ز ره بستانم آرزوست

راه سرود و اصفهان و نهفتم کن | زین صوت راه و پرده ستانم آرزوست

ای عقل تو ز شوق پراگنده گوی شو | وی عشق نکتهای پریشانم آرزوست

باد صبا که از تب دل یار میرسد | بر سینه ام گذر که گلستانم آرزوست

در نور یار صورت خوبان همی نمود
دیدار یار و صورت انسانم آرزوست

ما را کنار گیر ترا خود کنار نیست | عاشق نواختن بخدا هیچ عار نیست

بیحد و بیکرانه تو جان از کنار دور | ای بحر بی امان که ز نیها رهیست

زان شب که رو بخود بنمودی بعاشقان | چون چرخ بیقرار کسی را قرار نیست

جز فیض بحر فضل تو ما را امید نیست | جز گوهر نثار تو ما را نثار نیست

تا کار و بار عشق و لقای تو دیده ایم | ما را بحیرتیست که با کار کار نیست

یک سر و وا نما که ترا او اسیر نیست
یک شیر وا نما که ترا او شکار نیست

مرغان خسته ایم و زده دام خسته ایم
دامیست دام تو که ازو رستگار نیست

آمد رسول عشق تو چون ساقی صبوح
با جام باده که مرا چون خمار نیست

گفتم که ناتوانم و رنجور از فراق
گفتا بگیر چون که گه اعتذار نیست

گفتم بهانه نیست تو خود حال من ببین
بپذیر عذر بنده اگر زار زار نیست

کارم بیک دم آمد از درد جفا
هنگام الوداع و دم انتظار نیست

گفتا که حال خویش فراموش کن بگیر
زیرا که عاشقان مرا اختیار نیست

تا نگذری ز راحت و رنج و نیاز خود
سوی سفربان وصالت گذار نیست

آئی بزن ازین مے و بنشان غبار عقل
جز راه عشق هرچه بود جز غبار نیست

از چپ و راست طعنه و تشنیع بیحد است
از عشق بر نگردد آنکس که دل بدست

بشنو ز شمس مفخر تبریز باتش
آنرا تمام قصه ازان شاه و بند است

مه نور میفشاند و سگ بانگ میکند
مه را چه نقص خاصیت سگ چنین بدست

کوهست کاه نه که بباد سے ز جا رود
بازست پشه نیست که بادیش و زد است

گر قاعده است اینکه ملامت بود ز عشق
گر پی دگوش عاشق هم نیز قاعده است

ویرانی دو کون درین ره عمارتست
ترک فوائد همه در عشق فائده است

عیسی ز آسمانت همیگوید الصلا
دست و دهن بشوی که هنگام مائده است

رو محو یار شو بخرابات نیستی
هر جا که دوست باشد ناچار عربده است

فریادگاه دیو در آسے که داد داد
داد از خدای جوی که اینجا همه دد است

گفتست مصطفی که ز زن مشورت مکن
این نفس ما زن است اگرچه زاهد است

چندان بنوش می که بمانی ز گفت و گو
آخر نه عاشقی و نه این عشق میکده است

گر نقش و نقش گوئے چون زر جعفرے
آنجا که جعفرست همه زر ازو بهیده است

ای مرده که در تو ز جان هیچ بوی نیست ‎ ‎ رو رو که عشق زنده دلان مرده شوی نیست
مانندهٔ خزانی و هر روز سرد تر ‎ ‎ در تو ز سوز عشق یکی تار موی نیست
گرچه خزان بهار شود این مگو دگر ‎ ‎ حاشا بهار همچو خزان زشت روی نیست
روباه لنگ گفت که بر شیر عاشقم ‎ ‎ گفتند کین به بدیه و بازو و هوی نیست
گیرم که سوز و عاشق عشاق نیستت ‎ ‎ شیرست کجا شدست ترا هیچ روی نیست
این بیضهٔ جهان که ترا ساختست خر ‎ ‎ بیگانه سخره چو بیله ملیس بشوی نیست
از من دو سه سخن بشنو اندر بیان عشق ‎ ‎ گرچه مرا ز عشق سر گفت و گوی نیست
عاشق چو اژدها و تو یک کرم نیستی ‎ ‎ عاشق چوگان و گنج و ترا یک سبوی نیست
اکنون بدانکه عشق هم اول هم آخرست ‎ ‎ زان سو نظر مکن که از آن سوی سوی نیست
چون طالب خری تو درین آخر جهان ‎ ‎ خر می طلب هیچ ازین سوی جوی نیست
یکتا شدست عیسی و زان سو نبود دل ‎ ‎ بر پشت خر مجوی که آنجاش روی نیست
با خر میا ببیدان زیرا که خر سوار ‎ ‎ از خارسان حمله و چوگان و گوی نیست
شهد و سه ساقی دل خویشم که بزم ساختست ‎ ‎ با ترک ما مگوی که امروز طوی نیست
در شهر مست آمدم تا جمله اهل شهر ‎ ‎ دانند کین رسیده ز بستان کوی نیست
این عشق می فروش قیامت همیکند ‎ ‎ زان باده که در خور خم و سبوی نیست
زان می رسد زبان نفسی که گم آگهست ‎ ‎ بو ما رسد از و بشامی که بوی نیست

بس کن چه آرزوست ترا این سخنوری
باری مرا ز روشنی این آرزوی نیست

آن روح را که عشق حقیقی شعار نیست ‎ ‎ نابوده به که بودن او غیر عار نیست
در عشق باش ست که عشق هرچه هست ‎ ‎ بی کار و بار عشق ورا دستیار نیست
پرسند عشق چیست بگو ترک اختیار ‎ ‎ هر کو ز اختیار نرست اختیار نیست
عاشق شهنشهی ست دو عالم برو نثار ‎ ‎ هیچ التفات شاه بسوی نثار نیست
عشق ست و عاشق ست که باقی ست ‎ ‎ دل بر جز آن منه که بجز مستعار نیست

تاکی کنار گیری تو معشوق مرده را
جان را کنار گیر که او را کنار نیست

پیش از بهار زاید و میرد که در خزان
گلزار عشق را مدد از نوبهار نیست

آن گل که از بهار بود خار یار اوست
وان مے که از عنب بود آن بی خمار نیست

نظاره گر مباش درین راه منتظر
والله که هیچ مرگ بتر ز انتظار نیست

بر نقد قلب زن تو اگر قلب نیستی
این نکته گوشدار گرت گوشوار نیست

از اسب تن بگرد سبکتر پیاده شو
پرت دهد خدای که پایت بکار نیست

اندیشه‌ها رها کن و دل ساده کن تمام
چون روی آینه که ز نقش و نگار نیست

آن سادگی ز نقش همه نقشها دروست
آن سادگی ز روی کسی کو بسار نیست

چون روی آهنی ز صفا این اثر بیافت
تا روی دل چه آرد کو را غبار نیست

از غیب ساده آمد ای جان نازنین
گر زخم صیقلی بخورد اعتبار نیست

لیکن میان ما و زن این تفاوتست
کاین راز دار آمد و آن راز دار نیست

کردم خموش زانچه که اهل است و قاعده
چون دستیاری مه زهره عذار نیست

در ره معشوق ما ترسندگان را کار نیست
کین ملک جید بزرگست ناکسان را بار نیست

زنده دنیا ببهشت گر در آید هین منان
نزد آن سلطان ما این خود بجز ادبار نیست

گر تو نور خورشیدی از شرق تا مغرب برو
زانکه ما را از فنا پروای آن انوار نیست

گر تو سر حق بهستی بر دیار ما بباش
زانکه هر سرجومی را پروای آن اسرار نیست

راست شو در راه بکرد عذر را یکسو بنه
زانکه این میدان ما جولانگه غدار نیست

ساقیان عشق را خود خانقاه دیگرست
جان هر کس را در آنجا کاسه و ادرار نیست

در تک دوزخ نشینم گر مقرب نیستم
زانکه ما را اشتهای جنت ابرار نیست

ساربانا اشتران بین سر بسر قطار مست
میر مست و خواجه مست و یار مست اغیار مست

رعد مطرب برق مشعل ابر ساقی آب مے
باغ مست و راغ مست و غنچه مست و خار مست

آسمانا چند گردی گردش عنصر ببین — خاک مست و آب مست و باد مست و نار مست
حال صورت این چنین و حال معنی خود مپرس — نفس مست و عقل مست و روح مست و اسرار مست
تا نگوئی در زمستان باغ را مستی نماند — مدتی پنهان شده است از دیدهٔ اغیار مست
بیخهائی این درختان می نهانی میخورند — چند روزی صبر کن تا خود شود بسیار مست
گر ترا کوبی رسد از عربده مستان مرنج — با چنین ساقی و مطرب تا شود هشیار مست
رو تو حیاری رها کن خاک شو تا بنگری — ذره ذره خاک را از خالق جبار مست
ساقیا باده یکی کن چند باشد عربده — دوستان از کار مست و دشمنان از کار مست
روی زرد ما ببین و باده گلگون بده — آن کز گلگونه دارد در لب و رخسار مست
باده افزون تر بده تا بر گشاید این گره — باده تا در سر نیفتد کی دهد دستار مست
باده داری خدائی بس سبکبار و لطیف — رو اگر خواهد خورد در خفیه یک خروار مست
این قیامت بین که گوئی آشکارا گشته است — جنت و کوزه جوی و حوضها می خوار مست
تن چو سایه در زمین و جان پاک عاشقان — در بهشت عدن تجری تحتها الانهار مست
باز بینی چون زنی سر در تجلی جمال — ذره ذره در دو عالم گشته موسی وار مست
از تقاضاهای مستان وز نفیر عاشقان — در شفاعت سو بسوی احمد مختار مست
او سرست دما چو دستار اندر پیچیده ام — از شراب این همی گردد سر و دستار مست
از جلال قدس و شید ابوبکر و عمر — باز عثمان از جمال و حیدر کرار مست
یوسف مصری فرو کن سر بشهر اندر نگر — شهر پر آشوب بینی جمله بازار مست
گر بگویم ای برادر خیره مانی زین عجب — عرش و کرسی آسمانها جمله بازار مست
شمس تبریزی در آمد در دلم بزمی نهاد — از شراب عشق حق بنگر در و دیوار مست

من خمش کردم چو در من گشت مستی آشکار
بادیه پیما چه گوید بی سخن بسیار مست

جمع باشید ای حریفان انکه رحمت تا بغیبت — هر چه پیشه کو بحمدالله انا صحاب بیت
سرکشان را به بینید راه بستان گم کنند — هر که او گردان و نالان شیوهٔ دولاب نیست

ای خجسته کام دل اندر جهان آب و گل — چون گلابی جوی از حوضی که لایست آب نیست
ز آسمان دل برآ ماهان و شب را روز کن — تا نگوید شب روی کامشب مهتاب نیست
بیخبر باداز دل آن بنده از کون و مکان — گر دلش لرزان ز عشق دوست چون سیماب نیست

شمس تبریزی همه دریای فضل و رحمت است
لیک جان تشنه زان دریای سیراب نیست

عشق اندر فضل و علم و دفتر و اوراق نیست — هر چه گفت و گوی خلق است آن ره عشاق نیست
شاخ عشق اندر ازل دان برگ و میوه در ابد — وین شجر را تکیه بر عرش و ثری و ساق نیست
عقل را معزول کردیم و هوا را حد زدیم — کان جلالت لائق این عقل و این اخلاق نیست
تا تو مشتاقی بدان کین اشتیاق تو بتی است — چون بمعشوق آمدی خود مستی مشتاق نیست
مرد بحری دائما بر تخته خوف و رجاست — چون ز تخته رست زان پس غیر استغراق نیست
در رسد ترسد ز غرق و دل بتخته بسته است — ذره نبود که او با اصل خود جز جاق نیست

بس خمش کردم چو نتوان حرف گفتن زین نبا
ور بگویی آن دل و جان را بجز احراق نیست

مطربا این پرده زن کان یار ما مست آمدست — آن حیات با صفا باد وفا مست آمدست
گر لباس قهر پوشد با کرم بشناسمش — کو بهر شیوه بر ما بار ما مست آمدست
مست ما را می فریبد خود تبسم میکند — آن نقی القلب را بین چون نجات آمدست
گر ببندد آب ما را ور سبو را بشکند — ای برادر دم مزن کان جوشش سقاست آمدست
آن کسی ما را فریبد کز کشیده حرف او — آب و آتش نبود و خاک و هواست آمدست
گر بمیرم او رسد بر گور من در زیر خاک — زنده گردم بر جهم کان خوش لقاست آمدست
هر کسی کان دم ببوید که بمیرد جان او — با خدا باقی بود آن کز رضاست آمدست

اشتقاقی نگفتم خمش کردیم باقی را بلطف
شمس تبریزی بگوید کز صفاست آمدست

آن نفسی که با خودی یار چو خار آیدت — وان نفسی که بیخودی یار چکار آیدت

آن نفسی که باخودی زهره گران کشد زتو | وان نفسی که بیخودی مه بکنار آیدت
آن نفسی که باخودی خود تو شکار پشه‌ای | وان نفسی که بیخودی پیل شکار آیدت
آن نفسی که باخودی جو حلهٔ تو ذره است | وان نفسی که بیخودی دل چو بجان آیدت
آن نفسی که باخودی همچو خزان فسرده | وان نفسی که بیخودی همچو بهار آیدت
جمله بیقراریت از طلب قرار تست | طالب بیقرار شو تا که قرار آیدت
جمله ناگواریت از طلب گوارش است | ترک گوارش ار کنی زهر گوار آیدت
جمله نامرادیت از طلب مراد تست | ورنه همه مرادها همچو نثار آیدت
جمله حیرت توازجملهٔ شک تجربه است | تجربه چون گذاشتی لیل و نهار آیدت

قدوهٔ شمس دین را از طرفی که در رسد
از مه و از ستارگان ای مه عار آیدت

دلبر بی‌پرده دل اسرار ماست | کار کار ماست چون او یار ماست
نوبت کهنه فروشان درگذشت | نوفروشانیم و این بازار ماست
نوبهاری کو جهان را نو کند | جان گلزارست اما خار ماست
مقبل کو سلطان این اقلیم شد | همچو دزد آویخته بر دار ماست
سنبر گردون هم بزیر بار ماست | گاو چرخ و بره آتش قربان ماست
آنکه او بقراط و جالینوس تست | بر فنا و علت و بیمار ماست
هرچه اول زهر بد تریاق شد | وانکه زد غم بد کنون غمخوار ماست
وانکه دعوی شیر کردی شیرگیر | شیرگیر شیره و گفتار ماست
ترک خویش و ترک خویشان میکنم | هر که خویش ماکنون اغیار ماست
خودپرستی نامبارک حالتی است | کاندرو ایمان ما انکار ماست
هر غزل کان بی من آید خوش بود | این نوای خوش ز چنگ و تار ماست

شمس تبریزی بنور ذو الجلال
در دو عالم مایهٔ اقرار ماست

اینچنین تابنده جاسیدان کیست | ماشدیم از دست این دستان کیست

میرود چون گوی زرین آفتاب | ای عجب اندر خم چوگان کیست

جمله حیرانند و سرگردان عشق | این عجب این عشق سرگردان کیست

جمله مهمانند در عالم ولیک | کم کسی داند که این مهمان کیست

نرگس چشم بتان ره میزنند | آب آن نرگس ز نرگستان کیست

سیب چون بو کردمی جان بداد | باز جو کان سیب از بستان کیست

هر کسی دستک زند کای جان من
آنکه دستک میزند او جان کیست

در دل و جان خانه کردی عاقبت | هر دو را دیوانه کردی عاقبت

آمدی آتش زدی در جان من | وانگشتی تا نکردی عاقبت

عشق همچو در درآوردی ز در | عقل را بیگانه کردی عاقبت

شمع گیتی بود مشکل چاره گر | شمع را پروانه کردی عاقبت

ترک عشقت کرد عالم را خراب | قصد آن ویرانه کردی عاقبت

دانهٔ بیچاره بودم زیر خاک | دانه را دردانه کردی عاقبت

شوره را باغ و بستان ساختی | زآخری کاشانه کردی عاقبت

یک سرم رسوا اگر سر شوی تو | هر دو سر بی شانه کردی عاقبت

شمس جانی تیرهٔ دیوانه را
روشن و فرزانه کردی عاقبت

حالت ده حیرت ده ای مبدع بی آلت | لیلی کن مجنون کن ای صانع بی آلت

صد حالت گوناگون در لیلی و در مجنون | فریاد کنان پیشت ای معطی بی آلت

انگشتری وصلت مهرست سلیمان را | زیرا ز سبب رستی دارد اثر صحبت

بگذشت مه روزه درآمد بجهان ماهی | گر بشکند و سوزد صد توبه بیک ساعت

ای گنج سری کان پیچیده نگشت اندر تو | وی کان ولی کان دل با منکر نیست

ما نخچیریم اینجا بربسته در خانه | پرنده و چرنده لنگ اند درین حضرت

ای عشق تویی گلها هم برگی و هم برها | هم دعوت بی‌غیبه هم مائده امت

از نیست برآوردی ما را جگر تشنه | بر دوخته ما را بر جیب چنین دولت

خارم گلی گشته آخر همه گل گشته | هم اول یار رحمت هم آخر یار رحمت

در خار ببین گل را بیرون همه کس بیند | در جود ببین گل را این باشد آیت ملت

در مست ببین می را در نیست ببین شی را | ای یوسف در چه بین تا هنشی و دولت

کف می زن تو پیش بیدار تو مجزی هر تاگی | با یک کف تو بنمود با قربت و بی وصلت

خامش که بهار آمد گل سوسن خار آمد
از پرده برون جستند خوبان پی دعوت

باز این دل سرمستم شوریده آن شیدست | دیوانه کسی باشد کو بی دل و پیوندست

سرمست کسی باشد کز خود خبرش نبود | عارف دل ما باشد کو بی عدد و چندست

نز آتش و نز بادم نز آب و نه از خاکم | آن چیز شدم کلی کو را همه در بندست

من عیسی تیمارم کز چرخ گذر کردم | من موسی سرمستم با لطف ملک خندست

دیوانه و سرمستم من جام تن اشکستم | من بند تو بندیده ام در خود نه مرا بندست

من قطره چرا باشم چون قطره آن بحرم | من مزه چرا سوزم چون بید که لرزندست

دل رفته دران گلشن من مانده درین گلخن
سر مانده و تن اینجا دین مای کاین لنگ بسته

تا نه لغزی که ز خون راه پس و پیش پرست | آدمی از دزد و زر و دزد کنون بیشترست

گر نه پنداشت که از عقل خبر میدزدند | خود چه دارند کسی را که ز خود بیخبرست

خویشتن را تو چنین کاسه ولی خصم مدان | گر جهان طالب سیم و تن تو کان زرست

چو رسول تو حق الناس معادن گفته است | معدن سیم و زر و لعل و عقیق و گهرست

گنج یابی تو چنین کاسه ولی خصم مدان | گر جهان طالب سیم و تن تو کان زرست

گنج یابی که همه عمر نیابی تو بگنج | خویش را یاب که آن گنج ز تو بی‌گذرست

خود بیا پیش نگهدار ولیکن چه کنی / گر نبی دزد شبگیرست برین رهگذرست

سحر از چند که تازی بحساب روزست / هر کرا روی سوی شمس بود در سحرست

رو جهان مست شوند از دم صبح ازلی آن / صبح را روی سوی شمس و حریف نظرست

زر شاغیل جهان مطرب ما را چه شدست / هله چون می ببرد بس ره ره ما را که زدست

او ز هر نیک و بد خلق چرا مینالد / بد و نیک همه را نعره مطرب مددست

دف دریایست طرب‌بار آهنگی دف او / مجلس یار که بی دم او بار کدست

خیره کم گوی و خمش باش که مطرب چه کند / این همه عشوه که آن فتنه گه خوب خدست

عشوه و غمزه او کو جهان زیر و زبر / دست غربیل زنش حجره ما حیف آبدست

شمس تبریز که دستش ز شرف دست و بیست / اندیش عشق نفیسست ولی رش خردست

ای گشته ز شاه عشق شه مات / در خشم سیاش در مکافات

چون بیشترک روی تو از خود / یعنی تو درآسی این سموات

سلطان حقائق معانی / وز نور عظیم چتر و رایات

چون اعیان محو کرامات / از بهر نشان نیست آیات

یا ساحل بحر حل ساعات / چون غرقه نشد کجاست هیهات

ما مات توایم شمس تبریز / صد خدمت و صد سلام از ماست

آن ره که من آمدم کدامست / تا باز شوم که کار خامست

گفتم که اگر رهیست آسان / در هر قدمی هزار دامست

یک لحظه ز کوی دوست دوری / در مذهب عاشقان حرامست

اندر همه دهر کو یکی اهلست / والله که اشارتی تمامست

صعوه بکجا رسد که سیمرغ / پابسته این شگرف دامست

آوارہ ولا میا بدین سوے — آنجا بنشین کہ خوش مقام است

خاموش کن و بپاے بنشین
تو مستی و این کنار بام است

بی نقش خیال دوست با ماست — ما را ہمہ عمر خود تماشاست
آنجا کہ وصال دوستانست — واللہ کہ میان خانہ صحراست
وانجا کہ مراد دل برآید — یک خانہ بہ از ہزار خرباست
چون بر سر کوے یار خسپیم — بالین و لحاف ما ز جوزاست
چون در سر زلف دوست پیچیم — اندر شب تیرہ قدر ماراست
چون عکس جمال او بتابد — کہسار و زمین حریر و دیباست
از باد چو بوے او بپرسیم — در باد صداے چنگ سرناست
بر خاک چو نام او نویسیم — ہر قطعہ خاک خد حوراست
بر آتش از و فسون بخوانیم — ز و آتش تیز آب سیماست
قصہ چکنم کہ بر عدم نیز — ہر شش بنیم ہستی افزاست
آن نکتہ کہ عشق او ازان خاست — پس محکم و مستوی و اعلاست
وان لحظہ کہ دوست روی بنمود — پس جابجا خود از میانہ برخاست
خامش کہ تمام ختم گشتست — کلی مراد حق تعالے است

گر گشتی ازین ملول بشنو
از عاشق کشتہ بیدہ نو

آمد رمضان و عید با ماست — قندیل آمد و آن کلید با ماست
بر بست دہان و دیدہ بکشا — وان نور کہ دیدہ دید با ماست
آمد رمضان بخدمت دل — وانکس کہ دل آفرید با ماست
سی روزہ اگر ندید شد رنج — گنج دل نا پدید با ماست
از روزہ مزاج اگر شود گرم — از کوثر حق امید با ماست

کردیم ز روزه جان و دل پاک	هر چند که تن پلید با ماست
گر چند معیبست تن ما	از سور خدا نوید با ماست
روزه بزبان حال گوید	کم شو که همه مزید با ماست

گر نفس کند ز جهل انکار / کمتر غم خور شهید با ماست

یوسف کنعانیم روی چو ماهم گواست	هیچ کسی ز آفتاب خط و گواهان نخواست
سرو بلندم ترا راست نشان میدهم	راست تر از قد سرو نیست نشانی راست
هست گواه قمر سرعت و خوبی هنر	شعشعهٔ اختران خط و گواه سماست
ای گل و گلزارها کیست گواه شما	رنگ که در چشمهاست بوی که در مغزهاست
عقل که او حاکمیست کو خط و منشور او	دیدن پایان کار صبر و قرار و وفاست
عشق که او محرمست چیست نشان حرم	آنکه بجز روی دوست در نظر او فناست
عالم دون روشنی چیست نشانی او	آنکه جز نفس پیش پای دگرش در قفاست
چونکه ازین گشت سیر در پی آن دیگرست	بوسهٔ او از دغا غمزهٔ او بر خطاست
روز نو و شام نو باغ نو و دام نو	هر نفس اندیشه نو نو خوشی و نو غناست
نو ز کجا میرسد کهنه کجا میرود	گر نه ورای نظر عالم بی منتهاست
عالم چون آب جوست بسته نماید ولیک	میرود و میرسد نو نو این از کجاست
چیست نی آنکه او هست جهانی دگر	نو شدن حالها رفتن آن برگهاست
خامش و دیگر مجو آنکه سخن یابدش	اصل سخن گو بجو اصل سخن شاه ماست

شاه شهی بخش جان خسرو تبریزیان / آنکه در اسرار عشق بر نهج مصطفاست

ز آنکه چنان سیر و رای عجب او جان کیست	لعل و روان سیر و سرو خرامان کیست
حلقهٔ گیسوی او سلسلهٔ جلوه کیست	زلف چلیپای او غارت ایمان کیست
در دل ما صورتی ای عجب آن نقش چیست	این همه بوهای خوش از دم بستان کیست

دیدم آن شاه را آن شه آگاه را
گفتم این شاه کیست سرور سلطان کیست

چون سخن من شنید گفت بجا جان خویش
کین همه دود از کجا حال پریشان کیست

عقل روان سو نفس میروان کو بگو
این همه در جست و جو یارب جویان کیست

دل چه نهی بر جهان باشش در رو میهمان
بنده آن شو که او واند میهمان کیست

زین دل ما گیر و دار هست فزون از شمار
این دل پر غلغله مجلس ایوان کیست

غم چه خورد آنکه او واند غم از چه جاست
شاد بود آنکه او داند شادان کیست

عرصه دل بیکران گم شده در وی جهان
زین دل دریا صفت غلغله میدان کیست

ای زده لاف کرم گفته که من محتشم
باز تو گویید ترا این همه احسان کیست

آن دم کین دوستان با تو دگرگون شوند
آیت مهر آن نفس و آن کر دران شان کیست

سنگ سخن را بان سکه سلطان بجوی
کای زر کامل عیار نقد تو آن کان کیست

شاه گشاده‌ست رو دیده شه بین کراست
باده گلگون شاه بر گل و نسرین کراست

شاه درین دم بزم پای طرب در نهاد
بر سر زانوی شاه تکیه بالین کراست

پیش رخ آفتاب چرخ پیاپی که زد
در تتق ابر تن ماه تعیین کراست

ساغر می میخورد چونکه گذشت از شمار
گفتم ای ساقیان ساغر پیشین کراست

از فر روی شاه پر نقش شاد زمی
سرکش از لامکان گوید کاین کراست

ای پس مرغابیان بر لب دریای عشق
حیله صیاد کو دیده شاهین کراست

بین که بر آفاق عشق در جنبش میزنند
بانگ در آمد و بال لاتخفیان زین کراست

صاحب جان شمس دین مفخر تبریز توی
در دو جهان همچو او ماه خوش آئین کراست

هر نفس آواز عشق میرسد از چپ و راست
ما بفلک میرویم عزم تماشا کراست

ما بفلک بوده ایم یار ملک بوده ایم
باز همانجا رویم جمله که آن شهر ماست

خود ز فلک برتریم وز ملک افزون تریم
زین دو چرا نگذریم منزل ما کبریاست

عالم خاک از کجا گوهر پاک از کجا
بر چه فرود آمدیم بار کنید این چه جاست

خلق چو مرغابیان هست ز دریای عشق
کی کند اینجا مقام مرغ کزان بحر خاست

بلکه بدریا دریم جمله درو حاضریم
ورنه ز دریای جان موج پیاپی چراست

آمد موج الست کشتی قالب شکست
نفس چو از تن برست نوبت وصل و لقاست

نوبت لطف و رضاست نوبت جود و عطاست
نوبت فضل و سخاست بحر صفا در صفاست

شکل نقاش چه دید سیل بدریا رسید
صبح سعادت دمید صبح چه نور خداست

بخت جوان یار ما دادن جان کار ما
قافله سالار ما فخر جهان مصطفاست

از مه او مه شکافت دیدن او برنتافت
ماه چنین بخت یافت او که کمینه گداست

بوی خوش این نسیم از شکن زلف اوست
شعشعهٔ آفتاب از رخ چون والضحیست

در دل دریا نگر هر دم شق قمر
کز خطر آن نظر چشم تو اندر خطاست

صورت تشویر چیست دین شه دین مهر چیست
دین خرد و سر چیست انهمه روپوشهاست

چارهٔ روپوشها هست چنین جوشها
چشمهٔ این نوشها در سر و چشم شماست

ای بس سرهای پاک ریخته در پای خاک
تا تو بدانی که تن زان سر دیگر بپاست

در سر حق پیچ لیک هست سر تو دو چشم
این سر خاک از زمین وان سر پاک از سماست

آن سر اصلی نهان وان سر فرعی عیان
وانکه پس اینجهان عالم بی منتهاست

مشک ببند ای سقا می نبرد جوی ما
کوزهٔ ادراک ما تنگ ازین تنگهاست

از سر تبریز یافت شمس حق و گفتمش
نور تو هم متصل با همه و هم جداست

امشب از مغز و چشم خواب گریخت
دید سرخانه را خراب گریخت

خواب دل را کباب دید و تباب
بی نمک بود ازان کباب گریخت

ذات مسکین بزیر پنجهٔ عشق
کرد بسیار اضطراب گریخت

عشق همچون نهنگ لب بگشاد
خواب چون ماهی اندر آب گریخت

خصم خود را بدید سیلی رخسار
سوی موسی ز دف شتاب گریخت

ماه ماشب برآمد واین خواب — همچو سایه زماهتاب گریخت
خواب چون دید دولت بیدار — همچو روباه ازعقاب گریخت
شکر لله همای باز آمد — چونکه باز آمد آن غراب گریخت
عشق ازخواب یک سوالی کرد — چون فرو ماند ازجواب گریخت
خواب می بست شش جهت را در — چون خدا کرد فتح باب گریخت

شمس تبریز ازخیالت خواب
چون خطائیست کز صواب گریخت

عشق جز دولت وهدایت نیست — جز گشاد دل وعنایت نیست
عشق را بوحنیفه درس نگفت — شافعی را درو روایت نیست
مالک ازکان عشق بیخبرست — حنبلی را درو درایت نیست
لایجوز ویجوز تا اجلست — علم عشق را نهایت نیست
عاشقان تشنه اند با شکر آب — مصر را از شکر شکایت نیست
هر کرا پر غم وترش دیدی — نیست عاشق ازان حکایت نیست
مبتدی را نکوست این ره زهد — زانکه او واقف از نهایت نیست
نیستت نیست از خودی زیرا — تیر از هستیت روایت نیست

بنده با چون بود کفی بالله
لیک آزین دانش وکفایت نیست

صوفیان آمدند از چپ ور است — در بدر کو بکو که باده کجاست
گوش صوفی دلست وچشمش جان — بادهٔ صوفیان ز خنب خداست
سر خم راگشاد صوفی وگفت — الصلا هر کسی که عاشق ماست
اینچنین باده وچنین مستی — در همه مذهبی حلال وروا است
توبه بشکن که در چنین مجلس — از خطا صد هزار توبه خطاست
چون شکستی تو زاهدان را نیز — توبه ها بشکنان که روز صلاست

مردمت گر ز چشم خویش انداخت — مردم چشم عاشقانت بجاست

گر بریخت آبروت کم غم خور — جای عاشق بروی آب و هواست

آشنایان اگر ز ما گشتند — غرقه را آشنا دران دریاست

من خمش کردم ای رفیق اکنون
نوبت گفت و گوی صاحب ماست

بیشتر از روی تو جز نور نیست — کیست که از عشق تو مخمور نیست

نی غلطم در طلب جان بان — پیش بیا پس بمرد دور نیست

طلعت خورشید کجا بر نتاب — ماه چه جا یست که مشهور نیست

مبطل اندیشه جز اندیشه نیست — ترک کن اندیشه که مستور نیست

ای شکری دور ز دو هم مگس — وی عسلی کز تن زنبور نیست

هر که خورد غصه و غم بعد ازین — با رخ چون ماه تو معذور نیست

منصب و ملک دل بی عشق را — جز کفن اطلس و جز گور نیست

پیر و جوان گر خورد آب حیات — مرگ بر و مفتنی و منشور نیست

پرده حق نزد شمار مسیح — از اثر ضعفت بدان زور نیست

مفخر آفاق جهان شمس دین
گفتن اسرار تو دستور نیست

باز بیا گفت که صحرا خوش ست — گفت شب خوش که مرا جا خوش ست

سر بنهم من که مرا سر خوش ست — راه تو پیما که سرت ناخوش ست

گرچه که تاریک بود مسکنم — در نظر یوسف زیبا خوش ست

ورچه دریا تنک آب تلخ — در طلب گوهر رعنا خوش ست

تابش تسبیح فرشته و روح — کین فلک نادره مینا خوش ست

بلبل نالنده بگلشن بجست — طوطی گوینده شکرخا خوش ست

چونکه خدا از دل تو حرص برد — رو بدل آور دل یکتا خوش ست

از تو که انداخت خدا ایچ کار — رو تماشا که تماشا خوش ست

گفت تماشای جهان عکس ماست — هم بر ما باش که بر ما خوش ست

عکس در آئینه اگر چه نکوست — لیک همان صورت زیبا خوش ست

زردی رو عکس گل احمر ست — بگذر ازین عکس که حمرا خوش ست

نور خدا نیست که ذرات را — رقص کنان بی سر و بی پا خوش ست

رقص تو در نور خدا کن که زو — تحت ثری فوق ثریا خوش ست

ذره شدی باز مرو که مشو — صبر و وفا کن که جفا ناخوش ست

بس کن و چون دیده ببین و مگو
دیده بجو دار که بینا خوش ست

خانهٔ دل باز کبوتر گرفت — مشغلهٔ لقمه لقو در گرفت

غلغل مرغان چو بگردون رسید — کرکس زرین فلک پر گرفت

بوقلمون بین شد زحل ترک چرخ — زهرهٔ مطرب طرب از سر گرفت

خالق ارواح ز آب و ز گل — آئینه کرد و برابر گرفت

آینه صد رنگ شد و هر کسی — آنچه مراد وراست میسر گرفت

هر که دلی داشت بپایش فتاد — هر که سر او سر منبر گرفت

خرمن ارواح نهایت نداشت — مورچه چینه محقر گرفت

آب شو ای آتش و بر باد شو — بنگر کین خاک چه زیور گرفت

خاک بتدریج بدانجا رسید — کز تف او هر دو جهان در گرفت

بسکه زبان این دم معزول شد
جمله جهان جان سخنور گرفت

زهره و مه دف زن شادان ماست — بلبل جان مست گلستان ماست

شاه شهی بخش طرب ساز ما — یار پری روی پری خوان ماست

از فلک و مخزن چوگان و گوی — شکر که امروز بمیدان ماست

آن نمک ملکت جان و دل — در دل و در جان پریشان ماست
در دل و در دیدهٔ دیو و پری — وبدبهٔ فر سلیمان ماست
کیست درین گوشهٔ دل تن زده — پیش کسش گوشکرستان ماست
گوشه گرفتست و جهان مست او — او خضر و چشمهٔ حیوان ماست
چون نمک دیگ و چو جان در بدن — از همه ظاهرتر و پنهان ماست
هست نماینده و خود جمله اوست — ما همه ایم چو او آن ماست

بیش مگو حجت و برهان عشق
در خمش حجت و برهان ماست

باز رسیدیم ز میخانه مست — باز رهیدیم ز بالا و پست
جمله مستان خوش و رقصان شدند — دست زنید ای صنمان دست دست
ماهی دریا همه مستی کنند — چونکه سر زلف تو شد شکل شست
زیر و زبر گشت خرابات ما — خنب مگو گشت و قرابه شکست
پیر خرابات چو آن شیوه دید — بر سر بام آمد و از بام جست
جوشش برآورد و همان میگریست — هست شو و نیست شو و نیست هست
شیشه چو بشکست بیکسو فتاد — چند کف پای حریفان بخست

باده پرستان همه در عشرتند
تن تن تن تن شنوای تن پرست

خیز که امروز جهان آن ماست — جان جهان ساقی مهمان ماست
رستم دستان و هزاران چو او — بنده و بازیچهٔ دستان ماست
بس نبود مصر ترا این شرف — آنکه شهش یوسف کنعان ماست
شیر که قربان ده جان و جهان — از کرم امروز بفرمان ماست
کاسهٔ ارزاق پیاپی شده — کیسهٔ املاک خریدان ماست
ساقی رضوان که شه جنت است — مست رضای دل سکران ماست

شور در افگنده و پنهان شده
کو نمک عیسی و نمکدان ماست

جان جهان مفخر تبریزیان
شمس حق و دین شه سلطان ماست

دوست همی طوطی آن قند پاست
کوزه گرم کوزه کند از نبات

تنگ و نقیرم تو زیاقوت خویش
وقت زکاتست مرا ده زکات

سابق خیرے تو و خاصه کنون
موسم خیرات و دوران صلوات

تک رمضان آمد و قدرست و عید
در تو رسیدست خود امشب برات

در هوس گنجه تو دارم بسے
تر نشود هیچ ز تسبیل فرات

سوز دلم در گذرد از اثیر
وز دم من خشک شود سبز نبات

همچو دلم چاه زنخدان تست
یک طلسم زین چه و زندان نجات

عرش فلک دار در این قعر چاه
تر ضمه او سهم نظر را کفات

صورت عشق تو و سینے صورتے
این عدد اندر عدد آمد نه ذات

هم تو بگو زانکه سخنهاے خلق
پیش کلام تو بود ترهات

هم تو بگو ایسے شه نطع وجود
ایسے همه شاهان ز تو در بیت مات

با عجمے گویم ایسے مه بسیار
یا عربیے گویم یا بدرهاست

طبیب درد بے درمان کدامست
رفیق راه بیابان کدامست

وگر عقل است پس دیوانگی چیست
وگر جانست پس جانان کدامست

چراغ عالم افروز محمد
که نه کفرست و نی ایمان کدامست

چو از دریای بحر لا یزالے
درون این گوهر انسان کدامست

ملامت است اشیا را قیاما
میان بندگان سلطان کدامست

یکی جزو جهان چون بی مرض نیست
طبیب عشق را دکان کدامست

خرد عاجز شده اندر فکر و حیران
که سرکش کرد و سرگردان کدامست

بتی موزون به تبخانه همیگفت — که هست میزان موزونان کدام ست

چه تبله کرده این گفت و گو را
طلب کن درس خاموشان کدام ست

بیا کامروز ما را روز عید ست — بهر دم عیش و عشرت بر مزید ست
بزن دستی یکی امروز شادان — که روز خوش هم از ادل پدید ست
زمین و آسمان ها پر شکر شد — نبات و شهد ما را نو مزید ست
چو شاه ما درین عالم که دید ست — چو عهد ما کسی عهدی ندید ست
محمد باز از معراج آمد — ز چارم چرخ عیسی در رسید ست
زهی بحر در افشان خراسان — که موجش بایزید بو سعید ست
هر آن نقدی که اینجا نیست قلب ست — می که ز جام حق نبود پلید ست

فرح از حد گذشت ای دل خمش کن
که آن شادی دل این عقل رمید ست

زنا دین که گری ای دل گهی راست — برون روی که خانه خانه ماست
چو باد نو گهی گرم و گهی سرد — رو آنجا که نه گرما و نه سرماست
چو خاک تو که در تو سنگ و ریگ ست — به انجا رو که آب لطف مولاست
تو خواهی که مرا استور داری — منم روز همیشه روز رسواست
امیر آب بر جسم دارد — بجوی اندر نگنجد جان که دریاست
تو پر و باد داری کبک شکلی — به باد و پر عقابان را چه پرواست
بجنس ذرجوی ما پاک ست و نیکو — مگس در دوغ ما بازلیت و عنقاست
شعاع آفتاب لایزالی ست — که ذره ذره در تابش ثریاست
بحمد الله ازین تنگی بجستم — که آتشگاه محراب چلیپاست
دل برگیر و در باز از بیزنان — ندا میکن که یوسف خوب سیماست

دریدم پرده ناموس و سالوس

که جان مست زنفس خویش برخاست

زہمراہان جدائی مصلحت نیست ‌‌ سفر بے روشنائی مصلحت نیست
چو ملک و پادشاہی دیدہ باشے ‌‌ پس از شاہی گدائی مصلحت نیست
شمارا بے شمارا خواند آن شاہ ‌‌ شمارا با شمائے مصلحت نیست
درین مطبخ کہ قربانست جانہا ‌‌ چو دونان نان ربائی مصلحت نیست
چو پا داری سر و دستی بجنبان ‌‌ ترا بیدست و پائی مصلحت نیست
چو دست و پا نما ند پر دہندت ‌‌ کہ بے پر در ہوائی مصلحت نیست
ہمائے قاف قربے اے برادر ‌‌ ہمارا جز ہمائی مصلحت نیست
جہان جو چیست دل بحر و تو ماہی ‌‌ در سے جوی آشنائی مصلحت نیست

خمش باش و ثنائی قرب حق شو
کہ با قربش بقائی مصلحت نیست

ترا در دست دستی تمام ست ‌‌ ترا در جیب لی در دو مقام ست
بجز بازوی خوبت عشقبازے ‌‌ حرامست و حرامست و حرام ست
ہمہ فانی و غرق وحدت تو ‌‌ مدامست و مدامست و مدام ست
ہمہ در نقص و ملک و حضرت تو ‌‌ تمامست و تمامست و تمام ست
چو چشم خود بعالم غیر تو خود ‌‌ کدامست و کدامست و کدام ست
جہان جملہ نیست بہر روپوش ‌‌ لثامست و لثامست و لثام ست
بہردم از زبان عشق بر ما ‌‌ سلامست و سلامست و سلام ست
بہ واز و زد ہا یا سے زبانے ‌‌ پیامست و پیامست و پیام ست
غم و شادی مادر پیش تخت ‌‌ غلام ست و غلامست و غلام ست
اگرچہ اشتر غم ہست گرگین ‌‌ زمام ست و زمام ست و زمام ست
پس از وی اشتر شادے پیاپے ‌‌ ختام ست و ختام ست و ختام ست
ترا در بینے این ہر دو اشتر ‌‌ زمامست و زمامست و زمام ست

ولیک از شیرهٔ مردم طفل جان را   فطامست و فطامست و فطامست

خمش کردم ز غیرت بر دهانم
لگامست و لگامست و لگامست

زهی حی کاندران دستست هیهات   که عقل کل ازو مستست هیهات
بران بالا برد دل را که آنجا   سر نیزهٔ زحل پستست هیهات
بران کوهست بیخود اندرین بزم   ز خویش و اقربا جستست هیهات
چو عنقا بر پرد بر ذروهٔ قاف   که پیش او کمر بستست هیهات
عجائب بین که شیشه ناشکستست   فراوان دست و پا خستست هیهات
مرا گوید که صبر آهسته تر ران   چه جای صبر و آهستست هیهات
بده آن سیر را جامی نشان   که اینجا سیر پابستست هیهات
خصوصا جان سر ما که عقلست   که بی مغزست شایستست هیهات
ازان باغ ریاض بی نهایت   همه سینه چو گلدستست هیهات
مئی و نرگسش بینام در باغی   که هم خوابست و هم مستست هیهات
چو سروی کش گل و نرگس بود بار   ز جوی جان و دل رستست هیهات
شکرنایی که دارد طرهٔ او   ز روح مشک بربستست هیهات

خمش کردم خموشانه بمن ده
که دل را گفت پیوستست هیهات

آمده‌ام که تا بخود گوش کشان کشانمت   بیدل و بیخودت کنم در بر خود نشانمت
آمده‌ام چو باد خوش پیش تو ای درخت گل   تا بکنار گیرمت خوش خوش و خوش فشانمت
گل چه بود که گل تویی ناطق امر قل تویی   گر نگری بمن دمی من به بیان خوانمت
آمده‌ام که تا ترا جلوه کنم درین سرا   همچو دعای عاشقان تا بفلک رسانمت
آمده‌ام که بوسهٔ از صنمی ربوده‌ام   خواجه بده بخوشدلی ورنه دهی ستانمت
صید من و شکار من گرچه ز دام من بجست   جانب دام باز آ ایکه ترا نشانمت

جان و جهان من تو ای فاتحه خوان من تو ای
فاتحه شو تو یکسری ناله بلبل بخوانمت

سیخ مگو تو در کف مکن سر مگشای دیگ را
نیک بجوشش و صبر کن زانکه همی پزانمت

زخم پذیر و پیش رو چون سپر شجاعتی
جز تحسین و زه مکن گرچه کمان خمانمت

از در خانه تاکنون چند هزار منزلست
شهر بشهر بردست سر بسر دوانمت

گوی منی و میروی در چوگان حکم من
در پی تو همیدوم گرچه ترا دوانمت

گفتا که کیست بر در گفتم کمین غلامت
گفتا چکار داری گفتم مها سلامت

گفتا که چند رانی گفتم که تا بخوانی
گفتا که چند جوشی گفتم که تا قیامت

دعوی عشق کردم سوگندها بخوردم
کز عشق یاوه کردم من ملکت و شهامت

گفتا برای دعوی حاکم گواه خواهد
گفتم گواه دو چشمت زردی رخ علامت

گفتا گواه جرح ست تر دامنست چشمت
گفتم بفر لطفت عدلند و بی غرامت

گفتا که بود همره گفتم خیالت ای شه
گفتا که خواندت اینجا گفتم که بوی جامت

گفتا چه عزم داری گفتم وفا و یاری
گفتا ز من چه خواهی گفتم که لطف عامت

گفتا کجاست خوشتر گفتم که قصر قیصر
گفتا چه دیدی آنجا گفتم همه کرامت

گفتا که راه خالیست گفتم که خوف رهزن
گفتا که کیست رهزن گفتم که این ملامت

گفتا کجا امانست گفتم بزهد و تقوی
گفتا که زهد چه بود گفتم ره سلامت

گفتا کجا خطرها گفتم بکوی عشقت
گفتا که چونی آنجا گفتم در استقامت

خامش که گر بگویم من نکتهای او را
از خویشتن برآئی نه در بود نه بامت

بسیار پیش آن بت رفتم نبود سودم
من جرب المجرب حلت به الندامت

ستیزه کن که زخوبان ستیزه شیرینست
بهانه کن که بتان را بهانه آیینست

از آن لب شکرینست بهانهای دروغ
بسان گلشکر ای دوست گرم و شیرینست

وفا طمع نکنم زانکه جور خوبان را
طبیعتست و سرشتست و عادتست و دینست

اگر ترش شوی در روی ما بگردانی
بگرد دارد از تو دلم کان همه دروغ این ست

ز دست غیر تو اندر دهان من حلوا
بجان پاک عزیزان که تیغ و زوبین ست

هزار وعده دهی آنکه خلاف کن همه را
که آن خراب که دارد مذاق خوش این ست

زر آن دهد که زرش از نیاز همچو زرست
چرا و دهد زر و سیم آن پری که سیمین ست

جواب همچو شکر آن دهد که محتاج ست
جواب تلخ همان کس که خیره خودبین ست

جمال و حسن چو گنج ست خوبی همچون مار
نقابه گنج تو با ما چه جای تلوین ست

قماش هستی ما را آتشش خودسوز
که آن زکوة لطیف نصیب مسکین ست

برون در همه را چون سگان کوی نشان
که در شرف سر کوی تو طور سینین ست

چو زر دهد بسلاطین خند خلاص شود
بلای عشق نمودن فن سلاطین ست

امام فاتحه خواند ملک کند آمین
مرا که فاتحه خواندم امید آمین ست

هزار آن فریب که اندیشه تو سیر آید
هزار گوهر و لعلش بها و کابین ست

چنانکه مدرسه علم دارد و آئینها
بدانکه مدرسه عشق را صد آئین ست

خمش کنم که شرح سخن بگوید شاه
که از لطافت او صد امید تلقین ست

بیا که عاشق ماهی و ز اختران پیداست
بیا که مست ماهی و تا جهان پیداست

میان روز شتر بر سر مناره بود
هر آنکه گوید کو گوییش که نابیناست

بگرد عاشق اگر صد هزار خام بود
مراد و چشم چو دادی نشان هم که کجاست

کسی که عاشق روی پری من باشد
نزاده است ز آدم نه مادرش حواست

عجب مدار ز ان کس که ماه ما را دید
چو آفتاب ز آتش ز چرخ بی سر و پاست

برین بساط کسی را اگر بدی نروی
بیامدی و بگفتی که او چه کار افزاست

کسی که چهره او دید است اهل او ای
کسی که قامت جان بهاد و ز اهل صفاست

درین چمن نظری کن بزعفران بربان
که روی زرد و دلی رنجور آن سیماست

خموش باش و مگو از اگر خرد داری
ز ما خرد مطلب گر ز پری ما با ماست

ز دست مفخر کونین شمس تبریزی
نشان عشق در آن عقول حلقه ربایست

بروحهای مقدس ز من سلام برید — بعاشقان مقدم ز من پیام برید
برون ز محشر چو در عالم شب وصال چو بر قبا — از این دو حال مشوش بگو کدام برید
خدای خصم شما گر بپیش آن خورشید — نه ماه و زهره و شمع و چراغ نام برید
سیاه کاسه شدید از مطبخ دلها — بسوی خوان کرم دیگهای خام برید
نشان دهم که شما آتش از کجا آرید — ز نعل خنگ شهنشاه خوشخرام برید
ولیک مرکب تند است ای مان زنهار — لگد خورید بخواری اگر بجام برید
حیات یابیه آنجا اگر چه مرده روید — حلال گردد آنجا اگر حرام برید
هزار بنده چو عشقش ز پای جان بگشاد — مرا و دوست گرفته بدان غلام برید
ز نوح عشق نوشتم من این غزلها را — بسوی مفخر تبریز از این مقام برید

خموش کردم تا خواجه گویدم که بیار
چه گفت بیدو عنا تا بدان نظام برید

بیارگان صفا خرمی صفا مهیست — دگر مهیست بایشان جدا جدا مهیست
درین چنین فتح آمیختن حرام بود — بعاشقان خدا غیر صرف ما مهیست
برهنگان رهیت ز آفتاب جامه نشد — برهنگان ره عشق را قبا مهیست
شراب خالص عشوق مست من عاشق — بها بها نپذیرم بها بها مهیست
ببوسه وصل اگر عاشقی قرار گرفت — مرا قرار نباشد قرار با مهیست

جبین مفخر آفاق شمس تبریزی
بقا نیست سر دو جهان نما بان بقا مهیست

هر آنچه دور کند مر ترا ز دوست بدست — بهر چه روی نمای بلی وی آن نکوست بدست
چو مغز خام بود در درون پوست نکو — چو پخته گشت یقین دان که پوست بدست
درون بیضه چو از مرغ پر و بال گرفت — بدانکه بیضه از آن پس حجاب او بدست

بخوی نیک اگر با جهان بسازد کس — چو خوی حق نشناسد نه نیکخوست بدست
فراق دوست اگر اندکست اندک نیست — درون چشم اگر نیم تار موست بدست
درین فراق چه عمری بجستجو بگذشت — بوقت مرگ اگر خیر جستجو است بدست

غزل رها کن ازین پس صلاح دین را بین
ازانکه خلعت نور از غزل نه دوست بدست

ز آفتاب سعادت مرا اشارتهاست — اگرچه ظاهر من بسته عباراتست
مثال های چهره معشوق ماست فردوس — پناه سایه زلفین او چو جناتست
باسمان و زمین لطف از ان نسق فرمود — که آسمان و زمین فتنه آن مراعاتست
ز هست و نیست برونست تختگاه ملک — هزار ساله از ان سوی نفی و اثباتست
هزار گوهر کانی بجنب دلبر ماست — شتاب کن که زتاخیر بیم آفاتست
حیات های حیات آفرین بود آنجا — ازانکه شاه حقایق نه شاه شهماتست

ز نردبان درون هر سحر بمعراجند
بچهره ها نگر از حق چگونه آیاتست

بخند بر همه عالم که جای خنده تراست — که بنده خم ابروی قست هر کژ و راست
بنه بپای تو دولت بنهد بپای تو سر — که آدمی و پری در ره تو بی سر و پاست
بنه بپای من از عشق سوی گلشن رفت — ترا اند بد گلشن همی نشست و نجاست
برون روید ز گلشن چو آب سجده کنان — که چون ما و سعادت محیط او ز کجاست
چو اهل دل ز دلم قصه تو بشنیدند — ز جمله نعره برآمد که مست لب ماست
پس آدمی و پری جمع گشته بر من گفت — بده ز شوق نشانها که این ز بعد صفات
حیات شهر شکر وار چاشنی دارد — چو قند و شهد که آنجا هزار گنج رضاست
قفا بداد و سفر کرد شمس تبریزی — مگو که چشمه خورشید را چه روی قفاست
بلی که روی قفا هست لیک روحانی — بنزد اهل حقیقت در آن چه رب حقاست

ردیف حاء مهمله

ای مبارک ز تو صبوح و صباح ... وی مظفر فراز قالب و جناح
ای شراب طهور از کف چه د ... بر مقیمان مجلس تو مباح
ای گشاده هزار در بر ما ... وی نهاده بدست ما مفتاح
وا نمود وی هر انچه میخواند ... موذن صبح فالق الاصباح
هر چه داد وی عوض نخواهی ... از کرم آموخته سحاب سماح
من خمش کردم ای رفیق بگوی ... گفته تست اصل فوز و نجاح
شمس تبریز باز آمد یا ... در قدم بین و در نفس افلاح

ردیف دال مهمله

امروز خندانیم خوش کان بخت خندان میرسد ... سلطان سلطانان ما با گوی و چوگان میرسد
امروز تو به بشکنم پیمانه را بر هم زنم ... کان یوسف اینک سوی مصر از شهر کنعان میرسد
مست و خرامان میروم پوشیده چون جان میروم ... پرسان و جویان میروم زانگه که سلطان میرسد
اقبال آبادان شده دستار دل ویران شده ... افتان شده خیزان شده کز بزم سلطان میرسد
فرمان ما کن ای پسر با ما وفا کن ای پسر ... حیرت رها کن ای پسر امروز فرمان میرسد
پر نور شو چون آسمان سرسبز شو چون بوستان ... بشنو آشنا با ماهیان کان بحر عمان میرسد
هان ای پسر از بد حذر خود را ببین در روی گل ... زیرا ز بوی زعفران بوسیده خندان میرسد
فردات عرض ست ای پسر چه جای فرصت ای پسر ... چون دین فرض ست ای پسر جان شه میدان میرسد
یار آمد و گفت سینه ندا خانها ویران کند ... زیرا که در ویران ها خورشید رخشان میرسد
تو سایه پرورده بر رخانه کن خرقه گرد ... کز آفتابش سنگ ما لعل بدخشان میرسد
گه غولی خونخواره گه خستگان را چاره ... خاصه مران بیچاره را کز شهر ایشان میرسد

امروز مستان را بجو عیبم مبین عیبم مگو ... زیرا ز مستانهای او حرف پریشان میرسد

سودای تو در جوی جان چون آب حیوان میرود ... آب حیات از عشق تو در جوی جویان میرود
عالم پر از حمد و ثنا از طوطیان آشنا ... مرغ دلم پر میزند چون ذکر مرغان میرود

بر ذکر آن جان دهیم جان را خوش خندان کنیم ... جان چون بخندد چون زند بازلف جانان میرود
هر مرغ جان چون فاخته از عشق طوقی ساخته ... چون سر تقفس برساخته سوی سلیمان میرود
از نفس هر سبحانئی هر دم یکی سوجانئی ... مست و خراب بیخودی تا عرش سبحان میرود
جان چیست خم خسروان دردی شراب ایزدان ... زین روسخن چون بیخودان هر دم پریشان میرود
در گفتنم شوقی دگر در خوردنم ذوقی دگر ... در رفتنم سوی دگر باقی پریشان میرود
ماه از پی گوئی ترا خود را چو چوگان ساخته ... زیر حکم چوگان تو هم خورشید غلطان میرود
میدان خوش ست ای ماهرو با دار و گیر ماو تو ... هر کس ز لنگست اسپ و لنگان ز میدان میرود
هر دو لبی بشتافته نور ترا نا یافته ... زیرا که نور پاک تو برتر ز کیوان میرود

چون نور بالا می پرد آنکس که دود باشد بتن
یارب چه با تمکین بود یارب چه خشان میرود

کاری ندارم در جهان جز خدمت ساقی خود ... ای ساقی افزون ده قدح تا وارهم از نیک و بد
هر آدمی را در جهان حق آورد در پیشهٔ ... در پیشهٔ خود پیشگی کرد ست ما را نام زد
هر روز همچون ذره ها رقصان به پیش آن ضیا ... هر شب مثال اختران طواف ماه سرو قد
کاری ز ما گر خواهدی زین باده ما را ندهدی ... کاندر سری کاین میرود آنجا کجا ماند خرد
خود مست کاری کی کند مست آن کند که میکند ... خمر خدائی طی کند حرص و هوس خشم و حسد
آن شراب رایگان وان رحمت همسایگان ... وان ساقیان چون مادران شیرین و مشفق بر ولد
ای دل ازین مستی مشو هر جا روی سرمست رو ... هر دیگران رامست کن تا او ترا دیگر دهد
گرد جهان میگرد خوش با شاهدان در کشمکش ... میخوران تو لا تقسم نهان تا چند زین هذا البلد

چون خیره شد زین می سرم فاش کنم خشک آورم
لطف و کرم را فتمرم کان می نیاید در عدد

یاران بیامت میدهند از در سلامت میکنند ... بر در ز جامت میکنند یاران سلامت میکنند
ای ابر خوش باران بیا ای مونس یاران بیا ... وی شاه دلداران بیا یاران سلامت میکنند
آن مهر مهر و را بگو وان چشم جادو را بگو ... وان شاه خوشخو را بگو یاران سلامت میکنند

زان سود سودا را بگو وان میر غوغا را بگو
وان یار زیبا را بگو یاران سلامت میکنند

آن جام بیچون را بگو آن دام مجنون را بگو
وان دُر مکنون را بگو یاران سلامت میکنند

آن یار همدم را بگو آن جام آدم را بگو
مقصود عالم را بگو یاران سلامت میکنند

آن جام معنی را بگو وان نور موسی را بگو
وان زلف عیسی را بگو یاران سلامت میکنند

آن عید قربان را بگو وان شمع رخشان را بگو
وان جان جانان را بگو یاران سلامت میکنند

آن شاه مومن را بگو آن ماه ایمن را بگو
وان بحر ساکن را بگو یاران سلامت میکنند

آن مرد میدان را بگو وان روی چو ماه دان را بگو
وان خوب گردان را بگو یاران سلامت میکنند

شاه جهانبان را بگو ماه نهان دان را بگو
مقصود یاران را بگو یاران سلامت میکنند

آن شمس شارق را بگو وان ابر بارق را بگو
وان ماه طارق را بگو یاران سلامت میکنند

آن شاه مشرق را بگو وان نار محرق را بگو
وان میر مشفق را بگو یاران سلامت میکنند

ماه مواکب را بگو شاه کواکب را بگو
اسرار طالب را بگو یاران سلامت میکنند

یا باد نوروزی بگو یا باغ پیروزی بگو
یا شمس تبریزی بگو یاران سلامت میکنند

آن کیست آن آن کیست آن کو سینه را غمگین کند
چون پیش او زاری کنی تلخ ترا شیرین کند

اول نماید مار را گر آخر بود گنج گهر
شیرین شهی کین تلخ را هر دم نکو آیین کند

دیوی بود حوری کند ماتم بود سورش کند
وان کور مادر زاد را اعتراف ادعا لم بین کند

تاریک را روشن کند گلخن بود گلشن کند
خار از کف بیرون کند وز گل ترا بالین کند

بهر خلیل خویشتن آتش بماند افروختن
تا آتش نمرود را شگوفه و نسرین کند

روشن کنی استارگان چاره گری بیچارگان
بر بنده احسان او کند هم بنده را تحسین کند

گوید بگو یا ذوالوفا فاغفر لنا ذنبنا مضی
چون بنده آید در دعا او در دهان آمین کند

در رانش این آفت کو اندر دعا ذوقش دهد
چشم و دلش یا رب ز جان جمله پر از روشن بین کند

ذوق مست کان زر تیکه سیم بود دست یا قوت دهد
رستم بود گر ذوق را جفت تن مسکین کند

با ذوق مسکین رستمی بی ذوق رستم پیرزنی
گر ذوق بنود یار جان جان را چه با تمکین کند

دل را فرستادم بگه کو نیز را اندر فتاره
تا پیش اخوان الصفا او خاص شمس الدین شد

ای بیوفا جانی که او بر ذو الوفا عاشق نشد — قهر خدا باشد که بر لطف خدا عاشق نشد

چون کرد بر عالم گذر سلطان ما زاغ البصر — نقشی بدید آخر که او بر نقش ما عاشق نشد

من بر در آن شهر وی بشنیدم از جمعی بری — جانش فدا بادا که او بر شهر ما عاشق نشد

ای وای آن ماهی که او ناگه بخشکی بر فتد — وا دیل آن مسی که او بر کیمیا عاشق نشد

بسته بود راه اجل بنود خلاصی مجل
هم مرگ را لائق نبا هم پیش را عاشق شد

صوفی چرا هشیار شد ساقی ما بیکار شد — مستی اگر در خواب شد مستی دگر بیدار شد

خورشید اگر در گور شد دنیا زمه پر نور شد — چشم خوشی مخمور شد چشم دگر خمار شد

گر عیش اول پیر شد صد عیش نو توفیر شد — چون زلف او زنجیر شد دیوانگی ناچار شد

ای مطرب شیرین نفس عشرت بگیر از پیش و پس — کس نشنود افسون کس چون واقف اسرار شد

تو موسی ایامها گاهی عصا گه اژدها — ای شاهدان ارزان بها چون غارت بلغار شد

لعلت شکرها سوخته چشمت ز اشک افروخته — جان خانهٔ دل روفته هین نوبت دیدار شد

هر بار عذری می نهی در دست مستی می جهی — ای جان چه دفع مسیدهی آن دفع تو بسیار شد

ای کرده دل چون خاره امشب نداری چاره — تو ماه و ما سیاره استاره با مه یار شد

آن ماه بیرون ز افق امشب شدی ما ز افق — چون شب جهان شد تیر تیغ پنهان کاوان از کار شد

گر رحمت از تو برده ام سینه اشتی من مرده ام — تو صافی و من درده ام بی صاف دردی خوار شد

نوبت بدم نی در دسر منبر زنم دیوار در
کز طعم آن خوش گاشکر قاصد دلم بیمار شد

بیگاه شد بیگاه شد خورشید اندر چاه شد — خورشید جان عاشقان در حضرت الله شد

در زلیست اندر شب نهان ترکی میان هندوان — هندوی شب نعره زنان کان ترک در خرگاه شد

گر رو بجا زین روشنی آتش بخواب اندر زنی — گر روشنی و شب روی زهره حریف ماه شد

امشب گریزان و دوان واندر پی ما شحنه وان — زیرا که زر بردیم زر تا پاسبان آگاه شد

ای کرد قرآن سری کو رخ بران برگ مے نهد — دی کار زو با آن دلی کو سوی آن دلخواه شد

خود کیست اندر راه دل کو را نباشد آه دل — کار آن دلی دارد که او غرقابهٔ الله شد

چون غرق دریا میشوی دریات بر سر می‌نهد — چون یوسف چاهی که او از چاه سوی جاه شد

گویند اصل آدمی خاکست و خاکی میشود — کی خاک گردد آنکسی کو خاک این درگاه شد

آری ز خاک آمد بشر اما بوقت حشر نعش — نیمیش دانی مغز ازو آن نیم دیگر کاه شد

خاموش کن ای گویای من و جان کن جویای من
می بین خوش ای بینای من آنرا که او بیگاه شد

روز ای صنم بیگاه شد شهنشاه فلک در چاه شد — خیزید ای خوش طالعان وقت طلوع ماه شد

ساقی بسوی جام رو وای پاسبان بر بام رو — ای جان بی آرام رو کان یار خلوت خواه شد

زاشکی که چشم افروختی صبری که خرمن سوختی — عقلی که ره آموختی در نیم شب گمراه شد

جانهای باطن روشنان شب را بدل روشن کنان — در سیم فتاده نوکران کان شاه در خرگاه شد

دیدی زبانهای خوش بیذق رود فرزین شود — در سایهٔ فرخ رخی بیذق برفت و شاه شد

شب رو چو ماه واصل شود مقصود دل حاصل شود — چون روز روشن دل شود هر کو ز شب آگاه شد

خاموش شد عالم بشب تا چست باشی در طلب — زیرا که بانگ عربده تشویش خلوتگاه شد

در تیره شب چون مصطفی میرو طلب میکن صفا — کان شه ز معراج شبی بی مثل بی اشباه شد

ای روز تو حشری مگر ای شب شب قدری مگر — یا خود درخت موسوی کو مظهر الله شد

شب ماه خرمن میکند ای روز زین بگاو نر — بنگر که راه کهکشان از سنبله پرکاه شد

در چاه شب غافل مشو در دلو گردون دست زن — یوسف گرفت آن دلو را کز چاه سوی جاه شد

ای شمس تبریزی که تو از روز و شب بیرونتری
لاشرقی لاغربی تویی اینک سخن کوتاه شد

در کوی خرابات مرا عشق کشان کرد — آن دلبر عیار مرا دید و نشان کرد

من در پی آن دلبر عیار برفتم — آن نعره خود آن لحظه ز من باز نهان کرد

ای آشنای هر لبی وی قبله هر مذهبی
مه پاسبانی هر شبی بر گرد بامت میکند

یک لحظه لب تر می‌بری یک لحظه لنگر می‌نهی
یک لحظه بیعت میکند یک لحظه طاعت میکند

یک لحظه چون شد اندیشه یک لحظه سنگر باندرت
یک لحظه صحبت میکند یک لحظه شامت میکند

چون مهره در دست او که باده که مست او
گر ترک گندد این بهره‌ها و اشتها غیبت میکند

ای دل تو هستی و خوشی سلطانی و سلطان وشی
با این دماغ و سرکشی چون عشق رامت میکند

آن کو ز خاکی جان کند در دو سیه ایوان کند
ای خاک تن وی دود دل تدبیر کرامت میکند

مستان ز شاه و ساقیان سرمست شو چون باقیان
گر نیم مستی ناقصی والله تمامت میکند

از لب سلامت ای احد چون بی ورق بیرون جهد
اندازه لب نیست این آن ره پیامت میکند

ماه از غمش دو نیم شد زلف سیه چون سیم شد
قد الف چون میم شد وز جیم جامت میکند

در عشق زاری بها گر دین اشکبار بها بگیر
وین پخته کار کیمیا کان جلال خامت میکند

من تن نباشم جان شوم گوهر نباشم کان شوم
ای دل بهتر سر از نام بد کو نیکنامیت میکند

بس کن رها کن گفتگو نی نظم گو نی نثر گو
کان مکر ساز نکته گو رو در کلامت میکند

خاموش کن حیران نشین حیران حیرت آورش
پخته سخن مردے ولی گفتار خامت میکند

بر چرخ سحرگاه یکی ماه عیان شد
وز چرخ بزیر آمد و در ما نگران شد

چون باز که برباید مرغی به گه صید
بربود مرا از من و تا چرخ دوان شد

در جان چو سفر کردم جز ماه ندیدم
تا سر تجلی ازل جمله عیان شد

در خود چو نظر کردم تن خویش ندیدم
زیرا که در آن مه تنم از لطف چو جان شد

نه چرخ فلک جمله در آن ماه فرو شد
کشتی وجودم همه در بحر نهان شد

آن بحر بزد موج خرد باز برآمد
آوازه درافکند چنین گشت چنان شد

وان بحر کفی کرد و بهر دفعه از آن کف
نقشی ز فلان آمد و جسمی ز فلان شد

هر پاره کف جسم کز آن بحر نشان یافت
در خاک گدازید و در آن بحر روان شد

در حلقهٔ عشاق بناگه خبر افتاد — کز بخت یکی ماه رخی خوب درافتاد

سنقر یک هجران بهزیمت علم انداخت — بر لشکر هجران دل ما ظفر افتاد

چشم و دل عشاق چنان شد ازین حسن — بس باده گران دست درین چشم و سر افتاد

ما بندهٔ آن شب که بلشکرگه وصلش — در غارت شکر لب ما را حشر افتاد

زین چرخ چو با تیغ و سپر حمله او دید — بفگند سپر را و سبک بر سپر افتاد

گفتند ز شمس الحق تبریز چه دیدیت — گفتیم ازین نور سما آن نظر افتاد

بار دگر آن آب بدولاب درآمد — وان چرخ زننده بشتاب درآمد

بار دگر آن جان پر از آتش و پر آب — در لرزه چو مهتاب و چو سیماب درآمد

خورشید که می در دود از مشرق و مغرب — از روزن جان دوش چو مهتاب درآمد

بار دگر آن صبح بخندید و بتابید — تا خفتهٔ صد ساله هم از خواب درآمد

بار دگر آن قاضی حاجات ندا کرد — خیزید که آن فاتح ابواب درآمد

بار دگر از قبله روان گشت رسالت — در گوش محمد چو بمحراب درآمد

چون رفت محمد بدر خیبر ناسوت — نقبی بزد از نصرت و نقاب درآمد

از بیم ملک جمله فلک رخنه و در شد — وز بیم مسبب همه اسباب درآمد

آری نقبش بود سعادت یکی عالم — زان پیش که اشخاص بالقاب درآمد

بگشاد محمد در خمخانهٔ موسی — از روزن او دربار سے ناب درآمد

از بهر دل تشنه تسکین چنین خون — با جام مے لعل چو عناب درآمد

خاموش کن امروز که امروز نه تحسینست — زحمت مده آن ساقی اصحاب درآمد

در خانه نشسته بت عیار که دارد — معشوقهٔ مهروی شکربار که دارد

بی زحمت دیده رخ معشوق که بیند — بی پرده عیان طاقت دیدار که دارد

گفتی بجز این کار دگر کار نداریم — خود کار تو داری و دگر کار که دارد

رندان شبانه همه مخمور خمارند | ای زهره کابیند درخمار که دارد
با طوطی غمیم شکرخواره و عاشق | آن کان شکرهای تقنطار که دارد
یک غمزهٔ دلدار به از دامن دینار | دینار چه باشد غم دینار که دارد
جانها چو ازین شیر یکی صید بدیدند | اکنون چو سگان میل بمردار که دارد
چون عیب عیان گشت ز اقرار که لافد | اقرار چو کاسد شد و انکار که دارد
ای دوزخ تو زلزلهٔ روز قیامت | در جنت حسن تو غم نار که دارد
با غمزهٔ غمازهٔ آن یار وفادار | اندیشهٔ این عالم غدار که دارد
این مطرب خوش نغمهٔ شیرین لب سماع | یا هندوی بگو که چنین یار که دارد
بازار بتان از تو خرابست و کساد | بازار چه باشد غم بازار که دارد
امروز ز سودای تو کس را سر نیست | دستار چه باشد غم دستار که دارد

شمس الحق تبریز چو پیش آمد امسال
از یار که گوید غم بیزار که دارد

آن سبز قبائی که چو مه بار برآمد | امسال درین خرقهٔ گلنار برآمد
وان ترک که دی روز بغیاش پذیرا | آنست که امروز عربی وار برآمد
آن باده همانست کز آن شیشه دگر شد | بنگر که چه خوش بر سر اغیار برآمد
آن شمع بصورت شکل مشعله شد | وان مشعله زین روزن اسرار برآمد
این نیست تناسخ سخن وحدت محض است | کز جوشش آن قلزم زخار برآمد
یک قطره از آن بحر جدا شد که جدا نیست | چون آدم ازین خمرهٔ فخار برآمد
رومی پنهان گشت چو دوران حبشی بود | امروز درین لشکر جرار برآمد
گر شمس فرو شد بغروب او نه فنا شد | از برج دگر آن مه انوار برآمد

گفتار رها کن بنگر آینه غیبا
کین شبهت و اشکال زگفتار برآمد

ای قوم بحج رفته کجائید کجائید | معشوق همین جاست بیائید بیائید

معشوق تو همسایهٔ دیوار بدیوار
در بادیه سرگشته شما بر چه هوائید

گر صورت بی صورت معشوق ببینید
هم خواجه و هم بنده و هم قبلهٔ مائید

ده بار ازین خانه بران بام برفتید
یکبار ازین خانه بران بام برآئید

این خانه لطیف ست نشانهاش بگفتید
از خواجهٔ آن خانه نشانی بنمائید

گلدستهٔ گل کو اگر آن باغ بدیدید
یک گوهر جان کو اگر از بحر خدائید

با اینهمه آن رنج شما گنج شما باد
افسوس که بر گنج شما پرده شمائید

تدبیر کند بنده و تقدیر نداند
تدبیر بتقدیر خداوند نماند

بنده چو ببیند که پدید ست چه بیند
حیله بکند لیک خدایی نتواند

گامی دو چنان آید کو راست نهادست
وانگاه کراند که کجا باش کشاند

استیزه مکن مملکت عشق طلب کن
کین مملکت از ملک الموت رهاند

باری تو بهل کام تن و روزی دلجوی
کین کام ترا زود بناکام رساند

اشکار سگ حق باش مجو هیچ شکاری
کاشکار سگ تو باز اجل باز ستاند

چون باز حقی رو بسوی طبلهٔ بازش
محبوس ترا از تنگ زندان چه رهاند

از شاه وفادار تر امروز کسی نیست
جز جانب او دانکه ترا هیچ نراند

دانی که درین کوی جنا بانگ سگان چیست
با هر که محبت بود آتش بر ماند

وان شوخ سواری که بود سالک این ما
این بانگ سگان کوی دلش را نه طپاند

خامش کن و مگزین تو بکی جای قرارے
کانجا که گزینی ملک آنجات رساند

لطفی نماند کان صنم خوش لقا نکرد
ما را چه جرم اگر کرمش باشما نکرد

تشنیع میکنی که جفا کرد یار من
خوبی که دید در دو جهان کو جفا نکرد

عشقش گهر بس است اگر او گهر نداد
حسنش وفا بس است اگر او وفا نکرد

بنماے خانهٔ که ازو نیست پر چراغ
بنمای صفهٔ که رخش پر ضیا نکرد

چون روح از نظاره فنا شد همی گفت
نظارهٔ جمال خدا جز خدا نکرد

این جسم و این چراغ دو نورند هر یکی
چون با هم اند هیچ کسی شان جدا نکرد

هر یک ازین مثال بیانیست مشکله
حق جز ز رشک نام رخش والضحی نکرد

آن با هر دو جمله جهان شمس ملک و دین
بر فانیی نتافت که آنرا بقا نکرد

لابد چو گشت خواهد بازار کار سرد
این دم باختیار شو از کار و بار سرد

خیاط روزگار ببالای هیچ کس
پیراهنی ندوخت که آنرا قبا نکرد

سنگ هزار گونه سلیم اندرین جهان
داماد زرد هند و خریدار وا نکرد

گلهای سرخ سار نگر پیش تو قلهاست
تو میخوری ازین و رخت میکنند زرد

ای مرده را کنار گرفته که جان من
آخر کنار مرده کشد جان و جسم سرد

رو با خدای ری که ازین نقشهای دیو
خواهد شدن بوقت اجل زرد و فرد فرد

یار افکن دراز درین خوش بساط خاک
کین سجده گاه تست نه بستر که در نورد

سنگی که از مهره درین طاس زرنگار
می ترس ازین حریف که هست اوستاد نرد

رخسارهای چون گل لابد نگشتن سست
گلزار اگر نباشد پس از کجاست ورد

سیب زنخ چو دیدی سیدان وجسته سیب
بهر خوش بادشه این طیست بهر خورد

همت سبک مدار که با همت شگرف
در بان بادشاه نماند ترا که برد

خاموش کن ز صوت سخن بی حروف گوی
چون ناطقه ملائک بر سقف لاجورد

چشمم همی بدر نگر آن یار میرسد
دل میدهد نشانه که دلدار میرسد

این هدهد از سبا بسلیمان همیرود
وین بلبل از نواحی گلزار میرسد

جامی بجز بجان خود ار زان چو مفلسی
بفروش خویش را چو خریدار میرسد

این خار خار باغ و تقاضای راو شد
گلهای خوش عذار سوی خار میرسد

آن زینهار گفتش عاشق نه بیخبر بود
اینک سپاه وصل بزنهار میرسد

ای مفلسان باغ جز آن راهشان نبرد — سلطان نوبهار با ایثار میرسد

تا طوطیان غیب گشایند پر و بال — کز سوی مصر قند بقنطار میرسد

بجهید بر ندا غم غنچه طرار روز و زرد — آمد خبر که جعفر طیار میرسد

اوباش ملک جمله بیکسو گریخته‌اند — از بیم آنکه دلبر عیار میرسد

فاش و صریح گو که صفات بشر گریخت — ایرا صفات خالق جبار میرسد

در خامشست تابش خورشید بی حجاب
خاموش کین حجاب ز گفتار میرسد

آمد بهار خرم و وقت نثار شد — سوسن چو ذوالفقار علی آبدار شد

اجزای خاک حامله بودند ز آسمان — نه مه گذشت حامله زان بیقرار شد

جوبار سیر تر شد و گلنار برگها — صحرا پر از بنفشه دگر لاله زار شد

آن غنچه لب گشاد که هنگام بوسه گشت — بگشاد کف چنار که وقت کنار شد

گلزار سرخ چونکه گلستان ما بدید — در رخ کشید پرده بدل شرمسار شد

آن خار سنگ بیست که ای عیب پوش خلق — شد مستجاب دعوت نک گلعذار شد

شاد بهار بست کمر را بمعدلت — هر شاخ و هر درخت از و تاجدار شد

زنده شدند بار دگر کشتگان دی — تا منکر قیامت بی اعتبار شد

اصحاب کهف باغ ز خواب اندر آمدند — چون لطف روح بخش تو شان یار غار شد

ای زنده گشتگان ز بستان کجا بدید
زانسو که وقت خواب روان را مدار شد

زانسو که هر شبی پر این حواس روح — زانسو که هر شبی نظر و انتظار شد

این پنج حس ظاهر و پنج دگر نهان — لنگ و ملول گشت و سحر راهوار شد

بربند این دهان و بپیمای هش باد
کز گرد گفت آینه‌ات پر غبار شد

صبح آمد و صحیفهٔ مصقول برکشید — وز آسمان شمامهٔ کافور بردمید

صوفی چرخ خرقهٔ دلق کبود خویش　　تا جایگاه ناف ببدانگ فرو درید

روی شب روز عید بشمشیر چو دست یافت　　تا جان ملک زنگی شب را فرو کشید

یارب سپاه شاه حبش تا بکی گریخت　　ناگه سپاه قیصر روم انگهی رسید

زان سو که ترک شادی و هندوی غم رسید　　آمد شدیست دائم و راهیست ناپدید

زین راه ناپدید معما که بو سی برد　　آن کز شراب عشق از آن خورد یا چشید

حیران شده ست شب که که رویش سیاه کرد　　خیره شده ست روز که خویش کی آفرید

خیره شده زمین که از و میش سیاه شد　　بعضی از و چریده شد و زو همی چرید

بعضی از و خورنده و بعض آتش خرزنی　　نیمی حریص پاکی و نیمی دگر پلید

شب مرد و زنده گشت خیوتست گوید　　ای خشم کش مرا که جسیم تو کی بدید

جوهر بعرض داد که این را که می درد　　کس آن بها نداشت همو خورد و خود خرید

امروز ساقیا همه مهمان تو شدیم　　هر روز لیل قدر بود هر روز روز عید

در ده تو جام بادهٔ یسقون من رحیق　　کاندیشه را نبرد جز عشق تو جدید

رندان تشنه دل چو باسراف میخورند　　خود را چو گم کنند بیابند آن کلید

پهلوی خم وحدت هر یک شده مقیم　　بابوسعید و شبلی معروف و بایزید

خاموش کن که جان ز فرح بال میزند　　تا آن شراب در تک رگهای جان خزید

امروز مرده بین که چه سان زنده میشود　　آزاد سرو بین که چه سان بنده میشود

پوسیده استخوان و کفنهای زنده بین　　کز علم و شوق و عشق چه آگنده میشود

آن حلق و آن دهان که دریدست در لحد　　چون عندلیب مست چه گوینده میشود

آن جان لخت لخت که ز سوزن همی گریخت　　تن را به تیغ عشق فروشنده میشود

بسیار دیده که بجوشد ز سنگ آب　　رو شهد و شیر بین که چه جوشنده میشود

امروز کعبه بین که روان شد بسوی حاج　　کز وی هزار قافله فرخنده میشود

امروز غوره بین که شکر بست از نشاط　　امروز شوره بین که چه روینده میشود

جنت ای زمین که زادی خلیفه‌ی — از دی کلوخ و سنگ تو بخشنده میشود
آن گاه نی که گفت که از رنگ و بوی او — بی دار و تیشه خار تو برکنده میشود
پاینده عمر گشت روان لطیف ما — جان زایقت و تن چو فنا زنده میشود
پاینده گشت خضر چو آب حیات خورد — تابنده شد پدید که تابنده میشود
خاموش خوش بخسپ برین خرمن شکر — زیرا شکر بگفتن پراگنده میشود

من خاستم ولیک ز هیهات طوطیان
هم شکر ز لطف تو آگنده میشود

اگر یکی شاخی شکستم من ز گلزاری چه شد — ور ز سرمستی کشیدم زلف دلداری چه شد
اگر یکی خرما ز نصره کم شد ای نادان چه شد — ور یکی دانه بدزدان آمد ز انباری چه شد
معتلم ناگاه اگر زخمی زدم بر خود زدم — ور بطراری ربودم رخت طراری چه شد
ای دلاک تا چند ازین دستان و مکاری تو — گر زبانی خوش نشنید یار بایاری چه شد
گویم از عشق ار ز ناگفتنیها گفته شد — گر جگر را سوختی دادم بگفتاری چه شد
در میان عاشق و معشوق ستری یافت رفت — تو نه معشوقی نه عاشق مر ترا باری چه شد
از لیاسش چه کم شد گر فسون عشق خواند — ور ز عیسی عافیت یابد بیماری چه شد
اگر برالست امشب بپیرزان و خطی گرفت — بی خطی گر پیشم آمد خوب رخساری چه شد

شمس تبریزی اگر من از جنون عشق تو
بشکستم بر دل عشاق بازاری چه شد

اینک آن مرغان که ایشان بیضه‌ها زرین کنند — گر بتند تا که را هر صبحگه زرین کنند
چون بتا زند آسیان بحقیقت بیدان شود — چون بخسپند آفتاب و ماه بر بالین کنند
ماهیانی کاندرون هر یکی ده یونس است — گلستانی که فلک را خوب و خوش آیین کنند
دوزخ آشامان جنت بخش روز رستخیز — جا کنند و نه ثنا گویند و نه نفرین کنند
از لطافت سنگها را چون بهینا رحمان کنند — ور حلاوت زهرها را چون شکر شیرین کنند
جسمها را جان کنند و جان جاویدان کنند — خاکها را زر کنند و کفرها را دین کنند

از همه پیداترند و از همه پنهان ترند / ای عیان خواهم که پیش چشم تو تعیین کنند
گر عیان خواهی ز خاک پاک ایشان سرمه ساز / زانکه ایشان کور مادرزاد را رهبان کنند

گر تو خاری همچو گل اندر طلب سرسبز باش
تا که هر خاری ترا همچون گل و نسرین کنند

رو ترش کردی مگر دی باده‌ات گیرا نبود / ساقیت بیگانه بود و آن شه زیبا نبود
با تو قاصد رو ترش کردست ز بیم چشم بد / هر کجا این مه ز چشم کجا آن غوغا نبود
چشم بد خسته است لیکن عاقبت محمود بود / چشم بد با حفظ حق جز باطل و سودا نبود
هین مترس از چشم بد وان ماه را پنهان مدار / از زمین مادر که جز در حد سببی پا بر جا نبود
در دل شیرین لبان چند نخجهای عشق / جز کباب و جز شراب و شکر و حلوا نبود
این شراب و نقل و حلوا هم خیال احول است / اندرین دریای بی پایان بجز دریا نبود

هین خمش کن در خموشی نعره زن بلبل وار
تو که دیدی زین خموشان کوی کان گویا نبود

پیش از این کاندر جهان باغ و می و انگور بود / از شراب لایزالی جان ما مخمور بود
پیش از آن کاین نقش ما بر آب و گل معمار بود / در خرابات حقایق جان ما معمور بود
ما به بغداد جهان جان انا الحق میزدیم / پیش از آن کاین دار و گیر نکتهٔ منصور بود
ساقیا آن معجبان آب و گل را مست کن / تا بداند هر یکی کو از چه دولت دور بود
جان فدای آنچنان ساقی که از صد جان رسد / تا براندازد نقاب از هر چه آن مستور بود
هین دهان ما بگیر ای ساقی ارنی فاش گشت / آنچه اندر رق قلب عاشقان مسطور بود

شمس تبریز ار خبر داری بگو آن عهد را
آن زمان کان شمس بی ذره فلک مشهور بود

آن شکر پاسخ بنامم میرسید / چونکه گفتم جانم میرسید
وانکه در دریای خونم غرق کرد / یونس وقتم بجانم میرسید
در صفای او صفاتم محو شد / هم صفا و هم صفاتم میرسید

رخت من برد و مرا درویش کرد
یک زیاقوتم زکاتم میدهد

اسپ من بستد پیاده مانده ام
وز دو رخ آن شاه ماتم میدهد

کوه طور از هست او تا پاره شد
من کم از کاهم ثباتم میدهد

ماه عید در روز وصلش خواستم
از شب هجران براتم میدهد

باز شیری با شکر آمیختند
عاشقان با همدگر آمیختند

روز و شب را از میان برداشتند
آفتابی با قمر آمیختند

رنگ معشوقان و رنگ عاشقان
جمله همچون سیم و زر آمیختند

چون بهار سرمدی حق رسید
شاخ خشک و شاخ تر آمیختند

رافضی انگشت در دندان بماند
هم سنّی و هم عمر آمیختند

هم شب تار آشکارا شد چو عید
هم فرشته با بشر آمیختند

هم زبان یکدگر آموختند
بی نفور و نفر آمیختند

شاید ار زین در عجب مانی که چون
آب حیوان با شرر آمیختند

زان عجب تر آنکه اندر هر دمی
این امان چون با خطر آمیختند

دولت عشاق او پاینده باد
ای فلک عاشقان رخشنده باد

بوستان عاشقان سرسبز باد
آفتاب عاشقان تابنده باد

بلبل دل تا ابد سرمست باد
طوطی جان هم شکر خاینده باد

تا ابد بستان جان پر شیر باد
ما در دولت طرب زاینده باد

تا مهیاست ساقی باقی عشق
جام برکف سوی ما آینده باد

ما اگر خشک و نزار و لاغریم
بر سر ما فضل او بارنده باد

ما اگر سست و ضعیفیم و نحیف
صاحب الاید المتین دارنده باد

ما اگر بی دست و پا و عاجزیم
رحمت او کار ما سازنده باد

چشم بگشا هین ز روی ماه بین   عاشق تا چشم بگشاینده باد

شمس تبریزی خرام اندر چمن
کین چنین دولت ترا پاینده باد

هر زمان لطف می‌ای در پی رسد   ورنه کس را این تقاضا کی رسد
مست عشقم دار و دانم در خمار   من نخواهم مستیی کز می رسد
من نیستانم و عشقم آتش است   منتظر تا آتشش اندر نی رسد
این نیستان آب و آتش میخورد   تشنه باید کآتش اندر نی رسد
تا ابد از دشت سبز و تازه ایم   این بهار نیست کو را دی رسد
لاشویم از کل شیئی هالک   چون هلاک از آتش اندر شی رسد
هر کرا تا چشیده شد از چشمه   هر که مردانه بمیرد در حی رسد

همین بمردم زین حیات مثنوی
آب حیات با نسیم در پی رسد

عاشقان پیدا و دلبر ناپدید   در همه عالم چنین عشقی که دید
قاب قوسین از علی تیری گشت   تا سراپردهٔ فلک را بر درید
تا رسیده یک لبی بر لعل دوست   صد هزاران روح بر لبها رسید
تا گرفته دیگبا ز آویزه سنگی   صد هزاران جان ز قالبها رسید
تا کشیده دامن معشوق غیب   دل هزاران محنت و غربت کشید
از وصالش تا چشیده شربتی   صد هزاران زهر بر عاشق چشید
تا گزیده قاشقی شیرین لبی   صد هزاران دست و سیم آن گزید
تا شگفته از گلستانش گلی   صد هزاران خار در سینه خلید
تا مزیده از لب او شکری   دل هزاران عشوهٔ آن لب خرید
گرچه جان از وی ندید الا جفا   بر امید او کزان بر بر رسید
آن الم را بر کرمها فضل باد   آن جفا را بر وفاها بر گزید

خار او از جمله گلها دست برد | قفل او در پاکش ترست از صد کلید
محنتش از سور دولت گوی برد | قند ها از رشک زهرش بر دمید
ردّ او به از قبول دیگران | لعل و مرواریدِ سنگش را مزید
این سعادتهای دنیا هیچ نیست | آن سعادت جو که دارد بو سعید
این زیادتهای این عالم کمیست | آن زیادت جو که دارد بوعزید
چرب و شیرین از غذای عشق خور | تا برت بر روید و دانه نپرید
آخر اندر غار در طفلی خلیل | از سر انگشت شیری می مکید
آن بهانه بود انگشت ای پسر | قوت با قوتش زغیبش می رسید
قد بالایی که عشقش بر فراشت | در گذشت از کرسی و عرش مجید
قد بالایی که چرخش کرد راست | عاقبت چون چرخ آن قامت خمید
از مضیق جسم چون یابی خلاص | بی تجدد عالمی یابی جدید

بس خمش کن عالم السر حاضرست
نحن اقرب گفت من حبل الورید

عشق اکنون مهربانی میکند | جان جان امروز جانی میکند
در شعاع آفتاب معرفت | ذره لاف غیب دانی میکند
کیمیای کیمیا سازست عشق | خاک را گنج معانی میکند
گه چو حاجت بزم شاهی میکند | گه چو صاحب زر فشانی میکند
گه چو روح الله طبیبی میشود | گه خلیلی میزبانی میکند
شوق چون موسی نمی گیرد دمش | گر سماع لن ترانی میکند
اندرین طوفان که خونست آب او | لطف حق را نوح ثانی میکند
روز و شب شوریدگان عشق را | چون محمد پاسبانی میکند
بانگ ایاک نستعین و ما شنود | گر اجابت مستعانی میکند
چون قرین شد عشق او با جان ما | [illegible]

ارغوانی بس غریب آورده است — قسمت آن ارغوانے میکند
هر کسے را حصهٔ دادست عجیب — جزو با کل همنوانے میکند
سنگ گون اندر شود در آب شور — هر که چون لنگر گرانے میکند

تا چه خوردست این سخن کز ذوق آن
اقتضا کے بے زبانے میکند

هر کرا اسرار عشق اظهار شد — رفت باری از بقا بیزار شد
شمع افزون را بروز از آفتاب — ننگ رشش چون باطل الآثار شد
جوی جویانست ویویان سوی بحر — عاقبت زان غرق دریا بار شد
تا بود طالب روان مطلوب نیست — چونکه واصل شد طلب بیکار شد
این طلب تا هست زاید بر طلب — از سعادت جز پے سالار شد
دل که پے شوقے همی جوید گلے — از شقاوت تا جرے بیطار شد
در بد و مقصود گل بنمود روے — جمله گلها بر درا و خار شد

همچو من شو در هوای شمس دین
آن صبا کز وی عالم گلزار شد

هر که بهر تو انتظار کند — بخت و اقبال را شکار کند
بهر باران چو دشت منتظرست — سنگ را لعل آبدار کند
انتظار ادیم بهر سهیل — اندرون بے کراه کار کند
آینه کانتظار صیقل کرد — روے را صاف بے غبار کند
زانتظار رسول تیغ جلے — خویشتن زود ذو الفقار کند
زانتظار جنین دیدن جسم — نطفه را شاد و خوش عذار کند
انتظار حبوب زیر زمین — هر یکے دانه هزار کند
آسیا آب را چو منتظرست — سنگ را جست و بیقرار کند
انتظار قبول جذب خدا — جسم را جسم اعتبار کند

انتظار نثار بحر کرم   سینه را درج در چو تار کند
شنیده راز انتظار در دل خم   بهر مغز شهان عقار کند
بیکی دانست فضل منتظر شمس   زر اندوده را لائق کنار کند
انتظار شمار بر سر دار   زر زر را سرخ و تابدار کند
انتظار صبی سوی استاد   مکتب علم بی شمار کند
انتظار مسافران در راه   بسته را مرد نامدار کند
تا قیامت تمام هم نشود   شرح آن کار کانتظار کند

ز انتظارات شمس تبریزی
تیر تنها سیار و سه دوار کند

آن صبح سعادتها چون نورفشان آید   آنگاه خرد مست جان در بانگ و فغان آید
چون نور در افشاند تن روح برافشاند   تن گرد بیفشاند جانان بر جان آید
مسکین دل بیچاره وان گم شده آواره   چون بشنود این چاره خوش رقص کنان آید
جانی بنود رفته در کتم عدم رفته   با قد بخم رفته زان چین میان آید
دل مریم آبستن کی شیوه کند با تن   عیسی ز درو روزه بگشاید جان آید
دل نور جهان باشد جان در لمعان باشد   این رقص کنان باشد آن در جریان آید

شمس الحق تبریزی هر جا که کند مقدم
آن جان و مکان در دم بیجان و مکان آید

گویند که در یقین ترکی دو کمان دارد   گر زان دو یکی گم شد ما را چه زیان دارد
ای در غم بیهوده از بوده و نابوده   کین کیسه و زر دارد آن کاسه و خوان دارد
در شام اگر میری زینت مسکی بخشد   جانت ز حسد اینجا رنج خفقان دارد
دیوانه کند خود را تا ره نزند دیوم   دیوانه چسان باشد آنکس که عیان دارد
چون عقل ندارم من ای راکه توئی عقلم   عقل تو بس آنکس را کو چون تو شبان دارد
گر طاعت کم دارم تو طاعت خیر من   ای راتب تو آن طاعت کز خوف امان دارد

تو وقف کنی خود را بر گور یکی مرده / من وقف کسی باشم کو جان جهان دارد

ای کوزه گر صورت بشکن همه کوزه / کوزه چه کند آنکس کو جوی روان دارد

تو نیز بیا جانا تا یار شوی با ما / زیرا که ز جان ما جان تو نشان دارد

شمس الحق تبریزی خورشید وجود تو
آن چرخ چه چرخ ست که کانها سر آن دارد

عید آمد و عید آمد آن بخت سعید آمد / برخیز و دهل میزن کان ماه پدید آمد

عید آمد و ای مجنون غلغل شنو از گردون / کان معتمد شاهی از عرش مجید آمد

عید آمد و ره جویان رقصان سوی آن گویان / کان قیصر مه رویان زان قصر مشید آمد

شد معدن دانائی مجنون شد و شیدائی / کان خوبی و زیبائی بی مثل پدید آمد

زان نغمه پیوستش داود نبی مستش / تا موم کند دستش گر سنگ و حدید آمد

عید آمد و ما بی او عیدیم بیا تا ما / بر عید زنیم این دم کو خوان ز یزید آمد

نو زهر شکر گردد زو ابر تو قند گردد / زو تازه و تر گردد چیزی که قدید آمد

برخیز به میدان شو در حلقه مردان شو / رو جانب مهمان شو کز راه بعید آمد

غمهاش همه شادی بندش همه آزادی / یک دانه بدو دادی صد باغ مزید آمد

من بنده آن شه که در نعمت او غرقم / جز نعمت پاک او منحوس و پلید آمد

بربند لب و همچون غنچه و چون عرعر
رو صبر کن از گفت کز شکر کلید آمد

جامم بشکست ای جان پیدوش غلی دارد / در مجمع خمین مستان جامی چه محل دارد

گر بشکند این جامم من غصه نیاشامم / صد جام دگر ساقی در زیر بغل دارد

ساقی وفاداری کز مهر یکی دارد / شاهی که قبای او در حلم قلل دارد

شادی و فرح بخشد دل را که ذرم باشغل / تیزی نظر بخشد گر چشم سبل دارد

عشقی که برین روزن شد عارس آن نجم / خاک در او گردد گر علم و عمل دارد

شد ذات کجا گردد آن کو رخ شه بیند / کی تلخ شود آن کو دریای عسل دارد

از آب حیات او آن کس که کشد گردن
در علیین حیات خود صد درک اجل آرد

خورشید بهر برجی مسعود همی باشد
زیرا همه کر و فر در شیر و حمل دارد

در صورت عشق او هر چیز که من دیدم
نیمیش همی غا یابی نیمیش بغل دارد

صد گون لقبش گویم از کاهل از ناقص
از غایت بی مثلی صد گونه مثل دارد

آن مه که ز پیدائی در چشم نمے آید
جان از ثمره عشقش دو باره همی زاید

عقل از مزه بوئیش وز تابش آن رویش
همگر بنه بخندد هم دست همی خاید

هر صبح ز سیر آتش میباشم جیر آتش
تا جان نشود حیران او روی نه بنماید

هر چیز که خواهی دید در بیخبری بینی
گر با خبری والله او پرده نه بکشاید

در هم همدم او نبود دل محرم او نبود
و اندیشه که او داند آن نیز نمی باید

تن پرده بدوزنده جان پرده بسوزنده
با این دو محالی دل از عشق نیاساید

دو لشکر تن کاشانه تا مست درین خانه
در گردش و در کوشش جز گرد نیفزاید

خواهی ببری جانی بگریز بسلطانے
در خدمت ربانی این ره بکران آید

در زیر درختان او سے بار بخت او
با جان پر از رحمت تا حشر بیاساید

از شیخ صلاح الدین چون دیده شود ره بین
دل زو بصلاح آید جان مشعله برباید

خواب از پی آن آید تا گرد بیفشاند
دیوانه کجا خسپد بیگانه کجا داند

نی روز بود نی شب در مذهب دیوانه
از کار گذر و آید هشیار نه بتواند

از گردش این گردون نو شد غم عالم
دیوانه آن نور اگر دون نه بگرداند

گر چشم سر تو خسپد بی سرمه چشمیت او
از باطن جان خود او لوح ازل خواند

دیوانگی از جا هی چون مرغ شود ماهی
با خواب چو همراهی آن با تو کجا ماند

شوریده شود همیاری در عشق جنان [illegible]
با آن شود کاری کان خمره بیفشاند

دیوانه دگر باشد از جا [illegible]
شاهنشه دو جهان است چون خود بزیر آید

این شرح اگر جوئی از شمس حقائق جو
غیر وی اگر گوید در گل چو خرے ماند

یاران سحر خیزان تا صبح که دریابد — تا ذره صفت ما را کے زیر و زبر یابد
آن بخت کرا باشد آید طلب جوئی — تا آب خورد از خنده چون عکس قمر یابد
یعقوب صفت که بود کز پیرهن یوسف — او بوی پسر جوید خود نور بصر یابد
دارد ز پی آبے در چه نگند دلوی — در دلو نگارینے چون تنگ شکر یابد
یا موسی آتش جو کار دیده رخته رو — تا گیرد از و آتش خلاق بشر یابد
در خانه رود عیسی تا وارهد از دشمن — از خانه سوی افلاک ناگاه گذری یابد
یا همچو سلیمان کز ماهی طلبد قوتے — اندر شکم ماهی آن خاتم زر یابد
یا چون پسر ادهم راندن ز پی آهو — تا صید کند آهو خود صید دگر یابد
خرقانی سوی بسطام آید که بدریابد — از شیخ بدانجا خود حق بیند و دریابد
یا چون صدف بسته بگشاده دهان آید — تا قطره بخود گیرد در خویش گهر یابد
یا مرد علف کش گرد سوی ویرانها — ناگاه بویرانی آن گنج خبر یابد
فاروق بکف تیغ در آید بدر احمد — در دام خدا آید در بخت نظر یابد

رو درو بکن افسانه با محرم و بیگانه
بی شرح الم نشرح کی شرح تو دریابد

آنرا که درون دل عشق و طلبے باشد — گر دل نگشاید در آنرا سببے باشد
رو بر در دل بنشین تا دلبر پنهانی — وقت سحرے آید یا نیم شبے باشد
جانے که جدا گردد جویای خدا گردد — او نادره گردد او بوالعجبے باشد
آن دیده کزین ایوان ایوان دگر بیند — صاحب نظرے باشد شیرین لقبے باشد
آن کس که چنین باشد با روح قرین باشد — در ساعت جان دادن او را طربے باشد
پایش چو بسنگ آید در پیش بچنگ آید — جانش چو بلب آید با قند لبے باشد
چون تاج ملوک او را در چشم حقیر آید — او بے پدر و مادر عالی نسبے باشد

من باز خمش باشم تا حضرت او در دل
شرحے بفرستد نو بازد مطلبے باشد

ای دوست شکر خوشتر یا آنکه شکر سازد — خوبی قمر بهتر یا آنکه قمر سازد
اے باغ تو ئی خوشتر یا گلشن گل در تو — یا آنکه بیارد گل صد نرگس تر سازد
ای عقل تو به باشے در دانش و در بینش — یا آنکه بهر لحظه صد عقل و نظر سازد
ای عشق اگر گردی تو آشفته و برنالی — چیزیست کراو ز آتش بر عشق کمر سازد
من دل شده آنم شوریده و حیرانم — گاهیم بسوزد دل گاهیم جگر سازد
دریاے دل از لطفش پر خسرو و پر شیرین — در قطره اندیشه صد گونه گهر سازد

شمس الحق تبریزی صد گونه کند دل را
گاهیش کند تیغی گاهیش سپر سازد

در خانه زبون بودن از همت دون باشد — و اندر دل دون همت اسرار تو چون باشد
بر هر چه همی لرزی میدان که همے ارزی — زین روی دل عاشق ز عرش افزون باشد
آنرا که شفا خواهی در درد تو از و باشد — وانرا که وفا خواهی خود مکر و فسون باشد
آنجای که عشق آمد جان را چه محل باشد — هر عقل کجا پرد آنجا که جنون باشد
سیمرغ دل عاشق در دام کجا گنجد — پرواز چنین مرغے از کون برون باشد
بر گرد خسان گردد چون چرخ دل تازی — آنرا که چنین گردد او را چه سکون باشد
جام مے موسے کش مخدوم ضیاء الحق — تا آب شود پیش هر نیل که خون باشد

امروز خمش کردم چون نیست مدد از تو
وقتے که خرد آید از وهم برون باشد

اے خواجه بازرگان از مصر شکر آمد — آن یوسف چون شکر ناگه ز سفر آمد
روح آمد و راح آمد معجون نجاح آمد — در چیز دگر خواهے آن چیز دگر آمد
زان سوره لیتقوا سیحوان چشمه الوصیه — از منظره پیدا شد هنگام نظر آمد
شقر الکرم ایزد بر آب حیات زد — تا که ز سره غزل گویان نزدیک قمر آمد

آمد شب معراجی شب رست ز محتاجی — گردون بنثار او با دامن زر آمد
سوی سنهان آمد ده چشمه روان آمد — جان همچو عصا و تن همچو حجر آمد
زین مردم کار افزا زین خانهٔ پر غوغا — عیسی نخورد حلوا کین آخر خر آمد
چون بسته بود آدم زین شش جهت عالم — وز جستن او گردون در زیر و زبر آمد
آنکو مشکل به هوسی تاج نشد هرگز — چون مور و پس از ما در بر بسته کمر آمد

در عشق بود بالغ وز تاج و کمر فارغ
بر کرسی و عرش او را منشور ظفر آمد

عاشق شده ای ای دل سوداک مبارک باد — از جاه و مکان رستی آنجات مبارکباد
از جاه جهان بگذر تنها زن و تنها خور — تا مالک جان گوید تنهات مبارکباد
ای جاهش بارو مردی امروز تو برخوردی — ای زاهد فردائی فردات مبارکباد
کفرت همگی دین است تلخت همه شیرین است — حلوای شده کلی حلوات مبارکباد
در خانقهٔ سینه غوغاست فقیران را — ای سینهٔ بی کینه غوغات مبارکباد
ای دیدهٔ دل دیده از اشک چو دریا شد — سو لاش همی گوید دریات مبارکباد
تو عاشق حسن آئی ای زینت زیبائی — ای طالب بالائی بالات مبارکباد
ای جان پسندیده پوشیده نگوشیده — پرهات بروئیده پرهات مبارکباد

تنها شود جانش با روکالای نکو بر دست
بازار نکو کردی سودات مبارکباد

نان پاره ز من بستان جان پاره نخواهد شد — شوریدهٔ عشق او آواره نخواهد شد
آنرا که منم خرقه عریان نشود هرگز — وآنرا که منم چاره بیچاره نخواهد شد
آنرا که منم منصب معزول کجا گردد — وان خاره که شد گوهر او خاره نخواهد شد
آن کعبهٔ مشتاقان تنها نشد هرگز — وان مصحف خاموشان سیپاره نخواهد شد
از اشک شود ساقی این دیدهٔ من لیکن — بی نرگس مخمورش خمار نخواهد شد
بیمار شود عاشق اما نمیرد او — ماه ار چه شود لاغر استاره نخواهد شد

خاموش کن و چندین غمخواره مشو آخر
نفسے کز گرفت آرام اماره نخواهد شد

ز ملامت نگریزم که ملامت ز تو آید — که ز تلخی تو جان را همه طعم شکر آید
بخور این را که رسیدت منه از بهر فردا — که تو بر جوی روانی چو بخوردی دگر آید
بنگر صفت خویش شنو وحی قلوبش — همگی نور خطر همه وحی از نظر آید
مبر امید که عمرم بشد و پیش نیامد — که بگه آید و بیگه نه همه در سحر آید
تو رقیب دل خود شو که بگه بنا کام — مثل کحل عزیزے شه ما در بصر آید
چو بدین چشم در آید شود این چشم چو دریا — چو بدریا نگرے تو همه موجش گهر آید
نه چنان گوهر مرده که نداند قدر خود — همه زنده همه گویا همه زیب و فر آید
تو چه دانے بچه مانی که چه گنجی و چه کانی — که خدا داند و بیند هنری کز بشر آید

تو بجان کام و زبان را و سخن گو چو ترازو
که نماند لب و دندان چو ز دنیا گذر آید

ای دریغا که حریفان همه سر بنهادند — بادهٔ عیش اثر کرد و همه افتادند
این همه عربده و تندی ناسازی چیست — نه همه همدم و هم قافلهٔ و هم زادند
همه را از تپش عشق قبا تنگ آمد — کله از سر بنهادند و کمر بگشادند
سحن عمارت چه بدیدم چو خرابم کردی — ای خراب از تو شها هر که درین بنیادند
ساقیا دست من و دامن تو مخمورم — تو بده داد دلم گر دگران بیدادند
دختران دارم چون ماه پس پردهٔ دل — ماسرویان سموات مرا دامادند
دخترانم همه از فرق بپا شیر نیند — خسروان فلکی از دل ایشان شادند
طالبان جمله بمقصود نخواهند رسید — که یکی قوم چو خسرو دگران فرهادند

شمس تبریز بنور تو که ذرات وجود
همه در عشق تو موسند و گر فولادند

جمله هشیار که در شهر دو سه طرارند — که تبرزین کلاه از سر همه بردارند

چند رندند که هشیار دل سرمستند
که زمین را بیکی عربده در چرخ آرند

سروها شند که تا دل نه پی سر ننهند
ساقیانند که انگور نمی افشارند

یار آن صورت غیبند که جان لب اوست
همچو چشم خوش او خیره کش و بیمارند

همچو تیران بدرانند و بلب میخندند
دشمن یکدگرند و بحقیقت یارند

خر فروشانه بسر باهم در جنگ آیند
لیک چون درنگری متفق اندر کارند

همچو خورشید بهر روز نظر می بخشند
مثل ماه و ستاره همه شب بیدارند

گر بکف خاک بگیرند زر سرخ شود
روز گندم دروند ارچه بشب جو کارند

دلبرانند که دل سر ننهد با ایشان
سرورانند که بالای سر و دستارند

شکرانند که در معده نگردند ترش
شاکرانند که جمله بره برخوردارند

مردمی کن مرو از خدمتشان مردم شو
زانکه این مردم دیگر همه مردم خوارند

خفه کن هیچ مگو گرچه دهان پرسخن است
زانکه این وزن دم قافیه هم اغیارند

شمس تبریز ضیاء الحق در فصل وجود
اصل گشتند و از ایشان دگران پرکارند

واقف سر قدما مدرسهٔ عشق کشتو [illegible]
فرقتی مشکل چون عاشق و معشوق نبود

جز قیاس شوران هست طرق لنگ شده است
بر ما نقد و طیب و منجدل مسدود

اندرین جوشبلی صورت این فکرت فکر
فکرت صایبهٔ تو بدین بیضا نمود

فرق گفتند بسی جامع شان راه نبست
چونکه جامع ننمودند بسی فرق فزود

فکر محدود بر جامع و فارق بجدا
آنچه محدود و ندیدن محو شد از نامحدود

محو سکرست لیما از سکر بود محو یقین
شمس عاقد بود ارچند بود دخل محدود

این از آنست که طوطی بزبان لا بجگی
زانکه اثبات یقین نکته بود نفی وجود

این سخن زنج وجود ست حجاب تن او
کشف چیزی که حجابش نبود جز مردود

نه ز مردود خلاصی نه ز مقبول گریز
سهل این که گنجی نه بدرس و نه سرود

تو چو خود را بهلی لیک ترا این نهلد
جان از این قاعده بجهد لقب اهم و بتعود

جان تقاعد کند آتش بکشد سوی قیام / چون قیام آرد دانش بکشد سوی سجود

این یگانه نه دوگانست که از وی برسی / بسلام و تشهد نرسد جان بشهود

نه بتسلیمه درآید نه بتحلیله رود / نه بتکبیره ببست و نه بتلبیه گشود

شمس تبریز درافتاد درین موج آید / نه مسلمان و نه ترسا و نه گبر و نه جهود

بله مگو به سخنت برزدن است این / برزدن نیز نماید چو رود دوغ فرود

برزدن نوع دگر است اگر نیز شود / رقص ناورد بود از بر این چرخ کبود

همچو شمعم بنشد سوزششم کم / زانکه در گفتن بسیار نبد انجم سود

ما نه زان محتشمانیم که ساغر گیرند / نه ازین مفلسکانیم که بز لاغر گیرند

ما ازان سوختگانیم که از لذت سوز / آب حیوان بهلند و پی آذر گیرند

چو خور از روزن هر خانه که اندر تابیم / از خیال شب صبحان ز با در گیرند

نا امید آنکه فلک ساغر ایشان بشکست / چو ببینند رخ ما طرب از سر گیرند

آنکه از جرعه کشی جامه جهان آتش گشتند / دگر از تیغ حبابها سر او برگیرند

هر که او گرم شد اینجا نشود غره کس / دگر پیش سر و فرایان همه در زر گیرند

در فروشند و بمزه باده که آنوقت رسید / زز دروبان ترا که می احمر گیرند

بیکی دست می خالص ایمان نوشند / بیکی دست دگر پرچم کافر گیرند

آب مائیم بهر جا که بگردد چرخی / عود مائیم بهر سوز که مجمر گیرند

پس این پرده ازرق صنمی مه رویست / کز نظرهاش کواکب همه زیور گیرند

زاختر آفات وز تربیع و نحوست برهند / اگر او را سحری گوشه چادر گیرند

تو روان ای و روان ای دل مشتاق بیا / که دل خود بنهادند و دل دلبر گیرند

ای خدائی که چو حاجات بتو برگیرند / آنچه مقصود بود شان همه در بر گیرند

جان و دل را چو بدر جان درت بسپارند / دل و جان طرب و شادی معطر گیرند

بندگانند ترا که توشان مقصود / پای در راه تو بنهند و کم سر گیرند

ترک آن شراب بگوئید درین روزی چند / عوض شرب فنا شربت کوثر گیرند
چون ستاره شب تاریک پی مه گردند / چون مه چارده رخسار منور گیرند
چون بدیدند که تن لقمهٔ گورست یقین / جان و دل نفت کنند و تن لاغر گیرند

بس کن ای کلک ز بیهوده و گفتار تهی / تا سخنها همه از جان مطهر گیرند

بمناجات بُدم دوش زمانی بسجود / دیده پر آب و بجانم تف آتش زده بود
تا سحرگه بیکی سجده بسر آوردم / آنچنان کز نفس من نفسی ناسود
ناگهانی که دم صبح بعالم بدمید / صادق الوعده دری بر دل و جانم بگشود
چون کشادند در حجرهٔ جانم بیقین / پیرے از حجره برون کرد سر و رخ بنمود
گفتم اے پیر مرا واقعهٔ افتادست / گفت برگوے که تا خود چه بخواهی فرمود
راست گفتم که بُدم اول شب زاهد خشک / خلوت و عزلت و تسبیح و رکوعے و سجود
اینک ایندم بخرابات مقیمی بین / مست ظاهر شده و ناله سرود دست و سرود
پیر چون نبض من سوخته را تجربه کرد / گفت هیهات که آن زهد همه سودا بود
مطلب مقصد عشاق درین دشت فنا / نه علوم و نه عقول و نه زیانست و نه سود
این بگفت و نفسے ز رفتن بدرنگ بیست / نظر او همه هستی ز دل من بربود
گفت اکنون برو و باده خور و شاد بزی / دور باش از ره سالوسے و از دلق کبود
کاندرین ره همگان از دل خود بیخبرند / مومن و مشرک و ترسا و مجوسے و جهود
گفتم اے شیخ ز حالت خبری ده تحقیق / که درین دم نفست بر من مسکین بخشود
اینچنین حال مرا پیش نیامد هرگز / چو بیامد تو خجسته پی و کن فیض وجود
پیر حال من آشفته چو در حیرت دید / بجواب آینهٔ جان مرا پاک زدود

نرم گفتا که مرا اوحد کرمانی دان / که بارشاد من آید و بغیبت بشهود

وقت آن شد که ز خورشید ضیائی برسد / سوے زنگی شب از روم لوائی برسد

وقت آن شد که باین عور قبائی بدهند
اینهمه کاسه سیمینه برین خوان فلک
بره و خوشه گردون زبرای خوشست
مه پرستان که ستاره همه شب می شمرند
عاشقان را که بجز خاک غذائی دگرست
پر دلانی که رسیدند بآزار کهن
خضرے کرد جهان لات ز دانه آبحیات
رو ترش کرده چو ابرے که ببارد ژاله
آنکه دانست یقین باد در گلها خارست
گر ز باران گل آلوده مے دور شود
تا سزا گفت از آن دولت شیرین چو مست
دل خود زین دو دلان سرد کن و بال بشو
سخت کرد او دل خود سینه ما را بشکست

زرشک خانه آن دوست نوائے برسد
بهتر آنست که ناگاه صلائے برسد
کز مه و خرمن آن شاه عطائی برسد
آخر این کوشش و امید بجائے برسد
کاسه کوشش ایشان با بائے برسد
کاله کاسه ایشان بهائے برسد
تا بگوش دل ما طال بقائے برسد
گرچه در نفس جفائے بوفائے برسد
همچو گل خنده زند چون بجفائے برسد
از پی تخلیه آتش آب صفائی برسد
تا سزا گفت که تا جان بسرائے برسد
دل چو شد سست ز آبی لیتقائی برسد
تا دل خانه شکسته بسرائے برسد

دوش در خواب بدیدیم صلاح الدین را
گسترد سایه دولت چو همائے برسد

آنکه عکس رخ او راه ثریا بزند
وانکه نقل و مے او درده صوفی نقدست
گر پراگنده شوی دامن آن کس برکف
حیدری باید تا دیواز و بگریزد
در بر آن گنج دلی کز غم فتنه معتکفست
عار غا بهر دو نان عوست جان بگنار
زین گذر کن که رسیدست شهنشاه کرم
کف حاجت بگشا جام الهی استان

اوره قافله عقل بدریا بزند
اوره قافله عقل بجا جا بزند
خیمه امن و امان بر سر غوغا بزند
احمدی باید تا راه چلیپا بزند
نیم شب تابش خورشید بر آنجا بزند
تا سنانت چو علی شیر بهیجا بزند
خیز تا جان تو بر عرش ثریا بزند
تا شعاع رخ تو بر تن و سیما بزند

چهرهٔ خوب تو زان نقش ذری گیرد — کز کف نقش قمر بر همه بالا بزند
بر سر شاه پرور دو عقل هنر ترا — عقل بر مغز تو با بر سر جوزا بزند
خواجه بربند دو گوش مگر نیز از ختم — ورنه در خشت تر هم آتش سودا بزند
تکبر نیز از من و از طالع شیر افگن من — کاختر مشعله آدم و حوا بزند

هین خمش باش که انوار تو بر دلها زد
نور محبوس شود بر سر و بر پا بزند

اول روز که مخموری مستان باشد — ساغر عشق مرا بر سر مستان باشد
از نگه پیش رخ خوب تو قربان شده ام — که چنین غارت رخ خورشیدپرستان باشد
گوهر دل نگران مست تبسم خوش تو — که بعمری بکنی کان نظر اندان باشد
گوهر دیده بران زلف پریشان بازد — زانکه جانبازی کن روی تو آسان باشد

شمس تبریز بجز عشق ز من هیچ مجو
زانکسی داد سخن جو که سخندان باشد

ای عشق که از تو جمله شادند — از نور تو عاشقان نزادند
تو بادشهی و جمله عشاق — در عشق تو بادشاهزادند
هر کس که سری و دیده داشت — دیدند ترا و سر نهادند
خورشید تو و ستاره از تو — این نور بنور باز دادند
چون بوی عنایت تو باشد — نالان همه رستم جهادند
چون از در تو مدد نیابند — گر حمزه و حیدرند بادند
ای دلبر چه که ماه رویان — از پرده غیب رخ گشادند
مستند و طریق خانه دانند — زیرا که نه مست از فسادند

تا عشق زبد زیند ایشان
تا باد بود همیشه بادند

آن دلبر گلقند زر آمد — وان یوسف روزگار آمد

وان سجره باهزار نعمت — بر مرکب راهوار آمد

ای کار تو مرده زنده کردن — برخیز که روز کار آمد

پیری که پلنگ را بگیرد — آن شیر بهر شکار آمد

وی رفته و پیر نقد بستان — کان نقره خوش عیار آمد

امروز که شهر چون بهشت است — زین مژده که شهریار آمد

میدان دهلی که روز عید است — لیکن حسدی که یار آمد

از خوی آن قمر جانها — عالم همه مشکبار آمد

هین دامن عشق برگشائید — کز چرخ نهم نثار آمد

ای مرغ غریب ریخته پر — بر جای تو پر چهار آمد

هان ای دل تشنه سینه بگشای — کان گم شده در کنار آمد

ای دوست بیا و دست میزن — کان سرو در بادار آمد

گفتی که بشر چه عذر گویم — کان شاه باعتذار آمد

گفتی که کجا روم ز دستش — دستش همه دستیار آمد

مانندی دیدی و نور بود آن — چوئی دیدی بخار آمد

آنکس که ز بخت خود گریزد — بگریخته شرمسار آمد

خامش کن و نقطها شمر
فضلیست که بے شمار آمد

زرگر بچه دست در آغوشم کرد — تا چیز گرفت و حلقه در گوشم کرد

گفتم صنما ز عشق تو بیجورم — لب بر لب من نهاد و خاموشم کرد

مائیم خدایگان و جهانشاد
گستاخ و دلیر و کار پردازم کرد

هر سینه که سیمبر ندارد — مرغی باشد که سر ندارد

وان دل که ز دام عشق دور است — بازی باشد که پر ندارد

آنرا چه خبر بود ز عالم ‌‌‌‌‌‌ ‌ کز باخبران خبر ندارد

آن صید شود به تیر غمزه ‌ کز عشق سپه سپر ندارد

آن جان که دلیر نیست در راه ‌ خود دیده ای جگر ندارد

در راه فگنده است در یک ‌ تا گوز نگشت بر ندارد

وانکس که نگشت گرد این ره ‌ بس بی گهرست و فر ندارد

بستی صبح ست این نخسپید
سگ بو که ز صبح اثر ندارد

هرچند که بلبلان گزینند ‌ مرغان دگر همی نشینند

خود گیر که حد سنی ندارند ‌ بر خرمن فقه دانه چینند

از حلقه برون نه ایم باشند ‌ هرچند که آن شهان نگینند

گر ولوله مرا نخواهند ‌ از بهر چه کار آفرینند

شیرین و ترش مرا ز شاهست ‌ رو دیگ سنا و بدامینند

هر طالب با غذای تو نیستند ‌ زین اغذیه عیبیان سمینند

مرغان ضمیر از آسمانند ‌ روزی دو سه بستهٔ زمینند

اینجا ز فلک کشید گشتند ‌ هرچند ستارگان دینند

تا در فراق حق بدانند ‌ تا قدر وصال او ببینند

بر خاک قراضه گر بریزند ‌ اینجا نهلندش و بچینند

شمس تبریز کم سخن بود
شاهان همه صابر امینند

آن شاهد خوش لقا چه دارد ‌ آئینه است از صفا چه دارد

هان تا شنوی که در جوابش ‌ زخمش بطلب که تا چه دارد

اندر سخنش کشان ز رنگی ‌ کز بوی لقا چه دارد

در گلشن شوق او فرو شو ‌ کز نرگس و لاله‌ها چه دارد

هرچند ز انبیا بلافند　　از سیرت انبیا چه دارد
گرچه صلوات می فرستند　　از صفوت مصطفا چه دارد
با سایه خود برو مستیز از　　کو خود چه کس ست تا چه دارد
در ساقی خویش جنگ منیرنا　　منداریش کز آن ستا چه دارد
عمرے که ز عمرو زید ماندی　　اکنون بنگر خدا چه دارد
در جملہ ز سر اصل مگذر　　بنگر که از و گدا چه دارد
اے کاه سخن دگر نگوئے　　اندیش که کهربا چه دارد

وز دیده نگر به شمس تبریز
وز آه من آسمان چه دارد

دوش این بت من جهان چه میشد　　وز آه من آسمان چه مے شد
دل پیش رخش چه رقص میکرد　　از آتش عشق جان چه مے شد
چشم از نظرش چو مست میگشت　　وز قند لبش دهان چه مے شد
آن تیره مژه که صید میکرد　　وان ابرو چون کمان چه مے شد
میشد که به لاله رنگ بخشد　　در ره سوے بوستان چه مے شد
آن لحظه که سبزه گل همیگفت　　وز نرگس ارغوان چه مے شد
جز از پے نور بخش کردن　　بر چرخ روان دوان چه مے شد
گر زانکه ز لطف بیکران داشت　　اندر دل و جان روان چه مے شد
بنمود ز لامکان جمالے　　بنگر که از و مکان چه مے شد
بکشاد نقاب بے نشانے　　وین عالم پر نشان چه مے شد
شب رفت و بنا ند روز مطلق　　وین عقل چو پاسبان چه مے شد

از دیده غیب چشم تبریز
اے دیده که غیبدان چه میشد

اول نظر ار چه سرسرے بود　　سرمایه ناز و دلبرے بود

ز عشق وبال وکافری بود	آخر نه بروی آن پری بود
آن جام شراب ارغوانی	وان آبحیات جاودانی
وان دیدهٔ بخت و زندگانی	آخر نه برای این پری بود
جمعیت رو جهای خرم	در سایهٔ آن دو زلف پرخم
در مجلس بزم شاه اعظم	آخر نه بروی آن پری بود
در عشق پدید گشت ماهی	در سایهٔ چتر پادشاهی
افتاده دلم میان چاهی	آخر نه بروی آن پری بود
همچون سه نوبت خمیدن	چون سایه بروی در خمیدن
در عالم دل ندا شنیدن	آخر نه بروی آن پری بود
آن تافت سپهر چنبری را	آن مه که بسوخت مشتری را
بشکست بتان آذری را	آخر نه بروی آن پری بود
گرد او طراش عشق دادم	در زان مه آفتاب شادم
دز دیده دل در و گشادم	آخر نه بروی آن پری بود
گر هژده هزار عالم ای جان	آخر نه بروی آن پری بود
آن دم که ز رشک خون فرستم	وان می که بجرعه کرد مستم
وان ساغرها که در شکستم	آخر نه بروی آن پری بود
ساقی زمین که سیم ریزند	دریابها که بادکان رسیدند
مهمان افزوده بیفزای	زان جنب که اولیا چشیدند
زان می که ز نوش جمله ابدال	در حلقه پدید و ناپدیدند
وان بزم که صاحبان مجلس	معروف و جنید و با یزیدند
ای ساقی خوب شکر لله	کان روی نکوت را بدیدند
در آتش رخت سوز عشاق	بنگر که چه رختها کشیدند

کز عشق چه پردها دریدند

اندر لب ما نشان که دارد — در خانه سه نهان که دارد

بی دیده جمال او که بیند — بیرون ز جهان مکان که دارد

آن تیر که جان شکار دلهاست — بنمای که آن کمان که دارد

در هر طرفی یکی نگاریست — صوفی تو مگو که آن که دارد

این صورتها که جمله نقشند — آن دوست گهرفشان که دارد

این جمله گدا و خوشه چینند — آن خرمن کان و دان که دارد

قلاب شدند جمله عالم — بنمای که گنج و کان که دارد

دی بود زمان شمس تبریز

امروز بگو زمان که دارد

این پرده بفکر چون سر آمد — آواز دگر ز در در آمد

رفتیم و بقیه را بقا باد — لابد برود هر آنکه او زاد

نیکان فلک ندید هرگز — طشتی که ز بام درنیفتاد

از علم مناز کاندرین خاک — شاگرد جهان شدست استاد

ای خوب مناز کاندرین بزم — نی شیرینست و شاه فرهاد

آخر چه کند وفا بنائی — کاستون ویست پاره باد

گر بد بودیم در گذشتیم — ور نیک و بدیم یادتان باد

گر اوحد دهر خویش باشی — ناگاه روان شوی چو آحاد

تنها ماندن اگر نخواهی — از طاعت و خیر ساز اولاد

آن رشتهٔ غیب نور باقیست — کانست لباب روح اوتاد

آن معدن عشق کان خلاصه است — پاینده شده است تا نه آباد

این ریگ روان چو بیقرار است — جای دگر افگن است بنیاد

چون کشتی نوح خانه بود — مبنی به رواج بحر مرصاد

خفتیم میانهٔ خموشان — گر زحد بردیم بانگ و فریاد

این پرده نفیکم هم مباندیم
بر صوت دگر عیان نشانیم

جانی که ز نور مصطفی زاد — با او تو مگو ز داد و بیداد
او را تبعیت ست لازم — دائم بود از متابعت شاد
خاری که ز گلبن طرب رست — بر دیدهٔ گل دو پای بنهاد
هرگز نه سبی سیاحت آموخت — آزادی چیست سرو آزاد
چار ست ز واقعهای شادی — از آتش و آب و خاک و از باد
زین چار بسیط چون چلیپا — ترکیب موحدان برون باد
زان تا فلک ست شیک روشن — آنجا ملکیست بسته در صاد
کمتر بخشش دو چشم بخشند — بنیاد حکیم تیز و استاد
با دیدهٔ جان چو دو اسپالی — در عالم آب و گل بارشاد
بینی تو دگران نه بینند — هر سو نوری برون ز بنیاد
در هر ابری هزار خورشید — در شهر و ویران هزار آباد
قصری بینی بنام مردان — هم خیمه زنی بنام اوتاد

گر زین سبقت خبر نداری
از جام صفا اثر نداری

ز یاد حضرت قدسی بنفشه زار چه میشد — درختهای شقایق دران بهار چه میشد
دل از دیار حقایق لشد بحسن حقائق — خدای داند کین دل دران حصار چه میشد
فدای یار حریفان و نار پوش ظریفان — هوای نور صبوح و شراب تار چه میشد
هزار بلبل مستان و هزار عاشق بیدل — دران مقام تحیر ز روی یار چه میشد
چو عشق در سر مین کشید عاشق خود را — ز بوسهای چو شکر دران کنار چه میشد
میان خلعت جان و قبول عشق فراوان — به بارگاه تجلی ز کار و بار چه میشد

به باد و به آتش و آب و به خاک عشق درآمد | ز نور پاک نظر عشق هر چهار چه میشد

چو شمس مفخر ما در زد آستینی بدر رحتی
ز شعلهای لطیفش درخت دوار چه میشد

ز سر بگیرم و عیشی چو پا بگنج فرو شد | ز روی پشت ایشلبی که گشتها همه رو شد

بده نشسته ام ای جان برای دل که بر آید | کجا بر آید آن دل که بکوی عشق فرو شد

سوکلان چو آتش ز عشق سوی من آید | بسوی عشق گریزم که جمله فتنه ازو شد

که در سرم ز شرارش ز چشم ماند نه خوابش | ز دست ساقی تابش اگر سرم چو کدو شد

بخوان عشق نشستم چشیدم از نمک او | چو لقمه کردم خود را که عشق جمله گلو شد

سبو بدست دویدم بجویبار معانی | بشد آب جمله سبویم چه جای آب سبو شد

نماید آب معلق بسستم از سر حیرت | فرو شدم به تفکر که این چه شکل چه سو شد

نماز شام برفتم بسوی طرفه ربوی | چو دید بر در خویشم ز بام زود فرو شد

سر از دریچه برون زد چو شمع طارق ازرق | که بام و خانه و بنده جملگی ا و شد

بهم دو دست دهان بر که بازگشت معانی
بسوی خطه تبریز یار و کار نکو شد

گرفت خشم زمستان سر خودی برون شد | چو زشت بود دل بسور بت نخوبی ز رشته نگون شد

چو دل سیاه بد و قلب کور دیده سیه شد | نمود جنبش غاره باز رفت سکون شد

نیافت صیقل احمد حسام بولهب ار چه | بدادن بدرش نبود داد و شش راهنمون شد

فروکشم بنا درچه آئینه رخ فکرت | چو آینه بنمایم که زنگ زدام شد که حرون شد

سنم که هیچ نگویم بجبر خاطر خود را | که خاطرم نفسی عقل گشت و باز جنون شد

مراد در ده چو شهر سبی جدا اشمر سبز خود | تا آب گل نشد آن شهر من به کن فیکون شد

سخن ندارم من با بد و نکو بسر تو | که این چه کرد و کجا رفت و آن ز روسه خون شد

خموش کن که بهار انجوی گشت دل ما
همیشه بود نظرهای کز نکو نه کنون شد

طبل بقا کوفتند ملک مخلد رسید — جامه سیه کرد کفر نور محمد رسید
روی زمین سبز شد چیست ز دریای آسمان — بار دگر بر شکافت روح مجرد رسید
گشت جهان پر شکر بست سعادت کمر — خیز که بار دگر خوشی قند و گل قند رسید
دل چو سطرلاب گشت آیت هفت آسمان — شرح دل احمدی هفت مجلد رسید
عقل معلق چو شد صاحب سلطان عشق — گفت باقبال تو نفس مقید رسید
یک دل عاشقان رفت بسر چون قلم — مژده که همچون شکر در دل کاغذ رسید
چند کند زیر خاک صبر روانهای پاک — هین ز لحد بر جهید نصر مؤید رسید
طبل قیامت زدند صور حشر می‌رسید — وقت شدای مردگان حشر مجدد رسید
بعثر ما فی القبور حصل ما فی الصدور — آمد و آواز صور روح بمقصد رسید
دوش در استارگان غلغله افتاده بود — کز سوی آن اختران اختر اسعد رسید
رفت عطارد ز دست لوح و قلم را شکست — در پی او زهره جست مست بالفرقد رسید
قرص قمر رنگ ریخت خور ز اسد سیگ ریخت — گفتم خیر است گفت سیاهی بیجا رسید
بهرام خود انداخت تیغ گشت ز هیبت چو میغ — کیوان بر خود گداخت کاتش او جد رسید
عقل دران غلغله خواست که پیدا شود — کودک وهم کودکست گرچه با بجد رسید
خیز که دوران ماست جان جهان آن ماست — چون نظرش جان ماست عمر مؤبد رسید
ساقی بی رنگ و لات ریخت می از دو صفات — رقص کنان کرد قاف عشق ممرد رسید
باز سلیمان روح گفت صلای صبوح — فتنه بلقیس را صرح ممرد رسید
رغم حسودان دین کوری دیو لعین — کحل دل و دیده در عین مرمد رسید

از پی نامحرمان قفل دهم بر دهان
خیز بگو مطرب با عشرت سرمد رسید

آه که بار دگر آتشی در من فتاد — وین دل دیوانه شد روی بصحرا نهاد
آه که دریای عشق بار دگر موج زد — از جگرم هر طرف چشمه خون برگشاد
آه که زد آتشی دامن جان درگرفت — دود گرفت آسمان آتش من یافت باد

آتش دل سهل نیست هیچ ملامت مکن   یارب فریادرس آتش دل داد داد

لشکر اندیشها میرسد از بیشها   ستیز دلم را طلب عمر مرا داد رشاد

ای دل روشن ضمیر بر همه دلها امیر   صبر گزیدی بیافت جان تو جمله مراد

چشم چشم در خیال مانده در یکدگر   چشم تو سوی حق ست خشم حشم بر تو باد

آتش ما از سماست آن سما از کجاست   این همه از عشق زاد عشق عجب از که زاد

دست تو دست خدا چشم تو مست خدا   بر همه افتاده باد سایه رب العباد

گر ترا بخت یار خواهد بود   عشق را با تو کار خواهد بود

عمر بی عاشقی مدار حساب   کان برون از شمار خواهد بود

هر روانی که میرود بی عشق   پیش حق شرمسار خواهد بود

هر چه اندر وطن ترا سبک ست   ساعتی کوچ بار خواهد بود

شاه با تو چو در غم عشقی   چون پدر مهردار خواهد بود

فقر گر زوی تو عار سیداری   از وی ات افتخار خواهد بود

تلخی صبر اگر گلوگیر ست   عاقبت خوشگوار خواهد بود

چون رهد شیر روح از صندوق   اندر آن مرغزار خواهد بود

چون ازین لاشه خر فرود آید   شاه دل شهسوار خواهد بود

دامن جد و جهد را بگشای   کز فلک زر نثار خواهد بود

در نهان بودی و شدی پیدا   در نهان آشکار خواهد بود

هر که تن را نکرد خوار امروز   همچو فرعون خوار خواهد بود

هر که چون گل ز آتش آب نشد   اندر آتش چو خار خواهد بود

هر که او ناظر خدای نشد   سخره انتظار خواهد بود

هر که او اختیار کرد این عشق   شاه را اختیار خواهد بود

هر که او مست و بیست عشق نشد   تا ابد در خمار خواهد بود

هر که را مهر و مهراِن دم نیست / ز اشتری بی مهار خواهد بود
در سر هر که چشم عبرت نیست / خوار و بی اعتبار خواهد بود

شمس تبریز چون قرار گرفت
دل از و بیقرار خواهد بود

من نسازم ولیک بی که شاید / زاغ با طوطی کی شکر خاید
آن طوطی ست از شکر سرمست / زاغ را می کمیز خر باید
هر یکی را ولایتی ست جدا / راست با کج نکو همی ناید
عشق از خود نگنجد کجا گنجد / خر پس باده چه شیر نر زاید
بگریز از کسی که عاشق نیست / زانکه گر کین کرت اگر افزاید
در شوی گرفته مها ور عشق / همچو سر مد بدان که می ساید
چون شود سوده چون غبار بحق / جای تو چشم دلبران شاید
بین مکن جای خویش خالی از آنکه / شمس تبریز بهشت می آید

رو خمش کن که اندرین درگاه
مست با عشر بیه نی آید

دیده خون گشت خون نمی خسپد / وین دلم از جنون نمی خسپد
مرغ و ماهی ز من شده حیران / کین شب و روز چون نمی خسپد
پیش از این در عجب همی بودم / که آسمان نگون نمی خسپد
این فلک خود کنون ز من حیرانست / که چرا این زبون نمی خسپد
بین خمش کن تا حال راجع شو / دیده راجعون نمی خسپد

ز اقتضاهای شمس تبریزی
ذو فن ذو فنون نمی خسپد

هر که در ذوق عشق دنگ آمد / سخت فارغ ز نام و ننگ آمد
بشنود پند و گفتگوی کسان / شیر گیری که چون پلنگ آمد

شیشهٔ عشق را فراغتها ست — گر برو صد هزار سنگ آید

ننگ و ناموس کی محل دارد — زانکه او دلربای سنگ آید

صد هزاران چو آسمان و زمین — پیش میدان عشق تنگ آید

قیصر روم عشق باقی باد — چه غم ست ار سیاه زنگ آید

زهره بر چنگ این نوا میزن — کان قمر عاقبت بچنگ آید

وی عطارد تو مینویس که شمس — بمراعات نعب جنگ آید

شمس تبریز سرکش تو بزیست — عذر او پیش خلق لنگ آید

من خمش کردم این زمانی از خلق
بر دل از شور خلق زنگ آید

شاه آخر زمان فراوان شد — شکر و مصر هر دو ارزان شد

تخت رست از بلا بتخت نشست — تاج بر سر که صیت خاقان شد

شمس عرشی او چو رخ بنمود — تن چه باشد که سنگها جان شد

عشق مهمان بس شگرف آمد — خانها تنگ بود ویران شد

پر و بال از جمال حق رو شد — تا قفص و مرغ و بیضه پران شد

پر دلان خیره گشته کین دل کو — بر دلان خیره دل که دل جان شد

پای من کوفت عیش از سر کبر — بس من بگو که پایان شد

چونکه زر باخت خواجه صراف — صرف او سیم و زر که در کان شد

نکته کم گو خموش حاضر باش — تا غفلت و قال و قیل عصیان شد

شمس تبریز زرد باختی ساخت
بام گردون برآ که آسان شد

عاشقانی که با خبر میرند — پیش معشوق چون شکر میرند

از الست آب زندگی خوردند — لاجرم شیوهٔ دگر میرند

چونکه در عاشقی حشر کردند — نه چو این مردم حشر میرند

بگشای ای جان ضعیفان   کوری دربان چه باشد
بنمود صوفی که وان ندارد   بازی بپرسش کان آن چه باشد
بردار پرده از پیش دیده   بر رغم شیطان شیطان چه باشد
بس خلق هستند کز یار ستند   در ذیل بستان انسان چه باشد

یکدم خمش باش گفتار کم کن
رو سوی میدان سیدان چه باشد

هر کجا بوی خدا می آید   خلق بین بی سر و پا می آید
زانکه جانها همه تشنه است او   تشنه را بوی سقا می آید
شیر جو از گرسنه و نگران   تا که مادر ز کجا می آید
در فراقند و همه منتظرند   تا کجا وصل و لقا می آید
از مسلمان و جهود و ترسا   هر سحر بانگ دعا می آید
خنک آن بنده که در گوش دلش   ز آسمان بانگ صلا می آید
گوش دل را ز هوس پاک کنید   زانکه بانگ ز سما می آید
گوش آلوده نباید زیرا   هر سنائی بسزا می آید
چشم آلوده مکن از لب خاک   کان شهنشاه بقا می آید
ور شد آلوده باشکش می شوی   زانکه آن اشک دوا می آید
کاروان شکر از مصر رسید   شرف بانگ درا می آید

هین خمش کردی باقی غزلی
شاه گوینده ما می آید

کی باشد کین قفس چمن گردد   وندر خور کام و نام من گردد
وان زهر قتول انگبین گردد   وان خار خلنده چون سمن گردد
آن ماه دو هفته در کنار آید   وز غصه حسود ممتحن گردد
وان یوسف مصر الصلا گوید   یعقوب قرین پیرهن گردد

آن خشک نشاط ساز نو یابد
وآن زهره معنی چمن گردد

سیمرغ هوای ماز قاف آید
وام عصفور و بوالحسن گردد

هر ذره مثال آفتاب آید
هر قطره بموهبت عدن گردد

از خوبی دلبران و مهرویان
هر گوشه شهر با ختن گردد

چون قالب مرده جان فرح یابد
فارغ ز لفافه و کفن گردد

جان و دل صد هزار دیوانه
از بوسه یار خوش دهن گردد

آن روز که جان جمله مخموران
ساقی هزار انجمن گردد

جانم چو بنوشد از فنا جامی
با ساقی عشق هم وطن گردد

خاموش گرد و زخود برآساید
جست ملک عدوی تن گردد

پیرهن یوسف و بو میرسد
درپی این هر دو خود او میرسد

بوی می لعل بشارت دهد
کز پی تو جام و کدو میرسد

نقش انا الحق ز تو منصور گشت
نور حق از کوه بتو میرسد

نیست زیان هیچ ز سنگ آسیا
سنگ بلاها بسبو میرسد

آبحیات است و رای ضمیر
جوی جگر کاب بجو میرسد

آب بزن بر جگر آتشین
باد وزین خاک ازو میرسد

عشق و خرد هر دو بجنگ اندر اند
عربده هر لحظه بگو میرسد

هرچه دهد عاشق از رخت و بخت
عاقبت آن جمله باو میرسد

مائده خواستی از آسمان
وقت شد از دشت بکو میرسد

گرچه لبی برد ز شوهر عروس
او و جهاز مشن لبشو میرسد

مژده ده ای دیده که آن شمس دین
امشب از دشت بکو میرسد

دوست همان به که بلاکش بود
عود همان به که در آتش بود

جام جفا باشد دشوار خوار   چون ز کف دوست رسد خوش بود
زهر بنوش از قدحی کان قدح   از قلم لطف منقش بود
عشق خلیلست درا در میان   جای در آتش همه لغزش بود
سرد شود آتش پیش خلیل   سنبل بید و گل و لکش بود
در خم چوگانش یکی گوی شو   تا فلکت زیر تو مفرش بود
رقص کند گوی اگرچه ز زخم   در ره و در کوب کشاکش بود
سابق میدان بود او لاجرم   قبلهٔ هر فارس مهوش بود
چونکه تراشیده شدست تمام   دست ازان غم که در آتش بود
آنکه مشوش ز دیست این بیست   گرد جهان جمله مشوش بود
مفخر تبریز ترا یار غار   شل نه و پیچ نه در شش بود

من چه خمشم تا که ز حضرت مرا
رمز تو در وقت و محلش بود

عشق مرا بر همگان برگزید   آمد و مستانه ز خم را گزید
شکر از ان کان زر جعفری   روزی من تا دره گنجی رسید
خواست که با هم نکند چشم دوست   بر رخ خوبم سره نیلی کشید
باده فراوان و خم و جام نی   بوسه بی اندازه و لب ناپدید
کو سگ نفس این همه عالم بگیر   از لب سگ کی شده دریا پلید
ای شب کفر از تو تیره روز دین   گشته مرید از دم تو بایزید
جان سعادت بکشد نقش ها   تا همه آیند سعید و شهید
کی بر هد صید ازان صاید ی   کو سگیهاء سگ تن رهید
ای خرقه پیر جهان سوز سر   تازه شد از یار هزاران قدید
وی بدن مرده برون آ ز گور   صور دمیدند ز عرش مجید
چپ کن و بشنو دل خاموشان   آیدک الله بعیش جدید

شمس چو از مشرق جانی دمد
هرکه نظر کرد درو شد سعید

آه دران شمع سحر چه بود … کآتش زد در دل و دل را ربود
ای زده اندر دل من آتشی … سوختم ای دوست بیا زود زود
تالبش دل بصورت مخلوق نیست … کز ره دل حسن خدا رخ نمود
جز شکرش نیست مرا چارهٔ … جز گل او نیست مرا هیچ سود
جان من اول که بدیدم ترا … گوش من از لعل تو سری شنود
چون لبم از چشمهٔ تو آب خورد … غرق شدم در تو و سیلم ربود
سیل تو ام برد به بحر صفا … گفتم خود سینه و عقلی نبود
شاخ گلی باغ ز تو سبز و شاد … کیست حریف تو درین رقص باد
باد چو روح ست و تو آتش مگر … عیسی دل راست ازین هر دو زاد
رقص شما هر دو کلید بقاست … رحمت الله برین رقص باد
میوهٔ هر شاخ بسعد ه رود … آنکه برست ست ز کون و فساد
نعمت ما چون ز کون نبود … کم نشد از خور دنیا مد نفاد
روزی هر قوم ز باغ دگر … خوان بزرگ ست ترا ای جواد
بسکه نسیم آید نزد مریه … زان نظر نور که بخشد مراد

قسمت و بخت ست برو بخت جوی
بخت به از گفت بود بی عناد

هر که ز عشاق گریزان شود … عاقبت الامر پشیمان شود
والله منت همه بر جان اوست … هر که سوی چشمهٔ حیوان شود
دل که سوی عشق کشد ما قبت … در حرم عصمت سلطان شود
تنگ بود حوصلهٔ آدمی … از لقب او قلزم و عمان شود
رو بدل اهل دلی جای گیر … قطرهٔ یم بوی مرجان شود

جنبش هر چیز با اصل خودست ‌‌ هر چه بود کل کسی آن شود
جان و دل از جد بود ز میل جو ‌‌ هم صفت دلبر جانان شود
خار که سر تیز ره عاشقی ست ‌‌ شحنهٔ بستان گلستان شود
ناطقه را بند کن و جمع باش ‌‌ ورنه ضمیر تو پریشان شود

آنچه گل از غنچه قبا میکند ‌‌ دانم من کان ز کجا میکند
بید بباده که کشیده است صف ‌‌ آنچه گذشت است قضا میکند
سوسن با تیغ و سمن بر سپر ‌‌ هر یک تکبیر غزا میکند
بلبل مسکین که جهان میکشد ‌‌ آه از آن گل که جفا میکند
گوید هر یک ز عبیدوسان باغ ‌‌ کان گل اشارت سوی ما میکند
گوید بلبل که گل آن شیوها ‌‌ بهر من بی سر و پا میکند
دست برآورده نزار سی چنار ‌‌ با تو بگویم چه دعا میکند
بر سر غنچه که کله می نهد ‌‌ پست بنفشه که دوتا میکند
گرچه خزان کرد زیانها بسی ‌‌ فصل بهار آمد ادا میکند
ذکر گل و بلبل و خوبان باغ ‌‌ جمله بهانه است خدا میکند
غیرت عشق ست و گرنی زبان ‌‌ شرح عنایات الا میکند
مفخر آفاق جهان شمس دین ‌‌ باز مراعات شما میکند

زان ازلی نور که پرورده اند ‌‌ در تو زیادت نظری کرده اند
خوش بنگر در همه خورشیدوار ‌‌ تا نگذارند که افسرده اند
سوی درختان نگر ای نوبهار ‌‌ کز وصی دیوانه چه پژمرده اند
بشکن امروز خمار همه ‌‌ کز می تو جام شیشه برده اند
درده تریاق حیات ابد ‌‌ کین همگان زهر فنا خورده اند
همچو سحر پردهٔ شب را بدر ‌‌ کین همه محجوب پس پرده اند
بس کن و خاموش کن آوازه زبان ‌‌ کین همه یک گوش نیاورده اند

دگر باره سر مستان ز مستی در وجود آمد / نگر آن مطرب جانها ز مستی در سرود آمد
سر اندازان و جانبازان دگر باره بشوریده / وجود اندر فنا رفت و فنا اندر وجود آمد
جهان کهنه شد تازه ز بانگ صور اسرافیل / طرب را شد این پیدا همه را زاد و بود آمد
ببین اجزای خاکی را که جان تازه پذیرفتند / همه خاکیش پاکی شد زیانها جمله سود آمد
چو رنگ و بوی این عالم برون از پرده پیدا شد / چه نور از جام رنگ آمیز آن سرخ و کبود آمد
نصیب جام ما زان لذت نصیب چشم از آن رنگ / ز پیدا ز آتش تلخ نصیب رنگ و دود آمد
بسوز ای دل که خامی تو نیابد بوی دل از تو / کجا دیدی که بی آتش ز عودی بوی عود آمد
همیشه بوی با عود و خوشش ز آتش محترق / یکی گوید که دیر آمد یکی گوید که زود آمد
درین صفتست شاهنشه ولی در چشم نا محرم / حجاب ره ست چون آتش ز چشمش نیل خود آمد
مثال قربت من با امام شمس تبریزی / اگر نشناختی تو مثال تار و پود آمد

نشاید عیب پرسیدن ترا خانه کجا باشد / نشانی ده اگر یابم که آن اقبال را باشد
تو خورشید جهان باشی ز چشم ما نهان باشی / تو خود را در نهان داری و آخر آن روا باشد
نگفتی من وفا دارم وفا را من خریدارم / ببین در رنگ رخسارم ببین بیش آن وفا باشد
ببین آتش که با من خراب اندر خرابم من / چه باشد ای شه خوبان کسی کز تو جدا باشد
بیا دلدار شکر لب همه گشت مست در قالب / دلم داغ شما دارد تنم پیش شما باشد
دل من در فراق ای جان چو تابت ای صنم بیجان / شده از شوق سرگردان مثال آسیا باشد
بگفتم ای دل مسکین بیا بر جای خود بنشین / حذر کن ز آتش پرکین که گفت آن خطا باشد
ز شست آن که من بیدم بیا تا دست برگیرم / ببرسان ز راه کشمیرم کسی با آشنا باشد
چو او پیدا و پنهانست جان نقش او جانست / ببیند پیش آنکه سلطان هست مگر فضل خدا باشد
خروش بانگ مستان از بخار می بود بیشک / سبکساری ترا هست اگر ز آهن ربا باشد
خریدی خانه دل را اثاثت هست میدانی / هر آنچه هست در خانه از آن کدخدا باشد
تماشای کان تو شود برون انداز از خانه / درون مسجد اقصی سگ مرده چرا باشد
مسلم گشت دلداری ترا ای دلبر عالم / مسلم گشت جان بخشی ترا دین هم ترا باشد

که دریا را شگافیدن بود حقا صفت موسیٰ
قبای مرغ شگافیدن ز دست مصطفی باشد

بیارای عشق یک فتنه که فردم را دو گیرد
بمهر اندر کسے باشد که جویاے فنا باشد

بتی کو زهره و مه را همه شب شیوه آموزد
دو چشم او بجادوئی دو چشم خلق بر دوزد

شما دلها نگهدارید من باری مسلمانان
چنان آمیختم با او که مے با شیر آمیزد

نخست از عشق او زادم بآخر دل بدو دادم
چو میوه زاید از شاخی بدان شاخ اندر آویزد

سر زلفش همی گوید بلا زود تر رسن بازے
رخ شمعش همی گوید کجا پروانه تا سوزد

براے آن رسن بازی تنت را زود چنبر کن
در افگن تن بآتش زود تا زر و بر ترا فروزد

چه ذوق سوختن دیدی اگر نشکیبی ز آتش
اگر آب حیات آید ترا از آتش بنگیزد

خمش کن ساعتی ای دل که در اندوه عشق تو
نه دانی این قدر بارے که از گفتن فرح خیزد

خیال ترک من هر شب صفات ذات من گردد
از زیر محو من در روے همه اثبات من گردد

ز حرف عین چشم او ز حرف جیم زلف او
شه شطرنج هفت اختر بحرف مات من گردد

اگر مصحف بکف گیرم ز حیرت افتد از دستم
رخش سر عشر من گیرد لبش آیات من گردد

جهان طورست و من موسی و او قصاب من بیهش
ولیکن این کسی داند که در میقات من گردد

برآمد آفتاب جان که خیزید ای گران جانان
که گر بر کوه برتابم کمین ذرات من گردد

بیاشید دل درین حیرت پدر شد جان را حیرت
اگر و شد سر درین فکرت که جمع اشتات من گردد

خیال غیر را چندان بنالیدم که تا صد قرن این عالم
که تا اخلاق آن دلبر صفات ذات من گردد

خمش چندان بنالیدم که تا صد قرن این عالم
درین طامات من پیچید برین هیهات من گردد

مرا عهدیست با شادی که شادی جان من باشد
مرا قولیست با جانان که جانان جان من باشد

بخط خویشتن فرمان بدستم داد آن دلبر
که تا بخت است و تا تخت است او سلطان من باشد

اگر هشیار اگر مستم نگیرد غیر او دستم
وگر من دست خود خستم همو درمان من باشد

چه زهره گرد اندیشه که گرد شهر من گردد — چه سجده پیش یان رستم چو از دستان من باشد

بدرم زهره را زهره خراشم ماه را چهره — برم از آسمان مهره چو او کیوان من باشد

بدرم چنبر سه را بریزم ساغر شه را — و گر خواهست تاوانم چو دل تاوان من باشد

چراغ چرخ گردونم چو اجزا خوار خورشیدم — بهر کو گوی سه و چوگانم چو دل میدان من باشد

صنم مصر و شکرخانه چو یوسف در برم گیرد — چه چه جیم توم کنعان را چو از کنعان من باشد

زهی حاضر زهی باطن زهی ناظر زهی ظاهر — زهی الزام هر منکر چو او برهان من باشد

زهی جا نیست در عالم که نقشش آید از صورت — بپوشد صورت انسان اگر او آن من باشد

سرما هست و من مجنون مجنبانی تو زنجیرم — مرا هر دم سر مه شد چو مه در خوان من باشد

سخن بخشم زبان من چو باشد شمس تبریزی
تو خاموش باش از یاری که دل حسان من باشد

صلا یا ایها العشاق کان زیبا نگار آمد — سلیمان شد بیا عشرت را که یار اندر کنار آمد

بشارت می‌پرستان را که کار افتاده مستان را — که بزم روح گسترد بیا باده سبک خمار آمد

قیامت در قیامت بین نگار سرو قامت بین — که رو عالم بهشتی شد هزاران نوبهار آمد

چو او آب حیات آمد چرا آتش برانگیزد — چو او آمد قرار جان چرا جان بیقرار آمد

در آ ساقی دگر باره بکن عشاق را چاره — که آهو چشم خونخواره چو شیر اندر شکار آمد

چو کار جان بجان آمد ندا الامان آمد — که لشکرهای عشق او ز هر سو در حصار آمد

نه اول ماند نه آخر مرا در عشق آن فاخر — که هرگز عشق با مست و محبت مثل نار آمد

با آتش باد و آب و خاک نقش شمس تبریزی
اگر دار دگر سیمان کز جان هر چهار آمد

بیا دلها و جانها را شهنشه باز میخواند — بیا که گله را چوپان بسوی دشت میراند

بهارست و همه ترکان بسوی ییلاق رو کرده — که وقت آمد که از قشلق بییلا رخت گرداند

همه مرغ و سفندان را گیاه و برگ یار شد — که باغ و بیشه میخندد که برگ تازه افشاند

بیایید ای درختانی که دستان خلعها بستند — بهار لطف باز آمد کزو الطاف بستاند

صلا زد هدهد و قمری که خندان شو دگر گری — که باز آید سلیمانی که مور سسته را برنشاند

صلا زد داعی دولت که دنیا گشت چون جنت — بیا کین شکل و این صورت بلطف باز میماند

دم سرد زمستانی سرشک ابر نیسانی — پی این بود میدانی که عالم را بخنداند

تماشا سوی بستان بر که گل خندید و نیلوفر — بود کانجا بود دلبر سعادت را که رسیداند

یقین آنجاست آن جانان امیر چشمهٔ حیوان — که باغ مرده زنده گشت و جان بخشید او ماند

چو اندر گلستان آید گل و سرو و شش سجده آرند — چو اندر نیستان آید قصب بر قند پیچاند

درختان همچو یعقوب به دیده یوسف خود را — که هر مهجور را آخر ز هجران جسم برهاند

ترجیع سوم بازآ مشرف کن دل ما را
بگردان جام صهبا را یکی کن جمله دلها را

بخلوتخانه گر با ساقی دلدار در جنبد — برقص آید دل اندر تن در و دیوار در جنبد

درافتد غلغل و شادی میان عاشقان آید — هزاران نعره برخیزد چو او یکبار در جنبد

حقیقت دان که در ساعت میان مجلس عشرت — شهیدان بینی افتاده چو شاهد وار در جنبد

اگر عکس جمال او فتد در منزل کیوان — زمین از تابش آن نور گردون وار در جنبد

چه جای غفلت و نقلست کز شوق جمال او — همه دریا برقص آید که و کهسار در جنبد

دل نازک چو برگ گل که از بادی شود گردان — چو باشد کز سر حالت بدین گفتار در جنبد

اگر آن خلق دنیا خود گزند کور از معنی — چه شد گر زاهد و عابد از آن اسرار در جنبد

غلط گفتم سخن اینمعنی بجای زاهد و عابد
چه شد گر تو و او رهبان و زنار در جنبد

دلا نزد کسی بنشین که او از دل خبر دارد — بزیر آن درختی رو که او گلهای تر دارد

درین بازار عطاران مرو هر سو چو بیکاران — بدکان کسی بنشین که در دکان شکر دارد

ترازو گر نداری پس ترا زو ره زند هر کس — یکی قلبی بیاراید که پنداری که زر دارد

ترا بر در نشاند او بطراری که می آیم — تو منشین منتظر بر در که آن خانه دو در دارد

بهر دیگی که میجوشد میاور کاسه و منشین — که هر دیگی که میجوشد درون چیزی دگر

نه هر شخصی هنر دارد نه هر بابی شکر دارد — نه هر چشمی بصر دارد نه هر بحری گهر دارد
بیا ای بلبل بستان ازین ویرانهٔ بستان — میان مجمره و خارا اثر دارد اثر دارد
منه سر گرد اینجا تو نمی گنجی که در سوزن — اگر رشته نمی گنجد از آن باشد که سر دارد
چراغست ای دل بینا ز بهر دانش این تن — ازین باد و هوا بگذر کز او بس شور و شر دارد
چو تو از باد بگذشتی مقیم چشمه گشتی — حریف همدمی گشتی که آبی بر جگر دارد
چو آبی بر جگر داری درخت سبز را مانی — که میوه بر دهد دائم درون دل سفر دارد

خمش کردم ز گفتن من شدم مشغول حال خود
که با دست این سخنها و باطن دل شرر دارد

ز خاک من اگر گندم برآید — از او گر نان پزی مستی فزاید
شود دیوانه سازنده پزنده — تنورش بیت مستانه سراید
میا بی دف بگورم ای برادر — که در بزم خدا غمگین نشاید
زنخ بر بسته و در گور خفته — دهن ریحان بزم یار خاید
بدری زان کفن بر سینه بندی — خراباتی ز جانت بر گشاید
ز هر سو چنگ و بانگ چنگ مستان — که هر کاری ز مستی کار زاید
مرا حق از می آن آفریده است — همان عشقم اگر مرگم بساید
منم مستی و اصل من می عشق — بگو از من بجز مستی چه آید
ازان پس خامشی آزمایم — چو از گفتار کاری بر نیاید

ببرج خانهٔ شمس حقائق
بپرد روح من دیگر نپاید

ز رویت ماه و اختر میتوان کرد — ز زلفت مشک و عنبر میتوان کرد
ز روی زرد همچون زعفرانم — جهانی را مزعفر میتوان کرد
ز آب چشم همچون ارغوانم — رخ گیتی معصفر میتوان کرد
بیکدانه ز خرمنگاه مایست — فلک ها را مسخر میتوان کرد

تو آن خضری که از آب حیاتت — گدایان را سکندر میتوان کرد

بخور دا کردای دل آنکه از دل — ره پنهان بدل بر میتوان کرد

جهان شش جهت را گر دری نیست — چه دل آمد سر در میتوان کرد

درا در دل که منظرگاه حق است — اگر هم نیست مخبر میتوان کرد

دل آهن ز شوقش نرم گردد — دل از اشکست جوهر میتوان کرد

ز کوئی در جوال نفس ماندی — وگر نه ترک این خر میتوان کرد

بیار آن بادهٔ حمرا و در ده — که احمر عالم اخضر میتوان کرد

از آن باده که پر و بال عشقت — ز هر جزوم کبوتر میتوان کرد

درآمی باد در عشرت بخانه — که تن را فرش مادر میتوان کرد

اگر ساغر ندارم سنے بیاور — دو کف را همچو ساغر میتوان کرد

کنم تیغ زبان اندر نیامش
ز خاموشی چو اسپر میتوان کرد

بگو دل را که گرد غم نگردد — از پیرا غم بخوردن کم نگردد

بنا شد آب و گل جای غم آمد — که سوز او بجز ماتم نگردد

نگردامی مرغ دل پیرامن غم — که دل از غم بره محکم نگردد

دل اندر بی غمی آن قوت بابید — که دیگر گرد این عالم نگردد

دلا این تن عدو کهنه است — عدوی کهنه خالی غم نگردد

دلا سر سخت کن کم کن ملولی — ملول اسرار را محرم نگردد

چو ماهی باش در دریای معنی — که جز با آب خوش همدم نگردد

یکی دریاست از منظر نهانی — که در وی جز بنی آدم نگردد

هم انسان تا ز حیوان نبرد — دران صحبت خوش حیوان هم نگردد

خموش از حرف زیرا مرد معنی
نگرد حرف لا دل هم نگردد

اگر در آب چیزی می نماید
کز شخصی در آبت می باید

هر آن آبی که در وی عکس عیسیٰست
اگر آب حیاتست آن نشاید

سلام علیک ای آب حیاتی
که او از مغز جان و دل گشاید

هزاران آفرین بر دل ربایم
دلی را کو کند تا او دل رباید

تو صیادی و مرغ مرده در دست
خیالت شاهین برین ده چه آید

مرا جانیست چون فردوس خرم
که هر شاخی از او عدنی بزاید

همه دیوار باغش سنگ مرمر است
بهاون گر کسی خاکش لپاید

اگر عالم همه پرخار باشد
دل عاشق گل و گلزار باشد

وگر بیکار گردد چرخ گردون
جهان عاشقان برکار باشد

همه غمگین شوند و جان عاشق
لطیف و خرم و عیار باشد

بعاشق کے رسد هر شخص مرده
که او با صد هزار انوار باشد

وگر تنهاست عاشق نیست تنها
که با معشوق پنهان یار باشد

سوار عشق شو در ره میندیش
که اسپ عشق بس رهوار باشد

بیک ساعت ترا منزل رساند
اگرچه راه ناهموار باشد

شراب عاشقان از سینه جوشد
حریف عشق در اسرار باشد

بصد وعده نباشد عاشقان را
که مکر دلبران بسیار باشد

علف خواری ندارد مرد عاشق
که جان عاشقان خمار باشد

ز شمس الدین تبریزی بیابی
دلے کو مست بس هشیار باشد

با همه کان بسر شود بے تو بسر نمیشود
داغ تو دارد این دلم جای دگر نمیشود

دیده عقل مست تو چرخه چرخ پست تو
گوش طرب بدست تو بے تو بسر نمیشود

جان ز تو نوش میکند دل تو جوش میکند
عقل خروش میکند بے تو بسر نمیشود

باغ من و بهار من خمر من و خمار من خواب من و قرار من بی تو بسر نمیشود

جاه و جلال من توئی ملکت و مال من توئی آب زلال من توئی بی تو بسر نمیشود

گاه سوی وفا روی گاه سوی جفا شوی گه چه کنی کجا روی بی تو بسر نمیشود

دل بنهد تو برکنی توبه کنند بشکنی اینهمه خود تو آن کنی بی تو بسر نمیشود

بی تو اگر بسر شدی زیر جهان زبر شدی باغ ارم سقر شدی بی تو بسر نمیشود

خواب مرا تو بستهٔ نفس مرا تو خستهٔ در دل و جان تو رستهٔ بی تو بسر نمیشود

تا تو نباشی یار من نور نگر و کار من
مونس و غمگسار من بی تو بسر نمیشود

ای رخ رنگ رنگ من هر نفسی چه میشود بیهوسی مگر ببین کز هوسی چه میشود

در دل من بهر شبی از هوس شکر لبی بر سر کوی شب روان از عسسی چه میشود

هیچکسی گمان برد هیچ کسی نشان دهد کین دل من ز آتش عشق کسی چه میشود

آن عسل چو حرف او وان شکر شگرف او از سر لطف و تازگی از مگسی چه میشود

عشق چه بهر بادهٔ بحر صفت گشادهٔ دل که در و فتاده و در نی چو خسی چه میشود

دیدهٔ تیره دل روشن آن فقیر را در طرب صفای خود آن عیسی چه میشود

از تبریز شمس دین دست دراز میکند
سوی دل من و دل ز دست رسی چه میشود

باز تو ناز میکنی ناز جهان ترا رسد حسن و نمک ترا بود ناز دگر کرا رسد

چشم تو ناز میکند لعل تو دم میدهد کشتن حشر شدگان ز قبل از خدا رسد

چشم شهید خنجرے لعل نمود شکرے بوکه میان کشمکش هدیهٔ آشنا رسد

سلطنتست و سروری خواه و نبیند ای ولی وانچه بگفت نایدآن کز تو بجان عطا رسد

نطق عطا روانه ستی بیکرانه ام گر شبه ز خوان تو رابطه از کجا رسد

چرخ سجود میکند خرقه کبود میکند مرغ زبان چو صوفیان تا ز تو این صلا رسد

چون تو خلیفهٔ خدانیست کسی بدوربا — سجده کنان ملک ترا چون ز سوی سما رسد
دولت خاکیان نگر کز ملک اند پاکتر — پرورشی نخستین بود کز برشاه ما رسد
همتش از جهان سری که کلاه شهنش رسد — کبر مکن بران کسی کز بر کبریا رسد
نقد الست میرسد دست بدست میرسد — زود مکن سبلی بجد و رنگی بلا رسد
سنگ خبر بدیده وهم پرده دریده وهم — رگ به رگ مرا ازو لطف جدا جدا رسد

گر تمام مستی راز شمس نه گفتیی
گفته شود اگرش زبان لب خوش لقا رسد

پنبه ز گوش دور کن بانگ نجات میرسد — آب سیاه در مرکب آب حیات میرسد
نوبت عشق مشتری بر سر چرخ میزند — بهر روان عاشقان صد صلوات میرسد
جمله چو شهد و شیر شو از خودیت فقیر شو — زانکه فقیر را ز شهر عز و زکات میرسد
چشم تو گر به بیند سر نفسی کمی تو — وان که دل تو را بما در درجات میرسد
در دل تو سبر وحی وهم کمال خود برد — زانکه ز عبده وانما در درکات میرسد
رحمت دوست کاب دل طالب آن اما شود — جذبه او که دل شود صوم صلوات میرسد
در ظلمات ابتلا صبر کن و مکن ابا — کاب حیات خضر را در ظلمات میرسد

ای دل خامشی گزین در قدر با جد نشین
باز حیات شمس دین فوز و نجات میرسد

چیست صلای چاشت که خواجه بگو میرود — دیر بخانه دار رسد منزل دور میرود
در عوض بتا گزین گر ز دم و یار همنشین — در تتق پرنشین سوی قبور میرود
شد سوی نقل خور دلش عشرت عیش کردنش — سخت شکست کردنش نیک بزور میرود
زهره نداشت هیچکس تا بر او زند نفس — پخته شو ازین نفس چون به تنور میرود
ساقی و صفا نمیرود راه وفا نمیرود — مست رضا نمیرود مست غرور میرود
ای خنک آنکه پیش شد بنده دیگ خویش شد — سوی وقت خویش شد جانب طور میرود
چند برید جا مها بست سبی شما مها — چونکه نداشت هیچ مفلس و عور میرود

آنکه ز دم زاده بد جانب دم باز شد — وانکه ز نور زاده بد زان سو نور میرود

وانکه ز خاک زاده بد جانب خاک باز رفت — وانکه ز نور زاده چند در پی نور میرود

وان ملکان و جان یکان بر سر خوان حق شدند — وین دل خام بی نمک در شر و شور میرود

وانکه ز دیو زاده بد دست جفا کشاده بد — هیچ گمان مبر که او در پی حور میرود

طبل سیاستی ببین کز فزع نهیب او — شیر چو گربه میشود شیر چو مور میرود

بسکه بیان کسر بود هر چه بلب بیاوری — همچو خیال دلبران سوی صدور میرود

همه را بیازمودم ز تو خوشترم نیامد — چو فرو شدم بدریا چو تو گوهرم نیامد

سر خنبها گشادم بجهان ربیدخوایم — چو شراب سرکش تو بلب و سرم نیامد

چه عجب که در دل من کین حسرتی همی چند — که سمن بری لطیفی چو تو در برم نیامد

ز پیت مراد خود را دو سه روز ترک کردم — چه مراد ماند زان پس که میسرم نیامد

دو سه روز شاهیت را چو شدم بصدق چاکر — بجهان نماند شاهی که چو چاکرم نیامد

خردم بگفت برپر ز مسافران گردون — چو شکسته پا نشستی که مسافرم نیامد

چو پری نسوی بامت ز غم کبوتر دل — بفغان شدم چو بلبل که کبوترم نیامد

چو پی کبوتر دل بهوا شدم چو بازان — چو همای ماند و عنقا که برابرم نیامد

برو ای تن پریشان تو و این دل پریشان — که ز هر دو تا نرستم سه در خورم نیامد

هله عاشقان بکوشید که چو جسمها نماند — دلتان بچرخ پرد چو بدان گران نماند

دل و جان بآب حکمت ز غبارها بشوئید — هله تا دو چشم حیرت سوی خاکدان نماند

نه که هر که در جهانست دم عشق جان آنست — جز عشق هر چه بینی همه جاودان نماند

عدم تو همچو مشرق اجل تو همچو مغرب — سوی آسمان دیگر که باسمان نماند

ده آسمان ز روزت رگ عشق را بجنبان — چو کمند تو قوی شد غم نردبان نماند

تو بدان جهان به بیرون که جهان بسوی [illegible] — چو تو چشم را ببینی ز جهان جهان نماند

تو مثال حوض آبی و خو آشنا و دانها | چو ز قعر آب جوشد خسم و دان نماند
تمامی این غزل را تو ز لوح دل فرو خوان | منگر تو در دهانم که لب و زبان نماند

تن آدمی کمان و تیرش زهی سخن خوان
قد تو چون خمیده شد هل کمان نماند

گر ساعتی ببری زاندیشه‌ها چه باشد | غوطه خوری چو ماهی در بحر ما چه باشد
زاندیشه‌ها بخسپی زاصحاب کهف باشی | نوری شوی مقدس از جسم جان چه باشد
آخر چو برگ کاهی با کهربای دولت | زین کاهلان بپری ناکارها چه باشد
صد بار عهد کردی کین بار خاک باشم | یکبار پاس داری آن عهد را چه باشد
تو گوهری نهفته در کاه گل گرفته | گر رخ ز گل بشویی ای خوش لقا چه باشد
از پشت پادشاهی مسجود هر فرشته | ملک پدر بجویی این بینوا چه باشد
ای اولیای حق را از حق جدا شمرده | گر ظن نیک داری بر اولیا چه باشد
بی سر شوی و سامان ز حرص و کبر حالی | و آنگه سری برآری از کبریا چه باشد
از درد خود تو شربت تا وارهی ز علت | در درد اگر نه پیچی ای مبتلا چه باشد

بس کن که تن چو کوه است در کوه کان زر جو
مرکوه را نماری اندر صلا چه باشد

خنک آن زمان که ما را ز ملک سلام آید | ز رخ چو آفتابش سحری پیام آید
خنک آن زمان که قهرش ز هوای ما بجوشد | همه شب چو ماه روشن بدر و ببام آید
خنک آن سحر که زلفش ز صبا شود پریشان | که چه مایه مشک عنبر بسوی مشام آید
خنک آن لطیف قوتی که رسول سر بگفت | ز شهنشه معانی سوی این غلام آید
خنک آن زمان که بنده و رخت سفر ز عالم | گر مسافت ره بسوی مقام آید
به بشارت وصالش بکسو سر شمع دیوان | چو شراب لعل رنگش ز کدو بجام آید
ز دل هزار پاره ز دو چشم اشکباره | بنهاده ایم دامی که شکار بدام آید

خمشی زبان طغرل نرسد که سخت وحشی ست

چو بدام تو درافتد چه عجب کرام آید

نی یار هر کسی را دیدار مینماید
نی هر حقیر دل را رخسار مینماید

الا فقیر ما را الا حقیر ما را
کز خار می رهاند گلزار مینماید

درد سیاه ما را در نور میکشاید
زهر قدیم ما را خمار مینماید

هرگز غلام نود را نفروشند و بخشند
تا چیست آنکه او را بازار مینماید

شیریست نور روحت صید و قرار اندر
تا بوق در شد دست و بیمار مینماید

روزی که او لغزد و صندوق یا تبرد
کاری نماند اکنون بیکار مینماید

صدیق با محمد بر هفتم آسمان است
کز جثه با بخار هر در غار مینماید

یکیست عشق لیکن هر صورتی نماید
وین احولان حس را دو چار مینماید

جمله گلست ذره در ظاهرش چو خار است
نور از درخت عیسی نگنار مینماید

آب حیات آمد آن بانگ سیل آتش
گفتار نیست لیکن رفتار مینماید

سوگند خورده بودم کز دل سخن نگویم
دل آینه است از آن رو ناچار مینماید

شمس الحق که نورش بر آینه است تابان
تا شیر نور او را دیوار سے نماید

باز آفتاب دولت از باب جان درآمد
باز آر زوی جانها از باب جان درآمد

باز از رضای رضوان درهای خلد شد باز
هر روح تا بگردن در حوض کوثر آمد

باز آن شهی درآمد کو قبله شهان ست
باز آن مهی برآمد کز مهر برتر آمد

افتادگان سودا جمله سوار گشتند
کان شاه یک سواره در قلب لشکر آمد

اجزای خاک تیره حیران شدند خیره
از لامکان شنیده خیزید محشر آمد

آمد ندای بیچون نه از درون نه بیرون
نی چپ نه راست تربس نی از برابر آمد

نه زیست نه زبالا نه غربی و نه شرقی
نه ز آب و باد و آتش نه ز خاک اغبر آمد

زانسو که میوها را این پختگی رسیده
زانسو که سنگها را اوصاف گوهر آمد

دستور نیست جان را تا گوید این بیان را
ورنه ز کفر رستی هر خاک کافر آمد

کافر بوقت سختی رو آورد بدان سو
چون گشت شاد بلا زو وز کبر در خر آمد

با درد باش تا درد زان سوت ره نماید
افسوس که مبیند آنکس کز درد مضطر آمد

آن پادشاه عالم در بسته بود محکم
پوشیده دلق آدم ناه بر در آمد

خشمین بران کسی شو کز وی گزیر باشد
تا غیر ادت هرگز کس دستگیر باشد

گیرم کز دیگر دے شاه و امیر نبود سے
ناچار مرگ روزے بر تو امیر باشد

گرد امیلے و مرد سے آب خضر بجو بردسے
جانها سے و اصلان هم با موت اسیر باشد

ای شیخ جان عزیزست لیکن چه سود اکنون
پیری نه کز قد پیری موییش چو شیر باشد

پیری مکن برآنکس کز خیل در فضولست
بر تو تحکم آرد بر پیر پیر باشد

پیرے بران کسے کن گر مرده تو باشد
پیش جلالیت تو خاک و حقیر باشد

چو تیغ می ابروسے را وهمی هلال بیند
بر حشمت آفتابی چون مستدیر باشد

از آفتاب فضلش چون مستطیر نبودی
کے از فروزش تو کس مستطیر باشد

آن سگ که از تکبر کس غیر خود نه بیند
از لطف کبریائی چون مستجیر باشد

عرصه گرسے رها کن ای خواجه خویش اکنون
تا ذره وجودت ماه منیر باشد

جلوه مکن جمالت مکتسا سے پیروبالت
تا در هواسے محشر رایت سفیر باشد

بر شبد نیج حس را زین تا سیلهاسے تیره
تا عقل کل زهر سو بر تو حقیر باشد

نے آن خمیر مایه کز تو عجین تن را
ده سال گرم دارسے نانش فطیر باشد

گر تاب قوس جوئی دل راست کن چو تیرسے
در قوس او شرف یافت هر کو چو تیر باشد

خاموش اگر توانی بجیرت گو معانے
برتر نشانست گفتن حاکم ضمیر باشد

وقت خوش ست ما را لابد نبید باید
وقتے چنین بجانے جامے خرید باید

ما را نبید و باده از چشم غیب باشد
ما را مقام وقبا عرش مجید باید

هر جا فقیر پاسے با وسے نشست باید
هر جا امیر سے بینے از وسے برید باید

از نور هر چه زاید او نور پاک جوید — وان کز حدث برآید او را پلید باید

ما همچو قلب خالص مانده ایم تا هم — ما را لب تا سفت هر دم گزید باید

بر دل نهاده قفلی الله مهر کردش — از بهر فتح قفلش آخر کلید باید

سگسا چون بکوسی خیره از مهر و رحیه باش — اما مر آدمی را از غنم پلید باید

ما را از آن معازه عیسی ست تازه تازه — وانرا که تازه نبود لابد قدید باید

سالی دو عید کردن کار عوام باشد — مر خاصگان حق را هر دم دو عید باید

جان گفت من مریم زاینده و جدیدم — زایندگان حق را رزق جدید باید

اسی آمده چو سروان ای در سماع مردان — زنده ز شخص مرده آخر پدید باید

گر چوب خشک اصل آتش بود مکافات — در خود تو شاخ سبزی آخر خمید باید

این ذوق را گر از ستم بستان ما در آید — پنها و درد و هانت آخر مکید باید

ای شمس حق تبریز در گفتنم کشیدی
روزی دو در خموشی دم درکشید باید

عشق آمد خوش آمد دلدار دلکش آمد — هر مرده ز گورش برجست و پیش آمد

دل دف زنان بیاید تا جان بچنگ آرد — جان پاکسان بیاید کان دوست سرکش آمد

جان غرق شهد و شکر از منبع حیاتش — باد از جوار آتش هم طبع آتش آمد

جان و دل فرشته جنبت رضای او شد — گردان فرشتگان را زین روی مفرش آمد

جان از فروغ نفخه قبله فرشته آمد — آمد درمیان خرمن زان ترک مهوش آمد

دل را تو صیقلی کن تا نقش او پذیرد — وان نقش بجهت این کشش منقش آمد

وان میل خاطر من افزون شدست هر دم — بر بیت خاک پاشان گورش مشوش آمد

زانیون ز بیت او مملوست رنگ خشخش — ز آسیب رحمت او دولت منغص آمد

ای هوشمند گوشی کز دی شنید پندی — دی خوش سعید روزی کز دی مخمش آمد

خاموش هیچ نوبت نشنو ز آسمانی
کان آسمان برون زان هفت این مشوش آمد

گرچه زما جدا شد در عالم ضیا شد
تا نیستش بجوانی گر چشم در جفا شد

جان بر مثال تیرست اندر کمان قالب
رو در نشانه جویش گر از کمان رها شد

گرچه صدف ز روی دریا گرفت قطره
در قعر جوید آنکو غواص و آشنا شد

از عشق مرد و زن خون جوشید و آن همی شد
وانگاه زان دو قطره یک خیمه برهوا شد

وانگه ز عالم جان آمد سپاه انسان
عقلش وزیر گشت و جان رفت پادشا شد

اعضا چو کارداران در هر طرف بشغلی
دل شد سپاه سالار وان جمله از قضا شد

لشکر سیاهش جانان اندر عصاست موسی
یک لحظه چوب خشکی یک لمحه اژدها شد

چون اژدهاست قالب لب را نهاده بر لب
کو خورد عالمی را وانگه همان عصا شد

یک جوهری ز فیضش جوشید و گشت دریا
کف کرد و کف زمین شد وز دود او سما شد

پیدا نگر سپاهی پوشیده پادشاهی
هر لحظه حمله آرد وانگه با اصل وا شد

از خوف آن ندامت کردم خموش آندم
وز خوف آن غرامت پشت خرد دوتا شد

صنما سپاه عشقت بحصار جان درآمد
ز تظلم سیاهت دل و جان بهم برآمد

بدو چشم نرگسینت بدو زلف عنبرینت
بدو لعل شکرینت که کساد شکر آمد

به پلنگ عزت تو به نهنگ غیرت تو
بخدنگ غمزهٔ تو که هزار لشکر آمد

بحق جلال هیبت بحق جمال و قربت
که بدل وظیفهٔ تو ابدا مقرر آمد

تو بپرس حال مجنون که ز شست زلف لیلی
تو بپرس حال آذر که خلیل آذر آمد

چه خوش است باغ حسنت که زباغ عشق آنم
ز چراغ دهر دائم ابدا محرر آمد

رخ چاپ گل دلا تو بجهان نظاره کن
که درین سه مشک دو هنر از منظر آمد

دو سه بیت باقی را تو بگو که از تو خوشتر
که ز ابر منطق تو سر چرخ اخضر آمد

در عشق زنده باید کز مرده هیچ ناید
دانی که چیست زنده آن کو ز عشق زاید

در راه رهزنانند آن همرهان زنانند
پاسے نگار بسته این راه را نشاید

طبل غزا برآمد و زعرش لشکر آمد — کو چیده ز سر آمد تا راه برگشاید
هرگز چنین سری را تیغ اجل نبرد — کین سر ز سربلندی کرسی و عرش شاید
گر بینیش رسن خوار و ابر نوبهار سیست — عالم بدوست شیرین قاصد برش نماید
در عشق جوی ما را دریا بجوی او را — گاه بیمنش ستایم گه او مرا ستاید
تا چون صدف ز دریا بگشاید او دهن را — سیلاب ما دهن را چون قطره در رباید

خاموش کن تو این دم چون کرد آن سر آغاز
در پیش منطق او قول تو خود نشاید

از چشم پرخمارت دل را قرار ماند — ورز آفتاب رویت مه در شمار ماند
چون مطرب هوایت چنگ طرب نوازد — مر زهرهٔ فلک را کی کسب و کار ماند
یغما و یک جمالت هر سو که لشکر آرد — آن سو نه شهر ماند نی هم حصار ماند
گلزار جان فزایت در باغ جان نخندد — گلها چو عشق باشد از عقل خار ماند
جاسوس شاه عشقت چون فی ز دل در آید — جز عشق هرچه باشد در سینه بار ماند
ای شاد آن زمانی کز بخت ناگهانی — جان برکنار افتد تن برکنار ماند
چون زانچنان نگاری در سر فتد خماری — دل بخت تخت جوید تن ننگ و عار ماند
میجویم از خدا من یا شمس حق تبریز — در غار دل بیاید تا یار غار ماند

چون نیستم آن سعادت یابم ز خود خلاص
این گفتن و نوشتن از زان وزار ماند

جز لطف و جز حلاوت خود از شکر چه آید — جز نور بخشش کردن خود از قمر چه آید
جز رنگ و بوی دلکش از گلستان چه گیرند — جز برگ و میوه و گل از شاخ نو چه آید
جز طالع مبارک از مشتری چه یابی — جز زر نقد خالص از کان زر چه آید
از چین جمالش گر حسن تو سلیمت — والله یکی نظر کن کاندر بصر چه آید
مستی تو مست تر شو هم زیر و هم زبر شو — بی خویش و بی خبر شو از ما دگر چه آید

ماییم و شور و مستی عشق و هوا پرستی — زین سان که مست ماییم از ما دگر چه آید
چیزی بماست باقی مردانه باش ساقی — تو هم بنوش و ز نوشان دیگر ز ما چه آید

ای شه صلاح دینی پرناز کن حقیقی
بنما فرشتگان را که از بشر چه آید

بگو بگوش کسانی که نور چشم منند — که باز نوبت آن شد که توبها شکنند
هزار توبه و سوگند بشکنند آندم — که غمزهای بتان طبل باز عشق زنند
چو یار مست شرابست و در رود خراب — بغیر مستی و شنگی بگوی تا چه کنند
بگوش هوش بگفتم بآب روی بجو — که وقت آنست که جانی برای تو بکنند
زبسکه خرقه گرو کرد پیر صومعه باش — تمام کوی خرابات جمله بوالحسنند
بگیر مطرب جان نی ترانه جان نی — همه سرای حق و حق که جمله با تو منند
مقیم همچو نگین شو بحلقهٔ عشاق — که غیر حلقهٔ عشاق جمله در محنند
بجان جمله جانها که هر که زانجا نیست — همه تنند نظر کن که هر چه می بینند

خموش باش بس است اینکه گفته بنگر
ورای پرده رقیبان ببین که در چه فنند

مرا اگر تو نخواهی دلم ترا خواهد — دو دل بصلح گراید اگر خدا خواهد
هزار هست چو من مر ترا بجان جویان — که تا سعادت و دولت زما کرا خواهد
عجب نباشد اگر مرده بجوید جان — و یا که سینهٔ تفسیده صبا خواهد
زعشق عاشق درویش خلق در عجب اند — که آنچه در خور شاهست او چرا خواهد
و یا دو دیده و دل هست محو روی نکو — و یا که جا بلع ده ساله نوا خواهد
طبیعت ست همه نیست هیچ جای عجب — بود ازین همه چیزی اگر خدا خواهد
همه دعا شده ام من زبس دعا کردن — که هر که دید مرا از من دعا خواهد
ولی بچشم تو من نیک کافران دارم — که چشم خیره گشت بینم و جزا خواهد
اگر مرا بکشد چشم تو روا باشد — اسیر گشته زغازی چه خونبها خواهد

سلام و خدمت گفتم بگفتمش چو سنی | چسان بود مس مسکین که کیمیا خواهد
چگونه باشد صورت بحکم صورتگر | ز خشکی برهد گر ز من دوا خواهد
بآفتاب مگو هین خموش چون سایه | ز ذره ذره بجوید که او شنا خواهد

زهی سخاوت و ایثار شمس تبریزی
که بدر گنبد اخضر ازو ضیا خواهد

مکن مکن که پشیمان شوی و بد باشد | که عاقبت مقر و جای تو لحد باشد
چه ریش بر کنی از غصه پریشانی | که ریش عقل تو در دست کالبد باشد
مکن مجاهده با نفس و جنگ بسیاری | که صلح را ز چنین جنگها مدد باشد
وگر خواهی که گریزی چو آهو از کف شیر | ز تو گریزد کیوان که در اسد باشد
بگوش تو سخن یار مهربان شنود | ز پیش چشم تو دلدار سرو قد باشد
نشین بکشتی نوح و بگیر دامن روح | بحر عشق که هر لحظه زو مدد باشد
نیاز پیشه کن ای دل که ناز آن تو نیست | که آن وظیفه آن سرو لاله خد باشد

خموش باش و مگو ریگ را شمار مکن
که از جناب الهی ترا مدد باشد

مراد کعبه جانست اگر نه بدانید | بهر طرف که بگردید روی گردانید
که جان ولیست بعالم اگر شما جسمی ست | که جان جمله جانست اگر شما جانید
ندا بر آمد از من که جان کیست فدا | نخست جان مرا زود نقد بستانید
هزار نکته نوشتست عشق بر رویم | بجان من که اگر عاشقید بر خوانید
چه ساغرست که هر دم بعاشقان آید | شما کشید چنین ساغری که مردانید
که عشق باغ و تماشاست کز ملول شوید | که عشق مرکب تازیست گر درمانید
چو نان و آب همه ماهیان ز بحر بود | چو ماهیید چرا عاشق آب نانید
قرابه ایست پر از زهر و نام او جسدست | بسنگ بر بزنید و تمام برهانید

چو مرغ در قفسیم بهر شمس تبریزی

بیانید

زد شمس ققنس شبکنید و پرانید

محتسب شب کر شبی صد هزار جان بزند
کر شب به بخشدت آن مدد بدره مجید

با آسمان جهان هر شبی فرود آید
برای هر متظلم سپاه فضل احد

خدای گفت قم اللیل از گداز نگفت
ز شیر و لیست فزون قدر فرقه از فرقد

زرود شب بری ای خام آتش موسی
مدار شب و نهد افهام را ز علم مدد

مگیر لیلی جان را کنار ای مجنون
شبست و خلوت توحید و روز شرکت عدد

بدانکه آب حیات از برای خوردن تست
چه ماهیی که ره آب بسته بر خود

ز روی سیه آن کعبه را لباس خوشست
که ز دست روی طبیعیان هست شان مدد

شکست جمله بتان راست و نماند یکی
که نیست در کرم او را قرین کفوا احد

خمش که شعر کشادست شعر وا کشد از وی
چو زاهدی تو درین علم و علم زد زاهد

نگفتمت مرو آنجا که مبتلات کنند
که سخت دست درازند و بسته پات کنند

نگفتمت که بدان سوی دام در دامست
چو در فتادی در دام کی رهات کنند

چو تو سلیم دلی را به لقمه بربایند
به بیاده ششی زابلطج مات کنند

نگفتمت به نجم ابات طرفه نشانی
که عقل را هدف تیر ترهات کنند

تو اعتماد مکن بر کمال و دانش خود
که گر تو کوه شوی ذره و هبات کنند

هزار مرغ عجیب از گل تو بر سازند
چو ز آب و گل گذری تا دگر جهات کنند

برون کشندت ازین تن مثال انزر جو
سبک وجود ترا ذات بیجهات کنند

تو مرد تشنگی پیش این جگر خواران
اگر شوی تو جگر بند شوربات کنند

بسی مثال خمیرت دراز و گرد کنند
که هیچ کنند و دگر بار کهربات کنند

چو در کشاکش احکام راضیت بینند
ز رنجها برهانند و مرتضات کنند

خموش باش که این کودکان سخت لبست
حشیشیند همین لحظه ترا ژخات کنند

بیا که ساقی عشق و شرابخواره رسید — بناز و عشوه و غمزه هزار باره رسید

صبا ز راه کرم بل کمال لطف عمیم — خبر ببر بر بیچارگان که چاره رسید

اسیر داد رسید و شرابخانه گشاد — شراب همچو عقیقش به سنگ خاره رسید

هزار چشمه شیر و شکر روان شد از او — زنا گذشت و به طفلان گاهواره رسید

هزار مسجد بر سر چو عشق گشت امام — صلاة و قامت و موذن ز ان مناره رسید

پزید دیگ حکیمان برآ که کاسه نماند — بر آدمی ز تنگ خم که درد خواره رسید

چو آفتاب جمالش بخاکیان برتافت — زحل ز پرده هفتم پی نظاره رسید

شدیم جمله فریدون و تاج او دیدیم — شدیم جمله منجم چو آن ستاره رسید

چو تازه تازه درآمد بلطف آن دلبر — بران طمع دل پرخون پاره پاره رسید

بده زبان و همه گوش شو درین حضرت
شتاب کن که پی گوش گوشواره رسید

مرا عقیق تو باید شکر چه سود کند — مرا جمال تو سازد قمر چه سود کند

مرا ز کان تو باید خبر بنید را چکنم — مرا میان تو شاید کمر چه سود کند

چو چشم مست تو نبود شراب را چه طرب — چو همره هم تو نباشی سفر چه سود کند

چو یوسفم تو نباشی مرا بمصر چه کار — چو رفت سایه سلطان چتر چه سود کند

چو آفتاب تو نبود ز ماهتاب چه نور — چو ناظرم تو نباشی نظر چه سود کند

لقای تو چو نباشد لقاست باضائع — پناه تو چو نباشد سپر چه سود کند

شبم چو روز قیامت بغیر جلوه تو — دلم سحور تو خواهد سحر چه سود کند

شبم چو ماه ندارد ستاره را چه کنم — چو مرغ را نبود سر و پر چه سود کند

چو روز نبرد نباشد سلاح را چه کنم — بصیرتم چو نه بخشی بصر چه سود کند

مرا بجز نظر تو نبود و نیست نظر — عنایتت چو نباشد هنر چه سود کند

جهان درخت و عمل برگ و میوه او عشق — چو برگ و میوه نباشد شجر چه سود کند

گذر کن از بشریت فرشته باش دلا — فرشتگی چو نباشد بشر چه سود کند

خبر چه محرم او نیست بیخبر شو و مست ‌ ‌ چو مخبر او نباشد خبر چه سود کند

ز شمس مفخر تبریز آنکه نور بنافت
وجود تیره او را اشر چه سود کند

هزار جان مقدس فدای روی تو باد ‌ ‌ که در جهان چو تو خوبی کسی نیاید و نزاد
هزار رحمت شامل فدای آن عاشق ‌ ‌ که جز بدام هوای تو چون همی نفتاد
ز صورت تو حکایت کنیم یا ز صفت ‌ ‌ که هر یکی ز یکی خوشتر اندرین بنیاد
دلم هزار گره داشت همچو رشته سحر ‌ ‌ ز سحر چشم خوشت آنچه گره بگشاد
بلند بین ز تو گشتست هر دو دیده عشق ‌ ‌ سه بین تو قوت شاگرد و حکمت استاد
نشسته ایم دل و عشق و کالبد پیشت ‌ ‌ سوم خراب و دوم مست و آن نخستین شاد

بحکم تست که خندانی و گریانی
همه چو برگ درختیم و عشق تو چون باد

بباغ بلبل ازین پس حدیث ما گوید ‌ ‌ که از سماع حدیثت چه دلربا گوید
چنار فهم کند اندکی ز راز چمن ‌ ‌ هزار دست بر آرد خوش و دعا گوید
چو باد بر سر بید افتد و شود رقصان ‌ ‌ خدای داند گویا هوا چها گوید
چه پرسم از گل کین حسن از چه دزدیدی ‌ ‌ ز شرم سست بخندد و لی کجا گوید
اگر چه مست بود گل خراب نیست چو من ‌ ‌ که راز نرگس مخمور با شما گوید
چو راز سنبل طلبی در میان مستان شو ‌ ‌ که راز راز سر مست بی حیا گوید
چو باده دختر کرمست خانه دل کرم ‌ ‌ دهان کیسه گشادست و از سخا گوید
خصوص باده عرشی ز بادشاه قدیم ‌ ‌ سخاوت و کرمش را مگر خدا گوید
ز شیره دانه عارف بجوشد آن باده ‌ ‌ ز قعر جنت تن او ترا صلا گوید
چو مست گردد از روح خرقه باز شود ‌ ‌ کلاه و سر بنهد ترک آن قبا گوید
چو خون عقل خورد باده لاابالی وار ‌ ‌ دهان گشاید و اسرار کبریا گوید
خموش باش که کس باورت نخواهد کرد ‌ ‌ که نیم مس بخورد آنچه کیمیا گوید

صلاح ملت ز دین تو بدو رسے
زبان جسم چه داند که این ثنا گوید

بروز مرگ چو تابوت من روان باشد
گمان مبر که مرا میل اینجهان باشد

برای من مگری و مگو دریغ دریغ
بدام دیو در افتی دریغ آن باشد

جنازه ام چو ببینی مگو فراق فراق
مرا وصال و ملاقات آن زمان باشد

مرا بگور سپاری تو سنتے بکشم
که گور پرده جمعیت جنان باشد

فرو شدن چو ببینی بر آمدن بنگر
غروب شمس و قمر را چرا زیان باشد

ترا غروب نماید و لے شروق بود
لحد مضیق نماید خلاص جان باشد

کدام دانه فرو رفت در زمین که نرست
چرا بدانه انسانت این گمان باشد

کدام دلو فرو شد که آب در نامد
ز چاه یوسف جان را چرا زیان باشد

دهان چو بستی ازین سو بدان طرف بگشا
که هاي و هوي تو در حد لامکان باشد

درخت و کشت بر آید ز خاک و آن گوید
که خواجه هر چه بکاری ترا همان روید

ترا اگر نفسی ماند غیر عشق مجوے
که حیف قسمت آن دم هر آنچه میجوید

بشوی دست ز خویش و بیا بخوان بنشین
بخوان کسی بنشیند که دست خود شوید

زهی جهول که معشوق او بخانه اوست
بسوی خانه نماید گزاف می پوید

زهی ظلوم که مطلوب او بسے با او
سخن بگوید و او نشنوم همے گوید

کسی که همره ساقی ست کی بود هشیار
چرا شراب نگیرد چرا نیفزوید

بسوی چرخ چهارم اگر رود عیسی ست
دگر خرست بهل تا کمیز مے بوید

کسی که کان شکر شد چرا ترش باشد
کسیکه مرده ندارد مگو چرا موید

ترا بگویم پنهان که گل چرا خندد
که گل خیش بکفت گیرد و همے بوید

بگو غزل که بصد قرن زو همی خوانند
کسیکه راه خدا یافت او نفرسوید

خموش کن که اگر خود سخن چو در گویم

چو جوهری سخن هست دفت من بوید

کسیکه عاشق آن رونق چمن باشد
عجب مدار که در بلے و بلے چو من باشد

حدیث صبر مگوئید صبر را ره نیست
دران دلے که ز دلدار ممتحن باشد

چو عشق سلسلهٔ خویش را بجنباند
نیاز باشد و ناز و فرح حزن باشد

بجان عشق که جانی ز دست عشق نبرد
کسیکه در پے دلدار سیمتن باشد

اگر تو شیر شوے عشق شیرگیر تو هست
وگر تو پیل شوی عشق کرگدن باشد

وگر چو موی شوی موی می شکافد عشق
وگر تو سد شوے عشق پا یزن باشد

امان عالم عشق ست و معدلت هم ازو
وگرچه راه زن عقل مرد و زن باشد

خموش کن که سخن را وطن میان دل ست
مگو غریب کسے را که این وطن باشد

درخت بید کند کار زار با شمشاد
چگونه گردم خسته چگونه باشم شاد

جهان طبع چو زنگ و جهان عقل چو روم
میان هر دو سپاه است کار زار و جهاد

باختلاف دو شمشیر نیست امر حریق
که نیست ملک معزز و شورش اضداد

ولیک خون و فرح از نتیجه روح ست
که امن و خوف ندارد درخت و سنگ جماد

چراغ عقل درین خانه نور سے ندهد
ز پیچ پیچ که دارد لهیب ز باسغے باد

فرشته رست بعلم و بهیمه رست ز جهل
میان هر دو منازع بماند مردم زاد

گهے سگے اگر آسے شویم با لا شر
ز نیش جهل بر یستی که هر چه باد ا باد

نشسته جان بیکے شو که هر کرا ستقفر
کرو اریم زکتا کش شوم خوش و منقاد

چو نیم کاسه این قصه تنگ دهن ستم
زبیم ولوله و شر و فتنها و فساد

سپاس و شکر خدا اشیکه بند ها بکشاد
میان لشکر اضداد بند ما بکشاد

بجان رسید فلک از دعا و نالهٔ ما
فلک دهان خود اندر ره دعا بکشاد

ز بسکه سینهٔ ما در هواے عشقش سوخت
ز شرم ما عرق از سینهٔ وفا بکشاد

عقیق روی سهیلم هر کجا بنمود
غلام چشمهٔ عشقیم هر کجا بگشاد

پس از دریچهٔ دل صد هزار ماه بود
که بسته بود هوا دست کبریا بگشاد

مگر که بی لغت و نحو و صرف در عربی
زبان انا الحق بوحفص را خدا بگشاد

درین سرا که دو قندیل ماه و خورشیدست
خلاف جانب تن روزن سرا بگشاد

الست گفت حق و روحها بلی گفتند
برای صدق بلی حق ره بلا بگشاد

خمش کن و شنو از قایلان روحانی
ره فنا چو به بندی در بقا بگشاد

به پیش تو چه بود جان و دل کدام بود
که جان توی و دگر جمله نقش و دام بود

اگرچه ماه بده دست از رخ دشوید
چه زهره دارد کان چهره را غلام بود

اگرچه عاشقی و عشق بهترین کاریست
بدانکه بی رخ معشوق ما حرام بود

بجان عشق که تا جان بجا بجان دادم
تو چه یکبی سی شی خیال خام بود

شراب لطف خدا وند را اگر نیستی
دگر کرانه نماید تصور جام بود

بقدر روزنه افتد بخانه نور قمر
اگرچه مغرب و مشرق ضیاش غلام بود

تو جام هستی خود را بده و قوامی ده
که این شراب قدیمست و با قوام بود

هزار جان طلبید و یکی ببردم عیش
بگفت باقی و گفتم بهل که وام بود

دو ترن چشم و لب و میان و جان
برای پختن هر عاشقی که خام بود

هزار خانه بتاراج برد و خوش فنقی ست
علامت همه تاراج او سلام بود

درون خانه بود نقشهانه اکن نقاش
بسوی بام نگر کان قمر ببام بود

رسید مژدهٔ تبریز عشق یار بروم
چه صبحها که نماید اگرچه شام بود

سخن مگوی و خمش کن که باز حاضر شد
شنودنست فریضه سخن حرام بود

ردیف رای مهمله

بهر شهوت جان خود را میدهی همچون ستور
وز برای جان خود که میدهی آنکه بزور

می ستانی از خسان تا وادهی ده یا زده
وز برای شاهدی و نغمهای بی حضور

آن سبکش میکشد آن لقمهاء تون بتون | مرده کش میکشد مرشاهدان را گور گور
لقمه ات مردار آمد شاهدت هم مرده ای | درمیان این دو مرده چون نمیباشی نفور

چشم اول را ببند و چشم آخر برگشا
آخر هر چیز بنگر تا نگیرد چشم نور

آمد بهار و نامد آن شوخ گلعذار | مستیم و عاشقیم و خماریم و بیقرار
ای چشم و ای چراغ روان شو بسوی باغ | مگذار شاهدان چمن را در انتظار
اندر چمن ز غیب عزیزان رسیده اند | رو رو که قاعده ست که القادم یزار
گل از پی لقای تو در گلشن آمدست | خار از برای کف تو گشته ست شاخ دار
ای سرو گوشدار که سوسن بامر تو | سرتا لب زبان شده بر طرف جویبار
غنچه گره گره شده لذت گره گشا | از تو شکوفه گیرد و بر تو کند نثار
تخمی که مرده بود کنون یافت زندگی | رازی که خاک داشت کنون گشت آشکار
شاخی که میوه دارد و بنیازد از نشاط | بیخی که نم نداشت خجل گشت و شرمسار
آخر چنین شوند درختان روح نیز | پیدا شود درخت نکو شاخ بختیار

شکر کشید شاخ بهار و بباخت برگ
اسپر گرفته گلبن و خمشاد ذوالفقار

هر کس بجنس خویشتن اندر فتاد ای نگار | هر کس بلایق گهر خود گرفت کار
آنرا که داغ تست بیار و کسی خرید | وانکو شکار تست کسی چون کند شکار
ما را چو جنس روح آمد تو خویشتن کت | ما را ز لطف خویش تو بیخویشتن مدار
چون جنس یکدگر نگرفتند نوع نوع | هر چیز شبه گوهر خود کرد اختیار
با غیر جنس اگر بنشینی بود نفاق | پیداست آیشه و غم پیداست قیر و قار
هرگز تو سنگریزه و با غیر تو خوش است | در سینه ز غیر تو یا تو ستش قرار
زان گونه عیش غیر تو باشد ترش حق | بیند دل آن جهان تو ز تنگی و نه این بهار
گری که نیست در همه عمر و بجستن دریغ | وز جام خمر جان مرا نیست جز خل

همچو مس من سر ز هر سوراخ بیرون میکنم — سوی وصلت تا بر خود را میکشم این الفرار

در درون این قفس تن بر سر سودا گذشت
از قفس بیرون ز غم تن وسبدم این الفرار

عزم رفتن کرده ای تنها که شیرین یاد دار — کرده ای عزم سفر را زغم من ظن یاد دار
بر زمین و چرخ روید مرترا یاران صدق — لیک عهدی کرده با یا پیشین یاد دار
کرده ام تسمیر یاکان مرترا کین آوری — لیک شبهای مرا ای یار بالین یاد دار
هر سفر تو قرص سر را در سفر بالین کنی — در فراقت من نهم از خشت بالین یاد دار
همچو فرهاد از فراقت کوه هجران میکنم — ای ترا خسرو غلام و راه شیرین یاد دار
بر لب دریای چشمم دیده صحرای عشق — زعفرانستان پر ریحان و نسرین یاد دار

شمس تبریزی از آن روز که دیدم روی تو
دین بدادم پیش رویت فخر دین یاد دار

از کنار خویش یابم هر زمان من بوی یار — چون نگیرم هر شبی خویش را اندر کنار
دی بباغ عشق بودم این هوس بر سر دویدم — لطف او بر دیده بازد تا روان شد جویبار
هر لب خندان که رستی لب آن نخج عشق — رسته بد از خار هستی خسته بود از انتظار
بر درختی و گیاهی در چمن رقصان شده — لیک اندر چشم عامه بر خموش و برقرار
ناگهان از یک طرف اندر رسید آن سروها — تا که بیخود گشت باغ و دشت بر هم زد چنار
ره چنین آتش که شعله آتش میزد هم آتش بر خویش — جان ز آتشهای بر هم و رفغان این الفرار
در جهان وحدت حق این عدد را نیست — این عدد هست از ضرورت و جهان بیقرار
صد هزاران سیب شیرین بشمری در رو هم خود — چون نظاهر بازشنی یک بود باشد آن شمار
بیشمار حرفها آن ناطق و در دل بین که چیست — ساده رنگی نیست شکلی کامدست از اصل کار
شمس تبریزی نشسته ماه و پیش او — شعرها هم صف زده چون بندگان اختیار

چون مدد کم میرسد من آن زمان کردم خموش
گر مدد یابم بنظم آرم همه را شاهوار

آئینه چینی ترا با زنگی اعشی چکار — کر مادرزاد را با نالهٔ سرنا چکار

مهر مخنث از کجا و ناز معشوقی از کجا — طفل نوزاد را با بادهٔ حمرا چکار

دست زهره در حنی و کلی سلخ شور گنه — مرغ خاکی را بموج و غرش دریا چکار

بر سر جرخی که بینی از بلندان بو ببر — مر خرس را ای مسلمانان بران بالا چکار

قوم رندانیم در کنج خرابات فنا — خواجه ما را باز رو با نقره و کالا چکار

صد هزاران پایه از دیوانگی بگذشته ایم — چون تو افلاطون عقلی رو ترا با ما چکار

با چنین طبع و دل آئی سوی قطاعان راه — تاجر ترسنده را اندر چنین غوغا چکار

زخم تیر و تیغ تر و بین ست اینجا هر طرف — جمع خاتونان نازک ساق بحنا را چکار

اندرین میدان کر در خون ترمان غلطان شده — نا لکان پیر را با قامت دوتا چکار

عاشقان را امتلا دان زخم خوار و زخم دوست — عاشقان عافیت را با چنین سودا چکار

عاشقان بوالعجب ناگشته تر خود زنده تر — در جهان عشق باقی مرگ را اینجا چکار

از ورای نه فلک آواز آید روح را — مر ترا شمس الدین باقی البقا را چکار

چون ببینم من جمالت صد جهان دیده گیر — چون حدیث تو نباشد سر بسر شنیده گیر

آنکه در خوابت ندیدم آدم و ذریتش — آنکه پرسم وصف حسنت از همه پرسیده گیر

چون نباشم در وصالت ای ز دانایان نهان — در بهشت و حور و نعمت تا ابد پاشیده گیر

چون نه بینم حسن و ناز و شکر بیت هر دمے — بر سر شاهان عالم خود مرا نازیده گیر

ابر هجر تو چو خورشید ترا پوشیده کرد — صد هزاران در و گوهر بر سرم باریده گیر

شمع و جمع ما چو نبود احمد و شاهد احد — صد هزاران خم باده هر طرف جوشیده گیر

خضر گر بے من ببیند روی تو ای وای من — جام جام آب حیوان هر دمی نوشیده گیر

ای عزیز مصر تا جانم نبیند روی من — هر زبان یوسف رخی شکر لبی تجریده گیر

ای خرد شنده ز درد تن سنگ و آهن و سبام — چون نزد بر سنگ آهن آتشی روشیده گیر

یکشبی آن دیوانه را همان آن زنجیر کن — در شب و لان سر زلف تراش و لیسیده گیر

گر جهان بگوی من ز عشق تو شد تاریک نیست
صاحبان ار افتد بر صادق با قیب.ه گیر

از فراق دیده عالم چون منم مظلوم تر
از فراق ظالمت عمری مرا نالیده گیر

چون بنالم شمس تبریزی ز سگان کوی تو
بر سر شیران عالم خود مرا لالیده گیر

نرم نرمک سوی رخسارش نگر
چشم بگشا چشم خمارش نگر

چون بخندد آن عقیق سیمتنی
صد هزاران دل گرفتارش نگر

اندر آ در باغ بی‌پایان دل
میوه شیرین بسیارش نگر

شاخهای سبز رقصانش ببین
لطف آن گلهای بی‌خارش نگر

چند بینی صورت نقش جهان
بازگرد و سوی اسرارش نگر

حرص بین در طبع حیوان نبات
بعد از آن سبزی و اشجارش نگر

حرص و سیرت صنعت حسن است و بس
گر ندیدی عشق را کارش نگر

گر ندیدی زخم تیر اندر ازل را
چشم بگشا زخم بیمارش نگر

ور ندیدی عشق رنگ آمیز را
رنگ زرد عاشقان زارش نگر

با چنین دشوار بازاری که است
باز رو بی‌زر خریدارش نگر

عقل چنبد ره روانست ای پسر
بند بگسل ره عیانست ای پسر

عقل بند و دلفریب جان حجاب
راه این هر سه نهانست ای پسر

چون ز عقل جان و دل برخاستی
راه حق بر تو بیانست ای پسر

مرد کو از خود نرفت او مرد نیست
عشق بی‌دردی ترانست ای پسر

سینه خود را هدف کن پیش او
این که تیرش در کمانست ای پسر

سینه کو زخم تیرش خسته شد
در جبینش صد نشانست ای پسر

عشق کار نازکان و نرم نیست
عشق کار پهلوانست ای پسر

هر که او مر عاشقان را بنده شد
خسرو صاحب قرانست ای پسر

این جهان نفریبدت از عشق او — این جهان از تو جهانیست ای پسر
عشق را از کس مپرس از دل بپرس — عشق او بس خوش فشانست ای پسر
هین زبان بند خموش کن چون صبا — کین زبانت خصم جانست ای پسر
شمس تابت آمد و دل شاه شد — چونکه شمس در قرانست ای پسر

ای خیالت در دل من هر سحور — خوش خرامان همچو مه یکپاره نور
نقش نوبت در میان جان ما — شور سودا افکند وانگه چه شور
یاد دارے کامدی تو وش مستا — ماه بودے یا پرے یا جان حور
زان سخنهائے که گفتے چون شکر — زان عبارتها که فرمودی تو زور
دست بر دل میزدے سینے که تو — از برای این دل من پرشور
دست بر روے نهادی کای خدا — چشم بد را از جمالم دار دور
ای تو پاک از نقشها وز روی تو — هر زمان یوسف رخی تو در صدور
آتشی کردے و گوئے صبر کن — من ندانم صبر کردن در تنور

راز را اندر میان نه وا مگیر — سینه درا هر لحظه از بالا مگیر
تو نکو دانی که هر چیز از کجا — گر خطائی رفت آن بر ما مگیر
روستائی جاهلم آن توام — روستائی خویش را استا مگیر
ور مرا در عشق استا کرده — پس مرا شاگرد هر اعشا مگیر
تو مرا نه ذوق میگیرے گلو — تا بنالم گو میست اینجا مگیر
سیل خار و خس بدریا میرود — تو مرا خود لایق دریا مگیر
از فسوست آمد صلاح الدین تمام — تو درا امروز از فسردا مگیر

تا چند زند بر من زنگار تو بار آخر — با من چه زنی تو دم ای مرده یار آخر

مانندهٔ ابر است تو هم مظلم و هم باران / ما را یک کن ای ابر یک قطره بما را آخر

این جمله فرشتها از بهر قدر آمد / این عاقل و غافل تو از جمله کار آخر

این جمله ز ما شنا از بهر قدر آمد / بایسته کسی گوید کانجاست نگار آخر

باطفل ورد نه کس آن ز شاهد وی گوید / در ملک طرب گوید در گوش خمار آخر

چون مسیح تو نتوانی پهلوی زنان بنشین / از حلقهٔ جان بازان بگذر بکنار آخر

در قلزم محمد و سه شاهنشه تبریزی
چون غوطه خوری بینی ما را بکنار آخر

ای دیده مرا پرده در وانگاه کشیده سر / باز از طرف پنهان بنمود رخ انور

یک لحظه بغمزه گفت انجام تا دانی / بر حیرت من گاهی خندید چو صد شکر

دربسته بروی من یعنی که برو زانسو / بر بام شد ظاهر یعنی تو بیا هم بر

سر را تو چنان کردی در رو که رقیب آمد / من سجده کنان گشته یعنی که از این بگذر

من در تو نظر کرده تو چشم بدزدیده / زان ناز و کرشمه تو صد فتنه و شور و شر

تو دست گران کرده کین جمله ز دستم خود / من بوسه زنان گشته بر خاک بعمدا اندر

کی باشد و آن بوسه کز لعل لبت یابم / بالا نشود زان لعل این چهره چون عفر

ای کافر زلفت تو شاه حبش زنگی / فریاد کرا یابان شد اندر سر آن کافر

چون طره برافشانی مشک افتد و ریحانیت / چون جعد براندازی خطی ز دبت عنبر

احسنت زهی نقشی کز عطسه او جانی / ای مرده ز پیش تو صد مانی و صد آزر

گفتا که بر پیچ من از باقی من برست / تا برست بود باقی وقت است گل احمر

گفتم که ترا ای سر از تابش روی تو / زهره بنزد سجده چون بنده و چون کهتر

گفتا بنگر در من گفتم که همی ترسم / از آتش خسارت گفتا مشوی بندر

گفتا که تو لی طالب پوشیده ز دشمن رو / اندر حجب غیرت لطفم شود مغفر

گفتا که ترا این صبر در عشق دهد شنگی / مشهود جهان گردی هم ناظر و هم منظر

گفتا که نشانی کو در سینه از این کوه / گفتا که ز درخشش جان بر آتش دل چون تیر

وانگاه نکو بنگر در صحن هوای دل — در حال در افشانی از تابش ما چون خور

گفتیم که همی ترسم ز ترس همی میرم — گر زو بدین جان خود از من و زان جوهر

جز جوهر بیچونی از حسن خیال تو — در دور نه بپسندم من زینگر و سیمین بر

گفتا که مترس آخر بیست کس بیخبر
از باغ جمال ما و الله هو الاکبر

تنها یک هندستان بر شه بزد لشکر — در قلعه بیچونی بگریزد دراز و تر

تا کی ز شب زنگی بر عقل بود تنگی — یک قیصر تسبیح آید زد بر سر او خنجر

گاو سینه شب را قربان سحر کردند — موذن سحر آن گوید الله هو الاکبر

آورد سحر بیرون از زیر لگن شمعی — کز خجلت نور او بر چرخ نماند اختر

خورشید گر از اول بیمار صفت باشد — از سیر خود حق گردد در مهر لطیفی خوشتر

از چشم ضعیفی تو در سایه برو بنشین — زنهار در این حالت بر چهره او منگر

آن واعظ روشن دل کو ذره بنور آرد — بس نور که افشاند او از سر این منبر

شاباش زهی نوری چاره گر هر کوری — کوری که ز بینایان هرگز نبود کمتر

پیراهن یوسف را در زیر بغل دارد — آرد سوی یعقوبان پر نور کند منظر

ای خواجه تبریزی در آینه روییت
گر غیر خدا بینم باشم بتر از کافر

صنما زین چه کمند است و کمان است و چه تیر — تا بدین چند کنی و جان مرا خوار مگیر

کاه را کوه کند در نظر مرد قدر — کور را کاو کند زانک علی الله یسیر

خنک آن چشم کز گوهر ز خسی بشناسد — خنک آن قافله را کز نظر اوست حقیر

حاکمی هر چه تو نامم بنهی خشنودم — خاک پای تو کجا با تو شکوهست و نفیر

ماه را هر چه که تو نام کنی فخر کند — سرو را گر تو بگویی نکند هیچ نفیر

ای که دشنام تو بهتر ز دعای دگران — از کجا بانگ سگان و ز کجا شیر و زئیر

ای که بطال تو بهتر ز همه مشتغلان — وین که مستی تو به از عاقل هشیار خبیر

تاج زرین بده و سیلی این بار مخور ور کسی نشنود این را تو مکن جز که نذیر

بر قفاے تو چه باشد اثر سیلی دوست بوسها یابد و ناز و ز نگارین ضمیر

مرد و بینا عدمی را ز چشمی بیدارد عمر در کار عدم کی کند ای دوست بصیر

رفت مردی بطبیبی گله از درد شکم گفت او را که چه خوردی که بدست تو زحیر

بیشتر رنج که آید همه از فعل گلوست گفت من سوخته نان خورده ام از پست فطیر

گفت رو سنقران کحل عزیزے بس آر گفت درد شکم و کحل چه ای شیخ کبیر

گفت تا چشم تو مر سوخته را بشناسد تا نخائی تو اگر سوخته اے نیم ضریر

نیست را هست گمان میبری از ظلمت چشم چشمت از خاک شاه بود نور بصیر

هله اے شارح دلها تو بگو شرح غزل من اگر شرح نگویم نستاند دل پیر

نه که مهمان غریبم تو مرا یار مگیر نه که فلاخ توام سرور و سالار مگیر

نه که همسایهٔ آن سایهٔ احسان توام تو مرا همسفر و مشفق و غمخوار مگیر

شربت رحمت تو بر همگان کرد قسمت تو مرا تشنه و مستسقی و بیمار مگیر

نه که هر سنگ ز خورشید نصیبے دارد تو مرا منتظر و کشتهٔ دیدار مگیر

چونکه لطف تو گنه سوز گنهکاران است تو مرا تایب و مستغفر غفار مگیر

نه که هر مرغ ببال و پر تو مے پرد تو مرا صعوه شمر جعفر طیار مگیر

بر وصلت نتوان بی مددت پرّیدن تو مرا زیر چنین دام گرفتار مگیر

خفتگان را نه تماشاے نهان می بخشی تو مرا خواب شمر حاضر و بیدار مگیر

نه که بوے جگر سوخته آید زسنت مدد اشک من و زردی رخسار مگیر

نه که مجنون تو زان سوی خرد باغی یافت کو ز باغ خردش میوه گلزار مگیر

با جنونت خوشم اے یار فنون را چکنم چون تو هم خواب شبی بستر هموار مگیر

چشم مست تو خرابی دل و دین منست لعل شکر صفت و روے چو گلنار مگیر

قد چون عرعر تو قامت من کرد دو تا سیب سیمین ذقن زلف چو زنار مگیر

این قضا بر همه خود سوز و غم عشق بود عشق بی صورت چون تازه ز خار مگیر

بر تن خاک من عاشق بیدل بگذار — تو مرا همچو تنگ این گنبد دوار مگیر
من بگوی تو خوشم خانه خود گردان کن — من ببوی تو خوشم نافهٔ تاتار مگیر
میگذشت ای دل من باغ میگون ساکن — چو زرست این رخ من زر بخروار مگیر
دین دلم بتکده شد کو بت بردین شکن — با لبنم معصره شد خانهٔ خمار مگیر
کفر و اسلام کنون آمده عشق از تست — کافری را که کشد عشق ز کفار مگیر
بانگ بلبل شنو ای خواجه با نغمهٔ خر — در گلستان نگرای دوست گل از خار مگیر

بس کن و طبل مزن طبل برای عزت
من چو اغیار خودم دامن اغیار مگیر

نزدیک توام مرا مبین دور — پهلوی منی مباش مهجور
آنکس که گریزد او ز معمار — کی گردد کارهاش معمور
چشمی که ز نور او طرب یافت — شد روشن و غیب بین و مسرور
هر دل که نسیم او بورزد — صد گلشن و گلستان پر نور
بی او اگرت و شهد خارست — صد گل بود از درونش مصرور
بی او اگرت اسیر سازند — باشی بهتر از هزار مامور
خلقان بر مسند و یار خورشید — بی گفت تو ظاهرست و مشهور
در برق چه نامه بر توان خواند — آخر چه سیاه آید از سور
خامش شو و بس مباش گویا — زعقل و فراست ست چون دور

خلقان مورند و او سلیمان
جامی تو موسی ست در طور

عمر کی بی عشق رفت هیچ حسابش مگیر — آب حیاتست عشق در دل و جانش پذیر
هر که بجز عاشقان ماهی بی آب دان — مرده و پژمرده است گرچه امیر و وزیر
هر که بود صید عشق کی بود او صید مرگ — چون شیر ش مه بود کی رسدش زخم تیر
عشق چو بگشاد رخت سبز شود هر درخت — برگ جوان بر دمد هر نفس از شاخ پیر

سر ز خدا تا سفتی هیچ رسی یافتی — جانب ره باز گرد یاوه مرو خیر خیر
رو شکر خود او شو رنجوری سرکشاس — رو بر میر ای امیر ور نروی رو بمیر
جمله جانهای پاک گشته اسیران خاک — عشق فرو ریخت زر تا برهاند اسیر
باب هریره که داشت چاشتی انبنی — هیچ نبودی زنان خالی و انبان پنیر
پست و فرو باش حق دیدت مستقیم — سنگ سیه گشت زر خون گشته ست شیر
چون طلب جد بود در پی جد جد بود — در شک و شبهت بود هست ترا حق بشیر

مفخر تبریزیان شمس حق دین بیاه
تا بکشی پای دل زین گل چون قار قیر

چون نکنی سست فتنه مکن دل مبر — چونکه ببردی دلی پرده او را مدر
چشم تو چون ره زند جمله ترکان بهل — زلف تو چون سر برد عشوه منه و مخر
عشق تو در دستان پرورش دوستان — سبزه شگفته کند باغ دلت را شجر
عشق برد جور تو بر لب دریای هو — غرقه کنایت کشند در همگی بحر و بر
دشمن ما ز نفیر شیر نی مثل دم خر — چند به پیمائیش هست فزون از شمر
هر که بجز عاشقند در ترسی لایق اند — لایق شکر گل ست یا بت سر کار گر
عشق خوش و تازه رو طالب تازه دل — کهگل جهان کهنه طالب او کهنه خر

سست مکن زه کرمن تیر توام چار پر
روی بگردان کرمن بگذرم سر سپر

از تو زدن تیغ و تیر از دل و جان صد رضا — تا که تخم چون قضا تا که قدم چون قدر
گر بکشی ذوالفقار تابتم و تا بدار — نی بگریزم چو باد نی بجرم چون شرر
جان بسپارم به تیغ هیچ نگویم دریغ — از جهت زخم تیغ ساخته ختم چون سپر
تیغ زن ای آفتاب گردن شب را بتاب — تیرگی شب ز چیست سایه کوه و مدر
معدن مهر است سر معدن شکرست دل — معدن خنده است شش معدن غصه جگر
بر سر من چون کلاه ساز شها تخت گاه — در تن خود چون قبا تنگ بگیرم ببر

گفت که خود عشق را صورت دست از کجا — منت هر دست و یا ننگ بود در صور
عشق که پیدا است من خاک ترا دست خاک — بی سر و دستش مبین شکل دگرگون نظر
تک بد روادرت اچو نگه گیا ند شعار ند — یک نفس از سوز عشق چو نشو لب کردسر

رنگ بسے رو بیا آب بسے چو بیا
فخر تبریزدان شمس حق باقی دیو ور

گفت لبم چون شکر از زر گنج گهر — راه بده بیشتر از لب عدو بے خبر
از گدم دام کن ور نبود دام کن — خانه غلط کرده عاشق بی سیم و زر
آمده در قمار کیسه پر زر بیار — ورنه برو بر کنار غصه و زحمت ببر
راه زنانیم ما جامه کنانیم ما — گر تو ز مایے بیا کاسه بزن کوزه خر
دام همه ما دریم مال همه ما خوریم — وز همه ما خوشتریم کوری هر کور و کر
جامه خران دیگراند جامه دران دیگراند — جامه دران بر کنند سبلت بر جامه خر
سبلت فرعون تن موسی جان بر کند — تا همه تن جان شود هر سر مو جانور
در ره عشاق او رنگ سازد عفر خوشت — گوهر عشق شکست لعل اطلس خون جگر
قیمت سوی چو زر چیست بگوی آن نعیم — قیمت اشک چو لعل چیست بگو آن نظر
بندهٔ آن ساقیم تا به ابد باقیم — عالم ما برقرار هر دو جهان برگذر
هر که نزاد و بمرد جان بتوکل سپرد — عشق چو از کس نزاد نیست ز مرگش گذر
گر تو ازین روزه همچو قفا پس نشین — در تو قفا نیستی پیش درآ چون سپر
چون سپر ای بیخبر پیش درآ و ببین — کز طرب خم دوست با خبران بیخبر

در شادم این صلاح فوز به بیع نجاح
در کنف مهر او ساز تو خود را مقر

گر تو خواہے وطن بر از دلدار — خانه را ز دو تہے کن از اغیار
ور تو خواہے سماع را گیرا — دور دارش ز دیدهٔ انکار
بهانه بره روسے پیش آ — تا شوسے از حیات برخوردار

هر کہ او را سماع مست نکرد — منکرش دان اگرچہ ہست اقرار
ہر کہ ساقی شد و شراب شناخت — عاقلش نام نہ مگو ہشیار
از میان خویشتن برون کن — تا در آری تو یار را بکنار
سایۂ یار بہ کہ ذکر خدا — اینچنین گفتہ است صدر کبار
تا نہ گوئے کہ خار ہم ز گل ست — زانکہ ہر خار گل نیارد بار
خار بیگانہ را تو یکسو کن — خار گل را بجاے دل سپدار
موے اندر درخت آتش زد — سبز تر شد ہمے درخت از نار
شہوت و خشم مرد صاحب دل — بہتر از زہد و حلم دنیا دار
صورت شہوت ست لیکن ہست — ہمچو نار خلیل پر انوار
صورت خشم ہست اما ہست — اثر فیض و ہیبت جبار
صورت حلم ہست اما ہست — پر خیالات فاسد مردار
صورت حلم ہست اما ہست — اثر خوف و جبن بے ہنجار

شمس تبریز را بشیر سیے
چون ندارے بصدق غیر اقرار

مطربِ عاشقان بجنبان تار — بزن آتش بہوس و گفتار
مصلحت نیست عشق را خمشے — پردہ از روے سماعت بردار
تا نگوید کسے حبیبے گبوارہ — کے دہد شیر با بچہ غمزار
ہر چہ غیر خیال معشوق ست — خار عشق ست اگر بود گلزار
مطربا چون رسی بشرح دلم — پاے در خون نہادہ ہشدار
مطربا زخمہاے دل می بین — تا درونت از آن شود افگار
مطربا نام آن رفیق مگو می — وصف گوئے ز فعل و آثار
مطربا عفو کن تمنا تعنہ را — از من مستمند دل افگار
دل چہ گوئے کجاست یار دلم — گر دلم گوہ بود رفت از کار

یاد او کن حدیث ما کم گوی   تا که گویم ترا نکو گفتار

چون ز رفتار او سخن گویم
دلم در عهد تو کسی بیمار

آفتابی بر آمد از انوار   جامه شوئی کنیم صوفی وار
تن ما خرقه ایست پر تصویر   جان ما صوفیست پر اسرار
چشم ما عالمیست روزی چند   دل و جانست تا ابد بر کار
لب تست شاه را سوگند   با چنین شکر چه میکنی دستار
چون جمال تو شاه را کعبه است   یا چنین روح چه میکنی گلزار
توبها کرده بودی ای نادان   گشته بودی ز عاشقی بیزار
عشق ناگه جمال خود بنمود   توبه سوخت نکرد و استغفار
ای جهان همچو موم رنگارنگ   عشق چون آتشی علمش شرار
موم چون یافت آتش از تقدیر   رنگ و شکلش فنا شود ناچار

گر نگویم دگر سخن ناقص
در نگویم نمی گذارد یار

از لب یار شکر را چه خبر   وز رخش شمس و قمر را چه خبر
با دمش باد بهاری چه زند   وز قدش سرو و شجر را چه خبر
گر جهان زیر و زبر گشت ز او   عاشق زیر و زبر را چه خبر
چون که جان محرم اسرار شه است   از روش اهل خبر را چه خبر
گرچه نرگس نگرانست به باغ   از چمن نرگس تر را چه خبر
گفته هر قوم ز مستی خود   کین با قوم دگر را چه خبر
مالک تاج و کمر گر هستند   از یک تاج و کمر را چه خبر

تا که گفتن که کسی واقف نیست
راه عشاق سحر را چه خبر

سید خرابات توئی ای نگار — ورز تو خرابات چنین بیقرار
جملهٔ خرابات خراب تو اند — جملهٔ اسرار ز تست آشکار
خم کهن بر سر مستان بریز — آتش تو در دل ایشان نگار
خاک بازیچهٔ فانی ببر — تخته که مردانه باستی در آر
آتش می بر سر پرهیز ریز — وای بر آن زاهد پرهیزگار
حق چو شراب از می ورد ده — بنده خورد باده که حق مردوار

پرورش شمس جهان لقا هم بود
از می و از ساغر پروردگار

اگر باده خوری باری ز دست دلبر ما خور — ز دست یار عالم سوز آتش روی زیبا خور
چرا باید که چون برقی بهر دم عالمی سوزی — مثال کشت کوهستان همه شربت ز بالا خور
اگر باید که چون مجنون حجاب عقل بر دری — ز دست عشق یا بر جا همه شربت ز اینجا خور
اگر دلتنگ و بدرنگی بزیر گلشن بنشین — وگر مخمور و مغمومی ازین بگزیده صهبا خور
گزیده است این ساقی ز سرستان ناموسی — گر او باشی و تنها شی مخور پنهان و پیدا خور
حریفان گر همی خواهی چو بسطامی و بغدادی — مخور باده درین گلخن برین سقف معلا خور
برو گر کاسگی داری بکار خویشتن بنشین — چو بی لیلی که عاشق غم نان زلیخا خور
کسی ویران کند دکان که عیار جهان باشد — چو بر بود دست سیابیت تو آب از مشک سقا خور
بگیرد ننگ این دنیا چو کفگیرت همیگردد — برو هین ای سیه کاسه مخور حمرا و سودا خور
درین بازار ای مجنون چو منبل گرد نرد خون — چو در شاهد طمع کردی برو بستان دلا لا خور

اگر مشتاق اشراقات شمس الدین تبریزی
شراب صبر و تقوی را تو بی سودا و صفرا خور

بحسن تو نباشد یار دیگر — در آ ای میر خوبان بار دیگر
مرا غیر تماشای جمالت — نباشد در جهان خود کار دیگر
چو خورشید جمالت رو نمود — ز هر ذره شنو اقرار دیگر

بجز دیدے ز حسن تو یکی چیز | اگر بودے چو تو عیار دیگر
ز ہستی دریا کہ پر کردے ز گوہر | کہ ہر گوہر نمود انوار دیگر
بیک خانہ دو بیمار اند عاشق | صنم بیمار و دل بیمار دیگر
خدایا ہر دو را بیمار کردے | مرا مانند ہے وآن بیمار دیگر
چو داند جان سکار این سخن را | کہ او را نیست آن ہنجار دیگر
کسے گر گفت سنائی خود ہمین ست | سنائی گفت نے خر دار دیگر
دران خر دار تو خر دار مشکا | کشاے آن چشم عیسی وار دیگر

خمش کن اے زبان چون مستمع نیست
مگر وقتیکہ باشے یار دیگر

بکار رفتند میگردے دگر بار | لب با مست و مستی ہوش ہشیار
کجا کردم کجا کو جام دیگر | کہ ما فی الکون غیر اللہ دیار
نگردد نقش جز بر کلک نقاش | نگردد نقطہ جز بر پاے پرگار
گرفتارست دل در قبضۂ حق | گرفتہ صعوہ را شاہین منقار
ز منقارش فلک سوراخ سوراخ | ز چنگالش گران جانان سبکسار
رہا کن این سخنہا را نداکن | کہ مخموران کہ آمد یار خمار
غم و اندیشۂ دل کن بریدہ | کہ آمد روز وصل و جود و ایثار
ہلا اے ساربان اشتر بخوابان | ازین خوشتر کجا باشد علف خوار
شب مشتاق را پایان نباشد | چنان بند آشتی دیگر مپندار
خمش کن مستمع شو تا چہ گوید | ولیست اہل سخن سلطان گفتار

دراز و سے مثنوی ہین از خلیفہ اش
گر تبریزیش خوانی بشنو اے یار

مرا یارا چنین بے یار مگذار | چنین تنہا و خوار و زار مگذار
بزنہار تو درآمد جان چاکر | مرا در ہجر بے زنہار مگذار

حبیبی تو دیا سے عیسے وقتے — مرو یارا چنین بی یار مگذار
مرا گفتی که مارا یار غارست — مرا تنها چنین در غار مگذار
ترا اندک نماید هجر یک شب — ترا اندک مرا بسیار مگذار
نماید اندکے آتش به بیشه — نباشد اندک آتش خوار مگذار

دلم بشکست لیک این بار دیگر — ز من بشنو مرا این بار مگذار

بگردان ساقیا آن جام دیگر — بده جام مرا آرام دیگر
بجان تو که امروزست به بینم — که صبرم نیست تا ایام دیگر
خلاصم ده خلاصم ده خدا را — که سخت افتاده ام در دام دیگر
اگر یک ذره رحمت هست بر من — مکن تاخیر تا هنگام دیگر
اگر امروز در بر من به بندی — در افتم هر دمے از بام دیگر
مرا در دست اندیشه تو مسپار — که اندیشه است خون آشام دیگر
مئے جام ار نگردانی تو ساقی — چو از رحمت بده صد جام دیگر
بگیر این دل اگرچه دام دارم — گرو کن زود بستان دام دیگر

بنه نامم غلام درد نوشان — بگو کارم نخواهم نام دیگر

اے محو گشته عشق جانے و چیز دیگر — وے آنکه آن تو داری آنی و چیز دیگر
اسرار آسمان را احوال این و آن را — از لوح نانوشته خوانی و چیز دیگر
علت بی نهایت در روشنی بغایت — کان لعل بی نهایت کانے و چیز دیگر
آن چشم احول آمد در کار اول آمد — تو گفت اولی را ثانی و چیز دیگر
چشمے که بیند آن رو بس بنگرد بهر سو — آن چشم هست بیشک آنے و چیز دیگر

زان گونه بست چشمش از غیر او و شمس — از روی خطا بشنیست جانی و چیز دیگر

مه روزه اندر آمد هله ای بت چو شکر | که بوسه است پنهان به کنار چیز دیگر
بنشین نظاره میکن خورش کنار مکین | دو هزار خشک لب بین بکنار حوض دیگر
اگر آتش است روزه تو زلال بین که بوزد | پری دماغت اندر سر آب همچو آذر
رخ عاشقان مزعفر رخ جان و دل معصفر | نگر برون شیشه بنگر درون ساغر
همه مست و لب شگفته رمضان ز یاد رفته | بوثاق ساقی خود بزنیم حلقه بر در
چو بیامست ما را بگزید دستها را | سر خود ز لب همی کرد چو عصاة روز محشر
ز میان گفت مستی بد شوخ و می پرستی | که که گوید این روزه شکند ز قند و شکر
شکر از لب مسیحا چه بود حیات موسی | که ز زرق باز ماندن دهن نگیرد منکر
تو اگر خراب و مستی بمن آگه از منستی | و اگر خمار داری سخنی شنو مخمر
سبب ای ابتلا در بار و نیک مختلط دان | چو گذر کنی از اینجا شوی ای ز جفا محور
چه خوشی چه نامرادی بکدام قوت زادی | بکدام دست کردت قلم قضا مصور
تن تو حجاب عزت پس او هزار جنت | شکران و ماه رویان همه گرد او مطهر
هله مطرب شکر لب برسان صدا بکوکب | که رسید و باز آمد شه ما خوش و منور
ز تو هر صباح عیدی و ز تو هر شب است قدری | نه چو عید و قدر تو شاهی که کنی بود مقدر

تو نگو سخن که جانی ز قرار آسمانی
که کلام توست صافی و حدیث ما مکدر

چرا ز قافله یک کس نمیشود بیدار | که رخت عمر زکی باز می برد طرار
چرا ز خوب و ز طرار بی نیازاری | چرا از آنکه خبر میکند نگیری آزار
ترا هر آنکه خبر کرد شیخ واعظ تست | که نیست چهره جان را چو نقش آب قرار
یکی همیشه همی گفت راز با خانه | مشو خراب بنا که مرا مکن انبار
شبی بناگه خانه برو فرو افتاد | چه گفت گفت کجا شد وصیت بسیار
نگفتمت خبرم کن تو پیش از افتادن | که چاره سازم من با عیال خویش فرار
خبر نکردی ای خانم که حق صحبت | نه رفتادی کشتی مرا تو زار ای زار

جواب گفت مرا دوش صبح آن خمار — که چند بار خبر کردمت درین هنجار
سپید طبیب که دهان همی گشادی بخشم گفت — که تو تمام رسیدست وقت شد هشیار
همی زدی به دو دستم ز جهل مستی گل — شکافها همه بستی سراسر دیوار
بهر کجا که گشادم دهان فرو بستی — نشستیم که بگویم چه سازم ای معمار
شکال کار شکست آن نمرده مجنون — هلا تو کارگل اندر شکاف ره افشار
دهان گشاید تن تا بگوید رفتستم — طبیب آید و بندد دهن و ره گفتار
خمار درد سریست از شراب مرگ شما — بده شراب بنفشه بهل شراب انار
بگر رهی تو لعابست نشنو که دیوشیست — چه سر همی پوشی ازان کوست عالم الاسرار
بخور شراب انابت لباس نرمی ترع — ز توبه ساز سلاح چنین نبرد از استغفار
بگیر نبض دل خود درستی دین جو — نگاه کن تو بقا روزه عمل یکبار
بحق گریز که آب حیات حق دارد — تو زینهار از او خواه هر دمی زنهار
مرید کیست تبازی بگو تو خواهنده — مراد از آن مرادست صید زان شکار
اگر کسیست بگوید که خواست فائده نیست — بگو خواست از او خواست چون بود بیکار
وگر نخواست مرا پس حرام خواهان کرد — که ترزه کرد چشم را فراق آن رخسار
خزان مرید بهارست زرد و آه کنان — نهان حق ز چه ماند مرید و مردار
چو زنده گشت مرید بهار فصل کنون — که عاقبت بسر آرد رسد نسیم بهار
بسوی باغ بیا دیده‌ای خواب ببین — شکوفه لائق هر تخم خفته دیدار اظهار

چو از اغصان خضر کسوت بهار کنون
زبان حال گشاد و خموش باش ای یار

ببین نگار که مستم موشن تو اندر گور — در آن زمان که شوی زرد کان خانه نعمت
سلام من بشنوی از لحد خبر شودت — که هیچ وقت نبودی ز چشم من مستور
منم چو سوسن گل دردرین پرده تو — بوقت لذت و شادی بوقت رنج و فتور
شب غریب چو آواز آشنا شنوی — وهی ز ضربت نور و خوشی ز دوست سرور

خمار عشق در آرد مگو تو تحفه بسر
شراب و شاهد و شمع و کباب و نقل بخور

دران زمان که چراغ احد بگیرد انس
چه های و هوی که برآید ز مردگان قبور

ز های و هوی بشوریده خاک گورستان
ز بانگ طبل قیامت ز طمطراق نشور

کفن دریده بجون برآگرفته از بیم
دماغ و گوش که باشند بهیبت نفخهٔ صور

بهر طرف نگری صورتی ز ما بینی
اگر بخود نگری پا ببوی آن شر و شور

تو احولی برو و هر دو چشم راست بساز
که چشم چپ بود آن روز از جمالم دور

بصورت بشرم هان و هان غلط نکنی
که روح سخت لطیف است و عشق سخت غیور

چه جای صورت اگر خود نمد شوی جمله
شعاع آینهٔ جان عالم زند بظهور

ز اهل زبان ببوی مطربان شهر سپند
مراهقان ره عشق راست روز عبور

بجای لقمهٔ نان گر خدای را جستی
نشسته بر لب خندق ندیدی یک کور

بشهر ما تو چو خمار خانه بگشادی
دهان ببسته تو عمان باش همچون نور

خموش کردم و از غیر اهل بنهفتم
خود اهل هست بوجد آن خویشتن مسرور

نه ار سپه بجا بنهاد خسرو منصور
نظر بحلقهٔ مردان چه میکنیت از دور

چو آفتاب برآمد چه خفته اند این خلق
نه روح طالب نورست و چشم عاشق نور

درون چاه ز خورشید روح روشن شد
ز نور حارس پذرفت نیشتر دیده کور

بجنب آخر بر خود که چاشتگه بگذشت
از آنکه خفته چو جلسته خواب شد مهجور

مگو که خفته اگر داند که گرد خواب است
از آنچه دیده نه محزون شدی دلی مسرور

چنانکه روز دین در خواب دید گلخن تاب
بخواب دید که سلطان شدست شد مغرور

بدید خود را بر تخت ملک از چپ و راست
هزار صف ز سپاه و رعیت مشهور

بتخت بر بنشسته چنانچه بیاراستی
در امر و نهی خداوند سنین و شهور

بپیش او زده بسیار داد خواه زانو
نهاده شحنه و سرهنگ حاجب و دستور

میان غلغله و داد و گیر و مرد ابدا
میان لمن الملک و عزت و شر و شور

در آمد از در گلخن بچشم حمامے | زروش بباے که بر جه نه مردهٔ در گور
بجست و پهلوی خود دید خویش دیبوئه ملک | ز تخت و جاگر و خیری ز موجبات سرور
خروش کرد و گریبان درید زان تلخی | گروهی گفت که دیوانه ایست یار رنجور
بخوان ز آخر یٰسین که صیحة فاذا | تو هم ببانگے حاضر شوی ز خواب غرور
چو خفته ایم ولیکن ز خفته تا خفته | هزار مرتبه فرقست ظاهر و مستور
شبے که خفته ز شاهی خویشتن غافل | شبے که خفته درادبار خویشتن معذور
چو هر دو را بنهایت رسید باز این خواب | بتخت آید شاه و بگلخن آن مقهور

لباب قصه بانست و گفتن پیکانی
به بین بدانش داود و کوه تخی زبور

نوشته است خدا گرد چهرهٔ دلدار | خطے که فاعتبروا منه یا اولی الابصار
چو عشق مردم خوارست مرد میباید | که نفس لقمه کند پیش عشق مردم خوار
تو لقمهٔ ترشے دیر دیر هضم شوی | مشو تو لقمهٔ شیرین چرب نوش گوار
تو لقمه بشکن زانکه آن دهن تنگ است | که دل هضم نخورد مر ترا مگر بسه بار
به پیش حرص تو خود پیل لقمه باشد | تو لیٰ چو مرغ ابابیل مرغ پیل شکار
تو زادهٔ عدمی آدمے ز قحط جهان | ترا چه مرغ مسمے غذا چو گرد دم و مار
به دیگ گرم رسیدی که من دهن سوزے | گہے سیاه کنے لب گہے رخ و دستار
بهیچ سیر نگردی چه معدهٔ دوزخ | مگر که بر تو نهد پاے خالق جبار
چنانکه بر سر دوزخ قدم نهد خالق | ندا کند که شدم سیر هین قدم بردار
خداست سیر کن چشم اولیا و خواص | که رسته اند ز خویش و ز حرص این مردار
نه حرص مال الهی تراشان نه حرص هوس | نه خواهد آن خرد اسپی که گشت باد سوار
خموش اگر شمرم من عطا و بخشش او | از آن شمار شوی خیره تا برون ز شمار

بیا تو مفخر تبریز شمس دین تجلی
کمینه چاکر تو مه بر گنبد دوار

فغان فغان که ببست آن نگار بار سفر — فغان که بنده مرا او را نبود یار سفر

فغان که یار سفر نیست شجرهٔ دستم — که نازهم بدرم جمله بود تار سفر

ولیک عادت خورشید و مه سفر باشد — که تا ز گردش شان راست گشت کار سفر

سفر نیامد و در هجر عذرها میخواست — بدان صفت که کشد این شباه شرمسار سفر

بگفتمش که برو بادشا نگی بکند — که سیر کرد و سوارم بمرغزار سفر

مراست جان مسافر در آب من گشت — روانه جانب دریا که شد مدار سفر

رود بلب لب این جوی تا لب دریا — دلی که داد درین کارها قرار سفر

به پشت آینه سنگ که از سفر آمد — صفا نگر تو بروتش ازین غبار سفر

سفر سفر که چنان یار غار در سفرست — تو بخت بخت سفر دان و کار کار سفر

همیشه چشم گشایم چو غنچه بر سر راه — چو سرو و روح روانست در بهار سفر

چو شمس مفخر تبریز در سفر افتاد
چو مملکت که نگسترد بر دوار سفر

مجوی شادی چون در غمست میل نگار — که زیر پنجهٔ شیرست توای عزیز شکار

اگر بدندان بادست مر ترا ببزند — قبول کن تو مر او را بجای مشک تتار

درون تو چو یکی دشمنست پنهانی — بجز جفا نبود هیچ دفع آن سگسار

کسی که بر نمدی چوب زد جفا نبود — ولی غرض همه آن تا جدا شود ز غبار

زنی که تو لتیه چوب زد که یافت عوض — ازان قبل که شود ریم رو جدا ناچار

درون ریم و غبارست آن حجاب منی — ز تو برون نشود آن غبار دریکبار

بهر جفا و بهر زخم اندک اندک آن — رود ز چهرهٔ دل گه بخواب و گه بیدار

اگر بخواب گریزی بخواب در بینی — جفای یار و سقطهای آن نکو دیدار

تراش چوب نه بهر هلاکت چوبست — برای جستی آن چوب میکند نجار

درین سبب همه شرط طریق حق خبرست — که عاقبت بنماید صفاش آخر کار

ببین بهر پوست که در باغ در درختیها — همی بمالد و آنرا بچند بار شمار

که تا برون رود از پوست علت پنهان ‌ ‌ ‌ ‌ اگرچه پوست نداند ز اندک و بسیار

تو شمس مفخر تبریز چاره‌ها داری
شتاب کن که ترا قدرتیست در اظهار

دلی ببین که نگردد ز جان سپاری سیر ‌ ‌ ‌ ‌ اسیر عشق نگردد ز رنج و خواری سیر
ز زخمهای نهانی که عاشقان دانند ‌ ‌ ‌ ‌ بجون درستا نگردد ز زخم و خواری سیر
مقیم شد بخرابات و حجله زندان را ‌ ‌ ‌ ‌ خراب کرد و نشد از شراب‌داری سیر
هزار جان مکرم سپرد هر نفسی ‌ ‌ ‌ ‌ دران شکار و نشد زان شکارداری سیر
بگفت از چه تو سیری بگفتمش از تو ‌ ‌ ‌ ‌ ولیک هیچ نکردیم از آنچه داری سیر
نه شهریار شناسیست ای مسلمانان ‌ ‌ ‌ ‌ بدان که هست دل از جام شهریاری سیر
هوای تو چو بهارست و دل ز تست چو باغ ‌ ‌ ‌ ‌ که باغ می‌نشود از دم بهاری سیر

خموش کردم و سیری بسر همی طلبم
که نیست دل بجز از فیض شهریاری سیر

بیامدیم دگربار چون نسیم بهار ‌ ‌ ‌ ‌ برآمدیم چو خورشید با صد استظهار
چو آفتاب نمودیم و فصل غم عجوز ‌ ‌ ‌ ‌ نموده میوهٔ شیرین بسی درین بازار
هزار فاخته جویان ما که کو کو کو ‌ ‌ ‌ ‌ هزار بلبل و طوطی بسوی ما طیار
بماهیان خبر ما رسید در دریا ‌ ‌ ‌ ‌ هزار موج برآمد ز جوشش دریا بار
بذات پاک خدائی که گوش و هوش دهد ‌ ‌ ‌ ‌ که ما خرد بگذاریم در جهان هشیار
بمصطفی و بدهٔ یار اهل فاضل او ‌ ‌ ‌ ‌ که هیچ نوبت ما نیز نشد در اسرار
که آمدیم ز مصر و دو صد قطار شتر ‌ ‌ ‌ ‌ همه ز شکر آورده و ز قصب دستار
ز خواب چونکه درآئی درومی او بینی ‌ ‌ ‌ ‌ زهی سعادت و اقبال و دولت بیدار
همو گشاید کار و همو بگوید شکر ‌ ‌ ‌ ‌ چنان بود که گلی رسته بی قرینهٔ خار
چو دست بر تو زند یار گویدت برخیز ‌ ‌ ‌ ‌ زهی قیامت و جنات تحتها الانهار
نگر بموسی عمران که شد همه دیده ‌ ‌ ‌ ‌ که نعره ارنی میزد از پی دیدار

برای مغلطه سید ید و دیدنش جی جست
زهی مقام تجلی و آفتاب مدار

زبامداد چو افیون فضل او خوردیم
برون شدیم ز عقل و برآمدیم از کار

ببین تو روی مرا و مرا ز حال مپرس
چو عقل اندک داری برو مگو بسیار

خموش باش چو مجنون شدی مگو معقول
چو شد دریغ که دیوانه گشته یکبار

مرا درین شب دولت ز طاق جفت مپرس
که باده طاق خمارست و یار جفت کنار

مرا مپرس عزیزا که چند میگردی
که هیچ نقطه نپرسد ز گردش پرکار

سند تو بر سر زانوی خود مرای صوفی
کزو تو سیبی نبرسی کرد فرد ره بسیار

چو هیچ کوه احد بر نیامد از بن و بیخ
چه دست در زده در که که کهسار

درین زمان که سلطانی فقر می لیسم
بچشم ما مگسی می شود سپه سالار

چه امین است چنین ره زجاج و لعل بها
چو نعل ماست در آتش ز تف عشق و شرار

خموش باش و کن از بود خویشتن توبه
کجاست آن دم مستغفرین بالاسحار

بکش بکش که چه خوش میکشی بیار بیار
هزیمتان ره عشق را قطار قطار

کنار باز کشیده ست عشق از مستی
رسید دلشدگان را ره کنار ز یار

ز دست خویش از آن ساغری که میدانی
اگرچه مست خرابم دگر بیار بیار

نگار ماست عجایب برو سراپا
طراز خوب بران روی چون نگار نگار

ایا کسیکه در افتاده ز چنگالش
ز چنگ دوست رسیدن طمع مدار مدار

تو خون بدی و ز عشقش چو شیر گشته بنوش
چو شیر شد نشود خون بعشق گذار گذار

پیش رسید خداوند شمس دولت و جاه
که نیست باده تبریز را خمار خمار

بیا که ساقی و بر باده سرو دستار
زهر کجا که دهد دست جام جان دست آر

درای مست و خرامان و ساغر اندر دست
روا بود که تو ساقی و ما چنین هشیار

بیار جام که جانم ز آرزو مست می | شدست سیر ازین تن چه جای صبر و قرار
بیار جام حیاتی که همم مزاج منست | که مونس دل خستست و محرم اسرار
از آن شراب که گر جرعه از و بچکد | ز خاک تیره بر آید همان زمان گلزار
ز جام لعل تو گر جرعه بجا برسد | میان چرخ و زمین پر شود همه انوار
ولی تو خم شرابی سبب سرش بگشا | سرش بگل بگرفتست نفس بگذار
اگر اندکی سر خم را ز گل بکنی خالی | بر آید از سر خم بوی و بیشمار آثار
شراب شوق بنوشیم و باز عشق کشیم | خنک آنکه اشتر مست میکشد بسی خوش بار
چه شکر بود که آواز داد سبحانی | که بود آنکه انا الحق بگفت بر سر دار
اگر در آید آثار فر شمس الدین | حساب آن نتوان گفت تا بروز شمار

ردیف زای معجمه

سیمرغ قاف عشق رسیدن گرفت باز | باز دلم ز سینه پریدن گرفت باز
چشمی که غرقه بود چون در شب فراق | آن چشم روی صبح بدیدن گرفت باز
مرغی که تا کنون ز پی دانه مست بود | در باخت دانه را و طپیدن گرفت باز
صدیق و مصطفی بجز لطفی درون غار | بر غار عنکبوت تنیدن گرفت باز
دهان علیش کند بد از هجر ترش روی | شیرینی وصال چشیدن گرفت باز
دل قرطه سیاه که پوشید سوز هجر | از جیب تا بذیل دریدن گرفت باز
بر سینه که در چه ادبار بد خبر | ز اقبال باد صبح وزیدن گرفت باز
آن لب که خون جیفه دنیا همی مکید | از لعل دوست شهد مزیدن گرفت باز
دستی که بد حریص بجمع سفال و سنگ | از جیب شاه در طلبیدن گرفت باز
لطفی که بی قرین بشش نرسید رید | از آشنا و دوست رمیدن گرفت باز
آن گربه که از سگ و روباه سگ بخت | با شیر و با پلنگ چخیدن گرفت باز
گوشی که بود پر شده از هزل بیهده | از حق کلام و بانگ شنیدن گرفت باز
مستورگان مصر ز دیدار یوسفی | هر یک ترنج و دست بریدن گرفت باز

آهوی چشم دلبری از حسن یوسفی — در خون عاشقان بچریدن گرفت باز

نظارهٔ خلیل کن آخر که شهره شیر — از صبعین خویش بکیدن گرفت باز

خاتون روح خانه نشین سرای تن — چادرکشان ز عشق دویدن گرفت باز

دیگ خیال عشق دلارام خام پز — سر باید خیال پزیدن گرفت باز

صراف اهل ماند نقد ضمیر عشق — بر کف فراخنها بگزیدن گرفت باز

سودای عشق بوی برو سیاه کار — در زلف چون رسن بخزیدن گرفت باز

آن دل که کرد توبه و از عشق سیر شد — افسون مکر دوست شنیدن گرفت باز

بر بام فکر خفته ستان دل عشق ما — یک یک ستاره را شمریدن گرفت باز

تبریز را اگر است شمس حق ستانک
گوش مرا نجوشش کشیدن گرفت باز

گر نه دیوانه رو مر خویش را دیوانه ساز — در چه صدره مات گشتی گرت دیگر بباز

گرچه خوبازی ز زخمش زخم دیگر رانده — بازگرد ای کبک اگرچه خسته از چنگ باز

خیمه خانه گم کنی یک رشته برگشت شد — در نمی یابی تو خانه با قلاوزی لباز

اسپ چوبین بر تراشیدی که این اسپیست چه — گر نه چوبین ست اسپت خواجه یکمنزل بتاز

دعوت حق نشنوی آنگه دعای دل کنی — شرم بادت ای برادر از دعای بی نیاز

گر بنازت راند یر شمس تبریزی بلطف
بعد ازین بر عرش می نه چار بالش وقت ناز

حیفست که جان پاک ما را — باشد تن خاکسار انباز

ز آغاز همه تا آخر آیید — شهباز رسد بدست شهباز

شش پر شو و خوش بپر از آن سو — کاندر گوشت رسید آواز

ملن اسی دل خسته نقل ما را — روزی دو سه مانده است می ساز

گر خوار است و گر ضعیف اینجا — آنجاست بقا و ملک و اعزاز

منقر است برین سخن روان کن — بی پر منکن همیشه پرواز

تشنه سخن است اینکه گفتم
در پوست بجوی مغز این راز

ای خفته بیا دیار برخیز — می آید یار غار برخیز
زنهار همه خلائق آمد — برخیز تو زینهار برخیز
جان بخش هزار عیسی آمد — ای مرده دو رفته باز برخیز
ای ساقی خوب باده پرور — از بهر دو سه خمار برخیز
ای داور صبر ازخسته — تنگ است تو بهر یار برخیز
ای لطف تو دستگیر بیمار — پایم نه خلید خار برخیز
وی حسن تو دام جان پاکان — درماند بسی شکار برخیز
معذور مدار اگر نگفتم — درحالت اضطرار برخیز
دل خون شد و خون بجوش آمد — وین جمله روا مدار برخیز
ای نرگس مست تست خفته — ای دلبر خوش عذار برخیز
زان پیش کز نوش دارے آمد — پرکن قدح و بیار برخیز

زان پیش که دل شکسته گردد
ای دوست درست دار برخیز

ورین سر ما سر ما داری امروز — دل عیش و تماشا داری امروز
مینگن نوبت عشرت بفردا — که اسبابش مهیا داری امروز
دران خمخانه ما را میهمان کن — بدان همسایه کانجا داری امروز
بگستر سایهٔ خود بر سر ما — که ظل حق تعالی داری امروز
مجارا زروی دریا بین برانگیز — که خورشید اینجا داری امروز
دراشکن کشتی اندیشها را — که خرد از سبب دریا داری امروز
شعری از عین و شین و قاف بر زن — که صد اسم و مسما داری امروز

خمش باش و مزن از نای نطق

که مصر و نیشکرها وارسے امروز

چنان مستم چنان مستم من امروز — که از چنبر برون جستم من امروز

چنان گشتم ز رنگ ابریق صهبا — که سیصد خنب بشکستم من امروز

چنان حالی که در گفتن نیاید — چنانستم چنانستم من امروز

بستم داد آن یوسف ترنجے — که دست خویشتن خستم من امروز

بخوردی خون من ای عقل ناقص — برو هین کز تو وارستم من امروز

بیاد لیلی هر جان مجنون — که در مجنون به پیوستم من امروز

چو ابراهیم بت‌ها را شکستم — بغیر دوست نپرستم من امروز

قضا بر سبلت تدبیر خندد — در تدبیر بربستم من امروز

بجان بر آسمان عشق رفتم — بصورت گرچه پستم من امروز

بیار اے تیغ عشق لاو بالے — مرا افتان کن ار رستم کن امروز

مرا از گفت بیهوده خمش ساز — اگرچه رفت جستم من امروز

ردیف سین مهمله

سوے لبش هر آنکه شد زخم خورد ز نیش و لیس — زانکه حوالی عسل نیش زنان بود ز بس

کان زمردی مها دیده مار بر سر کنے — ماه رو نهفته شها غم نخوریم از عکس

بے تو جهان چه فن زند بی تو چگونه تن زند — جان و جهان غلام تو جان جهان تولی و بس

نصرت تارستمان تولی فتح و ظفر رسان تولی — هست اثر حمایتت گر زرهت اگر فرس

چرخ که دور میکند ورزشیا از آب لطف تو — عقل بر طبیب تو عرصه همیکند محس

شمس تو معنوی بود آن نه مشتری بود
صد مه و آفتاب را نور زتست مقتبس

جمله طعم و لون و کون صف زده پیش خان تو — سجده کنان مزم زنان بهر امید هر نفس

دست چنان چنین کند لطف که من همی‌دهم — انچه بهار میدهد از دم خود بخار و خس

سنگ که میخورد الف نقره و زر نبات او — خاک که آب میخورد ماش چو آرد عدس

سنگ جان چو سحر اعشق عصای موسی — باز کند دهان بقهر درکشدش بیک نفس

بس کن بس که کمتر از ساقی آب نیستی
چونکه نیافت مشتری باز کند جرس

سیر نگشت جان من بس کن و مگو که بس — گرچه ملول گشته ام کم نزنم نه هیچ کس
گرچه رسول از ذوق گشت ملول شد ترش — ناصح ایزدی ورا کرد عتاب در نفس
گر نکنے موافقت دیر و دیے بگیردت — هم نفس خودست همین بے همه گر بنیک نفس
من بنرم که بالان خرد شناس عاقلان — مرگ بود فراق شان مرگ کرا بود هوس
ذوق گرفت هر چه او بخت سیان فی وق خود — سیوه که درمیان که بخت بودشش طمع خس
دوش حریف مست من داد سبو بدست من — بشکنم آن سبوی را بر سر نفس یک نفس
نفس ضعیف معده را من نکنم حریف خود — زانکه خلد دل عیشو دخوان مرا از این قفس
من پس و پیش تنگرم پرده شرم بردرم — زانکه کمند شکر او بسکشدم ز پیش و پس
روز خوشے که روی او باشد آفتاب ما — شاد شبی که باشد او بر سر کوی ما عسس
اندر عشق در سحر شکل طبیب نزد من — دست نهاد بر سرم گفت ضعیف شد عسس
گفت کباب خور در اقوت دل نگفتمش — دل همگی کباب شد سوے شراب ران فرس
گفت کباب ار خوری آن ز کف خسیے مخور — باده مست وهم کزین پاک زگرد و خار و خس
گفتم اگر تو نه همین من چکنم شراب را — نیست رو اسیمے برلب نیل یک نفس
فاش بباش کین سقا بر زبر الحیات تو — آب حیات بیکشد همین کاشای آن هوس
از تبریز شمس دین آب حیات سید — تا بدماغ جان و دل با نرسند از پیش و پس
آبحیات از سلف گر برسد به خلف — زین سبب ست کشتی آب حیات در عکس

ردیف شین معجمه

گر عاشقے از جان و دل جز جفای یارکش — ورنه آنکه تو عاشق نه بس سخره عیشو خارکش
جانی بباید تیز رو کز آب و آتش بگذرد — این تنگ جانها از تن بیرون کش و بردارکش
گاهی بود در تیر گے گاهے بود در خیر گے — بیزار شو زین جان بروی با خط بینه از تش

نفس بنا به گوهری تازه بری در دلبری ای نفس تو خر بنده شو آرش همیشه بارکش
خود را مبین در من نگر در نفس جانم فی اثر مانند بلبل مست شو و رخت در گلزار کش
این کره تند فلک با تو حرونی می‌کند چابک سوار حضرتی این کره را در کار کش
چون شهسوار غار سے خر بندگی تا کی کنی ننگت نمی‌آید که خر گوید برآر و بار کش

بیا از جهود توبه کن در خاک باد مصطفی
بر سر کشاد سینه را در دیده آنکار کش

ای که بیرون از جهان به در جهان آوردمش وانکه بیگردی کرانه در میان آوردمش
آنکه عشوه کار او به عشوه در بستمش و آنکه از من بیک شنیدی کشکشان آوردمش
وانکه بیگردی تقاضا هر صباحی جان زمن از تقاضا بر تقاضا من بجان آوردمش
جان سرگردان که گم شد در بیابان فراق از بیابانها سوی دار الامان آوردمش
گفت جاسے می‌نیابم تا تو بنمایی نشان کو نشان که مهر سلطان من نشان آوردمش

مهربانی آن بود من کی گرفتم دزد را
دست بسته پیش جان مهربان آوردمش

پیش رفتم در میان مجلس سلطان خویش بر کف ساقی بجام اندر بدیدم جان خویش
گفتم ای جانم فدایت ساقیا بهر خدا پر کنی پیمانه را و بشکنی پیمان خویش
خوش بخندید و بگفتا خود ابو فامرا خادمم حرمتت دارم بحق و حرمت ایمان خویش
ساغرے آورد و بوسید و نهادش بر کفم پر ز می رخشنده همچون چهره رخشان خویش
سجده کردم پیش او و در کشیدم جام را آتش انگند از برای من ز آتشدان خویش
می بیاسید کردنان پس داد از کف چند جام زان می چون از سر خم برد اندر کان خویش
از گل رخسار او پر سبز دیدم بخت خویش و ز خط چون سنبل آویخته دیدم نان خویش
بخت شخصے باشد از آباد و دیگر در خراب بخت من بد در خرابی یافتم من آن خویش
بولهب را دیدم آنجا دست میخائید سخت بوهریره روی اندر ماه بی نقصان خویش
بولهب در فکر غرفه حجت و برهان طلب بوهریره حجت خویش است هم برهان خویش

مست این خم لایق این تو این خم را شکن ... تا برآرد خم دیگر ساقی ارخمدان خویش

پس کنم تا نقره گوید سیر مجلس با شما
داستانهای خفی از مجلس پنهان خویش

ماشقان را شمع و شاهد نیست از بیرون خویش ... آب انگوری نخوردی باده شان از خون خویش

هر کسی اندر جهان مجنون لیلی شدند ... عارفان لیلی خویش و هم مجنون خویش

ساعتی میزان زیدی ساعتی موزون عمرو ... بعد ازین میزان خود شو تا شوی موزون خویش

گر تو فرعون منی از مصر تن بیرون کنی ... در درون خانه بینی موسی و هارون خویش

لنگری از گنج قارون بسته بر پای جان ... نافرو تر میروی هر روز تا قارون خویش

یونسی دیدم نشسته بر لب دریای دل ... گفتمش چونی جوابم داد بر قانون خویش

گفت بودم اندرین دریا غذای ماهیی ... پس چو حرفی نون خمیدم تا شدم ذوالنون خویش

زین سپس ما را مگو چونی و از چون درگذر ... چون ز چونی دم زند مشغول با بیچون خویش

باده غمگینان خورند و ما بهر دم خوشتریم ... رو به مخموران غم ده ساقیا افیون خویش

باده گلگونست بر رخسار بیماران غم ... ما خوش از رنگ خودیم و چهره گلگون خویش

شغل ما بر غم حرام و خون ما بر ما حلال ... هر غمی کان گرد ما گردد شود در خون خویش

من نیم موقوف نفخ صور همچون مردگان ... هر زمانم عشق جانی میدهد ز افسون خویش

در بهشت استبرق ست و خانخال حریر ... عشق نقدم میدهد از حیله و اکسون خویش

دی منجم گفت دیدم طالعی داری تو سعد ... گفتمش آخر منم از ماه نو افزون خویش

مه که باشد با مه ما کز جمال طالعش
نحس اکبر سعد اکبر گشت بر گردون خویش

آنکه جانش داده آنرا بکش ... ورنه دادی نفس بیجان را بکش

گر مرا دربان عشقت بار داد ... از سر غیرت تو دربان را بکش

گر فضولم نیک مهمان تو ام ... چون بود آیی دوست مهمان را بکش

چون شوم سرمست زنار قرب حق ... آمدستی هیچ مرغان را بکش

در میان خون حسد مسکین مرد　　در تو کشتی شاه خلقان را کش
مست سید انم ز پستان ولا　　تیغ را ان ست میدان را کش
شمس تبریزی عقاب باز گیر　　باز گردد باز سلطان را کش

بس خمش کردم تو گر قصدم کنی
فکر کن رنجور برنان را کش

اندک اندک راه زد سیم و زرش　　مرگ خشک آمد و ترفت اندر برش
عشق گرد اسید و با او پوستین　　سکه یزد خواجه از شور و دستش
اندک اندک وی ز زردش سرخ شاد　　اندک اندک خشک ماشد چشم ترش
وسوس و اندیشه بردی در گشاد　　راند عشق لا اباسے از درش
اندک اندک دیو شد لا حول گوے　　سست شد در عاشقی بال و پرش
اندک اندک گشت صوفی خرقه دوز　　رفت وجد و حالت خرقه درش
داد عشق و دل برین عالم نهاد　　در برش دیگر نیاید دلبرش
زان همی جنباند او سر مست　　کامد اندر بادہ افتاد اکثرش
بهر او پر میکنم من ساغرے　　گر نه نوشد بر جهاند ساغرش
دستها ز انسان بر آرد کاسمان　　بشنود آواز الله اکبرش

میر مستست از این گفت و ملول
در گشان اندر حدیث دیگرش

ای ما ئے همچو ما دلشاد باش　　در گلستانی چو سرو آزاد باش
چون زشاگردان مائی ای ظریف　　در گشاد دل چو عشق استاد باش
جان تو مست است در بزم احد　　تن میان خلق گو ناشاد باش
گر غمے آید گلوے او ببر　　داد از وبستان امیر داد باش
گه ز وصل دوست چون خسرو بخسب　　گه ز هجرش کوه کن فرهاد باش
گه نشاط انگیز همچون گلشنش　　گه چو بلبل ناله ورش فریاد باش

ببین سروش چون خرامد خاک شو — چون گلش عنبر فشاند باد باش
حاصل آن آمد که ما شد فلک — در جهان کهنه نو بنیاد باش

در میان خارها چون خارپشت
سر درون و شادمان آزاد باش

ای یوسف مهرویان ای چاه زنخدانت خوش — ای خسرو صد شیرین ای نقش خیالات خوش
ای چهرهٔ تو مهوش آبست در و آتش — هم آتش تو نادر هم آب زلالت خوش
ای صورت لطف حق نفس تو خوش الحق — ای نفس تو روحانی ای شکل جمالت خوش
ای هست کجوش آخر در مهر بجوش آخر — در وصل بکوش آخر ای صبح لقایت خوش
ای روز ز روی تو شب سایهٔ موی تو — صد زهره ترا ای مه هم طالع و فالت خوش
گر لطف وصال آرد ور جور محال آرد — آمیخته با جان که جور و ملالت خوش
دل گفت مرا روزی سالی گذرد زان — جان گفت بگوش من احوال من و حالت خوش

تبریز بگو آخر با غمزهٔ شمس الدین
ای فتنهٔ جادویان ای سحر جمالت خوش

هر ملک سیرت نهان حال دل نیک و بدش — نفس اگر یک نکته گوید گوش کشان می‌کشدش
حال دل اصل دل و فصل دل و وصل دلت — ور کشد این نفس جان زانکه آید مددش
دل ز درویش چه خوشیها و خطرها دارد — تو ببین آن دهن و آن کرم بی عددش
ملک الموت بیاید از دلم امروز طمع — که مشرف نشد از طوف حیات ابدش
از متاع دو جهان هر چه بیاید بزبان — یافت آنکس که زخم عشق خدا را ورودش
بلبلان را بستاید که زبانش آموخت — گل ببستان و بریشش را که برآورد خدش
سوسن آن ستایشها کرد و زان یافت زبان — سرو آزادی او کرد که بخشید قدش
کیست کز دانهٔ امید درین خاک نگشت — که بهارش کرمش باز ببخشید صددش
میوهٔ تلخ و ترش خام و کج بود ولیک — آفتاب کرم او بدمید و پزدش
آفتابا از پی آن سجده که در شام کنند — چه زیان کرد که شد نور الهی حسدش

همه شب سجده کنان میرود و وقت سحر — روح بخشد که بمیرد مه چرخ از حسدش
هر که امروز کند شهوت خود را در گور — دائما حور بود مونس گور و لحدش
هر که او اسپ دواند بسوی گمراهی — کند آن اسپ لگدکوب نکال لگدش

بهل ای دل تو غزل را از ازل حیران شو
که تماشا کند و شرح دهد هم صمدش

من توام تو منی ای دوست مرو از سر خویش — خویش را غیر مبین انکار مران از در خویش
خیره دانم مکن از فتنهٔ بی پایانت — تا چو حیران نزنم دست جفا بر سر خویش
آنکه چون سایه ز شخص تو جدا نیست منم — مکش ای دوست تو بر سایهٔ خود خنجر خویش
سایه‌ها را همه فانی کن و بنهاد ز نور — یکتا طلعت خورشید رخ انور خویش
ملک دال از ده ولی بر تو مخبط گشتستا — بر سر ملک در آ با همه حشمت از در خویش
عقل تا جست چنین گفت بتمثیل علی — تاج را گوهر تو بخش تو از گوهر خویش

مرغ جان تو در اینجا همه پر ریخته شد
رو بعبرا و خمش باش و برآور پر خویش

ای خواجه تو غافلانه میباش — چون بیخبری ز سوز او باش
آن چهره که رشک نور محض است — با ناخن زشت خویشتن مخراش
آن مه بخیال در نگنجد — تنها بخیال خانه متراش
وقتا بیت و بت پرست چون اوست — غیر گل و حیله چیست جولاش
نی فهم کنند خلق این را — نی دستوری که دم زنم فاش
این ماش و برنج احولانستا — ور نی یکجا برنج و کو ماش
بابا نه ز زادگی شناسا — چون پوشند ز سنگ پاپاش
از سوزش خبر ندارد این دل — کز نور رخش نشد بصر پاش
گر می ورزی ز زندگان خود — ای دزد کفن بشب چه نباش
انا نزهنا سنت امت من تاش — هم حکم خداست عاش من عاش

خامش که بشب خبر نبارد
آنکس که بروز خورد خشخاش

باز درآمد طبیب از در رنجور خویش — دست عنایت نهاد بر سر مهجور خویش
بار دگر آن طبیب رفت بر آن حبیب — تا جگر او کشید شربت موفور خویش
شربت او چون کشید گشت فنا از وجود — ساقی وحدت بماند ناظر و منظور خویش
نوش دارا نیش نیست در نی نوشش را ضمیم — نیست عسل خواره را چاره ز زنبور خویش
این شب هجران دراز با تو بگویم چه راست — فتنه نه شد آن آفتاب بر رخ مستور خویش
غفلت سر دلبر از حسن خوش خویش حجت است — ورنه ز بینی نقاب بر رخ مشهور خویش
عاشق حسن خودی لیک تو پنهان ز بین — فلعت فتنلت سوی برتن این عور خویش
خیز که خورشید عشق رفت به برج حمل — در دل و در جان فگند پرتوش از نور خویش
شکر که موسی برست از همه فرعونیان — باز بمیقات وصل آمد و بر طور خویش
باز سلیمان رسید دیو و پری جمع شد — بر همگان عرض کرد خاتم منشور خویش
ساقی اگر بایدت تا کنم این را تمام — باده گویا بنه بر لب مخمور خویش

حالی یاری بهش هستم و گردم خمش
از همگان معرضم مشتغل نور خویش

باز فرود آمدیم بر در سلطان خویش — باز گشادیم ما بال و پر جان خویش
دست سعادت رسید من کشت ما را امید — بر سر گردون زدیم لشکر و ایوان خویش
دیده دیو و پری صید زما سر درست — هدهد ما باز رفت سوی سلیمان خویش
ساقی مستان ما شد شکرستان ما — بلبل جان بر کشید نعره و الحان خویش
دلبر خود را سے ما پرده ز رخ بر فگند — یوسف جان بر کشید جعد پریشان خویش
گفت مرا روزگار چونے ازین روزگار — چون بود آنکس که دید دولت خندان خویش
آن شکری را که مصر نیز نه بیند بخواب — شکر که ما یافتیم در بن دندان خویش
بی زر لیس نادری نیست گشت ترسے — صنعت آن زرگری رو بسوی کان خویش

دور قمرهای عمر ناقص و کوته بود　　عمر درازی نهاد یار بدوران خویش

دل سوی تبریز رفت در هوس شمس دین　　شادروان می‌کند جوی زر بحر مدان خویش

این می امروز من نیست می نوشین دوش　　می نکنی باورم کوزه بگیر و بنوش
غرق شدم در شراب عقل مرا برد آب　　رفت دلم الوداع باز کی آید بهوش
جان وجود از جنون رفت ز دریا برون　　جمله ز سر رفت و گیج بر سر وقت جوش
این دل مجنون من هست شکست و بجست　　با دل مستان تیز هیچ مکن شو خموش
هیچ دهان بی زبان گفت مرا پاسبان　　گر زبر هفت آسمان بشنو این دل خموش
گفت زحل زهره را زخمه تو آهسته زن　　زو نرم گادرا پای بربط و بادوش
خون شده دیده ز نهیب شیر به پستان گاو　　شیر فلک گشته بود از سر هیبت چو موش
گرم کن ای شیر رنگ چند گریزی چو سگ　　جلوه کن ای ماهرو چند کنی روی پوش
چشم گشا کش جهت شعشعه نور بین　　چشم گشا سوی چرخ ای شده چشم تو پوش
بشنو از ایزد کلام تا برهی از کلام　　بنگر ز نقش غیب تا برهی از نقوش
گفتم ای پاسبان هر چه شود گو بشو　　صافم و آزاد از آن بنده دردی فروش
وعده و بیم تراست خر بله از عقل　　دانه و دام ترا کیست پذیرا وحوش

دردی دردش مرا خوش بجمایت گرفت　　تا من کردم خموش کار تو ست آن بکوش

آنست منست او سپهر مهر بدیش　　یار منست او سپه نکته شایستش
آن منست او جان منست او　　سپه من تباش سپه بکشیدش
یار لطیفی چست و ظریفی　　مثل ندارد باغ امیدش
شکر زبانش برگ نهانش　　سرخی سیبش زردی بیدش
معتدلست او متصلست او　　شمع دلست او پیش کشیدش
هم که ز سودا او نه سر غوغا　　سر کشد آنجا سر ببریدش

بگو نامش که هر که نام او گفت — بوقت مرگ شیرین شد دهانش
خنک آن دل که دست آویز او شد — بگور اندر نپوسید استخوانش
ز رویش شاه گویم یا ز خویش — که چاکر شد بدان هر دو جهانش
ز منیش گر سمی بینی عجب نیست — که هیچ پایه درین عشق آسمانش

بگو القاب شمس الدین تبریز
مدار گوش مشتاقان نهانش

شکست نرخ شکر را شکر بروی ترش — چه بارهاست شکر را ازان سبوی ترش
ز شیوه او ترش است و بجان شیرینیش — که نیست در همه اجزاش تار موی ترش
هزار خمره و کاسه عسل شکست از دست — که هست دلبر شیرین دوا کوش ترش
زهی و هوی ترشهای باش خنده گرفت — حلاوتی عجبی یافت های هوی ترش
ترش چگونه نجنبد بزیر لب چو شنید — که جوی شیر و شکر شد روان بسوی ترش
نکو نگر که ازان یار من عجب تر نیست — بجیب سیب شیرین بکف کدوی ترش
بپیر یار مرا جست کان ترش رو کو — خمار نیست چرا بود مرد آرزوی ترش
ربود سیل کرم دوش و خلق نعره زنان — میان جوی عسل چیست چون سبوی ترش
شتاب و تیز همی برد گوبه کوی مرا — چرا کند شکر وقت جستجوی ترش
گرفت طبلهٔ حلوا و نبات راچو جان — که تا ز جان ره شیرین شود گلوی ترش
عجب نباشد اگر قصد او فنای منست — همیشه باشد شیرین لقین عدوی ترش
غلط مکن ترشی را که بهر جستم نیست — ز رشک خون تو شیر نیست رنگ و بوی ترش

هزار خانه چو زنبور پر عسل دارد
بجان تو که گذر کن ز گفت و گوی ترش

اگر گم گرد این بیدل ازان دلدار جوئیدش — دگر اندر ره عاشق بکوی یار جوئیدش
اگر این بلبل جانم بپرد ناگهان از تن — ز سر خار نی پرسید ازان گلزار جوئیدش
وگر بیمار عشق او شود یا ده ازین مجلس — به پیش نرگس بیمار آن عیار جوئیدش

بران عاشق که کم گردد بالا زخسار میگویم
بر خورشید برق انداز بی زنهار جویندش

دگر وزدی ز نقد لقبی بدزدد رخت عاشق را
میان طرۀ مشکین آن طرار جویندش

بت بیدار پرفن را که بیداری ز بخت اوست
چنین خفته نیابیدش مگر بیدار جویندش

بپرسیدم بگوی دل ز پیری من ازان دلبر
اشارت کرد آن پیرم که در اسرار جویندش

بگفتم پیر را باشد توئی اسرار گفت آری
منم دریای پرگوهر بدریا بار جویندش

زهی گوهر که دریا را بنور خویش پرورد
مسلمانان مسلمانان دران انوار جویندش

چو یوسف شمس تبریزی ببازار صفا آمد
مرو خوان صفارا گو دران بازار جویندش

ردیف عین مهمله

بیا بیا که توئی جان جان سماع
بیا که سرو روانی ببوستان سماع

بیا که چون تو نبودست و هم نباشد نیز
بیا که چون تو ندیدست دیدگان سماع

بیا که چشمۀ خورشید زیر سایۀ تست
هزار زهره تو داری بر آسمان سماع

اگرچه بام بلندست بام هفتم چرخ
گذشته است ازان بام نردبان سماع

سماع شکر تو گوید بصد زبان فصیح
یکی دو نکته بگویم من از زبان سماع

سماع بندۀ وقت تو باشد ای مهتر
ز وجد خود تو درآئی تو در میان سماع

برون ز هر دو جهان آن چو در سماع آیی
سماع ازان تو است و تو هم ازان سماع

بزیر پای بگویم که هرچه غیر ویست
برون ز هر دو جهانست این جهان سماع

بیا که زنغ وگر میکنم بیان سماع
بیا که تو گل سرخی ز گلستان سماع

چو صد هزار ستاره ز تست روشن دل
بیا که ماه تمامی در اختران سماع

بیا که آتش فکرت دل تو گر زیست
هزار شمع منور بخاندان سماع

بیا که جان و جهان در رخ تو حیرانست
بیا که معجزۀ خاص تست شان سماع

بیا که جنبش بازار عشق نقدی نیست
بیا که چون تو زرسی راند یکان سماع

بیا که بر در تو ناظرند مشتاقان
یکی نقاب بر انداز ازان سماع

بیا که رونق بازار عشق از لب تست
که شاهدیست نهانی درین دکان سماع

بیا قند معانی ز شمس تبریزی | گر باز ماند ز عشق لبش دهان سماع

ردیف غین معجمه

گویند شاه عشق ندارد وفا دروغ | گویند صبح نبود شام ترا دروغ
گویند بهر عشق تو خود را چه میکشی | بعد از فنا ز جسم نباشد بقا دروغ
گویند اشک چشم تو در عشق بیهده است | چون چشم بسته گشت نباشد لقا دروغ
گویند چون ز دور زمانه برون شدیم | زان سو روا نباشد و آن جان ما دروغ
گویند آن سگان که بماندند آن خیال | جمله خیال بد قصص انبیا دروغ
گویند آن سگان که نرفتند راه راست | ره نیست بنده را بجناب خدا دروغ
گویند شاه عشق ز اسرار غیب | بی واسطه نگوید با اولیا دروغ
گویند بنده را نگشاید دو چشم دل | وز لطف مر ورا نبود بر سما دروغ
گویند آن کسی که بود در سرشت خاک | با اهل آسمان نشود در هوا دروغ
گویند ذره ذره بدو نیست خلق را | آن آفتاب حق نرساند چرا دروغ
خاموش کن ز گفت و گر گویدت کسی | جز حرف و صوت نیست سخن را ادا دروغ

ردیف فا

باده نمی بایدم فارغم از درد و صاف | تشنهٔ خون خودم آمد وقت مصاف
برکش آن تیغ تیز خون حسودان بریز | تا سر بی تن کنم گرد تن خود طواف
از تن ما کوه کن بحر کن از خون ما | تا بخورد خاک من هر رگ جرعه خون از گزاف
ای ز دل ما خبر همین دهم زانگبین | ورنه شکافد دلم خون بجهد از شکاف
گوش بغوغا مکن هیچ محابا مکن | سلطنت قهر ما نیست چنین سرسری
ور ز آن آتش چرم لقمهٔ آتش خورم | جان چو کبریت ما بر چه بریزند ناف
آتش فرزند ماست تشنه و در سینهٔ ما | هر دو یکی میشویم تا نبود اختلاف
تکیه بر دوش چرا زانکه دو شاخ بجا | چونکه حطب نور گشت نبود فریاد لاف
در عمر نیم سوز خام بود او هنوز | تشنه و روز طالب وصل و زفاف

آتش گوید که تو روسیهی من سفید
هیزم گوید که تو سوختیم از خفاف

این طرفش روی فی وین جنبش بوی نی
کرده میان دو ضد روسیهی اعتکاف

همچو غریبی براه نه سوی جانش رهی
نه سوی مقصد مجال مانده نه در وی زحاف

بلکه چو عنقا که او بر همه مرغان فزود
بر فلک شمس ره نبود ماند بران کوه قاف

با تو چه گوییم که تو در غم مان مانده
پشت خمی همچو نون تنگدلی همچو کاف

هی بزن ای تشنه جو بر سر سنگ این سبو
تا نکشم آب جو تا نکنم اعتراف

ترک سقای کنم غرقهٔ دریا شوم
دور ز جنگ و خلاف بیخبر از اغتراف

همچو زبانهای پاک خامش و رز زیر خاک
تا لبشان چون عروس خاک بود چون لحاف

بیا که نیست بغیر تو هیچ شیر مصاف
ز مرغزار برون آ صفوف با شکاف

به دست آنچه بگوییم نیست هیچ دروغ
بهرچه از تو روایت کنند صدق نه لاف

برو کرت دگر ببیند آن چشم
بسلطنت تو نشسته ملوک بر اطراف

تو بر مقامهٔ خویشی و زانچه گفتم بیش
ولی که دیده نه هجرست نه روشنست و نه صاف

شعاع چهرهٔ او خود نهان نمیگردد
ز غیرت است ابر برد بر همی تنی می باف

تو جان شکیب نهای دلنواز آری
ولیک نا مقام بکی رها کند اوصاف

چو عاشقان جهان جان و دل فدا کردند
فدا بکردم و جانی بجان جان مصاف

اگر چو کعبهٔ اقبال جان من باشد
هزار کعبهٔ جان را بگرد تست طواف

دهان ببستهام از نان آب خون جگر
که کودکان شکم در خورند خون از ناف

تو عقل صرفی و من مست بر خطایم ام
خطای مست بود پیش عقل صرف معاف

خمار بیده من بجز را بسی طلبد
که نیست مست مرا رطل و جام و جرعه کفاف

بغیر عشق تو جاسی دگر نمیگنجم
که نیست لائق سیمرغ عشق او جز قاف

نه عاشق دم خویشم ولی ز بوت گذشت
چو دم زدم ز نعمت از نبات و از آلاف

نه الفت گیرد از اجزای من بغیر تو دوست
اگر هزار بخوانند سورهٔ ایلاف

بنور دیدهٔ شکم بسته ایم من زنخست — گر گوش من بگشاید بقصهٔ سلاف
منم کما نخیزد بذات شمس تبریزی — فتاده آتش حلاج در دکان نداف

ردیف قاف

ای جهان را دلکشا اقبال عشق — بفعل الله بالیشا اقبال عشق
ای صفا را وفا درخورد دوست — ای خوشا و مرحبا اقبال عشق
ای فزون از جان و دل دیدار یار — ای برون از دور جا اقبال عشق
ما ز اخلاص و ریا بیرون شدیم — جان اخلاص و ریا اقبال عشق
گر نگردد آفتاب از ضعف نیست — نقل کرد از جا بجا اقبال عشق
خلق گوید عاقبت محمود باد — عاقبت آمد بما اقبال عشق
من دهن بستم گر بگشاد دست در — در دل خلق خدا اقبال عشق
این دعا زنبیل من بن دولت خلیل — می نگنجد در دعا اقبال عشق
وحدت عشق ست اینجا بید در — یا تولی اے یار یا اقبال عشق

من خمش کردم چو در دم را دوا
کرد بیخوف و رجا اقبال عشق

ای مونس غمگسار عاشق — ای چشم و چراغ یار عاشق
ای دارو فریبجے و صحت — از بهر تن نزار عاشق
ای صولت پادشاہے تو — بر بود دل و قرار عاشق
ای کرده خیال را رسولے — بے واسطه یادگار عاشق
آمد اگر بجود تو را او ندیے — کے داند او کار و بار عاشق
از جذب عنایت تو باشد — آن حیله گری و کار عاشق
تعلیم اشارت تو باشد — آن ناله زیر و زار عاشق
از راه نمودن تو باشد — آن رفتن راه وار عاشق
ای بند تو دلگشاے و بند — وے بند تو گوشوار عاشق

دیرست که اشتهار تست — از چهرهٔ لاله زار عاشق
زیبا چه زبان اگر تو باشے — چاره گر زنگسار عاشق
صد گنج و فزونیش بدیگے — وان دانگے شد نثار عاشق
ای لاف ابیت عند ربے — از دولتش افتخار عاشق
لولاک لما خلقت افلاک — نه چرخ باختیار عاشق
خاموش کن ای زبان بل ان — بربان سخن گذار عاشق

آنجا که مقام خاص عشق ست
دار الضرب خلاص عاشق

بازازان کوه قاف آمد عنقای عشق — باز برآمد ز دل نعرهٔ هیهاے عشق
باز برآورد موج غیرت اوچون نهنگ — تا شکند زورق عقل به دریای عشق
شیشه گشاد دست شوق جانب دلهای تاک — در شکم طور بین سینه سیناے عشق
مرغ دل عاشقان بال پری نو گشاد — کز قفص سینه یافت عالم پهنای عشق
هر نفس آه نثار بر سر یاران کار — از بر جان و جهان سیدهٔ مولای عشق
فتنه نشان عقل تو رفت بیک گوشه ست — هر طرف اکنون ببین سینه سینای عشق
شکر چو پیوسته شد صحبت صباحی کجاست — تا بنشاند سبک شورش غوغای عشق
عقل بدید آتشی گفت که عشق ست نے — عشق نبیند مگر دیده بیناے عشق
شوق ندائے بلند کرد آواز زم — کاے دل بالا نگر بنگر بالاے عشق

بنگر از شمس دین سرور تبریزیان
شادی جانهای پاک دیده دلهای عشق

جان سر تو که بکوے نفاق — در کرم حسن جدائی تو طاق
روے چو خورشید تو بخشش کند — روز وصال که ندارد فراق
دل ز همه بر کنم از بهر تو — بهر وفاے تو ببندم نطاق
گر تو بگوے که برو صبر کن — باشد تکلیف بما لا یطاق

سخت بود هجر و فراق حبیب
خاصه فراق ز پی اشتیاق

چون پدر و مادر عقلست و روح
هر دو تو دارید نخواهیم گشت عاق

روم چو در مصر تو آید بکشتی
دو درس جانب شام و عراق

در تتق سینهٔ عشاق تو
ماه رخان قندلبان سیم ساق

رقص کنان در چمن فضل تو
نوش کنان ساغر صدق و وفاق

دست زنان جمله و گویان بلاغ
طاق طربین طربین طاق

مژده مر آنرا که زرش دزد برد
مژده مر آنرا که دهد زن طلاق

خاصه کسی را که جهان را همه
ترک کند فرد شود بی شقاق

سلم شود حرب بماند تمام
بگذرد از حلیهٔ رزق و نفاق

لاجرم عشق کند پیشکش
همچو محمد بسحرگه براق

بر پر رخش رو و جناح پرش
بر سر آن هفت شد از طباق

جان سبک تو که بگو با قیش
که دهیش خنک شد از اشتیاق

هر چه بگفتم گرو مژد راست کن
زانکه مهندس توئی و من سیاق

چون نرود از جگرم تشنگی
باز در آیم بسخن اسی وثاق

ردیف کاف

آن میر دروغین بین با اسپک و با زینک
شکینک و شکینک سر بسته بزرینک

چو منکر مرگست او گوید که اجل کو کو
مرگ آیدش از شش سو گوید که منم اینک

گوید اجلش کای خر کو آن همه کر و فر
آن سبلت و آن ریشک آن کبر و آن تکینک

گر شاهد و گر شادی نفرش بکی باد دی
خشتست ترا بالین خاکست نهالینک

گر کین بکن این جان را سر گین کن مانان را
ای آنکه فگندی در اندر گل سر گینک

پابستهٔ سر گین دان از بهر درم ای جان
اشکسته شود در جوی سر گشتن خود بینک

ترک خور و خفتن کو رو دین حقیقی جو
تا شیر ابد باشی ای ریمک و آمینک

چون مرد خدا نبی مردی کن و خدمت کن
چون ریخ و بلا بینی در ریخ مفکن چینک

این همه جور ست ای جان این منم همه من — تا چند سخن گفتن ازسینه ازشینک

از حضرت شمس الحق کای آب حیات است او
تو آب کجا یابی بی دیدهٔ نمکینیک

ای ظریف جهان سلام علیک — وی لطیف زبان سلام علیک
ای سلام تو در نگنجید ه — در خم آسمان سلام علیک
وی که بگذشت روی او ز اپس گرد — کای ز هجرت فغان سلام علیک
روز فردا ز عشق تو گوید — ز و ترم در رسان سلام علیک
گوش پنهان کجاست تا شنود — از جهان نهان سلام علیک
هر سلامی که در جهان شنوی — چون صدا نیست زان سلام علیک
زین صدا درگذر برابر کوه — تا ببینی عیان سلام علیک
من ز غیرت سلام تو شنوم — چون بگوید زبان سلام علیک
چون ببستم زبان سلامت شد — جانب گلستان سلام علیک
ای صلاح جهان صلاح البر — بر توم جاودان سلام علیک

ردیف کاف فارسی

هر که درو نیست ازین عشق رنگ — نزد خدا نیست بجز چوب و سنگ
عشق بر آورد ز هر سنگ آب — عشق برون برد ز آئینه زنگ
کفر بجنگ آمد و ایمان بصلح — عشق بزد آتش در صلح و جنگ
کفر معاند بد و اسلام رام — گشت فنا هر دو و گر گشت تنگ
عشق کشاید دهن از بهر دل — هر دو جهان را بخورد چون نهنگ
عشق چو شیر ست نه مکر و نه دیو — نیست گهی روبه و گاهی پلنگ
چونکه مدد برمد دآید ز عشق — جان برهد بر تن تاریک تنگ
عشق ز آواز همه حیرت ست — عقل درو خیره و دل گشته دنگ

سوی شه شرق بهرا ای صبا

خدمت ما را بپرسان بے درنگ

توبه سفره گیر و یا پاے لنگ
صبر درود آید و در چاره تنگ

غیر من و ساقی و مطرب نماند
هین بکن اے چنگ ترنگا ترنگ

عقل چو این دید بجست و برفت
با دل دیوانه که کردست جنگ

صدر خرابات کسے را بود
کو رهد از صدری و از نام و ننگ

هرکه ز اندیشه دلارام ساخت
جاے سکون ساخت ز پشت پلنگ

وانکه در اندیشه یکے جو ز بیست
آن خر بالا برود یا لهنگ

یار منے زود فرو جه ز خر
خویشتن از وے برهان بی درنگ

یار خرے دنب خرت گیر و رو
زانکه کلیدے ست بنو دبی مدنگ

راز مگو پیش خران اے مسیح
باده ستان از کف ساقی شنگ

ردیف لام

امروز روز شادی و امسال سال گل
نیکوست حال ما که نکو باد حال گل

گل را بدو رسید ز گلزار روی او
تا چشم ما نه بیند دیگر زوال گل

مست است چشم نرگس خندان دهان باغ
از کر و فر و رونق و لطف کمال گل

سوسن زبان گشاده و گفته به پیش سرو
اسرار عشق بلبل و حسن خصال گل

جامه دران رسید گل از بهر داد ما
زان میدریم جامه ببوی وصال گل

گل آنچنانست نگنجد درین جهان
در عالم خیال چه گنجد جمال گل

گیریم دامن گل و همراه گل شویم
رقصان همی شویم چو شاخ نهال گل

اصل نهال گل عرق پاک مصطفےٰ ست
زان صدر بدر شد مگر اینجا هلال گل

زنده کننده باز پر و بال نو دهد
آن عندلیب را که از و قیل و قال گل

نسرین و نرگس و سمن و یاسمین و سرو
در دعوت بهار گشته با اعتدال گل

خاموش باش و لب بگشا خواه غنچه وار
میخند زیر لب تو بزیر ظلال گل

اشتران مست شد مستند بین رقص جمل / ز اشتر مست که جوید ادب و علم و عمل

علم ما داده او دره ما چارهٔ او / دم ما از دم گرمش ز خورشید و حمل

دم او جان دهدت نفخهٔ نفخش بپذیر / کار او کن فیکون ست نه موقوف علل

ما درین ره همه اشتر نقل هستیم / ما ازان اشتر عامیم که گوئیم و جل

اشتران دلی بسته این آب و گل است / پیش جان تا دل او آب و گلی ریخته و حل

ناقة الله نزاده بدعای صالح / جست معجزهٔ دین ز کمرگاه جبل

هان و هان ناقهٔ حق را تعرض مکنید / تا نبرد سرتان صارم حق عز و جل

سوی مغرب نرویم و طرف مشرق نی / تا ابد گام زنان جانب خورشید ازل

لب ببندین و بجنبان سبوی گوی یکی
شمس تبریز بگوید بجوا اسرار غزل

ترا سعادت باد ای جمال و کمال / هزار عاشق اگر مرد خون مات حلال

بکیم بفروزی بسکد همه بکشی / چو آتشم به پیش تو ای لطیف خصال

مثال آب چو روح و مثال تن کوزه / چو آب رفت بدریا شکسته گیر سفال

ترا چگونه فریبیم در جوال نسیم / که اصل مکر تو ای و چراغ سر محتال

چو در جوال نگنجی و دام را ندری / که دیده است که شیری درون جوال

نگریه کر درایشان روی و بسته شوی / که شیر پیش تو برخاک می‌زند دنبال

هزار صورت زیبا برآید از دل و جان / چو ابر عشق تو بارید در پی امثال

مثال آنکه بیارد ز آسمان باران / بجوی حوض شود قبه قباب زلال

عجب ترا که ازان قبها برون آئید / بنفشه و گل نسرین و سرو با پر و بال

چه جای سرو و گل ای روان بی حرکت / که زو نصیب بیابد بغیر چشم و خیال

بگویمت که ازین ها کیان برون آیند / بعرش و فرش رسد بانگ نیره و خلخال

ردای احمد مرسل بگیر ای عاشق / صلای عشق شنو هر دمی ز روح بلال

سبل مرا که بگویم عجائبت ای عشق / دری گشایم از غیب خلق را اقبال

همه چو طبل و چو کوس سیم دل نهی بهشت … برآوریم فغان چون کنی تو زخم دوال
چگونه طبل نبیر دبیر کر مثنا … که باشد مش چو تو سلطان زننده طبال
چو آفتاب جهانی تو شمس تبریزی … ولی مه ام نه آن شمس کو رسد بزوال

ردیف میم

فردا ترا قاضی برم کاشکسته‌ای همچو صنم … از من نخواهد کس گواه هم شاهدم هم ضامنم
مقتضی منم قانعی توئی مستقبل و ماضی توئی … خشمین توئی راضی منم تا چون نمائی دم بدم
ای عشق زیبا و سنی هم من توام هم تو منی … هم بادی و هم خرمنی هم شادی هم درد و غم
آنها توئی اینها توئی وزاین و آن تنها توئی … هم دست و با پنهان توئی وان کوه صحرای کرم
شیرینی خوبان توئی اقبال درویشان توئی … دریای درافشان توئی کانهای پر زر و درم
عشق سخن کوشی توئی سودای خاموشی توئی … ادراک بیهوشی توئی کفر و هدی عدل و ستم
ای خسرو شاهنشهان ای تختگاه عقل و جان … ای بی نشان با صد نشان ای مخزنت بحر عدم
پیش تو خوبان تبان چون پیش رزی لعبتان … زشتش کنی نغزش کنی بردی از مرگ و سقم
هر نفس با نفسی دگر چون شیر بودی و شکر … گر واقفی انما این نفسها کی آمدندی از قلم
آنکس که آید سوی تو تا جان نهد در کوی تو … رشک آب تو میگوید که لا لطف تو میگوید نعم
لطف تو عاشق میشود حیا آب عاشق میشود … بر قهر شایق میشود چون روشنائی بر ظلم
هر زنده را میکشد وهم و خیال سو بسو … کرده خیالت را لقب لشکرش و صاحب علم
دیگر خیالی آوری تا اول ربایش سر و رسی … آنرا اسیری این کنی ای مالک الملک حشم
هر دم خیالی نو رسد از غیب مطلق سوی دل … تا آید از جان و بدن ارزاق قسام القسم

خامش کنم بندم دهان تا بر نخیزد این جهان … چون می نگنجد در بیان دیگر نگویم بیش و کم

من جهد میکردم که من آئینهٔ نیکی شوم … تو حکم میکردی که من خمخانهٔ سیکی شوم
خمخانهٔ خاصان شدم دریای غواصان شدم … نگذاشتی ای جان من تا طالب یکیکی شوم
من ماهیم در بحر جان در لهو با مرغابیان … گر آب نبود در جهان من ماهی ریگی شوم

نقش از ملک ساختی بر آب و گل افراختی
در دم بدان انداختی کاسیر زندانی شوم

ناسوتی افروختی پس جان و هوش آموختی
زانم چنین میسوختی تا شمع تاریکی شوم

ترکی همه ترکی کند تاجیک تاجیکی کند
من ساعتی ترکی شوم یک لحظه تاجیکی شوم

گه تاج سلطانان شوم گه مکر شیطانان شوم
گه عقل چالاکی شوم گه مفلسی هیچی شوم

خون دو دل را ریختم با یوسفی آمیختم
در روی او سرخی شوم در موی تاریکی شوم

گاهی بعقل آمیزدم گاهی چو برگی ریزدم
گه نقش ظلمت میشوم گه عین تاریکی شوم

آمد بهار ای دوستان منزل سوی بستان کنیم
گرد عروسان چمن خیزید تا جولان کنیم

امروز چون نحل عسل پران شوم از گل بگل
تا در عسل خانه جهان شش گوشه آبادان کنیم

آمد رسولی در چمن کین جا بل را پنهان مزن
جانم فدای عاشقان امروز جان افشان کنیم

بهر سماع آسمان خیزید ای دیوانگان
تا طبل خانه عشق را از نعرها ویران کنیم

زنجیرها بر هم زنیم ما هر یکی آهنگریم
زنبور بهر جذب دل هر دم دم آتشدان کنیم

آتش درین عالم زنیم این چرخ را بر هم زنیم
این عقل پابرجای را از عشق سرگردان کنیم

گوییم ما بی پا و سر گه پای میدان گاه سر
ما کی بقربان خوردیم تا این کنیم و آن کنیم

نی نی چو چوگانیم ما در دست او گردان شده
با صد هزاران گوی سر در گوشهٔ غلطان کنیم

خامش کنیم و خامشی هم مایهٔ دیوانگی
این عقل باشد کافتی در تخته پنهان کنیم

از نور شمس الدین ما و زشاه خوش آیین ما
بنمود غریب ای ناسور زرین بی نشان بادان کنیم

گرچه ز تلوین آمدیم با عرق تلوین آمدیم
لیکن ز عنایتهای او با جان تمکین آمدیم

باز آمدم چون عید نو تا قفل زندان بشکنم
وین چرخ مردم خواره را چنگال و دندان بشکنم

هفت اختر بی آب را کز خاکیان خون میخورند
هم آب بر آتش زنم هم بادشاهان بشکنم

امروز همچون آصفم شمشیر و فرمان در کفم
تا گردن گردنکشان پیش سلیمان بشکنم

من بشکنم خرچنگ را با ظالم بیدرد را
گر دره دار و نمک گیرم اگر آن بشکنم

دنیا اگر آید بدل از هیچ اصلش بر کنم — گردون اگر دونی کند گردون گردان بشکنم

گر پاسبان گوید که هی بر وی بریزم جام می — دربان اگر دستم کشد من دست دربان بشکنم

خوان کرم گسترده‌ای مهمان خویشم کرده‌ای — گوشم چرا مالی اگر من گوشهٔ نان بشکنم

نی من نیم مهمان تو ستم کمین دربان تو — جامی تو بر مهمان فشان تا غم ز مهمان بشکنم

چون در کف سلطان شدم یک ذره بودم کان شدم — گر در ترازویم نهی میدان که میزان بشکنم

ای شمس تبریزی اگر باده دهی مستم کنی
من لاابالی عشق را این فرش و ایوان بشکنم

تا من بدیدم روی تو ای ماه و شمع روشنم — هر جا نشستم خرمم هر جا روم در گلشنم

هر جا جمال شه بود باغ و تماشا گه بود — بر هر مقامی که روم بر عشق تو سوی تنم

درها اگر بسته شود زین خانقاه شش دری — آن ماه روی از لامکان سر در کند در روزنم

گوید سلام علیک می آور دست با نقل و نی — من شاه دل شاهنشهم پرده سپاهان میزنم

من آفتاب انورم استار ظلمت بر درم — من نوبهارم آمدم تا خارها را بر کنم

هر کس که خواهد روز و شب عیش و تماشا و طرب — من تشنه‌ها را لذتم باد امها را ارغنم

گویم سخن را باز گو مرد کرم زآغاز گو — هر سبلت شیخ ده من خاک گول دکودنم

گوید که آن گوش گران بهتر ز هوش دیگران — صد فضل دارد این بر آن آنجا هوا اینجا منم

رو رو که صاحب دولتی جان و حیات عشرتی — رضوان و حور جنتی زیرا گرسنه دامنم

هم قوت و هم غذا منم هم عروة الوثقی منم — هم باغ و هم سقا منم هم باغ سرو و سوسنم

افلاک پیشم سر نهد املاک پیشم بر نهد
با اینهمه موهم ترا با دیگران چون آهنم

باز آمدم باز آمدم تا وقت را میمون کنم — باز آمدم باز آمدم تا درد عشق افزون کنم

باز آمدم باز آمدم تا بهر بیماران دل — از اشک چشم و آه شب وز خون دل معجون کنم

باز آمدم باز آمدم تا سوز و درد عشق را — در گوشهای دل نهم در گنج سر مخزون کنم

باز آمدم باز آمدم تا دل بر آن دلبر نهم — وز هر چه جز دلبر بود از شهر دل بیرون کنم

بازآمدم بازآمدم کز جسم و جان دل برکنم — چون مرغ عرش آشیان در حضرت بیچون کنم
بازآمدم بازآمدم دل داده شوریده‌ام — خود را مگر لیلی کنان زعشق او مجنون کنم
بازآمدم بازآمدم چیزی ندارم چون الف — قد الف را هر شبی در خدمتت چون نون کنم
ای عاشقان چون نیم شب جان در پی جانان بود — جان چون نباشد در تنم من زندگانی چون کنم
ای عاشقان از بخت اگر دلدار من با من بود — بر تخت دولت همسری با خسرو مامون کنم
پیش آمدم شه شنیده را گفتم شها کم کن بلا — گفتا برو گر عاشقی هر دم بلا افزون کنم
گفتم شها بس قطره‌ها در هجر تو باریده‌ام — گفتا چه غم هر قطره را من لولوی مکنون کنم
گفتم شها بسیار شب دیده نیالودم بخواب — گفتا شبی را صد شبی در عمر تو مفزون کنم
گفتم شها چندین عنا داری من در فاقه‌ام — گفتا بیا بگذر ز خود تا من ترا قارون کنم
گفتم شها دارم دمی شوریده‌ام بیجا صلی — گفتا بمن همخانه شو تا سرور و محزون کنم
گفتم شها دام دلم از دانهٔ معنی تهیست — گفتا بیا رش تا ز غم در لحظهٔ پر خون کنم
گفتم شها در پرده‌ها خود را چرا داری نهان — گفتا که گر بیرون شوم سیصد چو تو مجنون کنم
گفتم شها چون حاضری فردا چه حاجت وعده را — گفتا بروه ورا جان تا وعدها اکنون کنم
گفتم شها شاطر شمعی ز نور سینه تا تم — گفتا ترا در پیش آن شمع او شمعون کنم
ای بلبل ریحان سرا بر من بنال از هجر او — تا من ز اشک دیدگان رخسار خود گلگون کنم

این دم خمش کردم ولی گر ز دلها ز نشتابا سلم
شیر ژیان را از سخن بربندم و افسون کنم

ای یار من در عاشقی یکبارگی پیچیده‌ام — این بار من یکبارگی از خویشتن ببریده‌ام
دل را ز جان برکنده‌ام با چیز دیگر زنده‌ام — عقل و دل و اندیشه را از بیخ و بن شوریده‌ام
ای مردمان ای مردمان از من نیاید مردمی — دیوانه هم نندیشد این کاندر دل اندیشیده‌ام
دیوانه گفتا کف ریخته از شور من بگریخته — من با اجل آمیخته در نیستی پریده‌ام
امروز عقل من ز من یکبارگی بیزار شد — خواهد که ترساند مرا پیداست من نادیده‌ام
من خود چرا ترسم از او شکل بگردم بهر او — من گنج معمورم که در ویرانه گنجیده‌ام

از کاسهٔ سیارگان وز خون گردون بازرستم — بهر گدارویان ده زین کاسها لیسیده ام
من از برای مصلحت در حبس دنیا مانده ام — من از کجا حبس از کجا مال کرا دزدیده ام
در حبس تن غرقم بخون از رشک هر جسم حرون — دامان خون آلوده را در خاک و خس مالیده ام
شکل نبات اندر زمین زاب کدر دارم غذا — یکبار می بالد گیا من بارها بالیده ام
چندانکه خواهی درنگر در من که نشناسی مرا — ز ارزان کم دیده کمن صد صفت گردیده ام
مانند طفل اندر شکم من پرورش دارم بخون — یکبار زاید آدمی من بارها زائیده ام
در دیدهٔ یارم در آ در چشم او بنگر مرا — زیرا برون از دیدها منزل گهی بگزیده ام
تو مستی و با می خوشی من مست بی می سرخوشم — تو عاشقی خندان لبی من بی دهن خندیده ام
من طرفه مرغم کز چمن با اجتهاد خویشتن — بی دام و بی گیرندهٔ اندر قفص غریده ام
ای را قفص با دوستان بهتر ز باغ و بوستان — بهر صلاح یوسفی در چاه آرامیده ام
بر زخم او زاری مکن دعوای بیماری مکن — صد جان شیرین داده ام تا این بلا بخریده ام
چون کرم پیله از بلا در اطلس و قز میشوی — بشنو ز کرم پیله هم کاندر قبا پوشیده ام
ای بوسیدهٔ در گور تن رو پیش اسرافیل گو — کز بهر من در گور دم کز گور تن ریزیده ام
نی نی چو باز تیز پر بر دوز چشم از خویشتن — مانند طاوس این مگو من و هی پوشیده ام
پیش طبیبش سر بنه سینه مرا تریاق ده — ای را درین زندان لبی من تا بهر ها نوشیده ام

در پیش حلوای جان شیرین و شیرین جان شوی
ای را من از حلوای او چون نیشکر بالیده ام

از اول امروز که آشفته و مستیم — آشفته نگوئیم که آشفته شدستیم
آن ساقی بدمست که امروز در آمد — صد عذر بکردیم و ازان دست برستیم
آن باده که تو دادی و آن عقل که ماراست — معذور همی دار که هر جام شکستیم
امروز سر زلف تو مستانه گرفتیم — صد بار گشادیم و دو صد بار ببستیم
رندان خرابات بخوردند و برفتند — مائیم که خوردیم و بجا دید نشستیم
وقتست که خوبان همه در رقص در آیند — از گشت زمان گشته که از پرده برستیم

بالا همه باغ آمد و پستی همه گنج … ما بوالعجبانیم نه بالا و نه پستیم
خاموش که تا مستی او کرد تجلی … هستیم بران که ندانیم که هستیم
تو دست منه بر رگ ما خواجه حکیما … کز دست شدستیم تو ببین تا ز چه دستیم
نی نی تو نه محرم این راز نهانی … کاندر نظر عقل تو ماهست و گر هستیم
هر چند پرستیدن بت مایهٔ کفرست … ما کافر عشقیم که این بت بپرستیم

جز قصه شمس الحق تبریز نگوید
از ماه بپرسید که خورشید پرستیم

این خانه که صد بار درو ما نه خوردیم … بر گرد حوالی گه آن خانه بگردیم
مائیم و حوالی گه آن خانهٔ دولت … ما نعمت آن خانه فراموش نکردیم
آن خانه مرویست درو شیر دلانند … از خانهٔ مردان بگریزیم چه مردیم
آنجا همه مستیم برون جمله خماریم … آنجا همه لطفیم و دگر جا همه دردیم
آنجا طرب انگیز پیاز باده تعلیم … وینجا بد و رخ زرد ترا شیشه که زردیم
آنجای گه رمی همه خورشید تموزیم … وینجای ز سرما همه چون بهمن سردیم
آنجا همه آمیخته چون شکر و شیریم … وانجا همه آویخته در جنگ و نبردیم
آنجا شه شطرنج بساط دو جهانیم … وینجا همه سرگشته تر از مهرهٔ نردیم

خر چیست که چون ماه بسی از اوج بتابد
بر چرخ برانیم و زمین را بنوردیم

امروز مها خویش ز بیگانه ندانیم … مستیم بران حد که ره خانه ندانیم
در عشق تو از عاقلهٔ عقل نترسیم … جز حالت شوریده و دیوانه ندانیم
در باغ بجز عکس رخ دوست نبینیم … در شاخ بجز حالت مستانه ندانیم
گفتند درین دام یکی دانه نهادست … با دام خوشیم ای پسر از دانه ندانیم
امروز درین نکته و افسانه مخواهیست … کافسون نپذیرد دل و افسانه ندانیم
چون شانه دران زلف فرو رفت دل ما … از بیخودی از زلف تو تا شانه ندانیم

ما مشعلهٔ عشق که کور آتش نه بینیت
جز نقش فدا کردن پروانه ندانیم

در راه اگر خرس و گر شیر و پلنگ ست
ما شیوه بجز حملهٔ مردانه ندانیم

از شهر تو رفتیم و ترا سیر ندیدیم
وز شاخ درخت تو چنین خام فتادیم

در سایهٔ سرو تو بسی خوش نخفتیم
در باغ تو از بیم نگهبان شجر پاییم

بر تابهٔ سودات فتادیم چو ماهی
تا سوخته گشتیم و لیکن نپزیدیم

گشتیم بویرانهٔ گیتی ز پی گنج
چون مار بآخر به تک غار خزیدیم

چون نور رسانیم بهر پاکی و ناپاک
اکنون بتو محویم نه پاک و نه پلیدیم

ما را چو بموییست بر دوست بجوییست
کز دوست ثناییم بر دوست پدیدیم

تا بر نمک و نان تو انگشت زدستیم
در فرقت و در سوزش انگشت گزیدیم

چون طبل رحیل آمد و آواز جرسها
ما رخت تماشات بر افلاک کشیدیم

شکرست که تریاق تو با ماست اگرچه
زهری که همه خلق چشیدند چشیدیم

آن دم که بریده شد ازین جوی جهان آب
چون ماهی بی آب برین خاک طپیدیم

چون صبر فرح آمد بی صبر حرج بود
خاموش مکن ناله که ما صبر گزیدیم

ما عاشق سرگشته و شیدای دمشقیم
جان داده و دل بسته و سودای دمشقیم

زان صبح سعادت که بتابید از آن سو
هر شام و سحر مست سحرهای دمشقیم

بر آب دو دیدیم حبذا ز یار بریدیم
زان مشرب ستانه بخضرای دمشقیم

از آب فرح دوری و بی صبر و قراری
گردانی کاندر چه تماشای دمشقیم

بر مصحف عثمان بنهم دست بسوگند
کز لولوی آن دلبر لالای دمشقیم

در ربوه برآییم چو در عید مسیحیم
پیداست که سرمست ز حمرای دمشقیم

در گلشن شاهانه بدیدیم درختی
در سایهٔ آن شیشه دردای دمشقیم

اخضر شده سیداش بغلغلیم چو گوئی
از لطف تو چوگان چو صحرای دمشقیم

ای بی مزه مانیم چو بابا مزگانیم دروازه شرقی رسویدای دمشقیم
اندر جبل صالح کانیست زگوهر اندر طلبش غرقه دریاے دمشقیم
از چشمه پندار چو ما آب بخوردیم زان عاشق زان طرفه سقای دمشقیم
از روم بتازیم بتعجیل سوے شام کز طرّه چون شام مطرّای دمشقیم

از مسکن مالوف چو بگرفت دل ما
ما طالب تاکیف زنیاے دمشقیم

بار دگر از چاه سوی جاه رسیدیم وز غربت اجسام بالله رسیدیم
با اسپ بدان شاه کسی چون نرسیدست ما اسپ نداریم و بدان شاه رسیدیم
چون ابر پی اشک درین خاک فشانیم وز ابر گذشتیم و بران ماه رسیدیم
ای طبل زنان نوبت بازگشت بگوئید زین ترک برون آ که بخرگاه رسیدیم
تا چند صنم پیش محمد شکستیم تا در صنم دلبر دلخواه رسیدیم

یک چند چو یوسف بتک چاه نشستیم
ناگه رسن آمد بسر چاه رسیدیم

ما تشنگان تشنه و بسیار خواره ایم بیچاره نیستیم که درمان چاره ایم
در بزم چون عقار که در رزم ذوالفقار در شکر همچو چشمه و در صبر خاره ایم
ما باد شاه رشوت و پاره نبوده ایم بل پاره دوز خرقه دلهای پاره ایم
از ما مپوش راز که در سینه توئیم از ما مدزد دل که زما دل گذارده ایم
ما قلزمیم روان گشته زیر کاه یا آفتاب تن زده اندر ستاره ایم
ما را مبین تو مست چنین بر کنار بام و اندر کنار بام که ما بی کناره ایم
مهتاب را چه ترس بود از قلال کوه ما را چه ترس خود که همه بر سواره ایم
قصاب وه اگرچه که تا ما یکشت زار هم مرده ایم ورده و هم بر جنازه ایم
ما مهره ایم و از جهت مهره حقه ایم هنگام کبر دل شاره و هم نظاره ایم

در عشق شاه مفخر تبریز شمس دین

بر چرخ چون شهاب بکف در کنابه ام

باز آمدم باز آمدم از پیش آن یار آمدم
در من نگر در من نگر بهر تو غمخوار آمدم

شاد آمدم شاد آمدم وز جمله آزاد آمدم
چندین هزاران سال شد تا من بگفتار آمدم

بالا روم بالا روم آنجا شوم آنجا شوم
باز آمدم بازم رهان کاینجا بزنهار آمدم

من مرغ لاهوتی بدم دیدم که ناسوتی شدم
دامش ندیدم ناگهی در وی گرفتار آمدم

ما را بچشم سر مبین ما را بچشم سر نگر
آخر صدف من نیستم چون دُر شهوار آمدم

از چار مادر برترم بر هفت آبا یا نهم
من گوهر کانی بدم کاینجا بدیدار آمدم

من نور پاکم ای پسر بر پشت خاک مختصر
آنجا بیا ما را ببین کاینجا سبکسار آمدم

یارم ببازار آمدست سرمست چالاک آمدست
ورنی ببازارم چه کار او را خریدار آمدم

وی را چو جویان آمدم گریان و پویان آمدم
مانند مستان آمدم وی را طلبکار آمدم

از شمس تبریزی نظر بر من فگن یا چاکر
کاندر بیابان فنا جان و دل افگار آمدم

ما آتش عشقیم که در موم رسیدیم
چون شمع به پروانهٔ مظلوم رسیدیم

یک حملهٔ مردانهٔ مستانه بکردیم
تا علم بدادیم بمعلوم رسیدیم

در منزل حیرت بد و فرسنگی هستی
در قافلهٔ حیرت مرحوم رسیدیم

در حضرت آن شاه که در کون نگنجد
بر کوری هر تنگدلے شوم رسیدیم

با آیت کرسی بسوی عرش پریدیم
با حی بدویدیم و بقیوم رسیدیم

امروز درین باغ چه با برگ و نوائیم
میدان که نه محروم که مرحوم رسیدیم

ویرانهٔ جهان بگذاریم چو بازان
با بوم نه ایم از چه درین بوم رسیدیم

زنار گسستیم پی قیصر رومی
تبریز بی قیصر و در روم رسیدیم

المنة لله که ز بیگار برستیم
زین وادی خم در خم پرخار برستیم

زین جان پر از وهم گدا پیشه گسستیم
زین نفس ترش روی جگرخوار برستیم

دکان حریفان بدغل رخت همه برد — دکان بشکستیم وازین کار برستیم
درسایهٔ آن گلبن اقبال نخفتیم — در غرفهٔ این قلزم خسار برستیم
بی اسپ همه فارس بی می همه مستیم — از آخور و از منت خمار برستیم
با تو بشکستیم برستیم دو صد بار — دیدیم مه عید و بیکبار برستیم
زین عیسی عشاق وزین فسون مسیحش — از علت و قاروره و بیمار برستیم
چون شاهد مشهود بیاراست جهان را — از شاهد و از پردهٔ بلغار برستیم
ای سال چه سالی تو که از طالع خوبت — نا فسانه بپیر از غم آن یار برستیم
در عشق شه از روزه و از چله برستیم — مذکور چو پیش آمد از اذکار برستیم
خاموش از عشق وازین علم وازین درس — از مدرسه و بحث و ز تکرار برستیم
این بار ازین گنج وازین کان الهی — از کیسه وز کلبه و بازار برستیم

رو ختم برین کن که چو خورشید برآمد
از حارس و از دزد و شب تار برستیم

امروز همه مست ز میهار خدائیم — امروز همه محتشم و شاه عطائیم
امروز بیاراست خدا مجلس مارا — امروز همه مایهٔ لطفیم و عطائیم
امروز برین خوان سعادت همه کانرا — دستور رسید از حق موقوف بیائیم
آنرا که بود گرسنه گشتیم در انان — ما ترا که بود تشنه دریا آب وسقائیم
با طفل چو شیر یم که پرورده شود زان — هر چند که از شیر و شکر پاک فدائیم
شیرین و ترش گرچه گذشتیم بهر کام — ما پاک ز شیرین و ترش در دو سرائیم
همراه شود عقل که با علم رود دست — آن عقل بود کوزه و ما بحر صفائیم
هم خرقه شده عشق که بر چرخ برآید — هر چند که بالای مه و سقف سمائیم
صد نقش نمودیم درین عالم خود را — هر دم بدگر صورت واز بهر همائیم
سرمایهٔ خاریم و گلستان چو بهاران — هر درد درون را چو گل نوع دوائیم
همتا دو دو ولت شود سرخود ازما — دمساز دو صد کیش بیک پرده چو نائیم

فی الجمله هر آن چیز که جوئی رسد از ما
ذرات جهان آینهٔ نیک نوائیم

هر چند نمودیم و ازان چیز منزه
ما برتر ازانیم که با خلق نمائیم

کف میکند این بحر که حی گوهر بحریم
هستی نشود نیست چو بی پرده برائیم

خاموش که گر چه بصفت با همگانیم
تا ما ز ره ذات کجائیم کرائیم

تا در حرم میکده با یار نشستیم
دردی کش و دیوانه و خمار پرستیم

میخواره هم از اول و زآمده اینجا
حسن جام سعادت ز ازل بود بدستیم

در کوی خرابات ازین رطل مسیحی
نوشیدم و از فتنهٔ اغیار برستیم

در محفل عشاق اگر عربده شد
عیبم مکن ای خواجه که من مست الستیم

من مست ز جام می عشقم نه ازان می
خونابه جگر نیست که خود خون دل استیم

گر توبه ز می کرده بدم نیست بدایت
ای معشر زهاد که من توبه شکستیم

در خانهٔ دل نقش نگاری که مرا بود
از چشم تو چون خود آن جمله بشستیم

هیهات ازین چشم چو دریای پر از خون
آوخ ز تغیر دل شوریده و مستیم

در وهم و خیالم بجز از یار دگر نیست
وان دم که نباشد غم دلدار نه هستیم

بار دگر تو ز گلشن و گلزار فارغیم
با چشم تو ز باده و خمار فارغیم

خانه گرو نهاده و در کوی تو مقیم
دکان خراب کرده و از کار فارغیم

رختیکه داشتیم بیغما ببرد عشق
از سود و از زیان و ز بازار فارغیم

دعوی عشق و ننگ ناموس و نام و ننگ
ما ننگ را خریده و از عار فارغیم

غم را چه زهره باشد تا نام ما برد
دستی بزن که از غم و غمخوار فارغیم

ای شمس تبریز که کالهٔ گرانست جنس غم
بگذر ز مخر که ما ز خریدار فارغیم

ما را مسلم آمد شادی و خوشدلی
گر باده بود اندک و بسیار فارغیم

بر رفت و بر گذشت سر ما ز آسمان
گر ذوق عشق از سر و دستار فارغیم

۱۱۶۳

مالاف میزنی و تو انکار میکنی — زاقرار جمله عالم و انکار فارغیم
مشتی خسگان نگر که بهم در فتاده اند — ما سگ نزاده ایم وزمردار فارغیم
اسرار ما خدای همی داند و بس است — ما از دعا و حیلت مکار فارغیم

آهن ربای جذب حریفان که من کشید
در نی درین طریق زگفتار فارغیم

ما در جهان موافقت کس نمیکنیم — ما خانه زیر چارم اطلس نمیکنیم
ما نقر چار طاق درین عرصهٔ فنا — چون جاد و چون ثمود مقرنس نمیکنیم
جز صد قصر خلد درین ساحت خلود — چون نوح و چون خلیل چه یونس نمیکنیم
مخمور و مست گشته و بسیار خواره ایم — بس کرده اند جمله و ما بس نمیکنیم
این موج رحمتست و عاد چون کف خست — ما ترک موج دل پی هر خس نمیکنیم
ما را چه دام و دانه ز زلف و ز خال اوست — ما زان نظر بجب مسوس نمیکنیم
ما را مطار لرزان تا فست و شکار — ما قصد صید مرده چو کرکس نمیکنیم
دیو سیاه از چه فرسید پلید را — بر جای پاک جز معرس نمیکنیم
از لذتی که هست نظر را ز قدس ام — ما خود نظر بذات مقدس نمیکنیم

خاموش نظم و قافیه را مان ازین پس
از رشک غیر جنس مجنس نمیکنیم

ای گوش مه گرفته تولی چشم روشنم — عم هر چه میخوری نه تولی باغ و گلشنم
عمریست کز عطای تو من طبل میخورم — در سایهٔ لوای کرم طبل میزنم
بیمالم این دو چشم که خواست خیال — با و نمکنی عجب ای دوست کین منم
آری منم ولیک برون رفته از منی — بدرم که نور چشم بخود بر همی تنم
در تاج خسروان بگفتار شان نگرندم — تا شوق سوی تست شها طوق گردنم
با ماهیان ز بحر تو من بزم میخورم — با خاکیان ز رشک تو من آب روشنم
گرچه ز بحر قسمت من آب خورد نیست — چون ماهیان ندیده کسی آب خوردنم

گر ناخن جفا بخراشد دل مرا — من خوش صدا چو چنگ ز زخم سنانِ خنم
خود بے نبرد تو که رگ خار نیستم — در مے جهد رگی تماشاش بر کنم
گفتم چه کار داری با مات کار نیست — گر نیست هستیم ز چه شد هست میکنم
نفخ قیامت تو و من شخص مرده ام — تو نوبهار جانے و من سرو و سوسنم
من نیم کاره گفتم و باقیش را تو گوی — تو جان و عقل و نفسی و من گول و کودنم

من صورت گشتیم و جان بخشی آن تست
تو عین فخ روحے و من قالب و تنم

از ما مشو ملول که ما سخت شاهدیم — از رشک و غیرتست که در چادر شدیم
روزی که بر کشیم ز سر چادر غلیظ — بینیے که رشک و حسرت ماهیم و فرقدیم
رو را البشوی و اخر مشو از پرده ما — ور نی تو دور باش که ما شاهد خودیم
آن شاهدی نیم که بفسرد اشود عجوز — ما تا ابد جوان و دلارام و خوش قدیم
این شاهد از خلق شد شاهد کهن نشد — فانیست عمر چادر و ما عمر بے حدیم
چادر پرست بود عزازیل کرد رد — آدم نداشت کرد تو ئی روز ما رویم
باقی فرشتگان بسجود اندر آمدند — گفتند در سجود که بر شاهدی زدیم
ور زیر چادر نیست مهی کز صفات او — رفتیم از خود چو سجود اندر آمدیم
اشکال کنده میر ز اشکال دختران — گر عقل ماند اند در عشق مرتدیم
چه جای دختر انست نه شیر خدا از و — طفلانه دم زدیم که ما طفل ابجدیم
با جوز و با مویز فریبند طفل را — زانرو که ما نه لائق با دام و بخدیم
در قولو و در دده چو در آید عجوزه — گوید که رستم صف پیکار و انجدیم
از کر و فر او همه دانند کو زنست — ما کے غلط کنیم که از نور احمدیم

مومن ممیز ست چنین گفت مصطفی
اکنون زبان به بند که گفتست مرشدیم

هر که گوید آن چراغ خانه را من دیده ام — بادی اندر هر دو عالم دوستی ورزیده ام

چشم بد دور از خیالش دوش با آن لعل کرد — من لب بر پرده خجالت تا سحر تا بزده‌ام
گرچه او بر غیرت و خفند دست بر کالای خود — از میان رخت او من نقلها دزدیده‌ام
پای از دزدی کشیدم چون بان اقرار کرد — دست آن دزدیده را از خزانش دبریده‌ام
من به بنگ خود همه بنگ خودی اشکسته‌ام — من بچنگ خود همه پرده منی بریده‌ام
من بیاختنهای خود هیچ دعوی کنیده‌ام — ابر چشم از بحر دل کشته جان باریده‌ام
ای سید دل لاله بر کشتم چرا خندیده — آب دا ولیت نماید انچه من کاریده‌ام

چونکه باغ من بهار از شمس تبریزی گرفت
از درون خندیده‌ام گر از برون نالیده‌ام

نی که گفتی کز جفاکی او وفا را بشکنم — نی که گفتی عالمی از عشق تو برهم زنم
نی که دست او گرفتی عهد کردی رو بدو — کو بی آن جان و دل این جان و دل را بکنم
نور چشمت چون منم دو رم مدار ای یار من — سوی بالا بنگری سیلان که من بر روزنم
ای سر سشتم بیا سیسی دوران تحلی — سرازین روزن فرو کن گرچه چون سوزنم
عشق را روزی قیامت آتش و دودی بود — نور آن آتش توئی و دود آن آتش منم
گرچه دود و دم آتش از توسم سپر دیگران — چون همی دانم که من از نفحه آن بر تنم
تا به بینم روی چون گلزار آن صد نوبهار — همچو لاله سستم سیه دل و زبان چون سوسنم

شاه شمس الدین تبریزی است عاشق سیم
روز زشت و هیچ موسم روز زشت اشکنم

ایها العشاق سرگشته چون استاره‌ایم — لاجرم رقصان همه شب گرد آن مه پاره‌ایم
الصلا ای کاروان شم الصلا ای کاروان — باده کالیست اینجا ما همه آن کاره‌ایم
بر زبان پیغام آن پیغامبر خوبان رسید — الصلا بیچارگان ما عاشقان بیچاره‌ایم
نعره لبیک لبیک از همه برخاسته — مصحف معنی توئی ما هر یکی سیپاره‌ایم
خونبهای عاشقان چون غمزه سر تیراوست — در میان خون معانی حلقه خونخواره‌ایم
همچو موسی از پیش رقصان در تجلی مست شد — ما هم آخر آدمی خکلیم یا خود خاره‌ایم

نک چو از شیر نیمش ببینیم چو جو زیر لب — گرد خرمنگاه ماه از خنده ماه استاره ایم
همچو مریم حامل نور خدا گشته ایم — گرچه عیسی بسته این چشم چون گهواره ایم
در درون سوز عقل خویشتن ما را مجو — زانکه در صحرای عشقش ما برون باره ایم

مفخر تبریز شمس الحق تو بازآی از سفر
بهر حق بازآ که دگر ما عاشق روباره ایم

سر قدم کردیم و آخر سوی جیحون تاختیم — عالمی بر هم زدیم و چست بیرون تاختیم
چون براق نور عرشی بود زیر ران ما — گنبدی کردیم و سوی چرخ گردون تاختیم
اولین منزل یکی دریای پرخون رو نمود — در میان موج آن دریای پرخون تاختیم
وهم و فهم و ذکر و فکر ما همه در ره بسوخت — تا که از شش حد جسمانی ازان چون تاختیم
چونکه در دست مجنونان آن حضرت شدیم — هر کسی آمد مرکب از حد شش افزون تاختیم
نقش قارونی سعی ما بزیر خاک شد — بعد از آن مردانه سوی گنج قارون تاختیم
کوه و هامون زنده گردد گر بیابد ذره — آنچه ما از نور او بر کوه و هامون تاختیم
پس صدفهای چو لقره زرینگی گوفتیم — تا بسوی گنجهای در مکنون تاختیم

پیش شمع شمس تبریزی به پیش از جسم جان
بود پروانه زبیدارے که اکنون تافتیم

نفس را چون خار دیدم سوی گل بگریختم — عقل را چون سرکه دیدم با شکر آمیختم
کاسه پر زهر بودم دست در عیسی زدم — خام دیدم خویش را در پخته آویختم
دیده پر درد بودم سوی تریاق آمدم — ساغر دردی که در آب حیات ریختم
خاک کوی عشق را سرمه جان یافتم — شعر گشتم از لطافت سر مه را بیختم
نام و ننگ و کبر و ناموس و عونت فخر و عجب — هر چه بودم زین قبل از جملگی بگریختم

عشق گفتار است مگوئی ولیک آنرا خود مبین
آتش توسن چو بادے مر ترا انگیختم

هله ای طالب همو بگذار از غمش حی هو — بکشا راز ما هیچ که سلام علیکم

تو چرا آب روغنی که سلامی نسکنی — چه شود گر کفی زنی که رنی سلام علیکم

هله دیوانه بولیان لعبر وسے ما بیا — لب چو قند برگشا که سلام علیکم

شفقت را قرین کنی کرم و آفرین کنی — سر و ریش انگبین کنی که سلام علیکم

چو کشاید در سراه نگو که بدیع ماجرا — بخموشی خویش اندرا که سلام علیکم

چو بیابیت ترش ترش او بد بدیش و پیا — غضبش را بدین بکش که سلام علیکم

چو بگیر و کسیت ره مکن سوی کس نگه نگر — نگران شو به پیش که که سلام علیکم

بو د زین کو نماند کسے نه ندز دمه از حسن — تو بهین کو بهین او بس که سلام علیکم

بجه اندام و عا نها و ازین ات خانها — بشنو ز آسمانها که سلام علیکم

شفقت چین فزون کند بنجو دست زبون کند — ز دولت سر برون کند که سلام علیکم

چو ز صورت برون روی بمقامات معنوی — تو رسش سوی بشنوی که سلام علیکم

چو بگنجی درست کره نگه ریز دمبان — چو فقیران سر نه که سلام علیکم

تو رها کن فن و هنر که ندارد فلک خبر — بخور بیش بدین قدر که سلام علیکم

اگر از نیک و بد مرا نکند شه مدد مرا — ز لبش این رسد مرا که سلام علیکم

هله ای یار ما هر و دل هر عقر سے مجو
غزل خویشتن بگو که سلام علیکم

العم اشهد صحبکم قرب دشهد منکم — حق آن حال شاهدت ردکار از عمو

دست جعفر که ماند در سر کوه جتبا — بشد مهجور عاشق سه وصال سعر م

دست ادراد ماں بدشرح کردنی عم و را — سیکند شرح بی زبان ایها القوم افهمو

ما جهان دست جعفرم فی اقطاع دشته — جنبشش کے همیکنم همه فرفا علمو

جنبشش آن نکه کند صیت که شود جنبشانه — بس که سامع ملول شد وا فسخ

شمس تبریز اگر مرا ندهد که و توصفا
ما ابدا زیس دگر اسمعوا انسر و اکتم

سالکان راه را محرم شدم — سالکان قدس را همدم شدم

طایرے دیدم برون از شش جهت — خاک گشتم زیرش آن طایر شدم
چون شدم جوشیده اندر غرق عشق — در دو چشم عاشقانش نم شدم
گہ چو عیسے جملگی گشتم زبان — گاه لب خاموش چون مریم شدم
آنچہ از عیسے و مریم فوت شد — گر مرا باور کنے آن ہم شدم
گاه چون تیر فلک گشتم قلم — گاه چون ناہید زیر و بم شدم
گاه چون بہرام گشتم تیغ تیز — گہ زحل سان جملہ فکر و غم شدم
گہ شدم خلوت نشین چون مشتری — گاه چون خور مظہر عالم شدم
گہ چو پیک آسمان بے ہیچ ریب — در سفر من جملہ را محرم شدم
پیش نشترہای عشق لم یزل — زخم گشتم صد ره و مرہم شدم
ہم نفس ہمراه عزرائیل بود — جان مبادم گر ازو درہم شدم
روبرو با مرگ کردم خونبہا — تا ز عجز مرگ خود خرم شدم
نیست کردم ننگ ہستی را تمام — تا کہ بر زین بقا محکم شدم
بانگ نامہ لم یزل بشنو ز من — کے چو پشت چنگ من با خم شدم
رو نمود آنجا سے فاعلم مر مرا — گشتہ اللہ بس اعلم شدم

عید جانم شمس تبریزی بدست
عید را قربانے اعظم شدم

اے گزیده یار چون نت یافتم — وے دل و دلدار چون نت یافتم
مے گریزے ہر زمان از کار ما — در میان کار چون نت یافتم
اے دریده پردہاے عاشقان — پردہا بردار چون نت یافتم
اے ز رویت گلستانہا شرمسار — در گل و گلزار چون نت یافتم
اے دل اندک غنیت زخم چشم بد — پس مگو بسیار چون نت یافتم
چشم بد گر بنگرے کورش کنم — باز گو اے یار چون نت یافتم

شمس تبریزی تو ای خورشید جان

درچنان انوار چون نت یافتیم

ما ز بالاییم و بالا میرویم　　ما ز دریاییم و دریا میرویم
ما ازانجا و ازینجا نیستیم　　ما ازینجاییم و آنجا میرویم
لا اله اے جان ره الا الله است　　ما هم از لا تا به الا میرویم
قل تعالوا آیتیست از جذب حق　　ما بجذب حق تعالے میرویم
کشتی نوحیم در طوفان نوح　　لاجرم بے دست و بی پا میرویم
همچو موج از خود برآوردیم سر　　باز هم در خود تماشا میرویم
راه حق تنگ ست چون سم الخیاط　　ما مثال رشته یکتا میرویم
آخر ما نیست در دور قمر　　لاجرم فوق الثریا میرویم
روز خرمنگاه ما اے آتش آ　　ورنه کورے بین که بینا میرویم
اے زبان خامش کن و با من میا　　بین که ما از عشق بے ما میرویم

همت عالیست در سرهاے ما
از ثرے تا عرش اعلا میرویم

سر نهادم همچو شمع اندر لگن　　در زبان زرین رو لگن می آیدم
روحها بر بام تنها صف زدند　　کان قبا وصف شکن می آیدم
بین به بین کان چنگ عشرت ساز یافت　　تا نواے تن بجان می آیدم
گو بیا ساقی جان بر کار شد　　کان چنان می در دهن می آیدم
باز شمشاع حقیق احمدی　　بوے رحمن از یمن می آیدم

من اگر بسطامیم گر خاک ختنک
بوے جان بو الحسن می آیدم

عاقبت اے جانفزا بشکفتم　　خشم رفتم از شما بشگفتم
با جدائی خواستم تا خو کنم　　راستی گویم جدا نشگفتم
گر شکیبد برگ کاه از کهربا　　که بدم از کهربا نشگفتم

هر جفاکش طالب زشت و فاست | من جفاکش از وفانت شکفتم
ای دل و ای جان و چشم روشنم | من ز اسباب بقانت شکفتم
نرم نرمک گویدم باز آمدی | آیدم ای جان بانت شکفتم
بر سرم می‌زن که تو دیدی سزا | ناسزایم از سزانت شکفتم
آزمودم زندگانی بی‌شمار | در بقا و در فنانت شکفتم

مطربا این پرده گو بهر خدا
من دگر بهر خدانت شکفتم

عاشقی بر من پریشانت کنم | کم عمارت کن که ویرانت کنم
تو در آن که خلق را حیران کنی | من بر آن که مست و حیرانت کنم
گر که قافی تو همچون آسیا | آرمت در چرخ و گردانت کنم
در تو افلاطون و لقمانی بعلم | من بیک دیدار نادانت کنم
تو بدست من چو مرغ زنده | صایدم من دام مرغانت کنم
بر سر گنجی چو مار خفته | من چو مار خسته پیچانت کنم
ای کشف چون آمدی در بحرها | چون صدف من گوهر افشانت کنم
بر گلویت تیغها را دست نیست | گر چو اسمعیل قربانت کنم
چون خلیل من شدی ز آتش مترس | کز من از آتش گلستانت کنم
دامن من گیر اگر تر دامنی | تا چو مه از نور دامانت کنم
گر تو صد خانه کنی زنبور وار | چون مگس بی‌خان و بی‌مانت کنم
من همایم سایه سازم بر سرت | تا که افریدون و سلطانت کنم
این قرارت کم کن و خاموش باش | تا نخوانم عین قرآنت کنم

این سخن را تو مدار از من محال
تا حقیقت را برو باشد خیال

امشب ای مهمان دلدار توایم | شب چه باشد روز و شب آن توایم

هر کجا باشیم و هر جا که رویم | حاضران کاسه و خوان توایم
نقشهای صنعت دست توایم | پروریده نعمت نان توایم
گر بدریا ایم ملاح توایم | در سفینه طواف الوان توایم
هر زبان نقشی کنی در دهن ما | ما صحیفه خط و عنوان توایم
حیث ما کنتم تو گفتا شطره | باز جامه دل پی خوان توایم
هم چو عیسی کی خوریم از دایه شیر | شیر ما لطف تو چوپان توایم
ایمنیم ار نگردد دور اختران | زانکه چون زر در چرمدان توایم
زان چنین جستست خوشبو جان ما | کز سبکروح و گران جان توایم
گوی زرین فلک رقصان ماست | چون نباشد زانکه چوگان توایم
خواه چوگان گوی ما را خواه گوی | دولت این بس که میدان توایم
خواه ما را مار کن خواهی عصا | معجز موسی و برهان توایم
گر عصا سازی بیفشانیم برگ | وقت جنگ و خشم ثعبان توایم
عشق ما را پشت واپس میکند | زانکه خندان وردی بستان توایم
سایه ساز ماست نور سایه سوز | زانکه چون زهره بمیزان توایم
هم تو بگشا این دهن را هم تو بند | بند آن تست من آن توایم
ما خمش کردیم باقی را تو گوی | با خموشی و نطق آن توایم

هم بذوق این درد را درمان کنم | هم بصبر این قصه را پایان کنم
تا بیاید پای جان زین تیره گل | تا دل و جان وقف دلداران کنم
داغ بر پروانه از شمع الست | خدمت شمع جهان سلطان کنم
عشق شد مهمان بر دل سوخته | جان و دل از بهر او قربان کنم
از فضولی سر که گرداند سری | آستین گیرش و گردان کنم
نفس چون گربه اگر گوید بیا | گربه وارش از زمین انبان کنم

عاشقی چه بود کمال تشنگی | پس روی چشمه حیوان کنم

ما زبان از شرح آن خامش کنم
آنچه آن در شرح ناید آن کنم

این شکل که من دارم ای خواجه کرا مانم | یک لحظه پری شکلم یک لحظه پری خوانم
در آتش مشتاقی هم شمعم و هم جمعم | هم نورم و هم دودم و هم جمع و پریشانم
جز گوش بآب دل از خشم نمالم من | جز سنگ سعادت را از چنگ نه لرزانم
چون شکر و چون شیرم تا خود زیم دگیرم | طبعم چو جنون آر و زنجیر لرزانم
ای یار چه مرغم من نه کبکم و نه بازم | نه خوبم و نه زشتم نه اینم و نه آنم
نه خواجه بازارم نه بلبل گلزارم | ای دوست تو ده نامم تا خود زبان خوانم
نه بنده نه آزادم نه موم و نه پولادم | نه دل بکسان دادم نه دلبر ایشانم
گر در شر و در خیرم از خود نیم از غیرم | زانسو که کشد ما را ناچار بدان رانم

کردم خمش از گفتن و زمهره در سفتن
وز تن زدن و خفتن زان واکو حیرانم

جان را لفدا باد آنرا که نمی گویم | آن روز سیه باد کو را نمی جویم
یکبار شوم رسوا در شهر اگر فردا | من بر در دل نبوم او آمده در کویم
گفتم صنمی مهرو هر روز مرا می جو | کز درد بنجون دل خسار همی شویم
گفتم که ترا جستم در خانه نبودی تو | یارب که چنین بهتان بیگوید در رویم
این گفت و برفت آن مه من بر پی او می دو | او را نمی یابم هر چند همی پویم

یک روز غزل گویان از تن بسپارم جان
ایرا که چو مو شد دل از بس که همی گویم

سر بر فزن از هستی تا راه نگردد گم | در مجلس این مستان عیب است ترا تمم
زیر فلک تا رسی در حلقه پندارسی | هر چند که سرداری نی سر بلدت نه دم
هر کس که بلا دیدست او در زنج شد دیدست او | محو شب عیدست او باقی وبل الملم

سرگشتگی عالم تو فهم کن از فت لم　　ای بیزرم از آن آتش بزجوان کان شکم

گر مرد بینا زین خبر با خبر لقمه پر صفرا　　هر چیز با اصل خود باز آید و میدانم

در قالب انسانی از جوهر نهانے　　تا آب حیات آمد تا امر رسید تن قم

شمس الحق تبریزی با چوجه و تو مرغے
این چوجه درین بیضه مانده ست چو در خشم

پائی بمیان در نه تا عیش ز سر گیرم　　تو تلخ مشو با من تا تنگ شکر گیرم

بے رنگ فرو رفتم اندر خم عشق تو　　هر نقش تو از این خم تا رنگ دگر گیرم

دلتنگ تر از میم و اندر خطر و بیمم　　چون قرص بدو نیمم تا شکل قمر گیرم

اے از رخ شاه جان رنیدق سلطانی　　بر اسپ نشین ای جان تا غاشیه برگیرم

در بی لجاج خود وز غصه نیک و بد　　در خود که بگیرم خود والله که بگیرم

امن ست مرا با تو امنم توئی اے مه رو　　با امن شوم بهتر با راه سفر گیرم

چون غمزه غمازت از تیر زره سازد　　چون تیر تو اندازی پس من چه سپر گیرم

زیر و زبر عشقت ای قدوه تبریزی
جان را ز پی عشقت من زیر و زبر گیرم

یک ساعت و یک لحظه دست از تو نمیدارم　　زیرا که توئی عقلم زیرا که توئی کارم

هر چیز سوے جنسش زنجیر همی درد　　هر جنس کنم اینجا در عقد گرفتارم

جان من و جان تو در اصل یکی بودند　　سوگند بجان تو کز غیر تو بیزارم

اے گلشن و گلزارم ای صحت و بیمارم　　اے یوسف دیدارم ای رونق بازارم

دیدم همه عالم را نقش در و دیوارے　　اے پرده تو دستارم هم سوی تو دستارم

رفتم بر درویشی گفتا که خدا یارت　　گوئی بدعا اے او آخر تو شدی یارم

برگرد دلم جانان در دیده همیگردے　　دانم که چه خواهی کرد اے دلبر عیارم

در زیر قبای خود چقماق نهان دارے　　خواهی که زنے آتش در خرمن و انبارم

باشادی عشق تو کز غصه غمش گویم　　گر غم بخورد خونم والله که سزاوارم

باقیش ز سلطان جو سلطان سخاوت خو ... بر بام فلک پنهان من راه گذر دارم
جان عزم سفر دارد تا معدن اصل خود ... زانسو که نظر بخشد زانسوی نظر دارم
تنگ میبرد آن سیلم آن سوی بدان سیلم ... کز فرقت آن دریا بس گرم جگر دارم
ترکانه همی تازم تا حضرت خاقانی ... کز دست شل خرگه صد بند کمر دارم
چون سایهٔ شاگردم در تابش خورشیدی ... کاندر پی او دائم من سیر قمر دارم
چون لعل ز خورشیدت از گرمی و ز تابش ... من فرّ دگر گیرم من زیب دگر دارم
گر بشکندم جوزم هم مغزم و هم نغزم ... ور بشکندم چون نی صد قند و شکر دارم
چون سرو و قد سوسن استاده و آزادم ... چون سنگم و چون آهن در سینه شرر دارم
ای عشق صلا گفتی سه آیم و بسم الله ... آخر بچه آرامم گر از تو حضر دارم
گر پیش تو ناسوتم خط ست ز لاهوتم ... قوت ملکی هستم گر شکل بشر دارم

باقیش بفرما تو ای صاحب دریا خو
من در چه صدف بستم یعنی که گهر دارم

ما عاشق آن یارم بیکارم سرکارم ... سرگشته و پا بر جا مانندهٔ پرگارم
مانندهٔ مریخ ست از دور فلک چشمم ... وز چرخ کله زرین ور ننگم و در عارم
گر خویش منی یارا بنگر که چه بی خویشم ... ز اسرار چه می پرسی چون منکر اظهارم
خرخون دل عاشق آن شیر نیاشامد ... من زادهٔ آن شیرم دلجویم و خونخوارم
رنجورم و میدانی هم فاتحه میخوانی ... ای دوست نمیدانی کز فاتحه بیزارم
حلاج اشارت گو از بخت بدار آمد ... در تنتنهٔ اسرارم حلاج زندارم
درخواست مکن خواجه من با تو نمیگویم ... من مرده نمی شنویم من خار نمیکارم

ای منکر مخدومی شمس الحق تبریزی
ز اقرار چه تو کوری مستغنی و بیزارم

من خرقه گرو کردم عریان خراباتم ... خوردم همه رخت خود مهمان خراباتم
ای مطرب زیبا رو دستی بزن و برگو ... تو زان مناجاتی من زان خراباتم

خواهی که مرا بینی ای بستهٔ نفس و تن … جان را نتوان دیدن من جان خراباتم
با عشق درین پستی کردم طرب و مستی … گفتا چه کسی گفتم سلطان خراباتم
هر جا که همی باشم هم کاسهٔ آن شاهم … هر گوشه که میگردم گردان خراباتم
گفتا بنما دعوی برهان چنین دعوے … روشن تر ازین دعوی برهان خراباتم
گفتند درین میدان افگند ترا شیطان … خوے سگکے دارم حسان خراباتم

اے خواجه تبریزی در من چه کنی حاصل
من بے سر و سامانے زندان خراباتم

در عشق سلیمانم من همدم مرغانم … من شخص پری دارم من مرد پری خوانم
هر کس که پری خوتر در شیشه کنم زوتر … برخوانم افسونش خستاته بجنبانم
زین واقعه بیهوشم کوشنده تیر چوشم … هم ناطق و خاموشم هم لوح خموشانم
فریاد که این مریم رنگ دگرست این دم … فریاد کزین خوابت تعبیر نمیدانم
من زان گل چون بلبل دانم که چه مجنونم … زان شمع چو پروانه دانم چه پریشانم
گفتم ترا جانے امروز دگر سانے … گفتا که برو منگر از دیدهٔ انسانم
اے خواجه اگر مردے تشویش چه آوردے … کز آتش و دود تو پر دود شد این جانم
یا عاشق شیدا شو یا از بر ما واشو … در پرده میا با خود تا پرده نگردانم
هم آبم و هم شیرم هم طفلم و هم پیرم … هم چاکر و هم میرم و هم اینم و هم آنم

هم شمس شکر ریزم هم خطهٔ تبریزم
هم ساقی و هم مستم هم شهره و پنهانم

من اگر دست زنانم نه ازین دست زنانم … نه ازینم نه ازانم من ازان شهر کلانم
من اگر مست و خرابم نه چو تو مست خرابم … نه ز خاکم نه ز آبم نه ازین اهل زمانم
نه پئے کسب قمارم نه پئے سرو چنارم … نه خمیرم نه خمارم نه چنینم نه چنانم
جز بو رگ آدم چه خبر دارد ازین دم … که من آن جملهٔ عالم بد و صد پرده نهانم
مشنو این سخن از من نه ازین باطن تو شکن … که ازین باطن ظاهر بپذیرم نستانم

رخ تو گر چه که خوب است قفص جان تو چونی
بپرم از تو سوی طوبی که زبان است زبانم

نه ز بویم نه ز رنگم نه ز جسمم نه ز جانم
حذر از تیر خدنگم که خدائیست کمانم

نه غذا خوام ستانم نه زکس وام ستانم
نه دم و دام ستانم بله ای بخت جوانم

چو گلستانم و بستان همه بستان بستانم
ببر دان همه مردان که بدوانست روانم

شکرستان وصالت چو بر من شکر آرد
زگلستان حقائق گل صدبرگ ستانم

چو ندا آیم بگلستان ز بستان وصالت
ز سر پای نشستیم که صد راه دم نشانم

عجبا ای عشق چه خفتی چه غریبی چه شگفتی
چو دهانم به گرفتی بدر زدن رفت زبانم

چو به تبریز شود جان بر آن شمس حقائق
همه اسرار سخن را بنهایت برسانم

بکن ای دوست غریبی سر سودای تو دارم
من و بالای مناره که تماشای تو دارم

ز تو سرمست خمارم خبر از خویش ندارم
سر خود نیز ندارم که تقاضای تو دارم

مکن ای یار ملامت بنگه روز قیامت
همه موجم همه جوشم در دریای تو دارم

مشنو قول طبیبان که شکر زاید صفرا
بشکر دار مرا من سازکه صفرای تو دارم

هلا ای گنبد گردان بشنو قصهٔ محزون
نه چو تو همره تابم نه ره شبهای تو دارم

بدربان تو آیم نه دهد راه بر اند
ستبر عشق نیست که پنهان چه تماشای تو دارم

نه درست راه نباشد ز ره بام و دریچه
سترا اسم علینا که علالای تو دارم

هله دربان عوان خود نه دهم راه سقط گو
چو دفم می زن و می بر دم سرنای تو دارم

پی دیدار از سیلی مطرب بنهم عیش نماید
بزن و تجربه میکن همه هیهای تو دارم

عریانم عریانم ز غم امروز ز مهرت
ز تجسم سیر شدم تا سر سودای تو دارم

هله زین پس نخروشم نه کنم فتنه بجوشم
هله حسکم که ز دلب گویای تو دارم

دیده از خلق ببستم چو جمالش دیدم
مست بخشایش او گشتم و جان بخشیدم

جهت مهر سلیمان همه تن موم شدم
وز پی مهر گرفتم بکفش مالیدم

من مدست وی وکورانه بدتش جستم
او بدست من وازبے خبران پرسیدم

قمرسارالینا جبد فسر حن علینا
سکن العیش لدنیا بجز از دوستا دیدم

زره رخنه چو دزدان بره خود رفتم
همچو خوبان همن باز گلبن خود میچیدم

ساده دل بودم و پاست و یادیوانه
ترس ترسان بدم و خویش همی رودیدم

شمس تبریز که نور مه و صد اختر از وست
گر چه نیارم ز غمش همچو هلال عیدم

من ازین خانهٔ پر نور بدر می نروم
من ازین شهر مبارک بسفرے نروم

گر جهان موج شود بحر شود سر تا سر
من بجز جانب قعرش بگهرے نروم

منم و این صنم و عاشقی و باقی عمر
گر مرا تو نبرے جاے دگرے نروم

شهر ما تخت گه و منزل آن سلطان است
من ز سلطان سلاطین مدرسے نروم

شهر ما از شهر ما کان عقیق و گهر است
من ز گنجینه گوهر بحجرے نروم

شهر ما از شبه ما جنت آدا خوش است
من ز فردوس برین سوے سقری نروم

شهر پر شد که فلان پیش فلان می نرود
شهر اخبار چه پر شد اگرے نروم

دل ما جان خداوند قضا و قدر است
من ازین جان خدا بخر تقدیری نروم

این خبر رفت بهر سو بهر گوش رسید
من ازین بیخبری سوے خبری نروم

تو همیگوے که گر ما به بدی سود شدے
مایه و سود مرا شد به اگرے نروم

تو مسافر شده تا که گر سود کنے
من ازین سود حقیقت به کری نروم

نشنوم پند کسی پند مده جان پدر
من خدا یافته ام سوی پدری نروم

مغز را یافته ام پوستهٔ خامم پیچ
اینی یافته ام سوی جگرے نروم

تو کمر بسته چو موری پی حرص رود زور
من فگندم کله و سوی کمرے نروم

شمس تبریز مرا طالع میزان زاد است
تا چو زهره همه شب خبر نظرے زردم

بدر فتیم و گرانی ز جهالت بردیم
رو ازینجا بجهان فرو فالت بردیم

تا که ما را و ترا تذکره باشد بجهان
دل خسته تو ماندیم و خیالت بردیم

از خیال رخ خوبت که قمر بندهٔ اوست
آن خم ابروی مانند هلالت بردیم

چون ز برج تو بتیریم همه باز آئیم
زانکه ما این پر و بال از پر و بالت بردیم

هر کجا شعبه و فرعیست سوی اصل آید
هر چه داریم هم از عز جلالت بردیم

عجب اے ساقی جان طرب از لجه ست
هست پر کار اگر چند ملالت بردیم

شمس تبریز شنو خدمت ما از صبا
یمن و یسری ز یمین و ز شمالت بردیم

منم آن بندهٔ مخلص که از آن روز که زادم
تن و جان راز تو دیدم دل و جان را بتو دادم

کتب العشق بانی بهوی العاشق اعلم
فالیه تیراجع والیه تیحاکم

چو شراب تو بجوشم ز شراب تو بنوشم
چو قبائے تو بپوشم ملک شاه نژادم

ز میانم چو گزیدی کمر مهر تو بستم
چو بدیدم کمر تو به کمر دست گشادم

چه کنم نام و نشان را چو ز من گم نشود کس
چه کنم زر و درم را که چو در گنج فتادم

نه بترسم نه بدوزم نه بسازم نه بسوزم
نه اسیر شب و روزم نه خریدار کشادم

چه کساد آید آنرا که خریدار تو باشے
چه فزائے تو مرادم بد بطبع مرادم

روش زاهد و عابد همگی ترک مرادست
روش من طلب تو چو تو ای جمله مرادم

لک با عاشق وجودی و رکوعی و سجودے
لک تجلی لک جودی وبک الدهر مناخم

بصفت کشتی نوحم که بباد تو روانم
چو مرا باد تو دادے مده از دست بیادم

چو یکی ساغر در دست ز خم یار بر آرم
دو جهان را و شهان را همه از کار بر آرم

ز نیب کوه بر آیم علم عشق نمایم
ز دل خاره دمی هر دم اقرار بر آرم

بر من از تنگ چه آنچه بر روز تو بر آری
من دیوانه بیک دم به یکے بار بر آرم

چو از آن کوه بلندم کمر عشق به بندم
ز نگرگاه منافق سر زنار بر آرم

تو چه از کار غزالی سر دستار نمائی
که من از هر سر موے سر دستار بر آرم

چو مرا نیست من و ما بدم بی سر و بی پا
سر و تن را بنهادم که سر از پای برآرم

وقت آنست که با خویش بران یار زنیم — نظر سیر بران روی چو گلنار زنیم
مشتری وار سر زلف سه خود گیریم — فتنه و غلغله اندر همه بازار زنیم
اندر آنیم در آن گلشن چون باد صبا — همه بر جیب گل و جعد سمن زار زنیم
نفسی کوزه بگیریم و نفسی کاسه خوریم — تا سبوی همه را در خم و خمار زنیم
تا نخوانیم بجد و خط نامه دوست — نامه را بر نفسی بز سر و دستار زنیم
بربط روح ز غم رنج او ساخته شد — واجب آید که دو سه زخمه بران تار زنیم
وقت سوز آمد و هنگام نگهداشت نماند — تا که مستیم ندانیم چه مقدار زنیم
رنگ زر می شود ریگ کن یاران صفا — خاک در دیده این عالم غدار زنیم
میکشانند سوی میمنه ما اطناب — خیمه این اهر لدر صف اخیار زنیم
شد جهان روشن و گرم از رخ آتش روی — خیز تا آتش در مکتبه و کار زنیم
پاره پاره شود و زنده شود همچون طور — گر ز باطن نفسی بر دل کهسار زنیم
این همه راست نمیگردد از گفتن ما — تو به آریم و همه دست بکردار زنیم

دست در دامن خورشید حقیقت زده ایم
چنگ دل نیز دران طلبه عطار زنیم

حکیمیم طبیبیم ز بغداد رسیدیم — بس علتیان را ز غم باز خریدیم
سبلهای کهن را ز غم بی بیخ بر آ — بچنگال گرفتیم و زر گماش بدریم
طبیبیم حکیمیم و خبیریم و بصیریم — شرابیم و کبابیم و سبیلیم و ادیمیم
جو ر بجور تن آیند غیاثیم و نجاتیم — چه بیمار دل آیند نگاریم و ندیمیم
طبیبان بگریزند چو بیمار ببینیم — ابراثر ش غیر بمیریم که با یار کریمیم
شتابیت شتابیت که بر سر راهم — جهان در خور ما نیست که ما نار نعیمیم
غلط رفت غلط رفت که در جای بیچاره نیست — که تن شاخ و نباتیست و ما باد نسیمیم

بی جنبش این شاخ هم از باد نسیم ست
جنبش با تن جنبش باشد ما هم ایم دهم انیم

اگر بعقل دکفایت سپی جنون باشیم
میان حلقهٔ عشاق ذو فنون باشیم

منم بعشق سلیمان عزم و آصف جزم
چرا به پیش جسد ما حبیبغنون باشیم

خلیل وار بپیچیم سر خود از کعبت
مقیم قبله شوم کعبه را ستون باشیم

علی و خالد و رستم بگرد من نرسند
بدست نفس مخنث چرا زبون باشیم

بدست گیریم آن ذوالفقار حیدر را
شهید عشق منم در میان خون باشیم

درین گلستان من عندلیب رحمانم
مجوی حد و کنارم ز حد برون باشیم

مرا بعشق بپرورد شمس تبریزی
بدرد از همه روحانیان فزون باشیم

بدو که میر دمم از من زخوف لیس نگرد
سگ و مخنث و تلتاق و سرنگون باشیم

ما زنده بنور کبریائیم
بیگانه و سخت آشنائیم

نفس است چو گرگ لیک بر وی
چون یوسف مصر پادشائیم

منع تو به کند ز سجدهٔ ما
گر ما رخ خود باو نمائیم

سوزد بال عقاب و سیمرغ
گر ما پر و بال برکشائیم

این هیکل آدمی ست روپوش
ما قبلهٔ جمله سجده هائیم

ابلیس نظر ز حق جدا داشت
پنداشت که ما ز حق جدائیم

شمس تبریز خود بهانه است
مائیم بحسن و لطف مائیم

با خلق بگو برای روپوش
او شاه کریم و ما گدائیم

ما را چه ز شاهی و چه گدایی
شادیم که شاه را سزائیم

محویم بحسن شمس تبریز
او محو ازل نه او نه مائیم

ای جان لطیف و ای جهانم
از خواب گرانت بر جهانم

ای بی شرم و حیا کنم تقاضا دانی که عظیم بی امانم
گر بر دل تو غبار بینم از اشک خودش فرو نشانم
ای گلبن و جان برای مجلس بگریخته است که گل نشانم
یک بوسه بده که اندرین راه من باج عتیق می ستانم
شب نعره زنان چو پاسبانان من حالت باج را بیانم
هم خانه گریخت از نفیرم همسایه رمیده از فغانم
آن چیز که جستمش همه سال چون یافتمش چگونه مانم

ای طالب مال و جان بنده
آتش زده بخانمانم

روزی که گذر کنی بگورم یاد آوری از نفیر شورم
پر نور کنی تنگ لحد را ای دیدهٔ وای چراغ نورم
تا از تو بجود شکر آرد اندر لحد این تن صبورم
ای خرمن گل شتاب مگذر خوش کن نفسی بجان رنجورم
ونگاه که بگذری تو منگر کز روزن قبهٔ تو دورم
گر خشت لحد به بست راهم از راه خیال بی فتورم
گر صد کفنم بود ز اطلس بی خلعت حضرت تو عورم
از صحن سرای تو برآیم ور نقب زنی گرکه مورم
من پیش تو تو ام سلیمان یکدم مگذار بی حضورم
خامش کردم تو گوی باقی کز گفت و شنود خود نفورم

شمس تبریز دعوتی کن
چون دعوت تست نفخ صورم

تا عشق تو سوخت همچو عودم یک عقده نمانده در وجودم
گر باره چرخ رخنه کردم گه سکه آفتاب سودم

چون مه پی آفتاب رفتم | گر کاستم و گهی فزودم
از تو دل من نمی شکیبد | صد بار بشش بیازمودم
این بخشش تست زور من نیست | کز شیر دو حلقه ربودم
گر جا بدانیدم جهودم | در منکر احمدم جهودم
تفهیم تو داد تیز گوشم | کان راز شریف را شنودم
سیل آمد برد خفتگان را | بیدار بدم نه غنودم
بگریختم از مقابل سیل | در سایهٔ لطف مانده بودم
صیقل گر سینه ام کی بود | گر من ز کسل نه زدودم
توفیر شد از مکارم تو | هر تقصیری که من نمودم
من چه حیله کنم بحیله | کز جود تو مر بوسی جودم
از عشق تو بر فراز عرشم | گر بر بالایم و گر فرودم
از فضل تو هست صحو اگر کم | در رشک تو هست اگر حسودم

بس کردم و خامش آوریدم
ای عالم سر تار و پودم

ای دشمن روزه و نمازم | وی عمر و سعادت درازم
هر پرده که ساختم دریدی | بگذشت از آن که پرده سازم
بنده است زمین و تو بهاری | پیدا شود از تو جمله رازم
چون صید توام چگونه پرم | چون مار توام چگونه تازم
پروانهٔ من چو سوخت در شمع | دیگر ز چه باشد احترازم
نزدیک تری بمن ز علم | پس سوی تو من چگونه بازم
بگذار مرا که پیشت آیم | گر من فنرم و گر گدازم
یکبار دگر مرا فسون خوان | وز روح مسیح در طرازم
هر قطره است اند دارم | از بهر جهود دو فرازم

خاشش که عاقبت مرا کار
محمود بود چو من ایازم

جز آن بهت سرو قد نخواهم	جز از گل او بند نخواهم
جز از شکرش نباید نقل	جز باده که او دهد نخواهم
اندیشهٔ عیش سبب خصوصیتش	دانم که او رسد نخواهم
از لذت زخمهاش جانم	یک ساعت اگر رهد نخواهم
وقت ست که جان خلاص یابد	من زحمت کالبد نخواهم
احمد گویم برای او بس	از احمد جز احد نخواهم

مجموع من ست شمس تبریز
حق ست که من عدد نخواهم

گر با غم عشق یار داریم	بر دل غم او هزار داریم
یارب تو بده قرار ما را	گر بی رخ او قرار داریم
ای یوسف یوسفان کجائی	ما روی بدان دیار داریم
سر حلقه دران دو زلف مشکین	چون باد صبا گذار داریم
چون حلقهٔ زلف خود شمار ی	ما با تو دران شمار داریم
چون آب حیات در کنار ست	از آتش ازان کنار داریم
زین نرگسها چو زار گشتیم	بنگر که چه لاله زار داریم
چشم تو شکار کرد ما را	ما چشم بدان شکار داریم

گوئیم ز رشک شمس تبریز
نیسیم نوز رونه مار دارم

روی تو چو نو بهار دیدیم	گل را ز تو شرمسار دیدیم
تا در دل من قرار کردی	جان را ز تو بی قرار دیدیم
من چشم سیاهم ته چونرگس	کان نرگس چیر خمار دیدیم

در عشق شدم که عشق را من | از جمله بلا حصار دیدیم
از جمله جهان ز عیش عالم | من عشق تو اختیار دیدیم
چون خاک تو گشت عالم جان | در یک تو بشهر ہزار دیدیم
من مردم و از تو زنده گشتم | این عالم را دو بار دیدیم
اے مطربا اگر تو یار ماۓ | این پرده بزن که یار دیدیم
در شهر شما چه یار جویم | چون یار سے شهریار دیدیم
من بر بستم دهان ز گفتن | کان گفتن بیشمار دیدیم
پایم چو زکار شد درین راه | من رفتن راهوار دیدیم
بردار کله که اندرین راه | بسیار کلاه دار دیدیم
گر جمله یکے نداشتن سر | بے شبهه و بے غبار دیدیم

از بس که ملول گشت دلبر
وز بهر گفتن عشار دیدیم

آمد ستیم تا چنان گردیم | که چو خورشید جمله جان گردیم
مونس دیار نگتان باشیم | گل و گلزار خاکیان گردیم
چند کس ما بر رخاص رنبرر | نبوا همچو بحر دکان گردیم
جان نمائیم جسم عالم را | قرة العین سروران گردیم
چون زمین مستیم نغا گاه | این وخوشش چو آسمان گردیم
هر که این بود چو ترسایان | همچو ایمان بروان گردیم

اے خمش کن که زان هم افزونیم
که برا الفاظ و بر زبان گردیم

آه چه بے رنگ و بے نشان که منم | کس نداند مرا چنانکه منم
گوئے اسرار در میان آور | کو بها اندرین میان که منم
بحر شد غرق در سفینهٔ من | بوالعجب فلک بیکران که منم

از جهان همچو خود ندیدم کس
گرد بے شکل بے نشان که منم

فارغ از سود و ز زیان و عدم
طرفه بے سود و بے زیان که منم

گفتم ای جان تو عین مائی گفت
عین چه بود درین عیان که منم

گفتم اندر زبان چو در ناری
اینت گویاے بے زبان که منم

گفتم آسنے بگفت آرے خوش
ور زبان تا درست آنکه منم

اینجهان آنجهان مرا مطلب
گم شدم اندرین میان که منم

دل همی رفت همچو مه بے پاے
اینت بے پاے رهروان که منم

گفت دلبر چه میروے بنگر
در شه ظاهر نهان که منم

آتش از تو میان جان دارم
لیک صد مهر بر زبان دارم

دو جهان را کند یکے لقمه
شعلهاے که در نهان دارم

گر جهان را همه فنا بہسد
بے جهان ملک صد جهان دارم

کار ماسنے که بار او شکرست
در طریق عدم روان دارم

من ز مستی خویش بیخبرم
که من سود یا زیان دارم

شکر آنرا که جان و هم تن را
دل ازو شاد و جان روان دارم

انچه دادی به شمس تبریزی
از من آن چه که من همان دارم

در طریقت دو صد کمین دارم
لیک صد چشم خرده بین دارم

این نشانها که بر خشم پیداست
وانکه از شاه همنشین دارم

آن یکے گنج کز جهان پیش ست
در دل و جان خود دفین دارم

من نهانے ز جبرئیل امین
جبرئیلے دگر امین دارم

نقش چین مر مرا چکار آید
چونکه بر رخ ز عشق چین دارم

مرکب زهد را ببستم پے
زانکه بر پشت عشق زین دارم

پایدارست جان من در عشق | زانکه پاهاے آهنین دارم
از دمم بوے یار مے آید | کز درون باغ و یاسمین دارم

کز فرح خواهم آن زمن دورست
زانکه در لامکان کمین دارم

تا که بلبل بهار کنیم | تا همه ان بلبلان شکار کنیم
در گلستان شویم و گلچینیم | بر سر عاشقان نثار کنیم
اندر آئیم مست در بازار | همه را چست و بیقرار کنیم
کس چه داند خدای داند و بس | عیشهاے که با نگار کنیم
تو اگر راز دار ما باشے | راز را بر تو آشکار کنیم
میگریزند مردمان زتتار | خدمت خالق تتار کنیم
باز گردند اشتران هر کس | رخت این مست ما چه بار کنیم

غیر جنبان شده است و با بر بام
اشتران را بیا شمار کنیم

آمد سر مست سحر دلبرم | بیخود و بنشست به مجلس برم
گرم شد و عربده آغاز کرد | گفت که نقشے تو و من آذرم
گرچه فرو تر بنشینم چه درد | من زحریفان بصفا برترم
تو بدو بر ستے و من بصید | تو ترشی و من زشکر خوشترم
یک قدحم هست سه جام شما | تا همه دانند که من دیگرم
ساغر من تا لب و باقی به نیم | جان و دلم رفت به تن لاغرم
در صفت من ناید و در چشم سر | زانکه ازان نیم و زان سرم
من نهان و در دل هم نهان | زانکه ازین هر دو صدف گوهرم
گر قدحے بیشتر از من خورے | من دو سبو بیشتر از تو خورم
گر تو بده کوه چو شیر روے | من ز بر چرخ نهم بر پرم

چون بدوم باهسته وخور هم نگم — چون بچشم چرخ بود چنبرم
چون ببرم دست بسوی صلاح — رشته خورشید بود خنجرم
خشک نماید بتو این غزل — چونکه نشسته تر زنم کو شرم
گر زنیم لیک مرا کیمیاست — من درم قلب انان میخرم

شکر و گل لقمه مرا در خور است
نه خورم غم نه غم من خورم

بار دگر جانب یار آمدیم — خیره نگر نزد نگار آمدیم
بسر در سجده کنان همچو آب — تا سر آن گنج چو مار آمدیم
نافه آهو چو بزد بر دماغ — دام گرفتیم و شکار آمدیم
یار دل پاره رقوسے تو دید — بر طمع دولت یار آمدیم
اے همه هستی مکن از ما کران — زانکه ز هستی بکنار آمدیم
همچو ستاره سوی شیطان کفر — نفط زنان همچو شرار آمدیم

باز چو دیدیم رخ عاشقان
جمله خموشان به نثار آمدیم

بیا هرکس که میخواهی که تا بادی گرو بندم — که سنگ خاره جان گردد چو پیوند خداوندم
همیگفتم بگل روزی زهی خندان شوی هردم — مرا گل گفت باری تو ندانی گرچه میخندم
خیال شاه خوش چو تبسم کرد در دیدم — چنین شد نسل و پیوندم چنین فرزند و فرزندم
شه من گفت مسکین که عمرش نیست عمر من — درین وعده من مسکین امید از عمر برکندم
دل من بانگ زد بر گل چه باشد قدر عمر خود — چه منتها نهی بر شه تو خود چندین و من چندم
شهت لطف تو آورد ست اگر منت نهد شاید — که جایی پر حدث بودی منت از گوهر آگندم
کمر بسته در خدمت مرا تاج خرد داداد — تو در اندیشه با خود چه بخشد گر کمر بندم
یقول العشق لی ستر التفکر دا غنتم بشرا — ولا تنجر ولا تفخر ولا تیناس ولا تندم
همه شاهان غلامان یا نجر شدی تناگفته — همه خشم خداوندم همه زین که خرسندم

بیاور ده یکے جامے پر از شادی و آرامی
که بنمایم سرانجامی چو مخموران بسر سندم

بیا زاریت ازین خویم که من بسیار میگویم
جهانے طوطیان دارم اگر بسیار شد قندم

چه دانی تو که در باطن چه شاه همنشین دارم
رخ زرین من منگر که پاے آهنین دارم

بدان شه که مرا آورده کلے روی آوردم
وزان کو آفریدستم هزاران آفرین دارم

گهی خورشید را مانم گهے دریاے پر ذره
درون عز فلک دارم برون ذل زمین دارم

درون خمرهٔ عالم چو زنبوری همی منکم
مبین تنها ترا دارم که در جان انگبین دارم

دلا گر طالب مائی برآ بر چرخ خضرائے
که بر بالاے این زرقا مکان روح الامین دارم

چه با هولست آن آبی که این چرخست ازو گردان
چو من دولاب آن آبم چنین شیرین حنین دارم

چو دیو آدمے و جن همی بینے بفرمانم
نمی بینی سلیمانم که در خاتم نگین دارم

چرا اشپر مردهٔ باشم که بشگفتست هر جزوم
چرا خر بندهٔ باشم براقے زیر زین دارم

چرا از ماه وا مانم ز عقرب کوفت بر پایم
چرا زین چاه بر نایم چو من حبل متین دارم

بیکے کابوک تو کردم حمامات روانها را
براے مرغ جان این سو که صد برج حصین دارم

شعاع آفتابم من اگر در خانها گردم
عقیق و لعل و درم من ولادت ز آب و طین دارم

مشو ای باطن حاضر بحسن ظاهرم قانع
که از شمع ضمیرست آن که نوری در جبین دارم

خمش کردم که آن هوشی که میباید نداری تو
مجنبان گوش و مفریبان که چشم هوش بین دارم

من این افلاک نه تو را نمیدانم نمیدانم
من این نقاش جادو را نمیدانم نمیدانم

مرا گوئی مرو هر سو من استادم بیا این سو
چه سان آیم که این سو را نمیدانم نمیدانم

گهی گیرد گریبانم گهی دارد پریشانم
من این خوشخوی بدخو را نمیدانم نمیدانم

مرا جان پری خوانست بی مطرب نیارامد
من این جان پری خو را نمیدانم نمیدانم

یکی شیری همی بینم جهان پیشش کله آهو
ولی این شیر و آهو را نمیدانم نمیدانم

مرا سیلاب بربوده مرا نزدیک جو برده
من این سیلاب و این جو را نمیدانم نمیدانم

چو طفلی گم شدستم در میان کوی و بازاری — که آن بازار و آن کو را نمیدانم نمیدانم

مرا گوید یکی مشفق بدت گویند بدگویان — نکوگو را و بدگو را نمیدانم نمیدانم

زمین چون زن فلک چون شو خورد فرزند میگیرد — من این زن را و این شو را نمیدانم نمیدانم

منم یعقوب یا یوسف که چشمم روشن از بویش — اگرچه اصل آن بو را نمیدانم نمیدانم

ز دست و بازوی قدرت همی دم تیر می‌پرد — که من آن دست و بازو را نمیدانم نمیدانم

دکان نانوا دیدم که هر قرصی چو بدر آمد — من این نان و ترازو را نمیدانم نمیدانم

تو کو شش جهت تنگ است سوی بی‌سوئی بربر — بجان کان سوی بی‌سو را نمیدانم نمیدانم

خمش کن چند میگوئی چه قیل و قال میجوئی — که قیل و قال و قالوا را نمیدانم نمیدانم

بدستم برقی آمد از آن خان همه خانان — که من خود خان بیجا و را نمیدانم نمیدانم

دوائی دارم اندر جیب از آن بقراط پنهانی — که درد و رنج و افسون را نمیدانم نمیدانم

مرا دردی و دارویی که جالینوس میگوید — که من این درد و دارو را نمیدانم نمیدانم

بر وای شب ز پیش من مجنبان جعد و گیسو را — که جز آن جعد و گیسو را نمیدانم نمیدانم

مه و خورشید و استاره بچشمم در نمی‌آید — که من آن نقل بر غو را نمیدانم نمیدانم

سحرگه نقل بر غوئی از آن حضرت همی آید — که من جز نور یاهو را نمیدانم نمیدانم

اگر سرما بریزاند و گر ما را بسوزاند — من این دی ماه و باحو را نمیدانم نمیدانم

رها کن صرف هندو را ببین ترکان معنی را — من آن ترکم که هندو را نمیدانم نمیدانم

۱
بیا ای شمس تبریزی مکن سنگین دلی با من
که بی تو لعل و لؤلؤ را نمیدانم نمیدانم

نه آن بی زهره دادم که از دلدار بگریزم — نه آن خنجر بکف دارم که از پیکار بگریزم

منم آن تخته کی با من درودگر کارها دارد — نه از تیشه زبون گردم نه از مسمار بگریزم

مثال تخته بی خویشم خلاف تیشه نندیشم — نشانیم خبر که آتش را اگر از نجار بگریزم

چو سنگم سر دو خارا من سر از خورشید بر تابم — چو غارم تنگ دل یارے گر ز یار غار بگریزم

نیایم بو سن و سنبله تا تو چه بگریزم ز بی برگی — نیایم مشک تاتاری چه از تاتار بگریزم

هزاران قرن می باید که این دولت به پیش آید — کجا یابم دگر بارش اگر این بار بگریزم
نه رنجورم نه نامردم که از خوبان بپرهیزم — نه فاسد معده دارم که از خمار بگریزم
نیم زین سست بالائی که در میدان وا... — نیم فلاج این ده من که از سالار بگریزم

همیگویم دلا بس کن دلم گوید جوابش آن — که من در کان زر غرقم چرا از تیار بگریزم

تو خود دانی که میدانم که من هم بیدم باشم — عدم خود قائل هستی از آن هم نیز کم باشم
چو زان یوسف جدا مانم تبن در بیت احزانم — حریف ظن بد باشم ندیم هر ندم باشم
چو شحنه شهر شه باشم چو مه گردم عسس هر شب — شکنجه درد و غم باشم طبیب هر سقم باشم
به بندم گردن غم را چو اشتر میکشم هر جا — بنجر خارش نباشد خور اگر چه در ارم باشم
تقاضایم گر قصاص آرد مرا اشتر کند روزی — جمازه حج من گردد حمول آن حرم باشم
منم محکوم امر مر که اشتربان وگه اشتر — گهی لت خوار چون طبلم گهی شقه علم باشم
اگر طالب وگر طبلم بلشکرگاه آن فضلم — ازین تلوین چه غم دارم چو سلطان حشم باشم
بگیرم خیل حکمت را ز رقصش بیاموزم — به هنگام بتان آرم زد ورشش مغتنم باشم
چو ... ام کز بی گفتن فشانم هر نفس نوری — مکن اندیشه کز منتر که غماز رقم باشم

خمش باشم ترش باشم بقاصد تا بگوید او — خمش چونی ترش چونی ترا چون بن حلم باشم

تو خورشیدی و یا زهره و یا ماهی نمیدانم — وزین سرگشته مسکین چه میخواهی نمیدانم
رسولی یا فرشته تو و یا شاهی نمیدانم — به خلوتخانه با خود تو بر گاهی نمیدانم
در درگاه بیچونی همه لطف است و موزونی — چه صحرائی چه خضرائی چه درگاهی نمیدانم
بنجر منگاه گردونی که راه کهکشان دارد — چو ترکان گرد تو اختر چه خرگاهی نمیدانم
بدریج دل توئی گوهر درون جان توئی مظهر — و یا بیرون از نیهائی بر راهی نمیدانم
ز رویت جان ما گلشن بنفشه نرگس و سوسن — ده هست راه ما روشن چه همراهی نمیدانم
زهی دریای بی ساحل پر از ماهی روان دل — چنین دریا ندیدستم چنین ماهی نمیدانم

۱۰

شہ مخلوق انسانہ مختصر ہیچو سشہ دانہ — بجز آن شاہ باقی را شہنشاہی نمیدانم
زہی خورشید بی پایان کہ ذرات سخن گویان — ز نور ذات الاہی تو الا ہیچ نمیدانم
ہزاران جان یعقوبی ہمی سوزد ازین خوبی — چرا ای یوسف خوبان درین چاہی نمیدانم

سخن کم گو سخن چیپے ہمیشہ غرق تلو سیتے
دمے ہو سے دی یا سے دی آہی نمیدانم

بیا جانان وداعی کن شب خوش با دمن رفتم — دمی بنشین سماعی کن شب خوش با دمن رفتم
اگر تشریف فرمائی سراتم پیش ہمسائی — اگر با من نمی آئی شب خوش با دمن رفتم
ہمی گفتم وفادارم ترا ہرگز نیازارم — بیا بنگر کہ چون زارم شب خوش با دمن رفتم
ربودی دل ز من خوش خوش زدی در خرمنم آتش — زہی دلبند گردن کش شب خوش با دمن رفتم
مرا بہ دامت کہ ای دی یی لیسی خون دلم خوردے — نگو گفتی وبد کردی شب خوش با دمن رفتم
چو بستم بار شتر محمل ز ہجرت پایم اندر گل — بماندہ دل شدہ بیدل شب خوش با دمن رفتم
سفر بگرفت ناگاہم ز الست این ہمہ آہم — چرا کنون سپہ راہم شب خوش با دمن رفتم
مرا بگذار ای دلبر چنین سرگشتہ مخمور — مرا گہ گاہ یاد آید شب خوش با دمن رفتم
دلی دارم ز غم شیدا اسیر دام چیر از سودا — ورا شوق تو ای مولا شب خوش با دمن رفتم

منم خاموش و حیرانت منم حیران سبزانت
ز رشک وجود بانت شب خوش با دمن رفتم

من از اقلیم بالایم سر عالم نمیدارم — نہ از خاکم نہ از آبم دل آبم نمیدارم
دمے گر سے نگر نیفے کن دمی با ما حریفے کن — دلا تشکن الی غیرے ترا ہمدم نمیدارم
مرا چون دایہ شوقش لشیر ذوق پروردست — چو من مخمور آن شیرم سر زمزم نمیدارم
ز شادی یا چہ سیرارم سر عیم از کجا دارم — بغیر او چو من خود را خوش و خرم نمیدارم
دران شربت کہ جان بازد دل مشتاق جان بازد — خرد خواہد کہ در بازد غمش محرم نمیدارم
چو من افتادم اندر جو شدم شستہ ز رنگ و بو — ز شوق و ذوق سرداد سر مرہم نمیدارم
بی آن خمر چون عیدم شکم را روزہ بر بستم — کہ من آن سرو آزادم کہ برگ غم نمیدارم

تو روز و شب دو مرکب دان یکی اشهب یکی ادهم
بر اشهب برنشینم من سر ادهم هم نمیدارم

نه بر منهاج روز و شب بود عشاق را مذهب
که من سلک بزیر این کهن طارم نمیدارم

سر باغ عشق مرغانند بی‌دو بی سوی پران
من ایشان را سلیمانم دل خاتم نمیدارم

منم عیسی خوش خنده که عالم شد بمن زنده
ولی نسبت بحق دارم من از مریم نمیدارم

ز عشق این حرف بشنیدم خموشی خوی تن دیدم
مگو عنقا که من با دوست بیش و کم نمیدارم

طواف حاجیان دارم بگرد یار میگردم
نه اخلاق سگان دارم نه بر مردار میگردم

بسان باغبانانم نهاده بیل بر گردن
برای خوشه خرما بگرد خار میگردم

نه آن خرما که چون خوردی برآید بلغم و صفرا
ولیکن بی پر و پا ند که چون طیار میگردم

جهان مارست زیر او یکی گنجست پنهانی
سر آن گنج میدارم بگرد مار میگردم

نخواهم خانه در ده نه مرغ و تیره فربه
ولیکن مست سالارم پی سالار میگردم

ندارم غصه دانه اگرچه من درین خرمن
فرو رفته باندیشه چو بیمار میگردم

رفیق خضرم و هر دم لقای خضر را جویان
قدم بر جا و سرگردان که چون پرگار میگردم

نمیدانی که رنجورم که جالینوس میجویم
نمیدانی که عطارم که بر گلزار میگردم

نمیدانی که سیمرغم که گرد قاف میپرم
نمیدانی که مخمورم که بر خمار میگردم

هر آن نقشی که پیش آید درو نقاش می‌بینم
برای عشق لیلی دان که مجنون وار میگردم

درین ایوان سربازان که سر هم در نمیگنجد
من سرگشته معذورم که بی دستار میگردم

چرا ساکن نمیگردم بدین و آن همی گویم
چو عقلم برد و مستم کرد ناهموار میگردم

مرا گویی مرو شب که حرمت را زیان دارد
ز حرمت عار میدارم از آن بی عار میگردم

بهانه میکنم نان را ولیکن مست خبازم
نه از دینار مینالم نه از دلدار میگردم

چه لب را می‌گزی پنهان که خامش باش و کمتر گو
نه مکر و کید تست این هم که بر گفتار میگردم

اگر صد قرن دیگر من حیاتی یابم ای واصل
بگرد خرمن حدت چو این دوار میگردم

بیا ای شمس تبریزی الصبوحست گرچه پرهیزی

شفق وار از دل شمس برین اقطار میگردم

کشید این دل گریبانم بسوی کوی آن یارم / در آن کوی که میخوردم گرو شد کفش و دستارم

ز عقل خود گرفتم من سر زلفش گرفتم من / کنون در حلقهٔ زلفش گرفتارم گرفتارم

چو هر دم می فزون باشد ببین حالم که چون باشد / چنان مناهی صدساله چنین عقلی که من دارم

بگوید دو چنان مستی بگو سر و ز من رستی / مسلمانان درین مستی چه پنهان ماند اسرارم

مرا میگوید آن دلبر که از عاشق فنا حق شو / نگارا چند بستانی نه آخر اندرین کارم

چو ابر نوبهاری من چه خوش گریان و خندانم / وزان پنهانی کار من نه بیهوشم نه هشیارم

چو عنقا کوه قافی را پرنده بینی از عشقش / اگر دارد خبر حرفی ز لعل یار عیارم

دو تا چون آسمانم من ز عشق شمس تبریزی / مزن زخمه بجز آهسته که ناگه بگسلد تارم

اگر زمین و فلک را پر از سلام کنیم / وگر سگان ترا فرش سیم خام کنیم

وگر همای ترا هر سحر که می آید / ز جان و دیده و دل حلقهای دام کنیم

وگر هزار دل پاک را بهر سر راه / ز رشک وصل تو بر دار انتقام کنیم

بذات پاک منزه که بعد ازین همه کار / سزای خویش ندانیم تا چه نام کنیم

قرار عاقبت کار بر همین افتاد / که خویشتن را همه حیران و خیره نام کنیم

چو یک قدح رسد از بادهای حیرانان / چهار حد جهان را بتنگ دو گام کنیم

چو سیم بصفا تنگمان ببر گیرد / فلک که کرهٔ تند مست باش رام کنیم

چو مغز روح از آن بادها بجوش آید / ز کاس دست بداریم دل چو جام کنیم

چو شمس تبریز انگشتری چو بستانیم / هزار خسرو طوغاج را غلام کنیم

من از عالم ترا تنها گزینم / روا داری که من غمگین نشینم

دل من چون قلم اندر کف تست / ز تست ار شادمانم ور حزینم

بجز آنچه تو خواهی من چه خواهم / بجز آنچه نمائی من چه بینم

گہ از من گل برویانی گہی خار | گہے خارم خلد گہ گل بچینم
مرا گر تو چنان داری چنانم | مرا گر تو چنین خواہی چنینم
دران حینی کہ دل را رنگ بخشی | کہ باشم من چہ باشد مہر و کینم
تو بودے اول و آخر تو باشے | تو بہ کن آخرم از اولینم
چو تو پنہان شدی از اہل کفرم | چو تو ظاہر شدی از اہل دینم

بجز چیزے کہ دادی من چہ دارم
چہ میجوئے ز جیب و آستینم

ز شوقت من ز تن بیگانہ گردم | شراب عشق را پیمانہ گردم
ز مسجد باز مانم وز مناجات | بگرد کوچہ میخانہ گردم
جنون عشق تا در بر چو گیرم | بگرد عقل کار افزانہ گردم
حدیثم بعد ازین مستانہ باشد | ببازار اندرون مستانہ گردم
رسانم عشق را از سوز جائے | کہ در اقلیمہا افسانہ گردم
چو مجنون بنی عامر من از عشق | میان عاشقان فرزانہ گردم
شوم آزاد فارغ از دو عالم | غلام خوب جانانہ گردم
کنم در بحر معنے آشنائے | وزین خویشان ہمہ بیگانہ گردم
بہ پیش عشق چون شیران درایم | چو طفلان چند در کاشانہ گردم
چرا چون آئنہ یکرو نباشم | دو سر تا چند ہمچون شانہ گردم
چرا باشم ز بازان و ہمایان | چو جغد ان چند در ویرانہ گردم
چرا در دام ہمچون مرغ نادان | فتادہ از پے یکدانہ گردم
چرا در شعلہ این شمع ہستی | برائے سوختن پروانہ گردم

خمش گردم چو در بازم جہان را
یگانہ عاشق دیوانہ گردم

بجان جملہ مستان کہ مستم | بگیر اے دلبر عیار دستم

بجان جمله جانبازان که جانم
بجان رستگارانت که رستم

عطارد وار دفتر پاره بودم
زبردست دبیران می نشستم

زبوے یوسفے سرمست بودم
که جنبش هر دمی گوید استم

چو دیدم لوح پیشانی استا
شدم مست و قلمها را شکستم

دران مستی ترنجے مے بریدم
ترنج آنینگ درست و دست خستم

مبادم سر اگر جز تو سری هست
بسوزانم هستیم گر بے تو هستم

بیا اے شمس تبریزی نظر کن
دلم را بر تو بر خیره به بستم

بیا تا چند کس باهم بسازیم
چو شادے کم شود با غم بسازیم

بیا کز خلق خلوت بر گزنیم
چو عیسےٰ با چنین مریم بسازیم

اگر آدم نیز از ما گوشه گیرد
چه غم داریم بے ادهم بسازیم

یکی جا نیست ما را فتنه انگیز
اگر گر ویران شود عالم بسازیم

اگر دریا شود آتش نیوشیم
وگر زخمے رسد مرهم بسازیم

به پیش کعبه رویش بمیریم
بدان رکن و بدان زمزم بسازیم

رزندان زهره را آزاد کردم
روان عاشقان را شاد کردم

دهان اژدها را بر دریدم
جهان عشق را آباد کردم

زچاهے یوسفے را بر کشیدم
چو از یعقوب محزون یاد کردم

چو خسرو زلف شیرین را گرفتم
اگر قصه بسر فرهاد کردم

جهان داند که تا من شاه گشتم
نه کردم جور و عدل و داد کردم

زهے باغے که من ترتیب دادم
زهے شهرے که من بنیاد کردم

چو استادان که بردم تعب از شاگردان
چو شاگردے که من استاد کردم

چو شیرانے که مے خسند برین
چو زر و به عاجز و منقاد کردم

مرا اندر تنش یک رگ ز عشق ست | بس ست اینها که من ارشاد کردم
ز آبی او جهانی آفریدست | ز من اکنون آب را بر باد کردم

درآمد شمس تبریزی بزد تیغ
زبان از تیغ او پولاد کردم

غلام خواجه را آزاد کردم | منم کاستاد را استاد کردم
منم آن موم که دعوی من الست | که آهن را به فن پولاد کردم
من آن جانم که دی زادم ز عالم | جهان کهنه من بنیاد کردم
منم ابر سیاه اندر شب غم | که روز عید را دلشاد کردم
عجب خاکم که من از آتش عشق | دماغ عشق را بر باد کردم
ز شادی و روش آن سلطان نخفته | که من بنده مرا او را یاد کردم

ملامت گر رسد مستم که کردی
بزن من نفس را انشاد کردم

یکی مطرب همی جویم درین دم | که بشناسد ز مستی زیر از بم
حریفی نیز خواهم می گساری | که باشد بی خبر از شادی و غم
همه اجزای او سیلی گرفته | شده ز اولاد آدم مسلم
چو باز کسی تو باشی تو پرست | که ما از جمله دهل کردیم اشکم
دهل کوبان برون آییم از خود | که ما را عزم رفتن شد مصمم
دهل زن گر نباشد عید عیدست | جهان پر عید شد والله اعلم
پراکنده همی گویم من امروز | چه گوید مرد درهم جز که درهم
مگر ساقی ببندد این دهانم | ازان جام و ازان زلف و ادم

که باشد ساقیم جز شمس تبریز
از ایرا شمس آمد جان عالم

بیا ای آنکه تو بردی قرارم | بیا چون تنگ شکر در کنارم

دل سنگین خود را بر دلم نه
بسے بینیے که از غم سنگسارم

بیا نزدیک در رویم نظر کن
نشانیها نگر کز عشق دارم

بسوزم پردهٔ هفت آسمان را
اگر از آه دل دودیے ندارم

خزان گر باغ و بستان را بسوزد
بخندد اندر جهان نوبهارم

جهان گوید که باز آ ای بهاران
که از ظلم زمستان سوگوارم

بگردان ساقیا جام خزانے
که از عشق بهار اندر خمارم

بده چیزے که پنهانست چون جان
بجان تو بده پیش انتظارم

ازان باده ندانم چون فنایم
وزان بیجا نمیدانم کجایم

زمانے چون صدف در بحر تعرم
دمے دیگر چو خورشیدی برآیم

درین عالم نمی گنجم بهرجا
بجز آن یار بیجا را نشایم

زمانے از من آبستن جهانی
زمانے چون جهان خلقے بزایم

مرا گوئے چرا با خود نیائے
تو بنما خود که تا با خود برآیم

همائے غیب چندانم تو از ید
که گوئے بسایه او شدم همایم

چو طوطے دل شکر خاید بناگاه
شوم سرمست طوطی را نخایم

منم آن رند سرمست شکرخا
میان جمله رندان هائے هایم

بدیدم عشق را سرمست می گفت
بلایم من بلایم من بلایم

چو آن نورے که با موسی همی گفت
خدایم من خدایم من خدایم

ندا آمد ز هر سو وز همه جا
ترایم من ترایم من ترایم

چنانکه شمس تبریزی همی گفت
شمایم من شمایم من شمایم

اگر تو نیستے در عاشقی خام
بیا نگریز از یاران بدنام

تو آن صیدی که میل دانه دارے
نباشد در جهان یکدانه بے دام

اگر ناموس من راه تو گیرد — بکش او را و خویشش را بیاشام
که این دو ده فراوان نام دارد — مکن ناز و بکش ناز و بیارام
مکن ناموس با قلاشش منشین — که پیش عاشقان چه خاص و چه عام
حریفا اندر آتش صبر میکن — که آتش آب میگردد بایام
نشان ده راه میخانه که مستم — که تا یابم جهانی را بیک جام
برادر کوی قلاشان کدامست — اگر در بسته باشد جستم از بام
به پیش پیر میخانه بمیرم — زهی مرگ و زهی برگ و سرانجام

برستم در کنار شمس تبریز
گذر کردم ز خویش و باب و ز نام

بیا تا قدر یکدیگر بدانیم — که تا ناگه ز یکدیگر نمانیم
چو مومن آینه مومن یقین شد — چرا با آینه ما روگرانیم
کریمان جان فدای دوست کردند — سگی بگذار ما هم مردمانیم
فسون قل اعوذ و قل هو الله — چرا در عشق یکدیگر نخوانیم
غرضها تیره دارد دوستی را — غرضها را چرا از دل نرانیم
گهی دل خوش کنی از من که میرم — چرا مرده پرست و خصم جانیم
چو بعد از مرگ خواهی آشتی کرد — همه عمر از غمان در امتحانیم
کنون پندار مردم آشتی کن — که در تسلیم ما چون مردگانیم
چو بر گورم بخواهی بوسه دادن — رخم را بوس چون بهتر از آنیم

خمش کن مرده وار ای دل ازیرا
بهستی متهم ما زین زبانیم

اگر مست و اگر مخمور باشم — مهل کز مجلس تو دور باشم
رخم از قبله جان نور گیرد — چو با یاد تو اندر گور باشم
قرارم کی بود خود در تنگ گور — چه مردم گاه نفخ صور باشم

صد افسون رو و صد داروی نافع | توئی جان را چو من رنجور باشم

سوم شیرین ز لطفت جو بر تو | اگر چون بحر تلخ و شور باشم

اگر غمم همچو شب عالم بگیرد | چو صبح از نور تو منصور باشم

تو یکی روز و منم استاره روز | عجب نبود اگر مشهور باشم

بمن شادند وقت صبح نیکان | که پیش آهنگ تو چون نور باشم

بدان دورم همیداری ز اعدا | که تا از کیدشان مهجور باشم

چه غم دارم ز نیش عقربای تو | که غرق شهد چون زنبور باشم

خمش کردم ولیکن عشق خواهد
که بیش از نغمهٔ طنبور باشم

الهی آن شکر لب را نگه دار | مبادا قامت آن سرو را خم

تو میدانی که باغ جان ما اوست | مبادا آن سرو جان از باغ ما کم

همیشه تازه و سرسبز دارش | بروانشان کراشهادادم

معظم دارش اندر دین و دنیا | بحق و حرمت آن اسم اعظم

وجودش در بنی آدم غریبست | بدو صد فخر دارد جان آدم

مخلد دار او را همچو جنت | که او غمخوار جانهاست با هم

ز رنج اندرون و رنج بیرون | معافش دار الا ای مسلم

دعاهایی که آن بر لب نیاید | که بر اوصاف روحش آن مشتقم

مجاب و مستجابش کن بزودی | که تو داناتری والله اعلم

جهان شادست ز و صد شکر دادی | که از عیسیست فخر و شکر مریم

صلاح دین و دنیا ما چو اویست
بپاداد دولتش باقی بعالم

بیا تا عاشقی از سر بگیریم | سر و پای جهان در زر بگیریم

بیا تا در جوار عشق باشیم | نسیم از مشک و از عنبر بگیریم

زمین و دشت و کوه و باغ جان را — همه در حلهٔ اخضر بگیرم

چو لاله از شراب لامکانی — بکف خود می احمر بگیرم

مسلمانی بیاموزیم از سر — اگر آن طرهٔ کافر بگیرم

فلک‌سان بهر شب بیدار باشم — طریق اختر از اختر بگیرم

چو دوزخ نفس شهوی را بسوزم — چو جنت دائما از وی بگیرم

ز شفقت چون صراط انجم بر راه
رفیق راه را در بر بگیرم

گهی در گیرم و گه بام گیرم — چو بینم روی تو آرام گیرم

زبون خاص و عامم در فراقت — بیا تا ترک خاص و عام گیرم

دلم از غم گریبان می دراند — که گرد دامان آن خوش نام گیرم

چو زلف اندر از بهر ساقی درآید — بدستی زلف و دستی جام گیرم

وگر در خرقهٔ صوفی درآید — شوم حاجی و راه شام گیرم

وگر خواهد که من دیوانه باشم — شوم جام و حریف جام گیرم

وگر چون مرغ اندر دل بپرد — شوم صیاد و مرغان دام گیرم

چه گویم شب نخسپم او بگوید — که نی من جنگیم دشنام گیرم

مراد خویش بگذارم بماندم — مراد دلبر خود کام گیرم

چو آن دلدار فعال مرادست — مراد خویش چون من رام گیرم

خمش آدم بگیرم خشمناکی
چه خوش باشد بگویم نام گیرم

بیا کامروز گرد یار گردیم — بسر گردیم چون پرگار گردیم

بیا کامروز گرد خون نگردیم — بگرد خانهٔ خمار گردیم

بگو با ما که ما دیوانگانیم — بر آتشهای بی زنهار گردیم

سبک گردیم چون باد بهاری — حریف سبزه و گلزار گردیم

چرا چون گوش جمله یاد گیریم — چرا چون موش در انبار گردیم
بیا تا یک زمان چون چشم روشن — ز روی دوست برخوردار گردیم
دران طبله شکر پر کرد عطار — نگر در طبلهٔ عطار گردیم
چو سرمه خدمت دیده گزینیم — چو دیده جملگی دیدار گردیم

مرا گوئی که چونی بی که چونم — حزینم عاشقم مستم جنونم
مرا از کاف و نون آورد در دام — ازان هستی دوتا چون کاف و نونم
پریزادی مرا دیوانه کردست — مسلمانان کو که او داند فسونم
پری را چهره چون ارغوان است — بنالم کارغوان را ارغنونم
اگر من خانهٔ ماهم ز گردون — چو گردون زمان ز عشقش بی سکونم
غلط گفتم مزاج عشق دارم — ز دوران و سکونها برونم
درون خرقهٔ صد رنگ قالب — خیال با دو شکل آبگونم
چه جای شکل و آبست ای برادر — که همچون عقل کلی ذوفنونم
ولی چون جزو پیوندست به گلشن — بخیزد تل مشک از موج خونم
چه داند راه کل را جزو رشتن — اگر هم کل فرستد رهنمونم
بکش ای عقل کلی جزو خود را — که اینجا در کشاکشها زبونم
ز حیرت میکشم بار جهانی — که گوئی من جهانی را ستونم
بصورت گرچه هستم عالمی من — ز روی عشق از عالم فزونم
یکی قطره که آن قطره است دریا — من این اشکال را نیک آزمونم
نمیگویم ز خود این گفت عشقست — و درین نکته من از لا تعلمونم
که این قصه سلوک سابقانست — چه دانم من که طفلی اکنونم
ولی طفلی طفیل آن قدیم ست — که می بخشد فزایش از درونم
حدیث آب و گل جانان نخواستست — چه یک رنگی کنم چون در سخونم

نمایا گفتم زرنگم همچو خورشید ... ولے درابراین دریای دردنم

خمش کن خاک ادم را ستوران
نه مختارم درین گفتن زبونم

همیشه اینچنین مجنون نبودم ... زعقل و عافیت بیرون نبودم
چو تو عاقل بدم من نیز روزے ... چنین دیوانه و مفتون نبودم
چو چشم دلبران صیاد بودم ... مثال دل میان خون نبودم
درین بودم که دل جو بستان جان جو ... چنین حیران آن بیچون نبودم
تو بارے عاشقی بنگر بیندیش ... کز اول چون بدم اکنون نبودم
همی جستم فزونے بر همه کس ... چو مه در کاهش ای میمون نبودم
چو مه از حرص باداے دویدم ... بجنسے جز سوے هامون نبودم

چو گنجے از زمین بیرون فتادم
که گنجے بودم و قارون نبودم

درین سر بود عشق تو مقدم ... که نه آدم بد آنگاه و نه عالم
نه این تن بود نه این دل نه این نفس ... که بودم حامل از عشقت چو مریم
چو عیسی گفتمی اسرار عشقت ... اگر بودے بعالم هیچ محرم
مرا محرم شراب عشق آمد ... که بر عالم شد از غیرت محرم
زهی هستی زهی مستی زهی مے ... زهے محرم که زو مست است سر دم
زهی خمخانهاے لایزالے ... زهے چنگ و زهے زیر و زهی بم

خمش گردیم چون با شمس تبریز
نه من ماندم نه تو والله اعلم

میان ما در آ ما عاشقانیم ... که ما در باغ عشقت در کشانیم
مقیم خانهٔ ما شو چو سایه ... که ما خورشید را همسایگانیم
چو جان اندر جهان گر نا پدیدیم ... چو عشق عاشقان گر ما نهانیم

ولیک آثار ما پیوستهٔ تست　　که ما چون جان نهانیم و عیانیم
هر آن چیزی که تو گویی که آنشد　　به بالاتر نگو بالای آنیم
تو آبی لیک در گرداب محبوس　　در آور ما که ما سیل روانیم
چو ما در فقر مطلق پاکبازیم　　بجز تصنیف ناکامی ندانیم

بجز در عشق مطلق جان نیاریم
فسونهای خرد را ما نخوانیم

بیا کز عشق تو دیوانه گشتم　　دگر گنجی بدم ویرانه گشتم
ز عشق تو ز خان و مان بریدم　　بدرد عشق تو هم خانه گشتم
چنان کاهل بدم کز حد برون بود　　چو دیدم روی تو مردانه گشتم
ترا بهتر ز خویش و خویش دیدم　　ز خویش از بهر تو بیگانه گشتم
فسان عاشقان گشتم شب و روز　　کنون در عشق تو دیوانه گشتم
رئیسی کردم و صدر زمانی　　چو دیدم شمع تو پروانه گشتم

ز عکس شمس تبریزی حقایق
بماندم مسجد و میخانه گشتم

بیل هواش میکنم طبل بقاش میزنم　　حلقه بگوش شاه عشقم طبل وفاش میزنم
من دل و تن بسته ام بر سر رشته سلام　　قافلهٔ خیال را بهر هواش میزنم
خیز عواشی غمش بالتفات مرهمش　　هر که سری برون کند بر سر و پاش میزنم
این دل همچو چنگ را سست و خراب زنگ را　　زخمه گرفتم اینک همچو سرتاش میزنم
دل چو خرید جوهری از تنگ خوض کوثری　　خفت بهانه مینهد بهر جهاش میزنم
شب چو بخواب میرود گوش کشانش میبرم　　چون بسحر دعا کند وقت دعاش میزنم
گر قمر و فلک بود ور خرد و ملک بود　　چونکه حجاب دل شود زود قفاش میزنم
گفتم شیشهٔ مرا بر سر سنگ میزنی　　گفت که لاف عشق زد تیغ بلاش میزنم
لذت تازیانه ام کی برسد بلاکشم　　چونکه گمان برد که من بهر قفاش میزنم

هر رگ این رباب را ضرب نوای نو بده		تا ز نوا شش پی برد دل که کجاش میزنم
در تک سر فغان او چاشنی سرشته ام		تا نبرد گمان که من شهوه خطاش میزنم
چشم شهان گهی خطا خنجره وگز میزنند		من لبخاش میکشم یا لبطاش میزنم
سخت لطیف میزنم دیده بدل نمیرسد		دل که هواسه او کند من چو صباش میزنم
چون دل تو لبوسی من شد نگران یقین شد من		که پی مهر مصلحت همچو اناش میزنم

خامش کر دانچنین پرده راست نیست آن
راسه شماست این نوا بهر شماش میزنم

نامه رسید ز آسمان بهر مراجعت برم		عزم رجوع میکنم رخت بچرخ میبرم
گفت که ارجعی شنو باز به شهر خود برو		گفتم تا بیایدم دل شده و مسافرم
آن چمن و شکرستان هیچ نرفت از دلم		من بد رونه و اصلم هم بخطیره حاضرم
چون لسباع طیر او راه شما مخوف شد		بسته شدست بر من آن زانکه چنین کبوترم
گوید بادشاه من وز همه بر پناه من		خوف چه ره زند ترا چونکه همیشه ناظرم
هر که برات حفظ من دارد در ره فنا		بر سر بحر اگر رود هست سلیم و محترم
نوح میان دشمنان قرب هزار سال بود		عصمت ماش یار بد غالب گشت لاجرم
گفت کلیم زاب او غم نخورد که من درم		گفت خلیل ز آذرش کم نشود که من زرم
گفت مسیح مرده را زنده کنم بامر او		اکمه را بصر دهم جانب طب ننگرم
گفت محمد مبین من با بشارت نهین		بر قمران رقم زنم کز قمران من اقمرم
صورت را بدر کنم پیش شهنشه روم		کز تن او منورم وز کف او مصورم
نام خوشم درین جهان دائم چون صبا روان		در صف روح ظاهر گر چه تو مستورم

ساکن و گلشن و چمن باز شوم بجان و تن
وارهم از چه درس زانکه بر وزن خنبرم

تا بکی ای شکر چو نی درد دل و جان فغان کنم		چند ز بر گریز غم زار شوم خزان شوم
این غم و اندهان من سوخت درون جان من		این تپش و فروغ می تا کیشان نهان کنم

چند ز دست دشمنی دل شکنی و تن زنی — چند من شکسته دل نوحه تن بجان کنم

سوی من عشقم ای صنم نعره و شوق میزنم — همچو اسیرگان ز غم تا بکی الامان کنم

چونکه خیال تو سحر سوی من آمد ای قمر — چون گذرد ز بحر و بر دیده چو خونفشان کنم

سنگ شد آب از غمم آه نه سنگ و آهنم — کآتش ره دید از تنم چونکه حدیث آن کنم

ای تبریز شمس دین با تو قرین چنین چنین
ور دو قمر اگر بلد با تو بسی کستران کنم

کار مرا چو او کند کار دگر چرا کنم — خون که چشیدم از لبت یاد شکر چرا کنم

ماه درست پیش او قرص شکسته بسته ام — از شکرش نبات او نار و نعد چرا کنم

از گلزار چون روم جانب خار چون شوم — از هوس چو مرغ شب یاد سحر چرا کنم

باده اگرچه میخورم عقل نرفت از سرم — گلشن چون بهشت را زیر و زبر چرا کنم

چونکه کمر به بسته ام بهر چنان مه عجب — از پی هر ستاره ترک قمر چرا کنم

دل ز سخن ملول شد وز خموشی خمول است — چون ره راست یافتم یاد خطر چرا کنم

بر سر چرخ هفتمین بام زمین چرا بدم — من چو فرشته درهم یاد سقر چرا کنم

قرب شه از خطر بود مرتبه خلیت الست
چون نظرش بمن بود گوی حذر چرا کنم

دوش چه خورده بگو ای بت همچو شکرم — تا همه عمر بعد از آن من شب و روز آن خورم

گر تو غلط دهی مرا رنگ تو غمزه میکند — رنگ تو تا بدیده ام رنگ شده است آن سرم

یک نفس عنان بکش تیز مرو سبک سبک — تا بفروزد این دلم تا بتو سیر بنگرم

سخت همی طپد دلم یک نفسی قرار کن — خون ز دیده میچکد تیز مرو ز منظرم

چون رخ آفتاب شد دور ز دورهٔ زمین — جامه سیاه میکند شب ز فراق لاجرم

خور رخ به صبح میزند جامه سیه کرد روز — ای رخ تو آفتاب جان دور مشو ز محضرم

چون ز تو دور میروم همره خاک تیره ام — چون برسم باو نور رونق چرخ اخضرم

بارکشی مکن مها خیره مریز خون من — سنگدلی مکن مها در شکن تو گوهرم

ساغر می خیال تو دوش نهاد بر کفم
تا که بدید مست درد میل نشد به ساغرم

ای ملک ستیزه و کرمت ستیزهٔ آن شکرا
جان تو است جان من آخر تست اخترم

داروی فربهی ز تو یافت زمین و آسمان
تربیتی بما نما از بر خود که لاغرم

چند بدل بگفته ام خون بخور و خموش کن
دل گفت که نک همی زندگی تو خمش که من کرم

از تو کرم ولیک از شمس جلال ساغرم
از کف او تو نگرم کلهٔ کس نمی خرم

ای مطرب این غزل گو که زیار توبه کردم
از سه گلی بریدم از خار توبه کردم

گه مست کار بودم گه در خمار بودم
ز اغیار دست شستم از کار توبه کردم

در جرم توبه کردیم بودیم تا به گردن
از توبه هامی کرده این بار توبه کردم

ای می فروش این ده ساغر بدست من ده
من ننگ را شکستم وز عار توبه کردم

من از بهای ستم بیرون ز حس و طبعم
از گرم و خشک و نندشان هر چار توبه کردم

ای مطرب الله الله من بی رهم تو در ره
بردار چنگ منیر بسیار توبه کردم

ز اندیشهای چاره دل بود پاره پاره
بیچاره گشت چاره ناچار توبه کردم

نمای روی مه را خوش کن شب سیه را
کز ذوق آن گنه را من زار توبه کردم

گفتم که وقت توبه است شوریده مرا گفت
من تائب وفا نیم زاسرار توبه کردم

بر صلاح دین را محروسهٔ الیقین را
منکر بعشق گوید ستار توبه کردم

ای دل تو توبه کردی از عشق شمس تبریز
دل گفت الله الله ز اغیار توبه کردم

گفتم خموش کن توبه گفت توبه هم نیز آمد
گفتا که دیر شد کز گفتار توبه کردم

باز آمدم حنه امان تا پیش تو بمیرم
ای بار ها خریده در مخمصه ز حیرم

من چون زمین خشکم فضل تو ابر مشکم
خود عد تو نخواهم جز عقد تو نگیرم

از ماجرا گذر کن کو عقل ماجرا را
شعری بیست در دو ذکرم خمر است عقل تیرم

ای جان جان مستان نهار تنگدستان
در جنب جالت من غرق شهد و شیرم

من رستخیز دیدم وز خلق ناپدیدم
گر چون کمان خمیدم پرّیده همچو تیرم

خوشتر اسیری تو صد بار از امیری
خاص آن زمان که گوئی خسته دل اسیرم

جائی که تو رسیده به از مهی و میی
خاصه دمی که گفتن کای بینوا فقیرم

جائی که بدم ز یادت بالا گرفت جانم
بی تو کجا روم من هستی تو ناگزیرم

ای نور دیده و دین گفتی به کنج بنشین
ای پرده ها دریده نگذاشتی ستیرم

من بندهٔ الستم آن تو بده که مستم
آن خیره کش فراقت می راند خیره خیرم

کی خندد این درختم بی تو بهار رویت
گر بهشتی ببینم کی در رسد خمیرم

تا خوان تو بدیدم آزاد از ثریدم
تا پیش تو رسیدم از خویش در نفیدم

در قعده ام سلامی آخر قرین من کن
تا بی سلام نبود این قعدهٔ اخیرم

من کف چرا نکوبم چون در کف است چوبم
من تا چرا نکوبم چون بم شدست زیرم

تبریز شمس دین را از ما رسان تو خدمت
خدمت به مشرقی بر کز دوش مستتیرم

منم آن نیازمندی که به تو نیاز دارم
غم چون تو نازنینی به هزار ناز دارم

تویی آفتاب و چشمم به جمال تست روشن
اگر از تو باز گردم به چه چشم باز دارم

به جفا نمودن تو ز وفات برنگردم
به وفا نمودن خود ز جفات باز دارم

گله کردم از تو گفتی که بساز چارهٔ خود
منم آنکه در غم تو دل چاره ساز دارم

غم دل نگویم ای جان که سخن دراز گردد
کنم این حدیث کوته که رفیق ساز دارم

تو ز من ملول گشتی و من از تو با شتابم
صنما چه می شتابی که بگشتی از شتابم

تو رئیسی و امیری دم و بند کس نگیری
صنما چه زود سیری که ز سیریت خرابم

چه شود اگر زمانی بدهی مرا امانی
که نه سیخ سوزد ای جان نه تبه شود کبابم

به کمی چو ذره ام من ره اگر گشاده داری
بکنی مرا هویده الطلوع آفتابم

عجب آسمان چه بارد که زمین مطیع نبود
تو هر آنچه پیشم آری چه کنم که برنتابم

چو غلام آفتابم هم ز آفتاب گویم
نه شبم نه شب پرستم که حدیث خواب گویم

چو رسول آفتابم بطریق ترجمانی
پنهان از او بپرسم بشما جواب گویم

بقدم چو آفتابم بخرابها بتابم
بگریزم از عمارت سخن خراب گویم

من اگرچه پست هستم ز درخت بس بلندم
من اگر خراب و مستم سخن صواب گویم

چو دلم ز مهر رویش بکشید سر ببالش
خجلم ز خاک کویش که حدیث آب گویم

بگشا نقاب از رخ که رخ تو هست فرخ
تو روا مبین که با تو ز پس نقاب گویم

چو دلت ز سنگ باشد بنهم کلوخ بر لب
چو ز لطف شیشه گیری سخن شراب گویم

ز جبین زعفرانی کر و فر لاله گیرم
ببشارت ارغوانی صفت سحاب گویم

چو ز آفتاب زادم بخدا که کیقبادم
نه ز تیرم و نه زهره نه ز ماهتاب گویم

اگرم حسود پرسد دل من ز شکر برسد
بشکایت اندر آیم غم و اضطراب گویم

بر رافضی چگونه ز عدی و تیم لافم
بر خارجی چگونه غم بوتراب گویم

چو رباب او بناله چو کمانچه زو درآیم
چو خطیب خطبه خواند من از آن خطاب گویم

چه برود دل ز هستم که بخند خموشش و ستم
چو بمن رسد حسابش سخن از قراب گویم

خبری اگر شنیدی ز جمال حسن یارم
سر مست گفته باشد من از این خبر ندارم

شب و روز می بکوشم که بسر رسد بپوشم
بجهان شکر فروشم که بخانه نان نیارم

علمی بدست مستی ز دو شهر است با او
ببیان شهر گردان که خمار شهریارم

بچه میخ بندم او را که فقاع رو گشاید
چو شکار گیرم او را که شکار این شکارم

دهلی بدین عظیمی بگلیم در نگنجد
خر نوبه چه گوید که من اندرین غبارم

بسر مناره اشتر رود و فغان برآرد
که نهان شدستم اینجا مکنید آشکارم

شتر ست مرد عاشق سر این مناره شوقست
که مناره‌هاست خالی بهیست این شکارم

تو نبات شاخ گل را به زمین نهان کن
که بهار سر برآرد که من آن شکر عذارم

سر خم چون گشادی برسان تو لطف یارا
که بیان رود دائم چو غلام این دوارم

پی دیدن تو جانان همه جیبها دریده ‌‌ پی سیب سرخ نغزت چو برگ بیقرارم

همه راز لطف جان کن همه راز بو جوان کن ‌‌ بشراب اختیاری که رباید اختیارم

همه پردها بدران دل خفته را بپران ‌‌ هله ای تو اصل اصلم بجناب تو سپارم

بخدا که روز نیکو ز پگه پدید باشد ‌‌ که درآید آفتابش بوصال در کنارم

تو خموش کن که سوسن بکند حکایت گل ‌‌ بر شاهدان گلشن که رسید نوبهارم

چو رسید شاهد من بربود ز من قرارم ‌‌ چو مقابل من آمد بزند بدل شرارم

چو گذر کنی خرامان بقد چو سرو نازان ‌‌ بشوم ز دست حیران پی تو فغان برآرم

بکمان ابروانت بدو چشم جادوانت ‌‌ بسهام غمزگانت که گرفته اند شکارم

که دل مرا ربودی در فتنه را گشودی ‌‌ تو چه شیوها نمودی که همیشه بود یارم

بخدا ای کن تو لطفی بنیاز پیش پا کم ‌‌ که بر آن دلی که بردی بنیاز بر جان بیارم

و اگر بر عم نیائی تو ز دور سر بجنبان ‌‌ بعنایتم نظر کن که کنی امیدوارم

ز من این همه شنیدی تو ناشنیده کردی ‌‌ به بهانه چشم بستی چه که میل خوابدارم

ز من این حواله کردم صنما ترا که عذرم ‌‌ ز تو عاقبت بخواهد نهسلد در انتظارم

دل و سنگ آهنت را بمثال موم سازد ‌‌ کندم عزیز در خود بر تو اگرچه خوارم

بنشادم آه پیشت کندم انیس خویشت ‌‌ برسد دوای دردم برسد گلت بخارم

چو صدف میان دریا بدهم ز دیده گوهر ‌‌ چو ز تو کنار یابم بکران رسد خمارم

تنم ار بهجر تو کشیدم ز جنون عشق مستم ‌‌ بگلاب سر وصلت نه نشسته آن غبارم

شده ام ای نگار خامش چو دگر نماند طاقت ‌‌ که ز روی همچو بدرت چو هلال سر برآرم

تو گواه باش خواجه که ز توبه توبه کردم ‌‌ بشکست توبه من چو شراب عشق خوردم

بجمال لی لقیرتا بشرابه شیر گیرست ‌‌ که بگیرد عهد و توبه نه روم دگر نگردم

بلب شکر فشانت بشیر غیب دانستا ‌‌ که نه سخره جهانم نه زبون سیخ و ز دم

رخ چو آفتاب بجلا دست خطا بست — که هزار ساله ره من ز روز آه گردم و سردم
چو سحاب بر درخشد بهوای روح بخشت — که سجل آسمان را بسته تو در نوردم
بله ای شه مخلد تو بگو به ساقی خود — چو کسی ترش در آید و هدش ز درد دردم
دهدش انان رحیقی که چو من شود غریقی — که ز مستی و خرابی بدهد ز عکس طردم
نه در و حسد بماند نه غم حسد بماند — خوش و پاکباز آید به بساط تخته نردم
چه بود از زمانه زهی ای دام و دانه — که درین قمارخانه چو گواه بی نبردم
سر رشته را بگردان ورق دگر فروخوان — که ز ذوق آن بپاید دل جان مرید بردم

چو ز شمس حق تبریز بسر آمدم خیالی
ز خیال تو بحاصل شدم ای سر کمالی

یا رب چه کار دارم شیرین شکار دارم — در سینه از پی آن صد مرغزار دارم
من خود اگر گریزم با عشق بی ستیزم — گوید کجا گریزی من با تو کار دارم
من دوش ماه نو را پرسیده‌ام از جمالت — گفتا از و خطی تو گرد عذار دارم
خورشید چون برآمد گفتم که زرد روئی — گفتا ز شرم رویش رنگ نزار دارم
ای مهر داد آتش لرزان چنین چرائی — گفتا ز شوق آن مه دل بیقرار دارم
ای باد پیک عالم در تنگ سبک چرائی — گفتا از آن که پشت از عشق بار دارم
ای آب در سجودی بر روی سر دوانی — گفتا که از کنوزش رفتار مار دارم
ای خاک در چه فکری چون ساکنی مرتب — گفتا که در درونم باغ و بهار دارم
بگذر از این عناصر ما را خداست ناصر — در جان ما ست ناظر گر اعتبار دارم
گفتم ز حضرت ای جان ای کان عدل و احسان — در سر خمار دارم در کف نگار دارم
گر خواب ما ببستی بگشای راه مستی — در وده دوستی کز شه نثار دارم

خاموش باش تا دل بی حرف حرف گوید
چون گفته نیوشم زین گفت عار دارم

دو هزار عهد کردم که سر جنون نخارم — ز تو در شکست عهدم ز تو باد شد قرارم

زره و زیاده جوئی بطریق خیره روئی — ز برای کتخدائی عسلی ندروم نگارم

همه حل و عقد عالم چو بدست غیب آمد — من بوالفضول معجب تو بگو که بر چه کارم

چو قضا به سخره خواهد که به سبلتی بخندد — سگ لنگ را بگوید که بر من درین شکارم

چو بدوش زخم آید خبرش کند که بنشین — بهل اختیار خود را تو به پیش اختیارم

اگرت شکار باید ز منت شکار خوشتر — همه صید بحر و بر را بجناب تو بیارم

نه ز دام من رهاسے نه ز جام من رهاسے — نه نظیر من جمالے چه غریب و بدره بارم

خمش از دگر بگویم ز معالهٔ خوش او
ببرد کبوتر دل سر اولین مطارم

بدار دست ز ریشم چو باده خوردم — ز پیچ و خم سر و ریش سبیل گم کردم

ز پیشگاه و ز درمگاه نیستم آگاه — به پایگاه ازان روی خویش آوردم

خرد که گرد بر آورد از تک دریا — هزار سال بپر دنیاید اگر دم

فراخ تر ز فلک گشت سینهٔ تنگم — لطیف تر ز قمر گشت چهرهٔ زردم

دکان جمله اطبا خراب خواهم کرد — که من سعادت بیمار و داروی دارم

شرابخانهٔ عالم شده ست سینهٔ من — هزار تحسین بر سینه جوانمردم

هزار مدح و ثنا پادشاه عالم را — که فخر عشقم و از ننگ خویشتن رستم

چو خاک راه شدم ارغوان ز من روید — چو مات شاه شدم جمله را لعب بردم

چو دانه که بمیرد هزار دانه شود — شدم بفضل خدا صد هزار چون مردم

شدم بهشت خدا لیک نام من عشق است — که از شکنجه رهد هر دلی که افشردم

رهد ز تیر فلک ذرستان بهراسش — هران مرید که او را العشق بپروردم

چو آفتاب سعادت رسید سوی حمل — دو صد نمونه بنفشه ز دم سردم

خموش باش که گر حرف فتنه بندے
هزار پرده دریدے زبان من هر دم

بجم فرو نشوم باز سوے یار شوم — بدان بهشت و گلستان و سبزه زار شوم

زبرگ ریز خزان فراق سیر شوم
بگلشن آید و سر سوی پایدار شوم

من از شمار بشر نیستم وداع وداع
بنقل و مجلس و سغراق بیشمار شوم

نمی شکیبد ماهی ز آب من چکنم
چو آب سجده کنان سوی جویبار شوم

بعاقبت نعم عشقت کشان کشان ببرد
بمان بهشت که اکنون باختیار شوم

ز داد عشق بود کار و بار سلطانان
بعشق در نروم در کدام کار شوم

شنیده ام که اسیر بتان بعید شدست
اگرچه لاغرم سوی مرغزار شوم

چو شاه عشق فرستد سگان خود بشکار
بعشق دل بدهان سگان شکار شوم

چو بر براق سعادت کنون سوار شوم
بسوی سخنی سلطان کامگار شوم

جهان عشق بزیر لوای سلطانیست
چو از رعیت عشقم بدان دیار شوم

منم که در نظر لا شد این جهان جهان
بدان جهان و بدان جای بی غبار شوم

اگر کلیم علیمم بدان درخت روم
دگر خلیل جلیلم دران دیار شوم

خموش کن که بدم تشنگی این یاران
مگر که از بر یاران بیار غار شوم

چو از مفخر آفاق شمس ملت و ملک
بهشت عدن بود هر کران جوار شوم

همه جمال تو بینم چو چشم باز کنم
همه شراب تو نوشم چو لب فراز کنم

حرام دارم با دیگران سخن گفتن
دگر حدیث تو آیم سخن دراز کنم

هزار گونه بلنگم بهر رهم که برند
رهی که آن بسوی تست ترکتاز کنم

اگر بدست من آید چو خضر آب حیات
ز خاک کوی تو آن آب را طراز کنم

ز خار بند خیالت چو خار چین گردم
ز نرگس و گل و صد برگ احتراز کنم

ز آفتاب و ز مهتاب بگذرد نورم
چو روی خود به شهنشاه دلنواز کنم

چو پر و بال بر آرم ز شرق جان که دران
بمسجد فلک هفتمین نماز کنم

سعادتم رسد از چند سوی حسن دوم
حقیقتم و بدان چند بر مجاز کنم

مراد توم مرا عاقبت شود محمود
چو دل بجانب محمود از ایاز کنم

چو آفتاب شوم آتشین ز گرمی دل / چو ذره‌ها همه را مست و عشقباز کنم

بدید عشق مرا گفت من همه نازم / همه نیاز شو آن لحظه که ناز کنم

چو ناز را بگذاری همه نیاز شوی / من از برای تو نازم همه نیاز کنم

خموش باش زبانی بساز خاموشی / که تا برای سماع تو چنگ ساز کنم

نگفتمت مرو آنجا که آشنات منم / درین سراب فنا چشمهٔ حیات منم

وگر بخشم بگیری هزار سال از من / بعاقبت بمن آیی که منتهات منم

نگفتمت که بنقش جهان مشو راضی / که نقشبند سراپردهٔ رضات منم

نگفتمت که منم بحر و تو یکی ماهی / بیا که قوت پرواز پر و پات منم

نگفتمت که صفتهای زشت تو بنهند / چو گم کنی که سراچشمهٔ صفات کنم

نگفتمت که مگو کار بنده از چه جهت / نظام گیرد چون خالق جهات منم

اگر فراغ دلی دان که ره کجا باشم / وگر خدا صفتی دان که کدخدات منم

سماع چیست ز پنهانیان دل پیغام / دل غریب بیابد ز نامشان آرام

شگفته گردد ازین گرم غنچه‌های کرم / گشاده گردد ازین زخمه بستهای مشام

سخن رسد ز ندای خروس روحانی / ظفر رسد ز حسام کشندهٔ بهرام

عسیر جان بچشم چشم تیر می‌انداخت / چو دف شنید برآورد کف چو بحر غمام

حلاوتی عجبی در بدن پدید آمد / که از نی و لب مطرب شکر رسید بکام

هزار کژدم غم را ببین کنون مرده / هزار خندهٔ محنت نگر شده بسام

فسون مار بکردیم روز عید رسید / که بست رقیه چه زکوی عشق مدام

ز هر طرف بجهد بعد از العقوبلی / که بوی پیرهن یوسفی بیافت مشام

چو حشر جمله خلائق بنفخه باشد / ز ذوق زمزمه بجهند مردگان ز منام

کلوخ بر سر جان نخوری که افسرده است / اثر نگیرد از آن نفخ و نیست مش اعلام

تن و دلی که ننوشد ازین رحیق حلال — برآتش غم هجران حرام گشت حرام

جمال صورت غیبی ز وصف بیرون است — هزار دیدهٔ روشن بوام خواه بوام

زبان خود بفروشم هزار گوش خرم
که رفت بر سر منبر خطیب شهر را مام

بجان عشق که بر شهر شوق و انده دام — عزیمت سفرستم ز روم تا سوی شام

همی خورم بجلال و حسام من سوگند — بجان عشق که بیزارم از حلال و حرام

فتاد و ولوله در شهر از ضمیر حسود — که بازگشت فلانی ز دوست دشمن کام

ز عشق ساقی و جان شاد نیست شد بزار — نه آن شراب ازل شد است چشیم جام

ز عشق آتش و جان در دوست شهر منی — ز عشق کوره و جان در دیست از تمام

نهاده بر سر کف جام بر من آمد عشق — دل از رموز غلط کرده نظم و حرف کلام

بیار بادهٔ خامی که خالیست وطن — که عاشق ار پخته نه جهل باشد خام

هزار نکته بگفتند جان من با عشق — که وهم نی رسد آنجا از زحمت اجسام

یکی شویم من و عشق همچو شیر و شکر — بیاد آن شه تبریز شمس دین که سلام

سلام نیست سلامش هزار فتنه در دست
عجیب فتنه که او را سلامت است مقام

ردیف نون

اگر آخر آمد عشق تو گردن را ولها فزون — بنوشت توقیع خدا الآخرون السابقون

زرین شده طغرای تو انا فتحنا پاسے تو — سر کرده صورتهای تو از بحر جان آنگون

آدم دگر بار آمده بر تخت دل تکیه زده — در سجدها شکر آمده سرهای نحن الصادقون

رستم که باشد در جهان در پیش صف عاشقان — شد شیر میراند خوش در روز در دریای خون

هر سو دو صد سر بریده سرا و بهر او در گردنست — گویان و خندان چون شکر انا الیه راجعون

گر سایهٔ عاشق فتد بر کوه بیشک بر جهد — از چرخ صدق سیر تو بنگر تو اینک آزمون

بر کوه نور اشراق او بشنو که جاقا جاق او — فرعون آخر کی بود آنجا که موسی شد زبون

خود میش موسی آسمان باشد کمینه نردبان ٭ کو آسمان کو ریسمان کو جان و تن کو دو فردن
جان مست شد از کاس او ای شاد کاش طاس او ٭ طاس که بهر سجده اش صد طشت گردون سرنگون
نقش وفا بنگاشته قد بتان افراشته ٭ سر از زمین برداشته بر خود همی خواند فسون
دیگی ترا انگیخته حق زرین و سیمین نه طبق ٭ طالب بدی اندر سبق مطلوب گشتی تو کنون
تن را چو مشکی کاو دان در زیر او دریای جان ٭ گر چه ز بیرون ذره صد آفتابی اندرون

ای شمس تبریز از کرم ای رشک فردوس ارم
تا چنگ اندر من زدی در عشق گشتم ارغنون

هین دف بزن ای پر هنر کاقبال آمد ای فتن ٭ مردانه باش و غم مخور ای غمگسار مرد و زن
قوت بده قوت ستان ای خواجه بازارگان ٭ حیله مکن صرفه مجو در سود مطلق گام زن
گر آب جو یکم شود صد آب رو محکم شود ٭ دل زنده گردد وار هد از ننگ گور و گورکن
امروز سرمست آمدی ناموس را بر هم زدی ٭ هین شعله زن ای شمع ما کز بام افتاد آن لگن
چون سوختی آن دلق سار دو قبول خلق را ٭ کو سر و کو دستار آن بو العلا کو چشم گیر آن بو الحسن
گر تو مقامر زاده در صرفه چون افتاده ٭ صرفه گری رسوا بود خاصه که با خوب ختن
صد جان فدای یار من تاج تو بر دستار من ٭ جنت ز من غیرت برد گر چه روم در گولخن
آن گلخنم گلشن شود خاکسترش سوسن شود ٭ چون خلق او با من شود کاری نگنجد در دهن

فرمان یار خود کنم خاموش باشم تن زنم
چون دلو چه باز سر کنم اندر هوای آن رسن

در غیب پر این سو بپر ای طائر چالاک من ٭ زان سوی پنهان خانه رو ای فکرت ادراک من
عالم چه دارد خیره دل از عیدگاه عقل کل ٭ گردون چه دارد جز که از خرمن افلاک من
زخم منست آن بر دلت مرهم مکن بر زخم من ٭ چاک منست آن خرقه ات بخیه مزن بر چاک من
در من از این خوشتر نگر کاب حیاتم سر به سر ٭ چندین گمان بد مبر ای خائف از املاک من
خرگوش و کبک و آهوان باشد شکار خسروان ٭ شیران زمین سرنگون تنگ بسته بر فتراک من
دلهای شیران خون شده صحرا ز خون گلگون شده ٭ لیلی وشان مجنون شده از شاهد لولاک من

جان کز نفس تیز زند بر آسمان بی سند | دانی چه جوششها بود از جرعه اش در خاک من
گر کابلی باری بیا درکش یکی جام خدا | کوه احد جنبان شود بر پر داز چالاک من
ای باده بر مغز تو زند چشم و دولت ار روشن شود | و نگه بیابی گوهری در چشم چون خاشاک من
گردون چو مرغ خفته بر بیضه بر جوجه | زان مرغ یابد پرورش بال و پیالاک من
روزی که مرغ از یک لگد از روی بیضه بر جهد | هفت آسمان خالی شود در نور بیضه پاک من
بحری که او را نیست بن میگوید ای خاک کهن | دامن کشان گوهرستان کز دیدهٔ امساک من
در وهم ناید ذات من اندیشها شبهات من | جز اجبل از غافل کز دم زند ز اشراک من
خاموش کاید خامشی غرقه شدم در بیهشی | گرچه دهن خوش میشود زین حرف چون مسواک من

گر شمس تبریزی مرا بار دگر گردد مدد
مشک ختن بردی حسد بر شبهٔ از ناک من

باز آمدم در شورشی هذا جنون العاشقین | باز آمدم در کوششی هذا جنون العاشقین
انتم حبیب فی الوطن انتم رفیق فی الحزن | میگویدم سر در وطن هذا جنون العاشقین
من سر نهادم بر طبق در عاشقان بردم سبق | بنویس کاتب بر ورق هذا جنون العاشقین
زنبیل بند و چشم روان دیوانه وار اندر جهان | میگویم ای سرو روان هذا جنون العاشقین
در فکر من هر نیم شب در حیرتم مانده عجب | میگویم و دل پر طرب هذا جنون العاشقین
من دست بر اوج زحل در سیر خود باشد وحل | میگویم ز پا در وحل هذا جنون العاشقین
فخرم نه در مال و حسب حرصم نه جاه و نه نسب | میگویم ز پر خنده لب هذا جنون العاشقین
من عاشق مولانه ام او شمع و من پروانه ام | در بحر عشق یکدانه ام هذا جنون العاشقین

تبریز خوش حال منست حب الوطن ایمان منست
این نکته در شان منست هذا جنون العاشقین

هرگز ندانستم که مه آید بصورت بر زمین | آتش زند خوبی او در جمله خوبان چنین
کز وی بود اندیشها کان شیر نر در بیشها | بیرون جهد عشاق را غرقه کند در خون چنین
از روی گویم باز مو در حلقه گویم باز خو | از چشم مستش دم زنم یا عارض او یا جبین

حاصل گرفتار دمیست و خراب آن میم	شب تا سحر یارب کنان کای مستغاث سائلین
اندر خور درد بش کجا تو چیست تا نفسی کنم	تا آتش اندر او فتد در زر دوان ما و طین
از درد هجر آتش زمین رد کرده اندر آسمان	وان آسمان گوید که من صد چون توم اندر زمین
دولت قلاوزت شده دامن زده در منطقه	در کف گرفته مشعله از شعلهٔ عین الیقین
آید جواب این هر دو را از جانب پنهان صدا	کای عاشقان کم زنان اینک سعادت در کمین
زین شعلهای مستمر دل و هر نیک و بد	چون موسی اندر شیر شد پیدا مثال یوم دین
گر تشنه ماند آن جگر کو دل نهد بر جوی ما	گر بسته ماند مخزن خازن بر کاملیشین
ای باغ کردی صبرها دردی رسید تا بزرها	الصبر مفتاح الفرج ای صابران راستین
شمع جهان ست این سخن و ز آسمان ست آن سخن	چون جان بود سودای از پنهان کشیمش چون جنین

پنهان کشیمش تا از آن جان فرد و تنها می‌چشد
ترجیع گیرد گوش را واز بردها بیرون چنین

ای یار من ای یار من ای یار بی آزار من	ای هجر تو دلسوز من ای وصل تو غمخوار من
ای در زمین ما را قمر در نیم شب ما را سحر	ای در خطر ما را سپر ای ابر گوهربار من
تو یوسفی و گوهری کردی زحل را مشتری	یکبار آتش در زدی در مصر و در بازار من
تو موسی بر طور من عیسی بر رنجور من	ای نور نور نور من وای احمد مختار من
ای شب روان را مشعله دیوانگان را سلسله	ای منزل هر قافله ای قافله سالار من
هم رهبری و هم رهی هم ماهی و هم مشتری	هم این سری هم آن سری هم سر استظهار من
خوش میزنی در جان من خوش میکنی درمان من	ای زخم تو مرهم مرا ای زهر تو خوشخوار من
ای جان من ای جان من سلطان سلطانان من	دریای بی پایان من والله از بیدار من
شیر خدا دیگر بود شیر هوا دیگر بود	شیر خدا کم دیده بنگر درین آثار من
هر جا که شیری میرود در پی سیه گوشی بود	ای تن سیه گوشی مکن با شیر دعوی دار من

بنگر سیه گوشی مرا با شیر طوفی میزند
طوفی زنید ای عاشقان بر کعبهٔ اسرار من

زانسو مرو این سو بیا ای گلبن خندان من / ای عقل عقل عقل من ای جان جان جان من
زین سو بگردان یک نظر بر کوری آکین رو گذر / تا خار روئی گردد شکر ای چشمه حیوان من
عشق ترا من کیستم از اشک من ساقیستم / سغراق می چشمان من عصاره مژگان من
از اشکم شرابش آورم وز دل کبابش آورم / این ست تر و خشک من پیدا بود امکان من
دریای چشمم یک زمان خالی مبادا از گهر / خالی مبادا یک زمان از لعلهای جان کان من
با این همه کو قند تو کو عهد و کو پیوند تو / ما را دگر مشکن ای دلدار خوش پیمان من
تک چشم من در میدهد تک وی من زر میزنم / تا بر عقیقت بر زنم تا در و در افشان من
در سمعم چشم تو گوید بر عشقت خشم تو / پنهان حدیثی گوش کن ای راحت پنهان من
دل را توی دارو مرا از خشم و ناز و به بدم / اول تلخ دردی بخور صافی ببین پایان من
یا هر گلی خاری بود یا گنج هم ماری بود / شیرین مراد تو بود تندی و تلخی آن من
گفتم همی خور رنج من کان رنج باشد گنج من / من بو ببرده آدم رنج و زحمت ایشان من
هر چه دلم خواهد ز خود زان بنان برآرم بی خطر / من بدر را بدره دهم چون شمس شیخ مهمان من
گفتا نکو رفت این سخن دار و از ایشان کم کن / نیکو کلیدی یافتی ای شهد دهان من
الصبر مفتاح الفرج والصبر معراج الدرج / والصبر تریاق الفرج ای ترک تازخان من

بس کن ز لاحول ای پسر چون بو داری در بغل
بس کردم از لاحول شد لاحول شد شیطان من

ای باغبان ای باغبان آمد خزان آمد خزان / بر شاخ و برگ از درد دل بنگر نشان بنگر نشان
ای باغبان هین گوش کن ناله درختان گوش کن / نوحه کنان از هر طرف صد بی زبان صد بی زبان
هرگز نباشد بی سبب گریان دو چشم خشک لب / نبود کسی بی درد دل رخ زعفران رخ زعفران
آمد ز کوه آن زاغ غم در باغ میگوید ستم / پرسان به افسوس و ستم کو گلستان کو گلستان
کو سوسن و لاله سمن کو نرگس و کو یاسمن / کو سبز پوشان چمن کو ارغوان کو ارغوان
کو میوه‌ها را دایگان که شیر دادندی نهان / خشکست اکنون ز قضا آن سینه‌شان آن سینه‌شان
کو بلبل شیرین نغم کو فاخته کو کو زنم / طاوس خیل چون صنم کو طوطیان کو طوطیان

اے لکلکِ سالار ده آخر جوابے باز ده
در قعر دریاسے تو یا بر آسمان بر آسمان

گفتم که اے زاغ عدو آن آب باز آید بجو
عالم شود پر رنگ و بو همچون جنان همچون جنان

اے زاغ بیهوده سخن رو چند روزی صبر کن
تا بر دمد کورے تو صبح جهان صبح جهان

رو تا اسرافیل بار دشمن شود قندیل ما
زنده شود از کورے این دشمنان این دشمنان

تا کے ازین انکار و شک کاین خویش می بی دنگ
بر چرخ بر خون مردمک بی نردبان بی نردبان

من زین تجاست نمانم گفت زبان کامی هلم
می نامد اندیشه دلم اندر زبان اندر زبان

پوشیده چون جان میروی ای در میان جان من
سروی خرامان میروی ای رونق بستان من

چون میروی بی من مرو ای جان من بی تن مرو
بیرون ز چشم من مرو ای شعلهٔ تابان من

هفت آسمان را بر درم از هفت دریا بگذرم
چون دلبرانم بنگری در حال سرگردان من

تا آمدی اندر برم شد کفر و ایمان چاکرم
ای دیدن تو دین من ای روی تو ایمان من

بی پا و سر کردی مرا بی خواب و خور کردی مرا
در پیش یعقوب اندرآ ای یوسف کنعان من

از لطف تو چون جان شدم از خویشتن پنهان شدم
در هستی تو پنهان نشد ای هستی نقصان من

گل جامه در از دست تو ای چشم نرگس مست تو
ای شاخها آبست تو ای باغ بی پایان من

یک لحظه داغم میکشی یک دم بباغم میکشی
پیش چراغم میکشی تا بنید آن چشمان من

ای گنج پیش از گنجها دی کان پیش از گنجها
ای دخل پیش از گشتها من آن تو تو آن من

چون منزلِ من خاک نی گر تن بریزد پاک نی
اندیشه ام از افلاک نی ای وصل تو کیوان من

جانها چو ذرات هوا گر شد ز خورشید ست جدا
ای تو چیا باشم چرا ای اصل چار ارکان من

ای شه حسام الدین من ای دان من ای دین من
ای فارغ از تمکین من ای برتر از امکان من

این کیست این این کیست این هذا جنون العاشقین
از آسمان خوشتر شده در نو را در روی زمین

بیهوشی جانهاست این یا گوهر کانهاست این
یا سر دلبستانهاست این یا صورت روح الامین

سر مستی جان و جهان معشوقهٔ چشم و دهان
ویرانی کسب دکان یغماجی تقوی و دین

خورشید و ماه اندر خجل گوهر نثار سنگدل — کز بیم او شبهین شود هر لحظه کوه آهنین
خورشید اندر سایه اش افروخته شد مایه اش — صد ماه اندر خرمنش چون نسر طایر خوشه چین
بسم الله ای روح البقا بسم الله ای شیرین لقا — بسم الله ای شمس الضحی بسم الله ای عین الیقین
این زلف خود را تاب ده این کشت دل را آب ده — نعلین بیرون کن که نه بر تارک جانها نشین
ای هوشها از خود بدی گوش با شروه شنو — وی عقلها مست شدی تسنیم با غیرت ببین
ایوب را آمد نظر یعقوب را آمد بصر — خورشید شد جفت قمر و مجلس از نشر شکرین
ای سلیمان را نگین نزد شعیب آمد کلیم — آمد ز فیض فضل حق روح الامین نزد امینا
من کیسه ها میدوختم وز قرص زر میسوختم — ترک گدا ر دی کنم چون گنج دیدم در کمین
ای شهسوار عقل کل ای پیش امرت عقل کل — کودک روشی کز حیرت او از جبل خا پیدا ستین
در سایه سدره نظر جبریل را آمد بصر — در خورد او نبود دگر بر پای جبل سیمین
چون جنیدت صاحب نظر صد تو شود در ابصر — بدستک زند بالا سه سر حیدر کر یا نعم المعین
بر خوان حق ره یافته با خواجگان در یافته — بنهاده بر کفها طبق بهر نثار ست حور عین

ای نامه اسرار جان تا چند خوانی بر خسان — بفرست سوی سابقان بسپر اصحاب الیمین

چند گوش تو هم شد زین باز شنودن — بی بود دهند نتوانی زادن بودن
اسرار تو چون باد بهار آمد در باغ — کش حامله گردد همه اجزا از شنودن
بر هم دگر افتادن بستان چه لطیف است — وز یک دگران جام وفا را ابر بودن
ای آنکه بعشق رخ تو جیب حق است — آئینه دل از خرد فاحشا زدودن
آواز ضمیر تو شنیدیم و فریضه است — این هدهد جان را گره از پای گشودن
تا چند درین ابر نهانی بود آن ماه — جانها طلب آمد طلب وقت نمودن
ای گلشن روی تو ز دی این فارغ — وی سنبل موی تو فارغ ز درودن
ساقی چو تو لی کفر بود بودن هشیار — وان شب که تو لی باده حرام است غنودن
چون آمده پیراهن خورشید یعقوب — با ناخوش و سردست کنون ناحیه سودن

گفتم که ببوسم کف پای تو مرا گفت — آن جسم بود کش بتوان بوسیدن

پس باش تا گوید کو راست مسلم
بر زاده افهام و بر ادهام نشسته زدن

هر شب که بود قاعده سفره نهادن — ما را ز خیال تو بود روزه گشادن
صد لطف ترا راتبه بر روزه گشایان — مانند مسیحا ز فلک مائده دادن
چون قوت دل از مطبخ سودای تو باشد — باید بمیان رفت و بجد دو فشادن
ما را هم از آن آتش دل آتش جان است — بر آتش دل شاد بسوزیم چو لادن
گفتم که مرید توام ای جان جهان گفت — قد گشت و کلنگ قد فرت مرادا
این جام بی عیب بگیر از کف من شاد — بد کار بجا می نشو ز رست نزادن
کار حیوانست نه کار دل و جان است — وز خاک بپوشیدن و ز خاک بزادن

کار دل و جان چیست سحرگه ز فتوت
در پیش جهان بنده مانند نهادن

چه نشستی در چنین بیگانگان — اندر آ در حلقه دیوانگان
میفروشد او بجان بوسه — رو بخر که رایگان است رایگان
آنکه عشقش خانها بر هم زدست — آمد اندر خانه همسایگان
شرم چه بود عاشقی آنگاه شرم — جان چه باشد این بود آنگاه جان
کف بر آورد ست این دریای عشق — سر فرو کردست آن مه ز آسمان
مینماید اندرین شب صورتی — مشعله در دست یا رب کیست آن
خواب جست و شور شد در دل گرفت — یاد آمد جان را هندوستان
هر شبی راند گمانش چار سند — شاه ما از بندگان را پاسبان

تا تو پیدا نشوی نهانست از تو او
او شود پیدا چو تو گردی نهان

باز آمد آستین فشانان — آن دشمن عقل و جان و ایمان

غارتگر صد هزار خانه — ویران کن صد هزار دکان

آن دایهٔ عقل و آفت عقل — ای مونس جان و دشمن جان

او عقل حقیر کی پذیرد — عقلی خواهد چو عقل لقمان

او جان خسیس کی پذیرد — جانی خواهد چو بحر عمان

آمد که خراج ده بیا در — گفتم چه دهست و هست ویران

طوفان تو شهرها ببرده ست — یک ذره چه زید میان ایشان

گفتا که خراب جای گنج ست — ویرانهٔ ماست ای سلیمان

ویرانه بساده و برون شو — آن شیخ مزن مگو پریشان

ویرانه رهست چون برفتی — معمور شود به عدل سلطان

گفتی که تو در میان نباشی — آن گفت تو هست عین قرآن

کاری که کنی تو در میان نه — آن کردهٔ حق بود یقین دان

باقی غزل سبب بگویم
نتوان گفتن میان خامان

ساقی بیار باده و مجلس بلند کن — زر حلقهای زلف دلم را کمند کن

مجلس خوش است و حریفان ما خوشیم — آتش بیار و چاره دفع سپند کن

زان جام بی دریغ بماند شها بریز — ور نی دمی منازی دل خود پسند کن

ای عشم برو و برو بستانت کار نیست — آنرا که هوشیار بیابی گزند کن

مستان مستمند ز اندیشه وز غم — آنرا که شد مسلمت آنرا نژند کن

بادام چشم و پسته دهانی و قند لب — نقلم همه ز پسته و بادام و قند کن

ای جان بست مجلس ستون بین رحیق — برگیر این اسیر و دو ریش خند کن

ریش همه بدست اجل بین و رحم کن — از مرگ وارهان همه را سودمند کن

در چشم ما نگر اثر بیخودی ببین — ما را سوار اشتر و اسب سمند کن

یک رگ اگر درین تن تن هوشیار هست — با او حساب و دفتر هفتاد و اند کن

ای طبع رد سیاه سوی بند باز زد	دمی عشق ترکتاز سفر سوی خند کن
آن مطبخ خدا اگرت هیچ قوت نیست	آنگاه در سر آخر این گوسفند کن
خواهم که شاهد فلکت جلوه گر شود	دل را حریف صیقل آیینه زند کن

ای دل خموش کن همه بیحرف کن سخن
بی لب حدیث عالم بیچون و چند کن

بشنیده ام که عزم سفر میکنی مکن	مهر حریف و یار دگر میکنی مکن
تو در جهان غریبے و نزدیک ما قریب	قصد کدام خسته جگر میکنی مکن
خود را ز ما مدزد و ز بیگانگان مرو	دزدیده سوی غیر نظر میکنی مکن
این بدر و شمس زیر و زبر از برای تست	ما را خراب زیر و زبر میکنی مکن
چه وعده میدهی و چه سوگند میخوری	سوگند و وعده را چو سپر میکنی مکن
ای دوزخ و بهشت غلامان امر تو	بر ما بهشت را چو سقر میکنی مکن
اندر شکرستان تو از زهر ایمنیست	هر زهر را حریف شکر میکنی مکن
جان مرا چو کوره آتش همی کنی	روی من از فراق چو زر میکنی مکن
چون روی در کشی شود این شمس و مه سیاه	قصد کسوف شمس و قمر میکنی مکن
ما خشک لب شویم چو تو خشک آوری	چشم مرا به اشک چه تر میکنی مکن
حلوا چه میدهی تو به رنجور احتراق	رنجور خویش را چه بتر میکنی مکن
چون طاقت عقیله عشاق نیستت	این عقل را چه خیره نظر میکنی مکن
چشم حرامخواره من دزد حال تست	ای جان سرای دزد نظر میکنی مکن

سر درکش ای رفیق که هنگام گفت نیست
در همسری عشق چه سر میکنی مکن

شاها دل مرا چه توان میکنی مکن	قصد هلاک مرغ دلان میکنی مکن
در بند سود خویشتے و اندر زیان ما	کس زین نکرد سود و زیان میکنی مکن
راضی شدی که پیش نجوئی رضای ما	این از بلی رضای کیان میکنی مکن

برجای باده سرکهٔ نومیدیی مده ‌ ‌ ‌ در جوی آب خور چه روان میکنی مکن

از سینه ام نشاط طرب میبری مبر ‌ ‌ ‌ بر چهره ام زر در دلشان میکنی مکن

مظلوم میکشی و تظلم همیکنی ‌ ‌ ‌ خود را دهیزلی و فغان میکنی مکن

پایم بکار نیست مست دلبرم ‌ ‌ ‌ من مست را همان چه کشان میکنی مکن

گفتی بیا که بر تو کنم صبر را شتاب ‌ ‌ ‌ بر پیر گرگ را چه شبان میکنی مکن

در روزنا به دلشب عابدی کشتی ‌ ‌ ‌ جانان بشب برات همان میکنی مکن

ای دوستان ز رشک تو خصمان همدگر ‌ ‌ ‌ هر دوست را چه دشمن جان میکنی مکن

آنرا که برکشیدی بالای هفت چرخ ‌ ‌ ‌ در چاه بابلش چه نهان میکنی مکن

گفتی کرمی مخور پس اگر می نمیدهی ‌ ‌ ‌ مخمور را چه خشک لبان میکنی مکن

گوئی چه تیر راست روان در هوای ما
پس تیر راست را چه کمان میکنی مکن

اعمال خلق را چه هبا میکنی مکن ‌ ‌ ‌ جان را بلا فنای بلا میکنی مکن

در بیشهٔ نیاز ببران خشمگین ‌ ‌ ‌ اندر تنم غمها چه رها میکنی مکن

ای تو تمام لطف خدا شد تمام تو ‌ ‌ ‌ خود را تمام قهر خدا میکنی مکن

ای باقی و بقای تو بی روز روزگار ‌ ‌ ‌ شد روز روزگار وفا میکنی مکن

پیوند کرده کرم و لطف با دلم ‌ ‌ ‌ پیوند بسته را چه جدا میکنی مکن

بر عقل کند بسته دهی عشق تیز را ‌ ‌ ‌ هر کوه را بقهر هبا میکنی مکن

آن بندقی که گشت شهی از نخ بهشت ‌ ‌ ‌ او را بابت غم چه گدا میکنی مکن

آن چهره که نور گرفت از مه رخت ‌ ‌ ‌ او را بظلمت چه سیا میکنی مکن

بیهوش شو چو موسی و زگفت پاک شو ‌ ‌ ‌ مانند کوه طور صدا میکنی مکن

رو پاک شو چو عیسی و ده مرده زنده ساز ‌ ‌ ‌ فرزند را بمرگ فنا میکنی مکن

شمس الحق نظام زمین و فلک ز تو
با یار مخلصت چه دعا میکنی مکن

میدان که جنس مفخر تبریز نیست جان   احسنت ای ولایت و شاباش کاروان
سے آیدم زرنگ تو ای یار بوسے آن   گه کند رنجشم دل از یار مهربان
آن آفتاب روے ترا چونکه چشم دید   دیده پر آب گشت و رخم گشت زعفران
باطن خراب و سینه خراشید چون زمین   پشتم خمست و جامه کبودم چو آسمان
زین تیرهاے ترکش غمزه که میرسد   صد خاست چو تیر خمیدست چون کمان
زان پرده که بر گل و بر لعل بسته   دل آمدم بحجره تا لب رسید جان
یاد آر دلبرا که ز من خواستی شبے   نقش ز شوق خون شده من دامنت نشان
جانان بحق آن شب کان خیل زلف را   ور گردنم بنگین و سرمست می کشان
تا جان با سعادت و غلطان همی رود   چوگان ز زلف گوے دل دوست لامکان
گر یکدمے بود ز تو دل را چنین نصیب   با سعد اکبرش بود از لطف تو قران

کرسی نفس نه تو به تبریز شمس دین
تا عرش نور گیرد لاشے شود جهان

با عاشقان همه عاشقی نشین گزین   تا آنکه نیست عاشق یکدم مشو قرین
ورنه آنکه باز پرده غیرت فرو کشند   آنرا که پرده نیست تو در روے او مبین
آن روے بین که در رخش آثار حسن اوست   آن کو ز نور یار پست مهر زهره جبین
از بسکه آفتاب رخش بر رخش نهاد   شه مات میشود ز رخش ماه بر زمین
در چهره اش آیت ایاک نعبدست   در طره اش آیت ایاک نستعین
بیچون و بی رگست نقش چون رنگ خیال   بیرون و اندرون همه شیرست او انگبین
صبح سپیست بی سپیده شامی ست بی سواد   ذاتی ست بی جهات حیاتی ست بی جنین
کی نور دم خواهد خورشید از قمر   کی بوی قرص جست شقائق ز یاسمین
بی گفت شو چو ماهی و صافی چو آب بحر   تا زود بر خزینه جوهر شوے امین

ور گوهرش تو بگویم با هیچکس مگو
آن جایگه کیست مفخر تبریز شمس دین

نوبهارا جان مائی روحها را تازه کن
غنچها را بشگفان وردها را تازه کن

گل جمال افروخته ست و مرغ قول آموخته
بی صبا حسنش ندارد هین صبا را تازه کن

سرو با سوسن همی گوید زبان را برگشا
لاله را سنبل همی گوید وفا را تازه کن

شد چنار از کف زنان سوسن شد چنگ زن
فاخته نعره زنان کوکو عطا را تازه کن

جمله گلها صلح جوی و خار بد جو جنگجو
خیز اے وامق تو باری عشق عذرا تازه کن

سرو گل بین در قیام و بین بنفشه در رکوع
سبزها اندر سجود آمد صلا را تازه کن

نرگس آمد سوی بلبل غنچه چشمک میزند
آن گلشن گفت از هوائی عنبر آما تازه کن

بلبل آن بشنید و شد خوش تا گل صد برگ گفت
گر ساعت باید ای مه لطف با ما تازه کن

وان سه برگه وان سمن جان یاسمین گوید نه
در خموشی کیمیا بین کیمیا را تازه کن

سبز پوشان خضر دولت را همی گویند زود
چون شگوفه سیر صدر اولیا را تازه کن

عاشقان نالان چو نای و عشق همچون نای زن
تا جهان در می دمد آن عشق در سرنای کن

هست آن سرنا پدید و هست سرنای نهان
از نی لبهاش باری هست سرنای من

گاه سرنا را نوازد گاه سرنا بشکند
آه ازین سرنای شیرین نوائی بی شکن

بوالحسن گوید حسن را گو ز بویش مست شد
وان حسن گوید که بنگر باده دارم در دهن

آسمان چون خرقه رقصان و صوفی ناپدید
ای مسلمانان که دیدا این رقص خرقه بی بدن

خرقه رقصان مست ای یار و صوفی جان تو
گردن جان را بسته عشق جانان بی رسن

سوی بیماران خود شد شاه مهرویان من
گفت ای رخهای زرد و زعفران بستان من

زعفران بستان خود را آب خواهم داد لیک
زعفران را گل کنم از چشمه حیوان من

زرد و سرخ و خار و گل در حکم و در فرمان تو
سر منه خیر بر خط فرمان من قربان من

ماهرویان جهان از حسن او زر دیده حسن
ذره ذره دیده اند از حسن و از احسان من

عاقبت از ماهرویان کاه رویان میشوند
حال وز دان این بود در حضرت سلطان من

دزد شد این خاکیان دزدید بارارو کنند | خاک را ملک از کجا حسن از کجا ای جان من
شب چو شد خورشید غائب اختران لافی زنند | زهره گوید این مه و آن ماه گوید آن من
مشتری از کیسه زر جعفری بیرون کند | باز حل مریخ گوید خنجر بران من
تیر گوید صدر دیوان خود منم بی هیچ ریب | چرخها میدان من دین بر چهار ارکان من
آفتاب از سوی مشرق صبحدم لشکر کشد | گوید ای دزدان کجا رفتید اینک آن من
زهرهٔ زهره درید و ماه را گردن شکست | شد عطارد نحس و عاجز از رخ رخشان من
روز مریخ و زحل در نور مه تاخیر شد | مشتری از چرخ آمد آه کو همیان من
چون دو سه میدان دوانید آفتاب آمد ندا | هان دهان ای بی ادب بیرون شو از میدان من
آفتابم آفتابا تو برو | در چه مغرب فرو شو باش در زندان من
صبحدم از گور مشرق سر بر آور زنده شو | منکر این حشر را آگه کن از برهان من
عید هر کس آن همی باشد که او قربان اوست | عید من ماه تو گر هستی تو در قربان من

شمس تبریزی چو طالع گشت از افلاک غیب
تاب نور او فزون گشت از حد امکان من

هر خوشی کو فوت شد از تو مشو اندوهگین | کان ز راه دیگر آید سوی تو میدان یقین
تربیت مر طفل را از مادر و دایه بشیر | چون برید از شیر یابد آن زمان او انگبین
این خوشی چیزیست صافی گرد اندر نقشها | گرد از حقه بحقه در میان ما و طین
لطف خود بیند کنون در آب باران ناگهان | باز در گلشن درآید سر بر آرد از زمین
گه ز راه آب آید گه ز راه نان و گوشت | گه ز سنگ و گه ز شاهد گه ز راه اسب و زین
از پس این پردها ناگاه روزی سر کشد | جمله تنها بشکند انگه نه آنست و نه این
جان بخواب از تن برآید اوفتد اندر خیال | تن شود معزول و باطل خرقه شکل خود ببین
گوئی اندر خواب دیدم همچو سرو خویش را | لب چو لعل و روی چون گل تن چو سیم و یاسمین
آن شکل سر و رفت و جان بخانه بازگشت | آن فی نهاد و ذاک رحمة للعالمین
ترسم از فتنه دگر فه گفتنیها گفتنی | وین گهی گوید نظر کن هین مهل فتراک این

چند گوئی فاعلاتن فاعلاتن فاعلات
نان گندم گر نداری گو حدیث گندمین

هست عاقل در غم جمعیت و پیدا شدن — باز عاشق در غم ناپودن و تنها شدن
عاقلان را شادی و لذات از راحت بود — عاشقان را ننگ باشد بند راحت‌ها شدن
عاقلان از غرقه گشتن چه گریزند و حذر — عاشقان را کار و پیشه غرقه در دریا شدن
عاشق اندر حلقهٔ بیگانگان باشد چنانک — زیب را بالای بر آب روان پیدا شدن
زانکه دارد در نصیحت کردن عشاق میل — نیست او را حاصلی جز سخرهٔ سودا شدن
عشق بوی مشک دارد زین سبب مشهور بود — طیب را کی چاره باشد از چنین رسوا شدن
عشق گوئی چون درخت و عاشقان ظل درخت — سایه گر دوری باشد بایدش آنجا شدن
در مقام عقل باید پیر گشتن طفل را — در مقام عشق باید پیر را برنا شدن

شمس تبریزی ز عشقت هر که او را در گزید
یافت او از تحت لا تا رحمت الا شدن

دلبر بیگانه صورت مهر دارد در نهان — گر زبانش تلخ گوید قند دارد در لبان
از درون سو آشنا و از برون بیگانه رو — این چنین پر مهر دشمن من ندیدم در جهان
چونکه دلبر خشم گیرد عشق گوید بنده را — عاشقان ناترس مباش و رو مگردان زین میان
راست مانند تلخی دلبر به تلخی شراب — ساز وار اندر مزاج و تلخ و تند اندر دهان
عیش او مر جان هر دم از شکر شیرین تر است — زنده و ماندن آن سخن را تو مپرس از مردگان
شاد روزی کین غزل را من بگویم پیش عشق — سجده آرم بر زمین و جان سپارم در زمان
آن زمان گردم خمش بی حرف چو بیش آید جنون — جان شوم هشیار باقی را بجای آن رسان

مرغ جان را عشق گوید میل داری از قفس
گویدش نی عشق گوید پس قفس را بر دران

دی او در باز کن این نکته بر بتخانه زن — زلف او دعوی کند کاینک رسن بازی رسن
عقل گوید گو سر دل را گفتن شرط نیست — عشق گوید سنگ بایستان و بر گوهر زدن

سنگ ما گوهر شکن چیست ماست هم بر سنگ ما — حیف هم بر جان بود چون شد قرین ابدن

این نه بس دل را که دلبر هست در جوش کند — وین نه بس بت را که باشد چون خلیلش بت شکن

آنکه را جست او بر جست باز رست از گفت و گو — وانکه را گفت آن ماهی باز رست از ما و من

اینکه صحرائی بود ایمن بود از زلزله — وانکه دریائی بود ایمن بود از خانه کن

گر سلیمان را زیان شد گر چه شه ماهی خورش — اهرمن گر ملک بستد کی شد انسان اهرمن

زر بر مت انگشتری انگشت بد باز آمد آن — هر چه بد انگشتری کان چشم بد بر من فکن

چشم بد خود را خورد ایرا که از زان فارغ است — شمع کی بد نام شد کو نور او بستد لگن

من خموشی پیشه کردم زانکه یارم نازکست
کم تماشای دیده کاسد ترا ز گفتار من

ای هوایت با دل من همچو آب و ماهیان — ماهی جانم بمیرد بی تو ای مه در زمان

جنگ گرگان در درون و جنگ ایشان از برون — با جماعت ما و دعوی ای عشقش بر زبان

ماهیان را صبر نبود یک زمان بیرون آب — عاشقان را صبر نبود در فراق دلستان

جان ماهی آب باشد صبر بی جان چون بود — چونکه از جان صبر نبود کی بود از جان جان

هر دو عالم بی جمالت بنده را زندان بود — آب حیوان در فراقت گر خورم دارد زیان

این نگارستان عالم پیش نشان دست تست — لیک از شوق رخ تو جان نمی جوید نشان

قطره خون دلم را چون جهانی کرده — بار حیرانی ندانم قطره را از جهان

شمس تبریزی بیک صبح از سجود گیر مرا
آنچه میجویم بیابم در دل خود رایگان

آنچه می آید ز وصفت این زمانم در دهن — زنده را مرده خوانم اندر انداز و کفن

خود مرید ما نمیرد کاب حیوان خورده است — وانگهی از دست کو از ساقیان ذوالمنن

ای نجات زندگان وای حیات مردگان — از بر دنم بت تراشی وز دم بت شکن

گر براندازد ز رویت یاد دولت پرده — از چه گل آب گردد نه چنین ماند نه من

در ملاحت باز گیری از گلستان ساغری — از خمار و مستی گرانی سر همی گردد نه من

در زبان چند دانی یا دل دهی دردم دهی — جان رهد از ننگ ما و ما رهیم از خویشتن

گر نه دل دزدیست یاری دل چرا آویخته — چاره نبود دزد را در عاقبت آویختن

گر چنین آویختن حاصل شدی هر دزد را — از حد ییسه دزد گشتندی دو عالم مرد و زن

چاشنی سوز شمعت گر بعالم بر رسد — هر چه پروانه بدادی سر نهادی در لگن

صورت منع تو آمد سلسله در بتکده — گه شمن میشد بت آنجا گاه بت میشد شمن

هر زبانی نقش میشد شکل احمد بی صلیب — سر وحدت می شنودند آشکارا از وثن

من از کجا شعر از کجا لیکن بمن در میدمد — آن یکی ترکی که آمد گویدم هی کیستن

ترکی تاجیکی رومی یکی زنگی یکی — عشق سلطانی که داند موبمو سر و علن

جامهٔ شعر است شعرم در درون شعر کیست — یا که جوهر جامه زیبد یا که دیو جامه کن

شعر من از سر بر کشیم و خویش را در بر کشیم
دل چو یابد وصل از ان خط زبان آمد لگن

بوی آن باغ و بهار گلشن زیباست این — بوی آن یار جهان آرای جان افزاست این

اینچنین بوی که از افزای عالم دل خوش است — از زمین نبود دگر از عالم بالاست این

اختران گویند از بالا که این خورشید نیست — ماهیان گویند در دریا که چه غوغاست این

آفتابش رو بپا را میکند چون مشتری — رشک ماه و خوب سیم افشان خوش یاست این

بعد چندین سال حسن یوسفی وا پس رسید — این چه حسن و خوبیست این حیرت حوراست این

این عجب خضریست ساقی گشته از آب حیات — کوه قاف عاقبت را تا دعنقاست این

شعلهٔ انا فتحنا مشرق و مغرب گرفت — قرة العین حیات جان بالاست این

این چه میوه شی میبخش و ظاهر و مطلق مگو — سحق نصر الله را سیاه شاشت این

این امان هر دو عالم وین پناه هر دو کون — دستگیر روز سخت و کافل فرداست این

چرخ را دور دگر آموخت این سلطان عشق — این چه عشقست ای خدایا این عجب دستاست این

ای خوش آوازی که آوازت بدل سیر سید — شرح کن این راز گو هر جای این دریاست این

شمس تبریزی چو گفتارم بسمعت میرسد — بهر تحسین را لبی با چنبیان آشتین

آفتابا بار دیگر خانه را پر نور کن — دوستان را شاد گردان دشمنان را کور کن
پیش کوه ما بر آ سنگهارا لعل کن — بار دیگر غوره ناپخته را انگور کن
ای چراغ آسمان ردی طبیب خستگان — مفلسان را دستگیر و چاره رنجور کن
آنچنان روی چو مه اندر سحاب افشان نیست — ساعتی آن زلف را از روی خوب دور کن
گر جهان پر نور خواهی پرده از رخ برگیر — ور جهان تاریک خواهی روی خود مستور کن

ای صباحی ار غنو نهانا بر شجان همچنین — آن نهار جالت ای دل و جان همچنین
پیش رویت شب خراب و پیش دیت روز مست — هست کفران آنچنان و هست ایمان همچنین
در کنارت زهره رانه چنگ عشرت و انچنان — در کف بهرام تیغ تیراخان همچنین
دشتهاے مشک و عنبر گر بود مرجع را — حلقهاے زلف خود را کو بر افشان همچنین
چرخه چرخ ار بگردد بے مروت یک نفس — آتش اندر زن بجوف چرخ گردان همچنین
روز روز مجلس ست ای عشق دست انگیز — میکشان تا بزم خاص و تخت سلطان همچنین
اندک اندک بیشتر رو گرچه مستی ای رفیق — پاره راه هست از ما تا بمیدان همچنین
نور هوای شمس تبریزی ز ظلمت درگذر — ناگهان سر بر زنے از نور سبحان همچنین

اے خدا این وصل را هجران مکن — سرخوشان عشق را نالان مکن
باغ جان را تازه و سرسبز دار — اینچنین آباد را ویران مکن
چون خزان بر شاخ و برگ دل مزن — خلق را مسکین و سرگردان مکن
قصر دل را عالی و معمور دار — این چنین آباد را ویران مکن
بر درختے کاشیان مرغ تست — شاخ مشکن مرغ را پران مکن
شمع و جمع خویش را بر هم مزن — دشمنان را کور کن شادان مکن
گرچه دزدان خصم روز روشنند — آنچه میخواهد دل ایشان مکن
مقصد اعمال آن حلقه است بس — کعبه ابدال را پنهان مکن

این طناب خیمه را در هم مکن | خیمهٔ تست آخر اے سلطان مکن
ساکنان خیمه جمله مخلصند | مخلصان را اے احد ویران مکن

نیست در عالم ز هجران تلخ تر
هر چه خواهی کن ولیکن آن مکن

اے خسار واے نثار وای زبان | هوشیاران در میان طامعان
گر بباید هوشیارے ره مده | در بباید مست ور نیز مش کشان
گر تو مخمورے بخواهی مے در آ | نان پرستی رو که اینجا نیست نان
آنکه نان را راتبه خو کرده هست | در نگنجد در ولیمه این تبان
گر بباید چادرے اندر رو کشید | تا نه بیند روی شان آن قلتبان
سیمبر خواهند و زیبا همچو خود | سیمبر زر دست و عباس زبان
آنکه او خوبے بسیم و زر فروخت | روسپی بود و نجسته حور جنان
وانکه ترکیبش تا بے شست شد | گاه گل بوده نه بام آسمان
تا نگردے پاک دل چون جبرئیل | گرچه گنجے در نگنجے در میان
جسم خود را شست هارون چند سال | شبک مشک از آبرو شستن بیان
معتمد شد تا در آید در حرم | گفت حق مر بنده از گفتن زبان

شمس تبریزست گشاید راه چشم
چون به بندے این دهان آن دهان

بشنو از دل نکتهائے بے سخن | وانچه اندر فهم ناید فهم کن
در دل چون سنگ مردم آتش ست | کو بسوزد مر ورا از بیخ و بن
چون بسوزد پرده بردارد تمام | قصهاے خضر و علم من لدن
در میان جان و دل پیدا شود | صورتے نو نو دران عشق کهن
ماه و زهره خیره اندر حسن شان | مشتری از روی شان گیر شکن
چون بخوانی والضحی خورشید بین | کان زرین چون بخوانی لم یکن

بس کنم اے جان اگرچہ کوتہ ست | چون تعنیم میکشاید امر کن

لیک را ہے تو ہمیگوییم ترا
با منے و من ہمے جوییم ترا

اے دل آرام من واے دلشکن | اے کشیده خویش بحر مے زمن
در نظر نائے ز دل بیرون شُو | زانکه تو شمعے دل و جانت لگن
جان من جان تو جانت جان من | هیچکس دیدست جانی در دو تن
زنده ام در وصل از مرگ فراق | بے نظیرم کرده اندر دو زمن
بسکه جستم آب حیوان خضر گفت | بے وصالش آن نیاید جان کن
غم نیارد گرد غمگین تو گشت | ور نگردد بایدش گردن زدن
جان ما در گرد تو گردد ہمے | جان او یم و تو سهیلی در یمن
طوف ما پیوسته زان در گرد تست | بلبلانیم و تو گل اندر چمن

ترجمان گفت حلاجیست این
یا صغیر السن یا رطب البدن

بیجا شو و ز وحدت در عین فنا جا کن | هر که و دے دارد در گردن ترسا کن
اندر قفص خاکے این طوطی قدسی را | زان پیش که بر پرد او را تو شکر خا کن
چون مست ازل گشتی اے دل بدبستان رو | هندو بک هستی را ترکانه تو یغما کن
تا ما بزمین باشی کی اہے دین باشے | ما را چه شدی ماهی در جمله دریا کن
اندر حیوان بنگر سر سوے زمین دارد | گر آدمی آخر سر جانب بالا کن
در مدرسه آدم با حق چو شدی محرم | بر صدر فلک بنشین تدریس ز اسما کن
چون سلطنت الا جستے تو بالا شو | جاروب ز لا بستان و فراش اشیا کن
گر عزم سفر دارے بر مرکب مستی رو | ور زانکه نکنی مسکن بر طارم خضرا کن
چپاش چو مستسقی کو راه دسیر جستہ | هر چند شدی عالی تو میل با علا کن
در دست وجودت را اعانے کن و پیالوده | زان شیشه مغنے را چون باده حمرا کن

هم سر شو و هم سر شو هم شور و هم شر شو
یارا شو و خود را شو هم خنده کی ما کن

هم آتش سوزان شو هم پخته و بریان شو
خندان شو و خندان شو و زهره و تیرا کن

دانه شده لیکن از دانش مستانه
سیلے و دیده مستانه ز چشم تو عنا کن

تا ره ببر و تر سازد دیده بسیر تو
گه عزم بزنار سے گه عزم چلیپا کن

موسی خضر طینت شمس الحق تبریزی
چون باز عصا کردے قصد ید بیضا کن

اے صاحب دریا دل بر یار قدم زن
وان نور هدایت را بر چهره عالم زن

از آتش رو جانے بر خاطر جامد نه
وان نفخه شاہے را در قالب محرم زن

در چشم خلائق تو عدل تو و فضل تو
زان یا هو یا هو را بر کلک معلم زن

در قالب جے گشته یک نفخ و گره در دم
وان سنبل تو گشته بر چهره آدم زن

یاران موافق را شربت ده و هم دم دم
اشباه منافق را در هم بر و بر هم زن

گر صادق دنتے تو در غار سعادت رو
در مصر و مسلمانے بر ملک مسلم زن

گر خواستے امن جان بنگر دل انیک جان
جانے که تمنا بود در داد سے او هم زن

تو آنے که هر ساعت عیسے نوے زاید
از گلشن خود بادے بر چادر مریم زن

گر دار فنا خواہے تا دار بقا گردد
زان گلشن تو بادے بر چادر مریم زن

گر خواہے دو عالم را هم کیسه و هم کاسه
زان تیغ هو الا ہے بر هر دو بیکدم زن

گر باده دہی ما را بر تارک کیوان ده
در دار زننے ما را بر قعر جهنم زن

گر دم خمش اما تو ای مطرب آتش دل
از زیر چو سیر آئی بر زمزمه نم زن

تو دشمن غمهائی خاموش نمیشائی
هر لحظه یکے سنگے بر مغز غم زن

آن شاہد سیمین را در گردن ما افگن
بر سینه ما بنشین ای جان و دشت مسکن

سرمست شدم ای جان از دست غم ای جان
اے دوست خمار من از لعل لبت بشکن

اے ساقی هر بادے این ما ز چشم داد
من بنده دست تو از پیچ و خم برکن

هم پرده من می درهم خون دلم میخور | آخر نه توئی با من شاباش زهی با من

از دست ستم نبود بر دست تو سلم نبود | جز عفو و کرم نبود از خالق مرد و زن

از معدن خود ایجان بنجرام درین میدان | قیمت نبود زر را تا باشد در معدن

با لعل چو کانی غمگین نبود جانی | در گور و کفن آیی باز آید و جان از تن

آنکس که ترا بیند دیگر نظرش بر تن | ز آئینه ندیدست او الا که سیه آهن

آن آبحیات تو دور است ز ذات تو | کز کیر بر آید گرد چون دود برین گلشن

پایی تو چو جان بوست تا حشر دهان لب بست | از لذت آن بوسه ای روز مه روشن

گفتم بدلم چونی گفتا که در افزونی | زیرا که خیالش را هستم بنجدا مسکن

در سینه خیال او وانگاه غم و غصه | در آب حیاتم غرق وانگه خطر مردن

بی او نتوان گفتن بی او نتوان جستن | بی او نتوان خفتن بی او نتوان رفتن

ای خلقه زن این در بسیار مگو زان سر | زیرا که تو هشیاری هردم بکسی گفتن

گردن ز طمع خیز دزان چه بد خون ریزد | تا عاشق گل خوردن همچون زن آبستن

این باید و آن باید از شرک خفی زاید | آزاد بود مومن زین وسوسه چون سوسن

وه خواجه بیک خانه خانه شده و سیرانه
بینی دو بیک خانه خانه شده هین گلشن

در مذهب عاشق را در عشق بود شهادان | گر یار جفا و ستم ها بکند دیگر وسی احسان

حال است محال او مزد دست و بال او | عدل است همه جورش فضلست همه بهتان

نرم است درشت او کعبه است کنشت او | خاری که خلد دستش بهتر ز گل نادان

آن دم که ترش باشد بهتر ز شکر خانه | وان دم که ملولست او چون بوس کند است آن

آن دم که مرا گوید که من ز تو بیزارم | آن آب شکر باشد از چشمه گهی حیوان

آن دم که بگوید نی در پیش هزار آری | بیگانگیش خویشی در مذهب بیچولیشان

کفرش همه ایمانست سنگش همه مرجانست | بخلش همه احسانست شکرست همه کفران

گر طعنه زنی گوئی تو مذهب گز دارسی | من مذهب ابروییش بنجریدم و دادم جان

زین مذهب کز مستم بس کردم و لب بستم   بر دار دل روشن با لیش فرو میخوان

شمس الحق تبریزی یا رب چه شکر ریزی
گوئی بدهان من صد حجت و صد برهان

در زیر نقاب شب آن زنگیکان را بین   با زنگیکان امشب در عشرت جان بنشین
خلقان همه شب خفته عشاق بر آشفته   اسرار بهم گفته شاباش زهی آئین
یاران بشوریده با حال تپیده   بگشاده دل و دیده در شاهد بی کابین
چون خوی تو رام شد آن خوی حرامم شد   چون زلف تو دام شد شب گشت مرا مسکن
شب زنگی شب مستی و مستی همگان دستی   در دیده هر هستی زنان زنگی زنگی بین
آن چرخ فرو ماند کاتش نه بگرداند   این چرخ چه داند کز چیست در آئین
میگردد این مسکین نه مهر در او نه کین   که کندن آن فرهاد نه خسرو و نه شیرین

شه هند و فرنگی را و آن مایه دشتنگی را
وان لشکر زنگی را آرد حشر از چین

دو چیز نخواهد بود در خاک خدامیدان   از عاشق حق توبه از باد هوا انبان
در خاک تنم بنگر در بند هوس بسته   هر ذره در این سودا شمستا چو دل گردان
خاصیت این است هر جا که روم آیم   می دوزد و بالا نگر در که و با بالان
گویند که سر که هست در کوه اسیر استند   در حلقه مرا ایشان را مگذار چنین حیران
در سینه تاریکی دل را چو بود شادی   زندان نبود ظلمت میدان که بود بستان
اندر رحم مادر چون طفل طرب یابد   آن خون به از این باده آن گوشه به از میدان

گر شرح کنم این را ترسم که مقلد را
افتد بخیال اندر اندیشه سرگردان

ای دلبر من چونی یک بوسه بخند ای جان   یک تنگ شکر خواهم زان شهد چو قند ای جان
ای چابک خندانم من خوی تو را دانم   تو خوی عسل داری را الله که بخند ای جان
بر نام و نشانی از قسم بهر کاسه او   گفتم که سلام علیک ای سرو بلند ای جان

هرچند که جباری پر حیله و عیاری
ای محنت بیماری برمن مپسند ایجان

از بهر دل ما را در رقص در آ یارا
از زلف دل ما را بر ساز کمند ایجان

ای پیش رخ خوبان وی شاخ گل خندان
همای که دل بندان چون بسته ببند ایجان

من بنده برین مفرش از شوق بسوزم خوش
می رقصم بر آتش مانند سپند ایجان

ای شاه صلاح من ای نور و فلاح من
یک ثمره ازین بصره برگوی بچند ایجان

من گوش کشان گشتم از لیلی و از مجنون
این میکشدم زین سو آن میکشدم زان سون

یک گوش بدست این یک گوش بدست آن
این میکشدم دریا آن میکشدم هامون

از بهر کشاکش من در بحر پر آتش من
میگردم و مینالم چون چنبره گردون

یک لحظه بهوشم من یک لحظه خموشم من
می غلطم چون شاهان در اطلس و در اکسون

من عاشق آن روزم می ورزم و می دوزم
میسازم و میسوزم از عشق شهی بیچون

یارب تو فنائی ده زان پس تو بقائی ده
یعنی که لقائی ده ای خالق بی افسون

ای سنجق نصر الله ای مشعله یس
یارب چه سکر وحی بر جان و دلم بنشین

ای تاج هنرمندی معراج خردمندی
تعریف چه می باید چون جمله تو لی یقین

هر مرغ که می پرد بر شاخ که می جنبد
بی کام و زبان تو گفتی که بیا بنشین

جانا همه جانا ای دولت مولانا
جان را برهانیدی از نار فلان الدین

از نفخ تو می پرند خیل ملاء اعلا
وز دست تو می خمد پشت فلک علیین

از عشق جهان سوزت وز شوق جگر دوزت
بی هیچ دعا گوئی گیتی شده پر آمین

پیغمبر بیماران نافع همه غمخواران
در خمره چه میداری داروی دل غمگین

گفتم که چنان دریا در خمره کجا گنجد
گفتا که چه دانی تو آن شیوه و این شیرین

حرز دل یعقوبم سرچشمه ایوبم
هم چستم و هم خوبم و هم خسرو و هم شیرین

باز آمدم از سلطان با طبل و علم فرمان
سرمست غزل گویان اسرار ازل جویان

باز این دل دیوانه زنجیر همی بندد | چون برق همی رخشد مانند اسد تران
وی بلبل بستانت افتاده بجیادتن | جان یوسف کنعانی افتاد درین زندان
می افتم و میخیزم چون یاسمن از مستی | می غلطم ازین چوگان چون گوی درین میدان
پهلوی شهنشاهم ناهیدم و بهرامم | جبریل کجا مانم چون هست همه یزدان
لشکرکش سلطانم هم اینم و هم آنم | هم خازن خاقانم از گوهر و از مرجان
تو حلق همی دری از خوردن خون خلق | در دلق همی نالی مانند سگ عوان
در آخر حیوانان آخر چه کنی مسکن | مسکین شو و قربان شو بر نور خدا با جان

رو قافیه دیگر کن ترک همه و اختر کن
خورشید حقیقی را سجده بکن ای نادان

ای سنت و قاعده مستان در یکدیگر افتادن | استیزه گری کردن در شور و شر افتادن
عشق ابدی چه بود همخانه حق گشتن | ایمن شدن از مردن و زتاج سر افتادن
در ریش بدلق اندر و اندر نعلش گوهر | او تنگ چرا دارد از در به در افتادن
مست آمد و دوش آن مه انگند کمر در ره | آگه نبد از مستی او از کمر افتادن
گفتم که دلا بر جه می بر کف جان بر نه | کافتاد چنین وقتی وقت است در افتادن
ای بلبل بستانی هم دست شدن خوش هست | با طوطی روحانی اندر شکر افتادن
من بیدل و دل داده در راه تو افتاده | والله که نمیدانم جای دگر افتادن
گر جام تو بشکستم مستم صنما مستم | مستم بهل از دستم و اندر خطر افتادن
این قاعده تو زاد است این رسم تو نفتاد | شیشه شکنی کردن در شیشه گر افتادن

شمس الحق تبریزی مگذار مرا اینجا
مگذار مرا سوت اندر سفر افتادن

همه خوردند و بخفتند و تهی گشت وطن | وقت آن شد که در آییم خرامان بچمن
فرج آمد مه عیدم ز تشویش حواس | سر و جان مجرد بگلستان منمن
چون مرا می پدهی هیچ مجو شرط ادب | مست را حد نزنند ستیع تو مزن

ادب و بی ادبی نیست بدستم چه کنم / چون شتر میکشدم دست شتربان برسن

بلبل از عشق ز گل بوسه طمع کرد چه گفت / بشکن این شاخ بتان و دل ما را مشکن

گل بگفتا لب من درخور طفلان نبود / طفل را به چه بود ابجد و حطی کلمن

گفت اگر می ندهی بوسه بده بادهٔ عشق / گفت آن هم ندهم باش چنین جفت حزن

گفت من نیز ترا بر دهنه لط بزنم / گفت می زن که می فارغ ازان ادم من

تو بهاران چو مسیح ست و فسون میخواند / تا بر آیند شهیدان بتان نی ز کفن

زنده گشتند پی شکر دهن بگشادند / مرغکان مست شدند از خوشی بوی دهن

یا ز رخسار گل و لاله جبه میدهدم / بین که شمع ست نهان گشته درین زیر لگن

برگ میلرزد و بر شاخ دلم می لرزد / برگ از باد و دل از فرقت آن خوب ختن

دست دستان صبا را چو بیاموزانند / تا بیاموخت بخوبان چمن خلق حسن

جبرئیل ست مگر باد و درختان مریم / دست بازی نگر آن سان که کند مرد بزن

ابر چون دید که در زیر تتق خوبانند / بر فشانید نثار گهر و دُر عدن

چون گل سرخ گریبان طرب بدرانند / وقت آن شد که به یعقوب رسد پیراهن

چون عقیق یمنی از لب دلبر خندید / بوی رحمن بمدینه رسد از سوی یمن

نافه بو الحسن بوی ز خرقان بگشاد / تا به بسطام رسید آن نفحهٔ لعلن

چند گفتیم به اگنده دل آرام نیافت / خبر بزلفین به اگندهٔ آن خوب زمن

شمس تبریز طلوعی بکن از مشرق روح / که چو خورشید تو جانی و جهانت چو بدن

خوبی با ما کن و با بیخبران خوی مکن / دم هر باده خوری همچو خران بوی مکن

اول و آخر تو عشق احد خواهد بود / چون زن فاحشه هر شب تو یکی شوی مکن

دل منه بر هوسی که دل ازان باز کنی / سر مردان دل خود سگ سر کوی مکن

همچو اشتر تو مرو جانب سر خار سبی / ترک آن باغ و چمن بر لب آن جوی مکن

بین که سلطان بنهادست شمامه نرسی / تو تکلف تو درین منزله بس بوی مکن

شاہ چوگان زن ما جانب میدان آمد ۔ پیش چوگانش دلت خرکی گوے کمن
تزدآن شو کہ از و داروی دروت طلبی ۔ وقت کن دیدہ و دل روی بہر سوی کمن
روی را پاک بشو نقص در آئینہ منہ ۔ نقد خود را سرہ کن عیب ترازوے کمن
قامت عشق صبا زد کہ سماع ابدست ۔ خیز پے قامت او رقص ہیاہوی کمن

دم مزن در بنی زیر لب آہستہ بزن
دم حجاب ست یکی تو بی تو صد تو ی کمن

اسے ساقی و دستگیر مستان ۔ دل را زوفانے مست مستان
اسے ساقی تشنگان مخمور ۔ بس تشنہ شدند مے پرستان
سر رشتۂ نیستے بہ بادہ ۔ در حسرت نیستند ہستان
چون قیصر با لقیصریہ است ۔ ما را نشان بزاد ستان
ہر جا کہ مے ست بزم آنجاست ۔ ہر جا سرو ست تک گلستان
یک جام صفا ز دست ناہید ۔ در سایۂ سرو آس بستان
دیدار حق ست مومنان را ۔ خوار زمے نہ بیند دہستان
منکر ز برا سے چشم زخم ست ۔ ہمچون سر خریان میدان
گر در دل او سے نکشید ۔ در سینۂ بانشستہ است آن

جامے کہ ندار داشتائے
از خانۂ تن بہشتی چرائی

اسے روی تو نو بہار خندان ۔ احسنت زہے نگار خندان
سے بنیمت اسے نگار تر خون ۔ بر شاخ درخت انار خندان
یک لحظہ جدا مباش از من ۔ اسے دلبر خوش عذار خندان
اسے شہر خراب از تو دشت ۔ با چشمہ و سبزہ زار خندان
در بیشۂ دل خیال رویت ۔ شہر ست کند شکار خندان
ہر روز بجا سبنے لبر آسے ۔ چون زہرۂ بیتہ از خندان

بحری ست صفات شمس تبریز
بر جوهر آبدار خندان

چند بوسه وظیفه تعیین کن | بشکر خنده ایم شیرین کن
آن دلت را خداے نرم کناد | این دعای خوش ست آمین کن
گر این را بخواب خواهم دید | من بخسپم کنار بالین کن
اے فسون اجل فراق لبت | رو فسون مسیح آئین کن
عرصهٔ چرخ بر تو تنگ آمد | رو براق وصال را زین کن
چشم هر دو جهان بتو روشن | چشم خود را تو آن جهان بین کن
آن تجلی آفتاب رخش | چشم و دل را تو طور سینین کن
حسن داری وفا ست لائق حسن | حسن را با وفا تو کابین کن
در جمال تو نیست هیچ قصور | رفق را با جمال تقرین کن
چون بمیرم تو رحم خواهی کرد | انچه آخر کنی تو پیشین کن
بس کنم رفت گشت استاخ | منکه باشم که گویمت این کن
گر نبود این سخن ز من لائق | انچه آن لائق ست تلقین کن

شمس تبریز بر افق بخرام
گوشمال هلال دیرین کن

اے صفت دریا گوهر عطا کن | وین مس ما را زر کیمیا کن
اے شمع مستان ای سرو بستان | تا کے ز دستان آخر وفا کن
گر نیست بر ما سنگ دو رنگی | این درد ما را جانان دوا کن
احسان و مروت بسیار کردی | آن مردمی را اکنون دوتا کن
اے هم تو مذهب ای نیر و کوکب | در ظلمت شب چون مه ضیا کن
در دق دقیقے ور رنج سقیمے | گر دستیے از تا جهد اکن
گر در نعیمم با زر و سیمم | بے تو فقیرم درمان ما کن

من لب بستم در غم نشستم — بگشای دستم قصد لقا کن

رو قرار از دل مستان بستان — رو خراج از گل بستان بستان
سخن جان ربی گفتی دوش — آن تست آن همه بستان بستان
ای که در باغ رخش جان بردی — گل تازه بر مستان بستان
ایکه از تخت شهان می پرسی — طعنه حسدی سر بستان بستان
دل تو ای دار چو دلبر خواهی — دل خود از دل مستان بستان
جا بکف و چست رو اندر ره عشق — مهره را از کف دستان بستان

گفت را مان دیده دل به کار — هر دو الیسر پرستان بستان

تنت زین جهان دلت زان جهان — خدایا رها این و هوا یا رآن
دل تو غریب ست و جانت عجیب — نیند از زمین و نه از آسمان
اگر یار جانی و یار دلی — رسیدی بیار و ببردی تو جان
وگر یار جسمی و یار هوا — تو با این دو ماندی درین خاکدان
کجائی اینجا که این هر دو یار — برندت بقعر جهنم روان
مگر ناگهانی عنایت رسد — که ای من غلام چنان ناگهان
شد ندا ز چنان ناگهان بعد — ز تنها تنها تا بصدر جنان
نشان چون کف بی نشان نیجراش — نشان چون بیان بی نشانی عیان
ز خورشید یک جو چو ظاهر شود — برافتند ز گردون ره کهکشان

خمش کن مزن دم که در خامشی ست — هزاران بیان و هزاران زبان

ببردی دلم را بدادی هزاغان — گرفتم گزو کان خیالت بتاوان
نهانی بنالم بگریی بگریم — بخندی بخندم علامات مستان

نشاید نباید ستم کرد بر من — بتی دامن جان دریدن گریبان
بیاور بیاور شرابی که گفتی — بگو کی نگفتم مرنجان مرنجان
شرابی شرابی که دل جمع گردد — چو دل جمع گردد شود تن پریشان
نخواهم شراب از تو از خم و ساغر — از آن بحر می ده شراب فراوان
ز تو باده دادن ز من سجده کردن — ز من شکر کردن ز تو گوهر افشان
بجوشان بجوشان شرابی مشوق — بهاری بر آور از آن برگ ریزان
خرابم کن ای جان که از ده ویران — خراجی نخواهد نه سلطان نه دیوان
خمش باش ای تن که تا جان بگوید — علی میر گردد چو بگذشت عثمان

خمش کردم ای جان بگو نوبت خود
توئی شاه مصر و توئی خوب کنعان

باز رسید آن بت زیبای من — خرمی این دم و فردای من
در نظرش روشنی چشم من — در رخ او باغ و تماشای من
عاقبت الامر که گوید درهم — جان و جهان ست و تمنای من
گر برود آن در من و بل من — در نکشد یاد من الوای من
گرچه خیالی همه اسے ترش رو — رو سر حلوای و حلوای من
هم نخورد هم کند حلوا بیار — تا که بیفزاید صفرای من
ریش تما سخت گرفت ست غم — چیست ز بوسه تو آبای من
مشک بدرید و بینداخت دلو — غرقه آب آمد و سقای من
بانگ زدم کای دل سقاییان — رفت و نه بشنود علالای من
آن مردست او که بهر جا رود — عاقبت آید سوی صحرای من
جوشش دریای معلق نگر — از لمع گوهر گویای من
گوید دریا که ز کشتی بجه — غرقه شو از آب مصفای من
قطره بدریا چو رسد در شود — قطره شود بحر به دریای من

ترک غزل گیر نگر در ازل
زانکه دران آمد سودای من

جان منی جان منی جان من
آن منی آن منی آن من

شاه منی لایق سودای من
قند منی بابت دندان من

نور منی باش درین چشم من
چشم من و چشمهٔ حیوان من

گل چو ترا دید بسوسن چه گفت
سرو من آمد بگلستان من

از دو سه آکندهٔ تو چون شنید گو
زلف تو و حال پریشان من

ای سر زلفین تو زنجیر من
چاه زنخدان تو زندان من

دست فشان کرده کجا میروی
پیش من آی ای گل خندان من

تا که صلاح حق و دین گویدم
شاه شدی یار بسامان من

حرام است ای مسلمانان ازین خانه برون رفتن
می چون ارغوان هشتن ببانگ ارغوان رفتن

برون رفتست با اینم هزاران بار و دیدستم
ازین بیت الهی باشد برای آزمون رفتن

ازین خانه ای مجنون که کردی تو ز هجران خونها
چو عضوی را برون بری ز تو لابدست خون رفتن

ز شمع آموز ای خواجه میان گریه خندیدن
ز چشم آموز ای رهبر بهنگام سکون رفتن

بیا ای جان ترا رفتی ز معصومان بیاموزی
چو مرغ جان مشتاقان بچرخ نیلگون رفتن

بیا ای جان که وقت خوش چو اشتر بار ما کش
که تا عبرت بیاموزت بسقف بی ستون رفتن

فسون عیسی و مریم نگر و از دم عیسی کم
ز خلیفه در دل نبود بهار و بر فسون رفتن

چو طاس سرنگون گردد بریزد آنچه در وی هم
ولی سودا نخواهد ز کاس سرنگون رفتن

اگر پاکی و ناپاکی مرو زین خانه ای ساکن
گناهی نیست در عالم ترا ای بنده چون رفتن

چو ناز میکشی باری بیا تا زین چنین خشم کش
که بس بی همتی باشد به پیش قوم دون رفتن

نشین ساکن مگو ای او خمشی گیر و تو هیچ جو
که آن بیدار خود آرد بسوی تا بچون رفتن

عدو تو بد و صبرم مرا امروز ناکامان — میان ره به پیش آمد نوازش کرد چون شاهان

گرفته جام چون مستان از و صد عشوه و دستان — به پیشم داشت جام می که گر می خواره بستان

درو نقش چون دل موسی مبارک چون که سینا — مشعشع چون ید بیضا مشرح چون دل عمران

صلا این لوح لایح را بیا بستان از این موسی — بکش سر را چو فرعون و بکن استیز چون هامان

بدو گفتم که یا موسی بدستت چیست گفتا این — یکی ساعت عصا باشد دگر ساعت بود ثعبان

بدست من بود حکمش بهر ساعت بگردانم — کنم زهراب را دارو کنم دشوار را آسان

زنم گاهیش بر دریا برآرم گرد از قعرش — زنم گاهیش بر سنگی بجوشد چشمه حیوان

گر آب نیل صافی را بدشمن خون نمودم من — نمودم سنگ و خاکی را بنا کن لولوی جان

بچشم حاسدان گرگم بر یعقوب چون یوسف — بر جهال بوجهل و محمد پیش یزدان دان

گلاب خوش نفس باشد جعل را زهره افعی — جلاب شکری باشد بصفرای بلای جان

بظاهر طالبان همراه و در تحقیق پشتاپشت — یکی منزل ثری کرده و دیگر برتر از کیوان

مثال کودک و پیری که همراهند در ظاهر — جنینی هر روز افزونست و آن هر روز در نقصان

چو جام قند و زهرست آن چه سحر و چشم بندست آن — که سرگردان همی دارد ترا ای نازک دوران

جهانی شاهمت ست و تو دراکردان همی بینی — چو برگردد کسی را سر ببیند خانه را گردان

مقام خوف آنرا دان که هستی اندرو ایمن — مکان امن آنرا خوان که هستی اندرو لرزان

ازیرا چون در رعی تو همه بر عکس می بینی — بکردی مشورت با زن چو گویند کن تو عکس آن

نصیحتهای اهل دل دوای نخل را ماند — نصیحتهای ظاهر بین طنین خرمگس میدان

زهی مفهوم نامقرون زهی بیگانه همدم — زهی ترش به از شیرین زهی تلخی به از الغان

بهارست آن بهارست آن و یار نو نگارست آن — درخت از باد مستی قصد که چون من بیقرارست آن

زهی جمعی پریزادان زهی گلزار آبادان — چنین خندان چنین شادان ز لطف کردگارست آن

عجب باغ ضمیرست آن مزاج شهد و شیرست آن — عجب در مغز هر مغزی شراب بیخمارست آن

نهان سرد گریانی دهان غنچه بخندانی — چرا پنهان همی خندد مگر از بیم خارست آن

همه تن دیده شد نرگس زبان سوسن ست آخر — که خامش باش گفتی بس که وقت اعتبارست آن

آمد در لاله چون مجنون جگر سوزنده تبریز چون | ز عشق دلبر موزون که ماه گلعذار است آن
نجوری میکند ریحان که هنگام وصال آمد | حنا را آن دست بگشاده که هنگام کنار است آن
بهل باغ و شقایق را شرح کن حقایق را | که ما آن کاره ایم ای یار این هنگام کار است آن
حقایق جان عشق آمد که دریا را در آشامد | که استسقای حق دارد که تشنه شهریار است آن
زهی عشق مظفر فر که چون آمد تمامت اندر | دو عالم باخت جان سپر سوز و زنهار است آن

درونش روضه رضوان بهار صبر بی پایان
فراغت نیست تو دادی که بیرون بهار است آن

تو هر جزو جهان را پراگنده بین | تو هر یک را رسیده از سفر بین
تو هر یک را تبع در دور سی خود | به پیش شاه خود بنهاده سر بین
مثال ماه روشن نیز تابش | فتاده تا بحر اندر تابش خود بین
مثال سیلها در جستن بحر | بکوه و دشت شان زیر و زبر بین
چو در بحر آمد آن از دشت و از کوه | بدان جا شان سکون مستقر بین
نیاید از یکی بانگی و فریاد | بجز نعره وقار اندر وقر بین
برای هر یکی از مطبخ شاه | مهیا کرده خوان معتبر بین
به پیش جان بحر آشام ایشان | تو دریای جهان مختصر بین
مر آنها را که روی شاه روزیست | ز لطف شه دهان شان پر شکر بین

بصدر شمس تبریزی نظر کن
یکی دریای دیگر پر گهر بین

بیا ای مونس جانهای مستان | ببین اندیشه و سودای مستان
بیا ای شاه خوبان و سرافراز | ز چشم روی خود سیمای مستان
نمی آئی مرا از طاقتی فرد کن | ببین این غلغل و غوغای مستان
بیا ای خواب مستان را تو بسته | گشا این بند را از پای مستان
همه شب میرود تا روز نامی | ببالا آسمان بیهای مستان

همی گویند با هم زد جنبه ایم | ملایک چون خرابند وای مستان
فرشته آدمی دیو و پری هم | ز تو زیر و زبر چون رای مستان
مینگن وعدهٔ مستان بفردا | تو نے فردا و پس فردای مستان
کلاه جمله هشیاران ربودند | درین بازار کوچه جای مستان
چو مستان گرد خیمت حلقه کردند | که بنشیند دگر بالاے مستان
شنیدم چرخ گردان را که میگفت | منم یک لقمه از حلوای مستان
شنیدم اژدهاے عشق میگفت | منم معشوقهٔ زیباے مستان
اگر گویند ماه روزه آمد | بیا بین جام جان افزای مستان
بدان مے کز دریاهاے جان است | که جان را میدهد سقای مستان
یکی زان جمله مستان هست حلاج | که هر سر دفتر طغرای مستان

ولیکن شمس تبریزی حقائق
ندارد از فرح پروای مستان

دگر بار چو مه کردیم خرمن | خرامیدیم بر کوری دشمن
دگر بار آفتاب اندر حمل شد | بخندانید عالم را چو گلشن
بلبل نازے شگوفه لب ببسته | بغماز بے زبان بکشاد سوسن
چه اطلسها که پوشیدند در باغ | از آن خیاط بے مقراض و سوزن
طبق بر سر نهاده هر درختی | ز حلواهاے بی دوشاب و روغن
دهل کردیم اشکم را دگر بار | چو نقاد ربیع آمد دهل زن
رسید آن لکلک غازی بسر | مسیح کردم مرغان را دے الکن
نده گشته بهاران زودی آیے | که بد در رفت از سرمای چو جوشن
بهار نو نگر داؤد وقت است | کزان جوشن زره کرد او مبین
ندارد در عدم حق کار با چین | برون رفتند آن شیران ز کمین
سر بالاے هستی رو بے آرید | چو مرغان خلیلے از نشیمن

هزبیتان که پنهان گشته پوزند   برون کردند از کمین سر و تن
برون آمد بهر سو حلقه پوشے   پر از دُر و جواهر گوش و گردن
مباع ست و هزاران خورد و باغ   همین گویند یا بر گور بهمن
بلا اسے بید کوش و سر بجنبان   اگر دارے چو نرگس چشم روشن
همی گویم سخن را ترک سان گوے   متنیره در روشِس مے آید برین

نخواهم من حدیث چشم شوخش
حدیث عاشقان را فاش کردن

ز زخم کلک و نم بدر بیدای جان   چه بستی کیسه را دستے بجنبان
کشادے کن بجیب آخر ز سنگے   ز سنگے هم کشاید آب حیوان
مروت را اگر سیلاب بردست   که پیدا نیست گرد او بمیدان
در افگن کنه مس گر زر نداری   ترا چون ریش کهنه نیست درمان
چو دستت بسته در پشت کشادست   بجنبان ریش را ای خشک جنبان
گلو بگرفت و آوازم نبی ره   مگر بسته است را گوشش اخوان
اگر راهست آبے را درین ناو   چرا چرخے و سنگے نیست گردان
وگر این سنگ گردانست کو آرد   ز بهرے مهمان شبے آب بی نان
بطیبت گفتم این نکته مرنجید   مگر دید از مزاج من پریشان
خدا را دال مسلم خوان نهادن   تمش کن کان کرم را نیست پایان
گلو مخراشش و ز سیلاب بخراشش   دهانت را کند پر دُر و مرجان

دگر مشمر حقایق را بجاے
همان باشد که او درخوانی از جان

بگو پندت دهم اے طالب دین   یکے پند و لاو نیزے خوش آئین
نشین غافل به پهلوے حریصان   که جان غافل شود از جان گرگین
ز خار تنهاے دل گر پاک گردی   ز جان یابی حلاوتهاے دلنشین

بجوشند از درون دل عروسان ۔ چو مرد حق شوی ای مرد غمین
باحسان زر بجویان آن چنان ده ۔ که نفرینند زرستانت به تحسین
نمیخواهند خوبان خر ممیز ۔ تو مشتریان مرایشان را بکابین
ز تو آن گلرخان را ننگ آید ۔ که زینی پیش دار و سنگ نشین
میان سنگها آن پیش ارزد ۔ که از دل خورده باشد زخم ملین
ز اشکست تجلی فضل دارد ۔ کلیمهاے دگر بر طور سینین

خمش کن صبر و تا امکان کم گوی
کرا ماند ز دست عشق تمکین

چرا ای تو چنین دلتنگ و غمگین ۔ در آور باغ ها و سیب می چین
ازان سیبی که چون چینند از شام ۔ بیابی بوے آن در چین و ماچین
برابر خرمن سیب و نشین شاد ۔ ز سیب لعل کن نقل و نهالین
اگر سیبش لقب گویم و گرنه ۔ و گر نرگس و گر صد برگ و نسرین
یکی چیزست و آن مر سر کراداد ۔ خدا با بنده بادش یا رب آمین
به پهلویم نشین و خنس برمن ۔ رها کن ناز و آن خوهای پیشین
همی ترسم که بگریزے ز گوشه ۔ پر ابر کن برون انداز لعلین
بیا از راه خلق و دور کن کبر ۔ سخن با ما کن از لبهاے شیرین
بیا منیر اندرکے ای کان رحمت ۔ که تا گردد رخ زرد از تو رنگین
روا باشد دگر خود من نگویم ۔ همیشه عشوه و وعده دروغین
ازین دوری تو لیکن عاشقان را ۔ پراگنده سخنها هست آئین

زهی اوصاف شمس الدین تبریز
زهی گردون دامکان تمکین

چه معنی دارد ای یار خوش آئین ۔ که ریگ گرم را سازی نهالین
کسے اندر سفر چندین نماند ۔ جدا از شهر و از یاران پیشین

ندا آمد ز چرخ آخر شنیدی
ازان سلطان و شاهنشاه شیرین

درین ویران که چه اند ساکن
چرا مسکن کنی ای یار مسکین

چه آسایش بهر پهلو که گردد
کسی کز سنگ بر سازد نهالین

چه پیوندست بهم صراف و قلاب
چه نسبت باز و کبک و بط و شاهین

چه آرایی بگنج ویرانه را
که بالا نقش دارد زیر سرگین

چرا جان را نیارایی بحکمت
که آرد هر زمانت چین و ماچین

نه زان حکمت که یاد گفت گویت
ازان حکمت که جان گردد خدابین

نه زان حکمت که فاروقش بسوزید
ازان حکمت کزو دادیش تمکین

نه زان حکمت که گر آید نصیبت
ازان حکمت کزو خالص شود دین

تو گوهر باش خواهند و نخواهند
نهندش فوق تاج از بهر تزئین

رها کن کژ روی چون پای کژدم
الف می باش فرد و راست آیین

چو معنی اسپ و زنقش همچو خر بست
بگو تا کی نهی بر مه سیه زین

کلوخ اند از کن در عشق خوبان
کلوخی گر بد ای سست عنین

عروسی و کلوخی با عروسی
نثارش ریگ باشد سنگ کابین

بگورستان بزیر خشت بنگر
که نشناسی سر ایشان ز بالین

الهی و در سان جان را بجانها
ازان راهی که رفتند آل یاسین

خدایا ما و ایشان را درآمیز
چنان کز ما دعا و زآل آمین

عنایت آن چنان منما که شاید
ز ما احسان اندک وز تو تحسین

ز شهوانی برآ بابی رسان ما
بر اوج نه فلک زین عالم طین

آب حیات عشق را در رگ ما روانه کن
آینهٔ صبوح را ترجمهٔ شبانه کن

ای پسر بساط رو در رگ جان ما بدو
جام جهان نمای شو وز دو جهان کرانه کن

ای خردم شکار تو تیر زدن شعار تو
شست دلم بدست تو جان مرا نشانه کن

گر عسس خرد ترا منع کند ازین روش / حیله کن و از دو سه دفع دهش بهانه کن

در شل است کاسه‌گران دور بود از کرم / زاستری کرم تنگ با همگان فسانه کن

ای که ز لعب اختران مات پیاده گشته‌ای / اسپ گزین فروز رخ جانب شه روانه کن

خیز بر آسمان برآ با ملکان شو آشنا / مقعد صدق اندرآ خدمت آستانه کن

چونکه خیال خواب را خانه گرفت در دلت / خود تو خیال گشته در سر و مغز خانه کن

هست دو خشت در یک آتش و آن دگر زر / آتش خود قیاس کن دست از آن میانه کن

همچو کلیم بین نظر تا نه کنی التفات زر / از بد و کید دشمنان بین لغط کرانه کن

حمله شیر تا سه کن کله خصم کاسه کن / جرعه خون خصم را نام می مغانه کن

شش جهت است این وطن قبله خود در و مجو / بی وطنست قبله‌ات در عدم آشیانه کن

کهنه گرست این زمان عمر ابد در و مجو / مرتع عمر خلد را خارج ازین زمانه کن

ای تو چو خوشه جان تو گندم و کاه قالبت / گر نه خری تو که مخور روی بمغز و دانه کن

هست زبان برون در حلقه در چرا شوی / در بهل و درآ بجان سوی عمان روانه کن

آمده‌ام بعذر تو ای طرب و قرار جان / عفو نما و درگذر از گنه عثار جان

نیست بجز رضای تو قفل‌گشای نفس و دل / نیست بجز هوای تو مسند و صدر عار جان

سوخته شد ز هجر تو گلشن و باغ جان من / زنده کنش بفضل خود ای دم نوبهار جان

بی لب می‌فروش تو سکه شکسته خار دل / بی خم ابروی کژت رست نگشت تار جان

از تو چو مشتری شود در روش و نیست در دل / بر چه تو دلبری رسد هر نفسی نثار جان

تا رتق شعاع تو در سه روزنی دلی / تبصره خرد بود سر دم و اعتبار جان

از غم دوری لقا راه رجات طی شده / در رو من نسیج فنا هست خدایار جان

آن نزدم که هست ادهم یار غار من / یار منی تو بیگمان خیز بیا بکار جان

گل بمن بی‌بیغبان چون برسد جدید / از گل شوخ برشود بی‌خبی کنار جان

گفت انا الحق و نشد دل سوی از امتحان / آن دم پایدار شد دولت پایدار جان

باغ کہ بی تو سبز نشد دی بہ بد سزای او   جان کہ بہ ہجر تو زند گشت نیست وار تار جان
خانہ نمود دام او در لطف شکار دل   خانہ گرفت عشق تو تا کہ در جوار جان

ہم حدیث گفتہ شد نیم دگر کو خمش
شہرہ کند حدیث را بر ہمہ شہریار جان

بار نگار میکشد چون شتران مہار من   بار شکست کار او بار شکست کار من
پیش رو قطار ہا کرد مرا و میکشد   آن شتران مست را جملہ درین مہار من
اشتر مست کف کند خار علف تلف کند   ہر شتری نداند از لذت و طعم خار من
اشتر مست او منم خار پرست او منم   گاہ کشد مہار من گاہ کشد مہار من
راست کہ کف برآورد در کف او کف آورم   کف بکفش چو وا رسد جوش کند بخار من
کار کنم چو کہتران بار کشم چو اشتران   بار کہ میکشم بہ بین غیرت و کار و بار من
گشتہ خیال روی او قبلہ نور چشم من   وان سخنان چون زرش حلقہ گوشوار من
باغ و بہار را بگو آن خوشی چہ میبرے   در سر فتنہ بادہ پر خمار من
باز سپید من توئی میر شکار را بگو   بپر و مرا توئی بلے میر من و شکار من

مطلع آن غزل خوشتر بود از آن کہ آمدست
زاشتر راستی مجوای شہ ہوشیار من

دوش چہ خوردہ دلا راست بگو نہان مکن   چون خموش آن بی گنہ روی بہ این آن مکن
بادہ خاص خوردہ نقل خلاص خوردہ   بوی شراب میزند انگورہ در دہان مکن
دینہ شراب ریختی وز بر من گریختی   بار چو من گرفتمت بار دگر ہمان مکن
خصم نیم جفا مکن کینہ نیم غزا مکن   بی گنہم سزا مکن رخ ترش و گران مکن
من ہمگی ترا ستم مست می وفا ستم   با تو چو تیر راستم تیر مرا کمان مکن
بادہ عامہ از برون بادہ عارف از درون   آنکہ درون نباشدش پیش بہر دو بیان مکن
از تبش مے نہان روی شود چو ارغوان   روی نیاز آرد بس روی بآسمان مکن
کار دلم بجان رسید کار دبا ستخوان رسید   بیخود و ناکسم گو بدست نے فعال [illegible]

هیچ منال تا که من ناله کنم برای تو
چونکه نشان تو منم تو طلبی نشان مکن

هر که ز حور پرسدت رخ بنما که همچنین — هر که ز ماه گویدت بام برآ که همچنین
هر که پری طلب کند چهره خود بدو نما — هر که ز مشک پرسدت زلف گشا که همچنین
هر که بگویدت ز مه ابر چگونه وا شود — باز گشا گره گره بند قبا که همچنین
گر ز مسیح پرسدت مرده چگونه زنده کرد — بوسه بده به پیش او بر لب ما که همچنین
هر که طلب کند ز تو کشته عشق چون بود — عرضه بده به پیش او جان مرا که همچنین
هر که بروی مرحمت از قد من بپرسدت — ابرو خود بدو نما گشته دوتا که همچنین
هر طرفی که بشنوی ناله عاشقانه — قصه درد ماست آن حق خدا که همچنین
خانه بر نشسته ام سینه کبود گشته ام — جسم گشادمی نگر سوی سما که همچنین
خبر وصال دوست را خبر بعیانه گفته ام — تا بصفای سر خود گفت صبا که همچنین
جان ز بدن برون شده باز درآید اندرو — آی برون ز خانه و باز درآ که همچنین
گو رسے آنکه گویدت بنده بحق کجا رسد — برکف سر یکی بنه شمع صفا که همچنین
گفتم بوی یوسفی شهر بشهر چون رود — بوی حق از که یمن داد صبا که همچنین
این ز رسل غریب تر لیک ز جمع اولیا — روح ابوالحسن مرا داد ندا که همچنین

از تبریز شمس دین بو که نگر کرم کند
از سر لطف برزند دم ز وفا که همچنین

آمده شده است گوش من از خلل انتظار آن — از طرفی صدای خوش در رسدم بناگهان
هوش گرفت نوش من سامعه یافت هوش من — گر شنود سماع جوش از زمی و از آسمان
اصل سماع از زمین هست سماع آسمان — زانکه سماع تن بود فرع سماع نقش جان
نعره رعد را نگر چون اثر است در سحر — چند شگوفه را نگر لب بگشوده زبان زنان
بانگ رسید در عدم گفت عدم بلی نعم — من نهم این طرف قدم تازه و سبز و شادمان
مستمع الست شد پای دوان و دست شد — چیست سبب که مست شد لاله و بید و ارغوان

گرچه سخن همی رسد در خمشی گریزنا
زانکه ز نکته حل شود مشکل سر دیگران

تا تو حریف من شدی ای مه دلستان من
همچو چراغ می جهد نور تو از دهان من

ذره به ذره همچو لعل از تبش آفتاب تو
دل شده است سر بسر کالبد گران من

پیشتر آ دمی بنه آن بر خویش بر برم
گرچه که در یگانگی جان تو است جان من

در عجب اوفتم که این سایه کیست بر سرم
فضل تو گویدم بهل کان منست آن من

از تو جهان پر بلا همچو خفیف شد مرا
تا چه شود ز لطف تو صورت آن جهان من

ای که من سخت دست تو چون نبشی بر سرم
لطف تو گویدم بدل گنج منست کان منا

عشق لب بدیعه ام گفتم هی چه می کنی
گفت ترا نه بس بود رحمت بیکران من

برگ نداشت این دلم می لرزید برگ وش
گفت مترس کامدی در حرم امان من

مست کنم ترا چنان کز خود و خویش وارهی
تا همه شب طرب کنی پیش طرب کنان من

بر تو زنم ترانه مست ابد کنم ترا
تا که یقین شود ترا عشرت جاودان من

سینه چو بوستان کند دمدمه بهار من
چهره چو ارغوان کند باده گلستان من

حوصله تنگ یم کند بخشش بی نهایتم
زهره چو شیر نر کند دادن دل بجان من

من بکنم خموش تا شمس حق بنطق خود
باز بگویدم بگو بلبل گلستان من

صنما بیار باده بنشان خمارستان
که ببرد عکس نورت همگی تمارستان

می کهنه را کشان کن بصبوح گلفشان کن
که بجوش آمدست این فلک از عمارستان

بده آن قرار جان را گل و لاله زار جان را
تو ز شهد و ورد پر کن دهن کنارستان

قدحی بدست بر نه بکف شکر لبی ده
بنشان بآب رحمت بکرم غبارستان

صنما بچشم مستت دل و جان غلام مستت
بمی خوشی که هستت ببر اختیارستان

چو شراب لاله رنگت بدماغ ما بر آید
گل و لاله شرم دارد ز رخ و عذارستان

چو حجاج و طلب مجالس ز رفیق یافت موسی
ببرد گلوی غم را سر ذوالفقارستان

صنما تو روز مائی و غصه سوز مائی
ز تو شد چنین معلا همه کار و بار مستان

بکشان تو گوش شیران چو شتر قطار مستان کن
که تو شیرگیر حقی بکفت مهار مستان

ز عقیق جام داری نمک تمام داری
چه غریب دام داری جهت شکار مستان

سخنی نماند جانا که تو بی بیان ندانی
که تو رشک ساقیانی سر و افتخار مستان

صنما بروی خوبت که بجستیم اشارتی کن
نفسی خراب خود را بکرم عمارتی کن

دل و جان شهید عشقند بدرون قبر قالب
سو گور این شهیدان بگذر زیارتی کن

تو چو یوسفی رسیده همه شهر کف بریده
بنما جمال بستان دل و جان تجارتی کن

و گر این قدم فشردی بجفا و نذر کردی
بشکن تو نذر خود را چه شود کفارتی کن

تو مگو که بی نیازم ز شما چه سود سازم
تو ز سود بی نیازی چه شود خسارتی کن

رخ زرد زعفرانی چو گلی و لاله کن
سه چهار قطره خون را بدل اشارتی کن

چو غلام تست دولت نه کشد ز امر تو سر
بمیان ما و دولت ملکا سفارتی کن

چه به پیش کوه حلمت گنهان چو کاه آمد
بگناه چون که ما نظر حقارتی کن

تن باد و قطره بد که لطیف و آدمی شد
صفت پلید را هم صفت طهارتی کن

ز جهان عیب جانها چو اسیر آب و گل شد
تو ز دار حرب گلشان بجهان غارتی کن

چو ز حرف توبه کردم تو برای طالبان را
خبر حرف پر معانی علمی و راستی کن

ز برای گرم بودن بود این دل چو آتش
خبر دل تو چند بر السبب حرارتی کن

هله شمس دین و دولت حسنان نازنین را
لیظهور نور خود سبب اثارتی کن

هله نیم مست گشتم قدحی دگر مدد کن
چو حریف نیک داری تو ترک نیک و بد کن

منگر که کیست گریان ز جفا و کیست عریان
نه وصی آدمی تو بنشین و کار خود کن

نظری بسوی ما کن دل خسته را دوا کن
نظری دگر بسوی رخ یار سرو قد کن

شکرت چو آرزو شد ز لب نبات بخشش
چو عیان صنع دلیس ز و تر ز شکر فروش کد کن

نه چو کوه کم کسیلم بوزید جوز باستد / تو بموزید و جوز خود را بستان ز لان سپد کن

بهمه شکرفشان سوز لبش عسل ستان شو / جهت قران باهش چو منجمان رصد کن

چو رسید باده در ده تو ز کاسه دو کوزه / پس آن نشاط و مستی ز صراحی ابد کن

بسماع تو هی نشین بمیان کسی نشین / که کسی خودت نه بیند طرب از می احد کن

بوصال خوش رسیدی جدل از میانه برگیر / بمیان خویش و اعداز سکون و صمت سد کن

چو عروس جان مستی نرسد بگوی استی
سبک آینه بیان را تو بپوش در نمد کن

رو سر بنه ببالین تنها مرا رها کن / ترک من خراب شب گرد مبتلا کن

ماییم و موج سودا شب تا بروز تنها / خواهی بیا ببخشا خواهی برو جفا کن

از من گریز تا تو اندر بلا نیفتی / بگزین ره سلامت ترک ره بلا کن

ماییم و آب دیده در کنج غم خزیده / بر آب دیده ما ای چرخ آسیا کن

خیره کشی ست ما را دارد دلی چو خارا / بکشد کسش نگوید تدبیر خون بها کن

بر شاه خوبرویان واجب وفا نباشد / ای زرد روی عاشق رو صبر کن وفا کن

دردیست غیر مردن کان را دوا نباشد / پس من چگونه گویم این درد را دوا کن

در خواب دوش پیری در کوی عشق دیدم / با دست اشارتم کرد کای بیل سوی ما کن

گر اژدهاست بر ره عشق است چون زمرد / از برق آن زمرد هین دفع اژدها کن

بس کردم ای مجادل گر تو باین نیائی
تاریخ بوعلی گو اشعار را انتها کن

ای آستان مدبر پنهان ز سیت برهان / ای باستان مقبل پرجان ز سیت مرجان

حیوان علف کشاند غیر علف ندانند / آن آدمی بود کو بد چون عقیق و مرجان

جانهاست نارسیده در گوشها خزیده / در راه ایستاده از کید و مکر شیطان

جانی ز شرح افزون بالای چرخ گردون / چست و لطیف و موزون چون زهره و میزان

جانی دگر چو آتش تند و حرون و سرکش / کوتاه عمر و ناخوش همچون خیال پیران

ای جان تو کدامی ترنجبینی یا که حامی | سرمست نقل و جامی یا شهسوار میدان

روزی بدشت صحرا دیدم یکی معلا | اندر هوا ببالا میکرد رقص جولان

هر سو از خروشی او ساکن و خموشی | سرمست و سبزپوشی جانم بماند حیران

گفتم که در چه شوری کز وهم و فهم دوری | تو نور نور نوری یا آفتاب تابان

گفتا دلم سبک شد تن نیز هم تنک شد | تا پاک شاد گشتم از چار و پنج ارکان

گفتم که ای امیرم شادت کنار گیرم | بسیار لابه کردم گفتا که نیست امکان

گفتم بیا وفا کن دین ناز را رها کن | لعل نگین بمن ده گفتا که نیست آن کان

گفتا که این فنایم من در کنار نایم | نقشی همی نمایم از بهر دردمندان

گفتم ترا نباید خود دفع کم نیاید | پنجه بهانه زاید از طبع ای سخندان

گفتار شترکتی تو باور کجا کنی تو | طفلی درست ابجد برگیر لوح و میخوان

گفتم همین سیاست بکن جلال بادت | صدگونه دفع میده میکش مرا بهجران

زرد از زبان دیگر با پنج چو شهد و شکر | برخواند بر من ار بشتم خراب و سکران

فرمود مشکلاتی در وی عجب عطائی | خامش که در زبانها آن می نیاید آسان

بسیار اشک راندم تا دیر مست ماندم | ناگه برون شد آن شه چون جان ز جسم انسان

داغی بماند اصل زان صحبت اندرین دل
داغی که از تو دارم به از هزار درمان

اندر تنگ لشکر آمد بر قلب لشکرش زن | تو سرفراز مردی گرزی دو بر سرش زن

چون آتش تو جمله کوهست نیست حمله | از آتش دل خود بر خشک و بر ترش زن

گر بیکر با تو کوشد در کین تو بجوشد | آبش بزن بر آتش هم خاک بر سرش زن

هر شیر کز تو پرد هفت آسمان ببرد | از قاب قوس تیری بر پشت اغبرش زن

هر تن که بی سر آید بر گردنش تو سر نه | وانکس که بی سر آید بر سر تو خنجرش زن

جانی که بر فروزد وز عشق تو بسوزد | خواهد که او نمیرد در حوض کوثرش زن

زان آب آتش دل هرگز نمیرد ای جان | لیکن شود زیاده اندر اکبرش زن

از لعل می فروشت مست کن فلک را — بستان ز دور زهره چنگش بر جام و ساغرش زن

ای شمس حق تبریز بر چرخ که منکر تست — آتش ز نور ایمان در جان کافرش زن

مشغول گشتم این دم این دم کرشناستم

آتش ز لعل ایست در دفترش زن

چون جان تو میستانی چون شکرست مردن — با تو ز جان شیرین شیرین ترست مردن

بردار این طبق را زیرا خلیل حق را — باغ ست و دیگران را این آذرست مردن

زین سو نشان مردن زانسو نشان زادن — نان کیسش نمیرد در این سرست مردن

جمعت کن و جانش ترسان بدان جهان شو — گر نیز گرچه جانا شور و شرست مردن

والسر بدات پاکش ز چرخ هشت خانش — با قند وصل همچون حلوا گرست مردن

گر یوسفی ز خوبی آئینه آنچنان ست — ورنه دران نمایش چون مظهرست مردن

چون حق ترا بخواند پهلوی خود نشاند — چون جنت ست رفتن چون کوثرست مردن

گر مومنی و شیرین هم مومنست مرگت — ور کافری و تلخی هم کافرست مردن

خامش که خوش زبانی چون خضر جاودانے

کز آب زندگانی هم خوشترست مردن

پروانه شد در آتش گفتا که همچنین کن — میسوخت پر همی زد حقا که همچنین کن

شمع فتیله بسته با گردن شکسته — میگفت نرم نرمک بالله همچنین کن

موسے کی گدازد با سوز عود سازد — در لطف و تاب داده خود را که همچنین کن

گر سیم و زر فشانی در شور آنجهانے — سودت ندارد آنها الا که همچنین کن

دامان ز در و جوهر پر کرد کف دریا — از رشک تلخ گشته دریا که همچنین کن

از نیک و بد بریده از دامها پریده — بر کوه قاف رفته عنقا که همچنین کن

هستی خود شکسته خود را به تیر جسته — بر مغز یاد دیده صهبا که همچنین کن

رخساره پاک کرده دیباه چاک کرده — با خار صبر کرده گلها که همچنین کن

خالی شده است ساده چشم بر گشاده — لب بر لبش نهاده سرنا که همچنین کن

صد سال چشم آدم با عذر داشت ماتم — با کودکانش گفته بابا که همچنین کن
خامش باش و صابر عقرب بگیر آخر — خامش شدست و گریان خاک را که همچنین کن

تبریز شمس دین را بین کز ضیاء جانی
پر نور کرد از رخ صحرا که همچنین کن

ای مرغ آسمانی آمد گه پریدن — وی آهوی معانی آمد گه چریدن
ای عاشق خریده از عاشقان گزیده — بگذر ز آفریده بنگر در آفریدن
آمد ترا فتوحی در بهترین صبوحی — روحی چگونه روحی در کشف و در کشیدن
این دم حکم نباید تعلیم تو نماید — بی گوش سر شنیدن بی دیده راه دیدن
این فتح اعظم است این این بلکه مست این است — کو چون خیال داند در مغزها دویدن
داند بر اوج بردن هم مرده زنده کردن — هم بخت و تخت دادن هم بنده و پدریدن
ای یوسف نهانی آن گنج شایگانی — خود را همی فروشانی عجب خریدن
گر شستری واقف در وصل شد مخالف — یک پرده ساز کردن نه پرده را دریدن
مر راکب شیطان زنهار تا نشولی — چون شسته شد ندانی پستان دل مکیدن
ای عشق آنجهانی ما را همی کشانی — احسنت ای کشنده شاباش ای کشیدن

هم آفتاب داند از شرق رخ نمودن
ورنه بمبعدا ز توان تنگ رسیدن

دلا تو شهد منه در دهان مزدوران — حدیث بدر مگو با جماعت کوران
اگرچه از رگ گردن به بنده نزدیک است — خدا است دور بود از جز خداوندان
درون خویش بکن پاک تا برون آیند — ز پرده های تجلی چو ماه مستوران
اگرچه گم شده ای از خویش و از جهان اینجا — نبرد او دو جهان گشته ای ز مشهوران
اگر تو ماه وصالی نشان بده از جیل — ز ساعد و بر سیمین و چهرهٔ حوران
وگر چو زر ز فراقی کجاست داغ فراق — چرا فسرده بود شکلهای مهجوران
چو نیست عشق ترا بندگی بجای آر — که حق فرد نهد مزد های مزدوران

تو مور عشق خدا ملکت سلیمان ست — کجاست چرخ سلیمان و ملکت موران

لباس فکرت و اندیشها برون انداز — که آفتاب نتابد مگر که بر عوران

پناه گیر تو در زلف شمس تبریزست — که مشک بار و تاواری ز کافوران

ساقی چو می ما را بده بستان ز بنده جان گرو — چون می ز خم تو رسد کمتر نباشد جان گرو

آن شاه ابراهیم بین آن بی دلی بی بیم بین — مر تخت را و تاج را چون کرد آن سلطان گرو

صدیق کرده سر گرو فاروق سر کرده گرو — حیدر نهاده سر گرو کرده جگر عثمان گرو

چون سروران این میکنند پس می عجب آمد ترا — از آنکه درویشی کند از بهر خلقان گرو

آن شاهد فرد احد یک جرعه در قلب می نهد — از عشق آن سنگ سیه کافر کند ایمان گرو

سرمست آن میخانه ام در دام آن دردانه ام — در پیچ دامی پر خود نهاده چون مرغان گرو

هر چه آرزوی بگرد در کار او کن جان گرو — جان شد گروای کاشکی کشتست عقل و جان گرو

خامش رها کن بلبله در گلشن آی و گل نگر — بلبل نهاده پر و سر پیش گل خندان گرو

جانا بمانی تا ابد ای چشم و جان روشن تو — ای شاد و زاد و متلف جان و صد خرمن گرو

آن دلبر عیار و جگر خوارۀ ما کو — آن خسرو شیرین شکر پارۀ ما کو

بی صورت او مجلس ما را نمکی نیست — آن پر نمک و پر فن و عیارۀ ما کو

باریک شدست از غم او ماه فلک نیز — آن زهره باز هره سیارۀ ما کو

بر بسته چو بار و تم و لب تشنه چارست — آن رشک چه بابل و مه پارۀ ما کو

این گنج حسن ظاهر و این گنج حسن ب — آن چارۀ درد دل و آن چارۀ ما کو

اندر ظلمات ست خضر در طلب آب — کان عین حیات خوش فوارۀ ما کو

جان رنجه مسیح ست که گهوارۀ قالب — آن مریم بیننده گهوارۀ ما کو

هر گنج یکی عشقم و مخمور نشسته — کان ساقی دریا دل خمارۀ ما کو

لا مرده و اماره چنگیک از شب و روز — جنگ افگن لوامه و اماره ما کو

	از غفلت خود گفته که کار کاره ما کو		ما نشست گلی در کف قدرت منقلب

شمس الحق تبریز کجا رفت و کجا هست
وندر پی او این دل آواره ما کو

ای عاشقان ای عاشقان آنکس که بیند روی او | شوریده گردد بخت او آشفته گردد خوی او
معشوق را جویان شود دکان او ویران شود | بر روی سر پویان شود چون آب اندر جوی او
در عشق چون مجنون شود سر گشته چون گردون شود | پر کیسه چون قارون شود چون یاد آید سوی او
جان ملک سجده کند آنرا که او را خاک شد | ترک فلک چاکر شود آنرا که شد هندوی او
عشقش دل پر درد را بر کف نهد بو میکند | چون خوش نباشد آن دلی کو هست بستان بوی او
بس سینها را خست او بس خوابها را بست او | بستست چشم جادوان آن غمزه جادوی او
شاهان همه مسکین او خوبان قراضه چین او | شیران زده دم بر زمین پیش سگان کوی او
بنگر یکی بر آسمان بر قلعهٔ روحانیان | چندین چراغ و مشعله بر روج و بر باروی او
شب نعل دستان میکند او عیش پنهان میکند | چشمم نه بیند جسم او او کژ می نهد ابروی او
صد قلعه وارش عقل کل آن شاه بی طبل و دهل | بر قلعه آنکس ره برد کو فاش بیند روی او
ای ماه رویش دیده چون لی از رو دزدیده | ای شب تو مویش دیده نی نی یکی موی او
این شب سیه پوشست از آن کز تعزیت دارد نشان | چون بیوه جامه سیه در خاک رفته شوی او
این شب من این نوحه گری از تو ندارم باوری | چون پیش چوگان قدر مستی و آن چون گوی او
ای روی ما چون زعفران از عشق آن لاله ستان | وی دل فرو رفته بسر شاهانه در گیسوی او
مر عشق را نبود سبب کو هست پیش جمله کس | پیش و پس اینجا بود خود پیش نبود سوی او
او هست از صورت بری کارش همه صورتگری | ای دل ز صورت نگذری زیرا که یکتوی او
داند دل هر پاک دل زاواز دل زآواز گل | غریدن شیر است این در صورت آهوی او
باننده دست احد بی شبهه پیدا بود | از صنعت جولاهیه وز دست در ماکوی او
ای روی ماکوی او وی قبله باروی او | فراش آن درگه سحاب وین خاک که بانوی او
سوزان دلم از رشک او گشته دو چشمم مشک او | کی آن لب ما پر شود دان بحر تا زانوی او

ای عشق شد مهمان ما زخم ببرد بر جان ما
صد رحمت و صد آفرین بر شست و بر بازوی او
من دست و پا انداختم در جست و جو پرداختم
ای مرده جست و جوی من پیش جست و جوی او
من چند گفتم ای دل خاموش ازین سودای دل
سودش ندارد های دل چون بشنود دل بوی او

جانان تویی کلیم و منم چون عصای تو
گه تکیه گاه گشتم گه اژدهای تو
در دست فضل و رحمت تو یارم عصا
ماری شوم چو افکندم ابتلای تو
صد روز روزگار دگر گردهی مرا
با وانشار عشق و قدای ولای تو
در چشم گشت جمله چو چشمم بدل بگفت
بی کام دل زبان عجب و شیوهای تو
زانم که چشم از تو خبر برد سوی دل
دل میکند دعای دو چشم و ثنای تو
میگردد آسمان همه شب با هزار شمع
در جست و جوی چشم خوش دلربای تو
گر کاسه بی آب باشد در کیسه بی درم
صد جان و دل فدای رخ جانفزای تو
گر خانه و دکان و هوای تو شد خراب
ره یافت لاجرم سحرگاه صبای تو
ای جان اگر رضای تو غم خوردن است و بس
صد دل بغم سپارم بهر رضای تو
از زخم هاون غم خود خوش مرا بکوب
زین کو مگر رسد بنظر توتیای تو

بر عاشقان غیرتیه تو دست و جوی او
بر روی و سر لطیف سیل وان تا بسوی او
تا عکس آن طلب نبود کی طلب کنم
بس جست و جوی ما همه از جست و جوی او
گاهی بسجده دوست چو آب روان شویم
گاهی چو آب حبس شده در سبوی او
گاهی چو جوش دیگ بجوشیم و او نفکر
کفگیر میزند که چنین است خوی او
بر گوش ما نهاده دهان او بدمدمه
تا مغز ما بگیرد یکباره بوی او
چون جان جان همی آمد و از جان گزیر نیست
من در جهان ندیدم جانی عدوی او
مکنا رود ز ناز و چو مویست کنده ضعیف
ندهی دو کون را به یکی تار موی او
با دوست ما نشسته که ای دوست دوست کو
کو کو همی زنیم ز مستی بکوی او

تصویرهای ناخوش و اندیشهٔ رکیک
از طبع سست باشد و نبود ز رسوی او

خاموش باش تا صفت خود همیکند
بی هایهای سرد تو آن هوی هوی او

آمد خیال آن رخ چون گلستان تو
آورد قصه‌های شکر از لبان تو

گفتم بدو چه باخبری از ضمیر جان
جان و جهان چه بیخبرند از جهان تو

آخر چه میوهٔ و چه بد دست اصل تو
آخر چه گوهری و چه بود دست کان تو

دلالهٔ عشق بود مرا سوی تو کشید
اول غلام عشقم و آنگاه آن تو

بنهاد دست بر دل بر خود که آن کیست
هر چند شرم بود بگفتم از آن تو

بر دیده ام چو چشم بر انداخت گفت چیست
گفتم مها همی کشدم ابروان تو

از خون بر زعفران رخم لاله زار دید
پرسید گفتمش همه نام و نشان تو

هر جا که بوی کرد ز من بوی خویش یافت
گفتم نکو نگر که زیستم بجان تو

ای شمس دین مفخر تبریز جان ماست
در حلقهٔ وفا سگ در [کوی] کشان تو

خوش خرامان میروی ای جان جان بی من مرو
ای حیات دوستان در بوستان بی من مرو

ای فلک بی من مگرد و آن جهان با تو نکو
این جهان بی من مباش و آن جهان بی من مرو

ای بیان بی من مگیر و ای زبان بی من مخواه
ای بصر بی من مبین و ای روان بی من مرو

خار این گشت ز آتش در پناه لطف گل
تو گل و من خار تو در گلستان بی من مرو

شب ز نور روی ماه خویش می بینم سپید
هر شبم تو ماه من بر آسمان بی من مرو

در جهم چو گانت میبازم چو چشمت بر من ست
همچنین در من نگر بی من مران بی من مرو

چون حریف شاه باشی ای طرب بی من منوش
چون به بام شه روی ای پاسبان بی من مرو

[و]ای آنکس کاندرین ره بی نشان تو رود
چون نشان من تو ئی ای بی نشان بی من مرو

وای آنکو میرود اندر ره بی دانشے
دانش و راهم تو ئی ای راه دان بی من مرو

دیگرانت عشق میخوانند من سلطان روح
ای که تو بالاتر از این و هم از آن بی من مرو

من خمش کردم که سنگ از دست نان کوربد
لیک میگویم که بید او نهان سبے من مرد

قلم از عشق بشکند که نویسم نشان تو … خردم راه گم کند ز فراق گران تو
که بود همنشین تو که بیاید کزین تو … که زبد از کمین تو که شد خود کمان تو
رخم از عشق همچو زرد تو بر من هزار اثر … تو مرا بسوے من نگر که چنینم بجان تو
چو خلیل اندر آتشم ز تف آتشت خوشم … نه چنانم که سر کشم ز غمش بے امان تو
بگشا کار مشکلم تو دل ده که بیدلم … نگرا اے دوست منزلم بجز از گلستان تو
که بیاید کسے تو تنها خبر بوے تو … سبب جست و جوی تو چه بود گلفشان تو
ز دمی اندر دلم شرر نکنم از فلک حذر … نخواهم در جهان شکر بجز از بوستان تو
ملک و مردم ریه ملک شاه و لشکری … فلک و مهر و مشتری خجل از آستان تو
چو تو سیمرغ روح بگشانے در ابتلا … چو مگس بدروغ در فتد بکه امتحان تو
نه اشارات کافیست ز بشارات شافیست … ملکی گشته هر گدا از دم ترجمان تو
همه خلقان چو مردگان ز پس جست دوان … همه عالم نواله از عطاهاے خوان تو
بنواله تنا عتے نکند جان آن فتے … که طمع دارد از کرم که بود میهمان تو
می دواها که میدهد پے هر رنج گنج تو … چه نواها که میدهند بمکان لامکان تو
طمع تن نوالی تو هوس دل جمال تو … نظر تن بنان تو هوس دل بیان تو
جهت مصلحت بود نه تجملی نه در خلے … بسوی آسمان حق نهان نردبان تو
خمش ای تن دگر مگو دگر اسرار ما مجو … که ندانی نهان آن که بد اند نهان تو
شه تبریز شمس دین که بهر لحظه آفرین … برسد ز آفتاب حق به خوش عمران تو

نگر از شمس مقبلے مددی یا فتم جبل
که گذر کردم از جهان برسیدم بجان تو

صوفیان آمده در کوے تو … شیر از جمال رو رخسے تو
از عطش ابر یقها آورده ام … کاب خوبی نیست خبر در جوی تو

هان بده نقدی بدرویشان خود | این همیشه لطف و رحمت خوی تو
حسن یوسف قحط امه شد قوت جان | آمدیم از قحط ما هم سوی تو
صوفیان را باز حلوا آرزوست | از لب حلوای دلجوی تو
دلوله در خانقاه افتاد دوش | مشک پر شد خانقاه از بوی تو

دست بگشا جانب زنبیل ما
کافرین بر دست و بر بازوی تو

شکر ایزد را که دیدم روی تو | یافتم ناگه رهی من سوی تو
چشم گریانم ز غصه تیره شد | یافت نور از نرگس جادوی تو
من چه گفتم کو فلاح و کو نجات | برد این کو کو مرا در کوی تو
از غم افتاد دولت نوش یافت | این بیان خشک جست گوی تو
تیر غم را اسپری مانع شود | خنجر زرهای که دارد موی تو
آسمان جاهی که باشد فرش تو | شیر مردی گر بود آهوی تو
شادبختی کز غم تو قوت یافت | پهلوانی کو بود پهلوی تو
جست و جوی در دلم انداختی | تا ز جست و جو شدم در جوی تو
خاک راهی و هوسی کی بود | گر نبودی جذبها یا هوی تو
آب دریا تا بکعب آن کس ست | کو دهد یک بوسه بر زانوی تو
بسکه تا هر کس بود بر خلق خویش | جمله خلقان را نباشد خوی تو

شمس تبریزی توئی مقصود کل
ای شده ترک فلک هندوی تو

مطرب اسرار ما را باز گو | قصه‌های جانفزا را باز گو
من دهن بربسته‌ام امروز هین | تو حدیث دلگشا را باز گو
من گران گوشم بنه رخ بر رخم | وحده آن خوش لقا را باز گو
ماجرای رفت جان را در ازل | باز گو آن ماجرا را باز گو

مخزن انا فتحنا برگشا سرّ جان مصطفی را بازگو
مستجاب آمد دعای عاشقان این دعا گو آن دعا را بازگو

چون صلاح الدین جان عاشقان
آن صلاح جان ما را بازگو

ای همه گمگشتگان حیران تو آفتاب از آسمان پرسان تو
چشم بد از روی خوبت دور باد ای هزاران جان فدای جان تو
چون فدا گشتند جاویدان شدند زان اکسیرست جان را کان تو
گاو و شیر و بره و جدی و فلک هست ای شاه جهان قربان تو
زانکه قربانها همه باقی شوند در هوای عید بی پایان تو
در هوای عصمت یزدان تو لی بخت و دولت روز و شب دربان تو
ای خدا این باغ را سرسبز دار در بهارستان بی دوران تو
تا که ارواح ملائک میچرند دائما از باغ نخلستان تو
این شکرخانه همیشه باز باد بر نبات شکر پنهان تو
آب این جوی ای خدا تیره مباد تا بهر سو میرود احسان تو
این دعا را یا رب آمین هم تو کن این دعا از تو و آمین آن تو
چنگ و قانون فلک را تارهاست تا که هر تار در فرمان تو
من نگفتم تا مرا انگیختی تا چه گویم در خم چوگان تو
ورنه این خاک از کجا عشق از کجا گر نبودی جذبهٔ از جان تو
خاک خشکی مست شد بو میزند آن تست این آن تست این آن تو
دی مرا پرسید لطفش کیستی گفتم ای جان گریه در ابنان تو
گفتم ای گریه گمان بد مبر کی ترا تأثیر کند سلطان تو
من خمش کردم تو ام نگذاشتی هیچ خیک مسخرهٔ افغان تو
گرچه از نطق من آمیس الهدی گشت ظاهر در جهان برهان تو

ای برده جان وتن دریای او	هر دو عالم عنبرهٔ دریای او
آتش عشقش همی سوزد جهان	ای خدا هیهات از هیهای او
جبرئیل و صد چو او گر سر کشد	از سجود درگهش ای وای او
چون مثالی را نویسد از فراق	خون ببارد از چشم طغرای او
هر که ماند زین قیامت بیخبر	تا قیامت وای او ای وای او
هر که دائم از چنان مه دور شد	ای خدایا چون بود شبهای او
در شمار عاشقان بودیم دوش	بر مثال ریگ در صحرای او
خیمه بر خیمه طناب اندر طناب	پیش شاه عشق و لشکرهای او
خیمهٔ جان را ستون از نور پاک	نور جان از تابش سیمای او
باد و آتش متحد زامروز او	گر دو نیم یک رنگ از فردای او
عشق شیر و عاشقان اطفال شیر	در میان پنجهٔ ده تای او
طفل شیر از زخم او این بود	بر سر پستان شیر افزای او
در کدامین پرده پنهانست عشق	کس نه بیند کس نداند جای او
عشق چون خورشید ناگه سر کشد	بر شود تا عرش حق غوغای او

شمس تبریزی که هست اصل وجود
من ندیدم در جهان همتای او

گفتم ای جان تو مرا گر دو جهان خیره کشی	گفت سر جابت بکشم زود بیا هیچ مگو
گفتم از هیچ نگویم تو روا میداری	آتشی کردی و گفتم که درآ هیچ مگو
همچو گل خنده زد و گفت بیا تا بینی	همه آتش سمن و برگ گیا هیچ مگو
گل آتش گل کو باشد ربا میگفت	جز ز لطف و کرم دلربا هیچ مگو

بستر از آتش گویا سحر آن دلبر گفت
ای مجاهد تو نیز دم خمش آ هیچ مگو

سیر نیم سیر نی ز آب تو و نان تو	ای که هزار آفرین بر کف احسان تو

هیچ کسی سیر شد ای پسر از جان تو … جان منی چون یکیست جان من و جان تو
تشنه و مستسقیم زندگی و مرگ نیز آب … در رگ و جان کی من نیست به دوران تو
پیشکش من شوم پیش خودم کش تمام … تا که بیارد سرم سر ز گریبان تو
عشق تو گفت ای کیا در حرم ما درآ … تا نکند هیچ دزد قصد حرم وان تو
گفتم ای ذو القدم حلقهٔ این در شدم … تا نکند هیچ دزد قصد حرم وان تو
گفت که هم بر دری وانگه هم در بری … خارج و داخل توئی هر دو وطن آن تو

خامش و دیگر مخواه بس بود این نان و خوان
تا بخورد انس و جان بر خور دارد خود آن تو

دگر باره بشوریده بد انسانم بجان تو … که هر بندی که بربندی بدرانم بجان تو
نخواهم عمر فانی را توئی عمر عزیز من … نخواهم جان پر غم را توئی جانم بجان تو
من آن دیوانه تندم که دیوان را همی بندم … زبان مرغ میدانم سلیمانم بجان تو
اگر بی تو به افلاکم چو ابر تیره غمناکم … وگر بی تو بگلزارم بزندانم بجان تو
وگر با تو به بنیادم من میان شهد و قندم من … وگر با تو بخارستان به بستانم بجان تو
ز مرغم من نه فرخنده منم ماهم منم چرخم منم … همه عقلم همه عشقم همه جانم بجان تو
اگر پنهان شوی از من همه تاریکی کفرست … وگر پیدا شوی بر من مسلمانم بجان تو
گر آبی خوردم از کوزه خیالت دیدم اندر وی … وگر یکدم زدم بی تو پشیمانم بجان تو
سحر از عشق میگویم که شیری تو من آهویم … نه آهویم که شیران را نگهبانم بجان تو
سماع گوش من نامت شراب هوش من جامت … عمارت کن مرا آخر که ویرانم بجان تو
تو جانان چه بیجانی و پشت عاشقان ترسان … بکش ور صلح خویشم که قربانم بجان تو

بعشق شمس تبریزی به بیداری و شب خیزی
مباد از راه سرگردان پریشانم بجان تو

اگر نه عاشق اویم چه میگردم بکوی او … وگر نه تشنهٔ اویم چه میجویم ز جوی او
برین مجنون چه می بندم نگر بر خود همی خندم … که او زنجیر نپذیرم مگر زنجیر موی او

بر عقل و بر هوش و بکش از غیبه گوشم   چو گوشم رست ازین غیبه در آید نامی هوی او
همی گوید دل زارم که من زد و عده ها دارم   بیا شام شرابی من بجز خون عدوے او
دلم را میکند پر خون سرم را پرے افسون   دل من گشت حوض او سر من شد سبوی او
چه باشد ماه با زهره که او بگشاید آن چهره   چه دارد قند با شهدی ز شیرینی روی او
مرا گوید چه زاری ز ذوق آن شکر باری   مرا گوید چه از رحی ز لاله مشکبوے او

مرا هر دم بر انگیزے ز شوق شمس تبریزی   بگو ای دل مرا تا کی بیندازی ببوسے او

خزان عاشقان را نو بهار او   روان سابقان را افتخار او
همه گردن کشان شیر دل را   به بینی شان در آورده مهار او
قطارے شیر می بینم چو اشتر   کشیده سوی خود بے اختیار او
سبب آن شد که حاجتمند شان کرد   ز خوف خصم شان کرده نزار او
گران تر عنصرے را بین که خاک ست   سبک کرد و بر دارد وے قرار او
بخاک آن هر سه عنصر را کند صید   بگردون میکند آهو شکار او
یکی کاهل نخواهد رستن از وی   که هر کس را کند در بند کار او
ز خاک تیره کاهل تر نباشے   تر بیدم او نهاده خار او
عصا زد بر سر دریا که برجه   بر آورد از دل دریا غبار او
عصا را گفت بگذار این عصائی   همی پیچید بر خود همچو مار او
بر آرد مطبخ معده بخارے   ببازد جان حیوان زان بخار او
ز تاب دل دگر جانے بر آرد   که میداند ازان جان ننگ و عار او
زهی غیرت که دارد بر خود آن شه   که سلطان هم خود ست او پرده دار او
کند با او بهر دم یک صفت یار   ز جمعش بگسلاند اضطرار او
که تا داند که اینها بیقرار اند   بر اندر جسته آن گزیده یار او
عجائب یار غارے کرد او را   که غارش او بود هم نیز یار او

زبان بر بند و بگشا چشم عبرت ‌‌— که بگشا دست الله اعتبار او
گر از ره رفته ز و ترس و آشنے — که از تو سے ندید دا[illegible] ستار او

بسی گفتم به شب اما چو شد روز
کلام اللیل یمحو النهار او

تو گشته خورده هشیار می رو — میان گرزدان رهوار مے رو
تو آن جلے که من دیدم ندیدی — مرا خبنک مزن ای یار می رو
زبازار جهان بیزار گشتم — تو کر جاے ره بازار مے رو
چو من دستار از ار پاے کردم — تو کے عاقل تو با دستار می رو
مرا تا وقت مردن کار این ست — ترا کار ست سوے کار می رو
مرا آن یار بشکست ست توبه — تو مرد صالحے نا یار مے رو

شنیدی وصف شمس الدین تبریز
مکن انکار و در اقرار مے رو

دل و جان را طلب گاه مقام او — شراب خنب بیچون را قوام او
همه عالم دهان خشک و گرسنه — غذاے جمله ناید تمام او
عدم چون اژدها و فتنه چون نی — به بسته فتنه را حلق و مشام او
سزاے صد عتاب و صد عذابیم — کشیده آن سزاے الکان او
ز حلم او خسان استاخ گشته — که نیدار سے شها شد و غلام او
براے مغز مخموران عشقش — بجوشیده به ذره شب مدام او
کشیده گوش هشیاران به مستی — زهی اقبال و بخت مستدام او
محمد زا چو پرده کرده در پیش — لیس آن پرده میگوید پیامی او
که کرده شدگان نو هش سلامی — ز لطفش کرده از اول سلام او
چه باشد گر سبے ناز بده وا کی — براے آنکه آرد صبح و شام او
دگر خاے کسی تا نسل بحسبی — نه بگذارد تو ای دوست خام او

زخردی تا کنون صد جان بجفتی — کشانیدت زلیتی تا ببام او
زخاکی تا بچالاکی کشیدت — بدادت دانش در رفتار گام او
ببحر و نباتی و نطفه — چگردیدی و آوردت بدام او
زچندین ره بمهمانیت آورد — نیاورد از برای انتقام او
بوقت در رسیدانی که حق اوست — بجا کی میدهد در در نظام او
مقامات توبت خواهد نمودن — چو نرمست کرد با برجا درام او
همه بوها چو بوی نقطه بوست — چو بوی خود فرستد در مشام او
تانند چرخ بیت العنکبوتی — چو بنماید مقام بی مقام او
سخنها بانگ زنبوران نماید — چو در گوشت فرو خواند کلام او
چو درماند نخواهد جز مرادرا — چو بجهد سرخسی را کرد نام او
شکنجه بایدش ای راکه هرگز — بر و ناید ز نرمی در بکام او
بیا ریهای شمس الحق تبریز — شود بس مستحق مستهام او

بلند نیست ای برادر در سخن بس
نوادی مایجیب المستهام او

بیا بنده ای رونق گلزار ازین سو — پر از شکر یکی قنطار ازین سو
یکی حاجت روا کردن بجانست — ازان دو لعل شکربار ازین سو
ازین روزن فروکن سر چو مهتاب — وران گلشن یکی گلزار ازین سو
سلیمانا سوی بلقیس مگذر — که آمد هدهد طیار ازین سو
بمنقارش یکی پر نور نامه — نموده بی شمار آثار ازین سو
مخور تنها که تنها خوش نباشد — یکی ساغر و زان خمار ازین سو
بدان تنها خور آمد روح قدسی — چه دارد میکند ایثار ازین سو
بهر دو دست گیرش تا نریزی — قدح پرست هین هشدار ازین سو
سقاهم میدهد ساغر پیاپی — هوای ساقی ابرار ازین سو

بیا کین خرقها جمله گرو شد | ستان زان شاه بادستار زین سو

بر هنه شو ز حرف و آشنا کن
به بحر ژرف بی گفتار زین سو

ای گذرا راست میروی دوش چه خوردهٔ بگو | مست و خراب میروی خانه بخانه کو بکو
تا که حریف بودهٔ بوسه ز کی ربودهٔ | زلف کرا گشودهٔ حلقه بحلقه مو بمو
با تو حریف می‌شوم چشم و چراغ روشنی | خیره چو ماهیان دری حوض بحوض جو بجو
راست بگو بجان تو کین دل و جانم آن تو | بادل همچو شیشه خورده بی کد دکدو
راست بگو نهان مکن پشت بعاشقان مکن | چشم کجاست تا کنم آب کشم سبو سبو
آمده بد خیال تو دوش میان انجمن | می نشناخت بنده را می‌نگریست رو برو
چون بشناخت بنده را بنده که گریزنده را | گفت بیا بنزد من چند روی تو سو بسو
عمر تو رفت در سفر با بد و نیک و خیر و شر | همچو زنان خیره سر حجره بحجره شو بشو

لقمه بخورنده را در خور او ده ای خدا
زانکه گلو بگیردت حرص مکن مجو مجو

سخت خوش است چشم تو وان رخ گلستان تو | دوش چه خوردهٔ بتا راست بگو بجان تو
فتنه گرست نام تو پر شکرست کام تو | باطرست جام تو با نمکست نان تو
مرده اگر ببیندت فهم کند که سرخوشی | چند نهان کنی کی می فاش کند نهان تو
بوی کباب میزند از دم و از فغان من | بوی شراب میزند از نفس و دهان تو
بهر خدا بیا بگو ورنه بهل که تا گدا | یک دو سخن ثنای تو گوید از زبان تو
خوبی جمله شاهدان ات شد و کساد شد | چون بنمود ذرهٔ خوبی بیکران تو
شکر که دید چشم ما آنچه ندید چشم کس | باز رسید جان ما بیخود و سرگران تو
هر نفسی بگویم عقل تو کو چه شد ترا | عقل نماند بنده را در غم امتحان تو
هر سحری چو ابر دی بارم اشک بر درت | پاک کنم بآستین اشک از آستان تو
مشرق و مغرب ار روم ور سوی آسمان روم | نیست نشان زندگی تا نرسد نشان تو

زاهد کشوری بدم صاحب منبری بدم | کرد هوای دل مرا عاشق کف زنان تو

از می باغ این جهان حق خدا نخورده ام | سخت خراب می شدم خایف از کمان تو

صبر پرید از دلم عقل رمید از سرم | تا به کجا کشد مرا مستی بی امان تو

شیر سیاه عشق تو بشکند استخوان من | چون تو ضمان من بدی این چه شد آن ضمان تو

ای تبریزی باز گو بهر خدا به شمس دین
کین دو جهان حسد برد بر شرف جهان تو

هزار بار شنیدست عشق کافر خو | شنیدم ز بام بحجره ز حجره تا سر کو

سحر موکل عشق آمده که هی برخیز | گرفته گوش مرا سخت همچو گوش سبو

ز هر چه پر کندم پر سبوی تسلیم | سبو اسیر سقا گشته و گریزد از او

هزار بار سبو را بسنگ شکست او | شکست او خوش آید ز عشق ذوق نو

سبو سپرده بدو گوش با هزاران دل | بدان هوس که خورد غوطه در میان جو

خموش کردم اگر چند گو نیست غزل
که خطاب شنیدن نگاه گفتن او

ردیف هاء

آن چشم شوخش را نگر مست از خرابات آمده | در قصد خون عاشقان اندر کمر دامن زده

سوگند خورد آن یار من کین باده کی گران کنم | عقلی نماندم در ولد در والد و در والده

زین بادشان افسون کنم تا جمله را مجنون کنم | تا تو نیابی عاقلی در حلقهٔ آدم کده

لیلی اساقی جان مجنون از شخص جهان | از لیلی آن مجنون بود نه مرده وبی فایده

اندر دست ما پامی برد تا رخت دولتی برد | از عشق ما جان کی برد در مصطبه یا معبده

گر من بهنیم مستیت آتش زنم در هستیت | بادت دهم مستت کنم بی دار دگر در عربده

بگذشت دور راقیان آمد قرار ساقیان | برریز یک رطل گران بر منکران قاعده

آمد بهار ور نیست او هی آمد اران نوش دلی | آمد که برهان می بگذشت دور مائده

رفت آن عجوز بد دغل زمستان زستان وحل | آمد بهار و زاد او صد شاهد و صد شاهده

زر دیده دجله رخت من لولی لولی دو / در هیچ مسجد کی او گذاشته سجاده

خرقه فلک ده شاخ از وجیم تو سوراخ از و / وای ار ببیند در کفش حسن سلیم و ساده

ز آتش اندر عود ما بشکست با دو بود ما / بر آسمان شد دود ما چون داد ما را باده

گه کار مشکل میکند گه جنبش منزل میکند / گه قصه مشکل میکند کو عاشق دلداده

دل داده آن باشد که او در کوچه یاری بود / بی چون تو گوشه گشته در گوشه افتاده

در عقبه آماده تا جا که دل داده / در آرزوی قحبه با وسوسه قواده

دستی بدار از ریش خود از ریش تشویش خود / بسته دو چشم از عاقبت بر بزر و لب بگشاده

دیدی بجای آن سری از عاقبت بینی سری / از حرص از شهوت سبی در عاشقی آماده

در ریش اگر بیند کسی وی ز ریش چون ماهی / بیرون کند دلق کهن قلبش چه اندر ماده

خامش که مرغ گفت من خوش میروی سوی چمن / اینک اثر ز نکته در دفتری بنهاده

ای فتنه انگیخته صد جان بهم آویخته / ای خون مسکان ریخته بالیان بگریخته

در شانه آن زلف تو آخر کشاتم نقل تو / در سر شته الف تو زان طره آویخته

از چشم بد دی خوابها تن خسته گردابها / زان طره بر تابها شکست بعنبر بیخته

ای رفته در خون هی تو رشک خورشید مهی / با نیمه شاهنشهی با خاکیان آمیخته

از برق آن خسار تو وز شعله انوار تو / وز حکم موسی دار تو از بحر گرد انگیخته

ای شمع افلاک و زمین و کها حسن جان امین / عشقت آنشسته دلمین چون هزاران ریخته

جان سیل تو میرود اندر جهانت میبرد / صد گنج هرگز کی شود در کاغذی بر ریخته

مخدوم شمس الدین مرا گشتی درین یکجا مرا / عفو تو دربسته جدا ای خسرو هر دو سرا

یا جمله مه جویان شده در خوابگه نقصان شده / آن ماه بی نقصان شده و انجم ز به نقصان شده

صفرا یم از سودا تیو از لعل جان افزای تو / وز وعده فردای تو جانها بگه نقصان شده

وز زردی همچون ماه تو ... بر رای تو / در عین لشکرگاه تو شاه و سپه نقصان شده

زان نرگس جادوی تو زان زلف عنبربوی تو — عالم ز خلق و خوی تو تنگ تا به ته رقصان شده

ای مغز روحانیان ای دیده نورانیان — سر از تو شادی‌کنان بر سر کله رقصان شده

ای آفتاب نیکوان اندر رحاب این جهان — یعنی چو ظاهر گرد آن نیک تبه رقصان شده

تبریز باقی جهان با سر که ادراک عقل و جان — از روی معنی جهان در عشق تبه رقصان شده

خامش دگر مگشا دهن کم گوی معنی سخن
سوی حسام الدین حسن نی او در رقصان شده

ای جبرئیل از عشق تو اندر سما پاکوفته — ای انجم و چرخ فلک اندر هوا پاکوفته

تا گاو و ماهی زیر این هفتم زمین خرم شده — هر برج تا ثور و سمک اندر سما پاکوفته

انگور دل پرخون شده رفته سوی میکده — تا آتش در وی زده در خمها پاکوفته

دل دیده آب وی خوش در دیده عشق خاک کوی تو — چون آن عنایت دیده دل اندر غنا پاکوفته

جان همچو ایوب نبی از شوق آن لطف کرم — با قالب پر کرم خود اندر بلا پاکوفته

خلقی که خواهند آمدن از نسل آدم بعد ازین — در عشق خوب روی تو هم در فنا پاکوفته

اندر خرابات فنا شاهنشهان محتشم — هم بی کله سر رشده هم بی قبا پاکوفته

قومی بدیده خیرگی عاشق شده لیک از حسد — وز کبر و ناموس ریا هم در خلا پاکوفته

اصحاب کهف و عجب که باشند لائق شاه را — کز غرت این شاه با صد کبریا پاکوفته

قومی به بینی رقص کن در عشق بان و شو مها — قومی گرد عشق شان نان و ابا پاکوفته

خوش گوهری کان نمک از قعر بحر فضل تو — بر اوج موج از لطف تو در اصطفا پاکوفته

هر مفلسی بیچاره کو هست در تعلیل خود — در خوف خود چرخی زده اندر رجا پاکوفته

با اینهمه گو بد بود از عاقل منکر که او — در عشق خود رقصان شده وندر انا پاکوفته

قومی لعشق آنکه ما بگذشته از شهر بقا — قومی لعشق آنکه خود مستسلم ما پاکوفته

خورشید با ذره در عشق نورش چرخ زن — مرغ سحر از شوق او در والضحی پاکوفته

ای باد صبح تیز رو با شمس تبریزی بگو
از حال من ان قال من اندر وفا پاکوفته

این نیم شبان کیست چو مهتاب رسیده ‌ ‌ ‌ پیغامبر عشق است ز محراب رسیده
آورده یکی مشعله آتش زده در خواب ‌ ‌ ‌ از حضرت شاهنشه بی‌خواب رسیده
این کیست چنین غلغله در شهر فکنده ‌ ‌ ‌ بر خرمن من دزد شبی چو سیلاب رسیده
این کیست بگوئید که در گفت نیاید ‌ ‌ ‌ شاهی بدر خانه بواب رسیده
این کیست چنین خوان کرم بازگشاده ‌ ‌ ‌ خندان جهت دعوت اصحاب رسیده
جان هست سپس که سر انجام نغزست ‌ ‌ ‌ وآن آب عنب رنگ بعناب رسیده
دلها همه لرزان شده جانها همه بی‌صبر ‌ ‌ ‌ یک شمه از آن لرزه بسیماب رسیده
زان وزان لطف که پاینده کند دار ‌ ‌ ‌ یک ذره از آن رونق بسنجاب رسیده
زان ناله زاری نعره که خشک و تر خشت ‌ ‌ ‌ یک نغمه تو نیز بدولاب رسیده
یک دسته کلید است بزیر بغل عشق ‌ ‌ ‌ از بهر گشائیدن ابواب رسیده
ای مرغ دل ار بال تو بشکسته ز صیاد ‌ ‌ ‌ از دام بره مرغ بمضراب رسیده

خامش که ادب نیست سخن گفتن نادان
یا نیست بگو هش تو خود آداب رسیده

آن کیست چنین مست ز خمار رسیده ‌ ‌ ‌ یا یار ربوده یا ز بر یار رسیده
یا شاهد جانست ز رد بند گشاده ‌ ‌ ‌ یا یوسف مصری ست ز بازار رسیده
یا زهره و ماهست در آمیخته با هم ‌ ‌ ‌ یا سرو دو گل سرخ ز گلزار رسیده
یا چشمه خضر است روان گشته ز هر سو ‌ ‌ ‌ یا ترک خوش است ز بلغار رسیده
یا طوق کله گوشه آن میر شکار است ‌ ‌ ‌ اندر طلب آهوی تاتار رسیده
یا ساقی دریادل با بزم نهادست ‌ ‌ ‌ یا نقل شکرهاست بقنطار رسیده
یا صورت غیبست که جان همه جانهاست ‌ ‌ ‌ یا مشعله عالم انوار رسیده
شاه سپه آن پریان بین ز سلیمان پیمبر ‌ ‌ ‌ اندر طلب هدهد طیار رسیده
خوبان زمین از پی آن جیب دریده ‌ ‌ ‌ قاضی فلک بی سر و دستار رسیده
از بهر دیت دادن سرگشته که گشت ‌ ‌ ‌ انبار زر آورده انبار رسیده

ادل ذمیت خون تو جایی ست بد تیغش … در کش که ز یاران پیاسرا زرسیده
از هیبت خونریزی آن چشم چو مریخ … بهرام فلک ازپی زنهار رسیده

خاموش کن ای خاسر انسان لغی خسر
از گلشن تا گلخن مجاز رسیده

ای ماه ماهی در دیده بینا چگونه … وی رشک ماه گنبد مینا چگونه
اسے ناوحید چو ما زمی تو خراب ومست … ابل تو خسته ایم تو بے ما چگونه
ای مرغ عرش آمده ورفت زاب گل … بے خون وخلط وبلغم وصفرا چگونه
زین گلخن کثیف بر گلشن فتاده … با ابل خلط وبلغم وصفرا چگونه
ای کوه قاف صبر وسکینه چه صابری … وی عزلت گرفته چو عنقا چگونه
عالم بت ست بست تو اندر چه عالمی … تنهاست زنده تو تنها چگونه
ای آفتاب از تو خجل ذرچه مشرقی … وی زهر ناب با تو چه حلوا چگونه
گر غایبی ز ما تو درین دل چه میکنی … ور حاضری زرد ده سودا چگونه

اسے شاہ اشرق مفخر آفاق شمس دین
در قربت دنی فتد سٹے چگونه

گل را نگر ز لطف سوی خار آمده … دل پاره پاره کرده و دلدار آمده
مه را نگر بر آمده مهمان شب شده … دامن کشان ز عالم انوار آمده
خورشید را نگر که شهنشاه کشور است … از بهر عذر گاو ز و گلگار آمده
آن دلبرے که دل ز همه دلبران برد … اندر وثاق این دل بیمار آمده
این روح همچو عشق درین خاکدان غریب … مانند مسیح بگفتار آمده
همچون بهار سوی درختان خشک با … این نو بهار لطف با یثار آمده
پنهان بود بهار ولی در اثر نگر … ز و باغ زنده گشته و بر کار آمده
جان را اگر نه بینی بر دلبران نگر … اندر سروری چو گلزار آمده
گر عشق را نه بینی در عاشقان نگر … حلاج وار خوش لبسر دار آمده

در عین هر گیا چشمهٔ آب حیات دید
آن چشمه که مایهٔ دیدار آمده

آمد بهار عشق به بستان در آ در آ
بنگر به شاخ و برگ به اقرار آمده

اقرار میکنند که حشر و قیامت است
آن مردگان باغ دگربار آمده

ای دل از و چو باخبری رو خموش کن
بی رو بیخبر مباش در اخبار آمده

ای از جمال حسن تو عالم فسانهٔ
مقصود حسن تست دگرها بهانهٔ

نقاش را اگر ز جمال تو قبله نیست
مقصود او چه بود ز نقشی رخ چنانهٔ

ای صد هزار شمع نشسته پر از امید
گرد تنور عشق ز بهر زبانهٔ

کو یک میان مجلس آن شاه کی دهم
بیکی آن کرانه دارد و نی آن میانهٔ

آن شاه کیست مفخر تبریز شمس حق
زان دولتی که دارد در تخته زمانهٔ

ای ساقی که آن می احمر گرفتهٔ
وی مطربی که این غزل تر گرفتهٔ

وی زهره که دست شد از چنگ تو زحل
بهرام را بگو که چه خنجر گرفتهٔ

از جان و از جهان دل عاشق گزیدهٔ
اسحق شکار نازک لاغر گرفتهٔ

ای هجر تو ز روز قیامت درازتر
این چه قیامتست که از سر گرفتهٔ

وی آسمان چو دود ندیدانش دیدهٔ
در شیب آب تو شکل مدور گرفتهٔ

پیلان شیر دل چو لقمت را بهم زنند
این چند پشه را چه مسخر گرفتهٔ

تا روی خویش دیدی در روی خوب یار
آئینهٔ عظیم منور گرفتهٔ

هان ای فقیر روز فقیری گله مکن
زیرا که صد چو ملکت سنجر گرفتهٔ

وی چشم گریه چیست بر ساقی ترا
چون کحل از مسیح پیمبر گرفتهٔ

شهزادهٔ هزار جهانم اگر ملک تو شود
بی روی دوست چیز محقر گرفتهٔ

جانی نی که گمرهی ز خنگ آسمان
کاهل چرا شدی صفت خر گرفتهٔ

خاموش تیز شد زبانم گر گوی نیک بد تو
این رسم کهنه را چه مکرر گرفتهٔ

پیش شمع نور جان دل هست چون پروانهٔ — وز شعاع نور جانان جان گرفته خانهٔ

سر مرا زمی شیرگیری مست عشق فتنهٔ — نزد حق هشیار و نزد خلق چون دیوانهٔ

خشم رنگی صلح نیکی تلخ روی شکری — من بدین خویشی ندیدم در جهان بیگانهٔ

با هزاران کف بیضا گر ببیند نور شمع — در بطالت می فتد چون بیخودی مستانهٔ

خرمن آتش گرفته صحن صحراهای عشق — گندم او آتشین و جان ما پیمانهٔ

نور گیرد جمله عالم بر مثال کوه طور — گر بگویم بیحجاب از جمال او افسانهٔ

شمع گویم یا نگار دلبری جان پروری — مصحف روحی سرو قدی گلرخی جانانهٔ

پیش نقشش پیر مردی پای کوبان مست وار — لیک او دریای علمی جا گمی فرزانهٔ

دامن دانش گرفته زیر دندانها لیک — او کلید عشق از صبری بر دندانهٔ

من ز سر نور و النیر در معشوق محو — او چو آئینه یکی رو من دو سر چون شانهٔ

پیر گشتم در جمال و فر آن پیر لطیف — من چه پروانه فداش او را بین پروانهٔ

گفتمش آخر تویی خود اوستاد کائنات — در هنر اقلامها با فضل تو کاشانهٔ

گفت گویم من ترا ای دوربین بسته چشم — بشنو از من پند خوبی محکم و مردانهٔ

دانشش و فضل و امانت حکمت ذو فنگها — غرقه شد بین در جمال گلرخی دردانهٔ

چون نظر کردم چه دیدم آفت جان و دل — ای مسلمانان ز رحمت یاری یارانهٔ

این همه پوشیده گشتی آخر این را بر گشا — تا کند آن پیر شهری ده مرا پیرانهٔ

عقل کلی کز پس موجود اول اوست لیس
دور لیس قصر فرش گرفته هر کسی کاشانهٔ

بانگ منبری ای مناره ای بر سر سر رسته — هیچ دیدیت ای مسلمانان غلام جسته

یک تکلاهی با هر روی شکوهی فتنهٔ — وقت خشمش تیزگامی وقت صلح آهسته

کودکی لعلین قبایی خوش لقایی شکری — سرو قدی گلرخی از جوی دل بر رسته

بر کنار او رباب بی برکت او زخمهٔ — می نوازد خوش نوایی دلکش پیوسته

هیچکس بردار روز باغ خسرو او یک میوه ها — یار گلزار جانش هر بو گلدسته

یوسفی کز قیمت او مفلس آمد شاه مصر
هر طرف یعقوب وار از غمزهٔ او خسته

مژدگان جان شیرین میدهم او را حلال
هر که آرد یک نشان یک نکتهٔ سربسته

عشق بین با عاشقان آمیخته
روح بین با خاکیان آمیخته

چند گوئی تو نشان از بی نشان
بی نشان بین با نشان آمیخته

چند گوئی این جهان وآن جهان
اینجهان بین وآن جهان آمیخته

دل چو شاه آمد زبان چون ترجمان
شاه بین با ترجمان آمیخته

اندر آمیزند ایرا ابرهاست
این زمین با آسمان آمیخته

باد و آتش بین وآب و خاک را
دشمنان چون دوستان آمیخته

گرچه گز باز ند ضد انند لیک
همچو تیر ند و کمان آمیخته

گرگ و شیر و میش و آهو چار ضد
از نهیب قهرمان آمیخته

اتحاد اندر اثر بین و بدان
نو بهار و مهرجان آمیخته

آنچنان ابری نگر کز فیض او
آب چندین ناودان آمیخته

وآنچنان شاهی ببین کز طور او
آب و گل در گلستان آمیخته

قند خور خاموش باش و حیف دان
قند و پند اندر دهان آمیخته

شمس تبریزی همی روید ز دل
کس نباشد آنچنان آمیخته

ای بخاری را تو جان پنداشته
حبهٔ مس را تو کان پنداشته

ای فرو رفته چو قارون در زمین
ای زمین را آسمان پنداشته

ای بدیده لعبتان دیو را
لعبتان را مردمان پنداشته

ای کرانه رفته عشق از ننگ تو
ای تو خود را در میان پنداشته

ای ز شهوت در پلیدی همچو کرم
عاشقان را همچنان پنداشته

مستی شهوت بسان لعبت است
هست گرگی را شبان پنداشته

ای تو گفته دیده و بیان حرف و صوت | قول حق را آنچنان پنداشته
آفتاب شمس منیر زند بر گور تن | ای تو آن مه را نهان پنداشته

هر چه گفتم خویشتن را گفته‌ام
زانکه من چون دیگران پنداشته

منزلم من حلقه در هر خانهٔ | هست در خانه چو ما دیوانهٔ
مرغ جان پابستهٔ این دام شد | بی نیاز آمد بهمه دُردانهٔ
عقلها نعره زنان کاخر کجاست | تا بگوشش در دهیم افسانهٔ
زانکه گوش عاقلان نامحرم است | وز فسون عاشقان بیگانهٔ
سلسله زلفی که دل مجنون اوست | میل دارد با شکسته شانهٔ
شهر ما پر فتنه و پر شور شد | از نگار فتنهٔ فتانهٔ
شمس تبریزی چو اینجا حاضر است | در پس این درچه گوئی افسانهٔ
رو تو ای نعال منشا حی بیار | گر فرح باشد برو دندانهٔ

هی خمش کن کز مرو ای راه رد
کی چو فرزین کج رود فرزانهٔ

هیچ خمری بی خماری دیدهٔ | هیچ گل بی هیچ خاری دیدهٔ
در گلستان جهان آب و گل | بی خزانی نوبهاری دیدهٔ
چونکه غم گیرد ترا در حق گریز | غیر حق کس غمگساری دیدهٔ
کار حق کن بار حق کش غیر او | هیچکس را کار و باری دیدهٔ
هیچ دل بی صیقل لطف او | در تجلی بی غباری دیدهٔ
بی جمال خوب دلدار قدیم | جز خیال دل بیماری دیدهٔ
از بساط صرف رنگارنگ عشق | شرح ده ای دل تو تاری دیدهٔ
در جهان صاف بیدردی عشق | بنجشم چون دل مشتاری دیدهٔ
چون سگ اصحاب در غار وفا | از شکار حق شکاری دیدهٔ

لب به بند و چشم عبرت برگشا ... چونکه اهل اعتبارے دیدهٔ

شمس تبریزی بگیر دست تو
گر ز چشم بدعیارے دیدهٔ

بر بند دهان از نان کامد شکر روزه ... دیدے هنر خوردن بنگر هنر روزه
اسے کوزهٔ باحرمت بگداز در خدمت ... این سیم وجود ما اندر شرر روزه
صائم تم زمزم شد بر طارم چارم شد ... با عیسی مریم شد اندر سفر روزه
کو پر زدن مرغان کو بیه ملک ای جان ... این هست پر جنبه وان هست پر روزه
گر زخمت ضرر دارد صد گونه هنر دارد ... سودا دگر دارد سوداے سر روزه
بس روزه درین چاه در پنهان شده چون دلبر ... از چاه در او بگذر دا جو خبر روزه
باریک شو و گردن این شوی از مردن ... محو اثر خوردن اندر اثر روزه
اسے روزه درین دریا باشی مدهای خوش ... تا در رسی مولانا اندر گهر روزه
شیطان همه تدبیرش وان حیله و تزویرش ... بشکست سر تیرش اندر سپر روزه
روزه کر و فر جوید خوشتر ز تو برگوید ... بربند در گفتن بگشاے در روزه

شاهنشه تبریزی صد مایهٔ پیروزی
هم عید شکر ریزی و هم کر و فر روزه

چون عزم سفر کردی فی لطف امان الله ... پیروز تو وا کردی فی لطف امان الله
ای شاد کن دلها اندر همه منزلها ... تو صبر و وفا کردی فی لطف امان الله
هم غایت احسان را هم زینت ایمان را ... تا عرش بر آوردی فی لطف امان الله
تو بیش کنی کم را وز دل ببری غم را ... وز رخ ببری زردی فی لطف امان الله
از آتش رخسارت وز لعل شکربارت ... دوری نبود مردی فی لطف امان الله
آگاه تو لی درده احسنت تو لی سرده ... امروز بده چون دی فی لطف امان الله
در عشق خداوندی در وحدت پیوندی ... ای بحر جوانمردی فی لطف امان الله
من چونکه بهش گشتم یکباره خمش گشتم ... توره ره چون مردی فی لطف امان الله قسم

ای غایب از این محضر از مات سلام الله — ای از همه حاضرتر از مات سلام الله

ای نور پسندیده ای سرمه هر دیده — احسنت زهی منظر از مات سلام الله

هم چشمه انواری هم لذت اسراری — ای مصر تر از شکر از مات سلام الله

چون ماه تمام آئی ور نگاه ز بام آئی — ای ماه ترا چاکر از مات سلام الله

ای شاهد بی نقصان ور روح ز تو رقصان — در مستی تو در سر از مات سلام الله

ای غائب و ای حاضر در حال همه ناظر — ای بحر پر از گوهر از مات سلام الله

ای چون شمش بی از تو وی شکر نی از تو — از هر دو تو نی خوشتر از مات سلام الله

ای نازک تبریزی خوش نکته آمیزی
از عود و گل و عنبر از مات سلام الله

من مست و تو دیوانه ما را که برد خانه — چندین که ترا گفتم کم خور دو سه پیمانه

در شهر یکی تن را هشیار نمی بینم — هر یک بتر از دیگر شوریده و دیوانه

جانا بخرابات آ تا لذت جان بینی — جان را چه بود لذت بی صحبت جانانه

هر گوشه یکی مستی دستی ز بر دستی — وان ساغر بر مستی با ساغر شاهانه

تو وقف خراباتی دخلت می و خرجت می — زان وقف به هشیاری افسون ان افسانه

از خانه برون رفتیم مستیم به پیش آمد — در هر نظرش مضمر صد گلشن و کاشانه

چون کشتی بی لنگر کج می شد و مج می شد — وز طلعت او مجنون هر عاقل و فرزانه

گفتم ز کجائی تو تسخر زد و گفتا خه — نیمیم ز ترکستان نیمیم ز فرغانه

نیمیم ز آب و گل نیمیم ز جان و دل — یک نیمه ز سنگ و منگ یک نیمه ز دردانه

گفتم که ظریفی کن با بنده حریفی کن — گفتا که نشناسم من خویش ز بیگانه

من بی سر و دستارم در خانه خمارم — یک سینه سخن دارم این شرح دهم یا نه

در حلقه لنگانم سے باید لنگیدن — این پند نپذیرفتم از خواجه علیانه

سرمست چنان خوبی کم نیست ز یعقوبی — برخاست فغان آخر سقف در میخانه

ای محرم تبریزی از خلق چه پرهیزی — اکنون که در افگندی صد فتنه و فتانه

هر روز بر بنیادی از سوی سراپرده | مارا و حریفان را در رقص در آورده
صوفی ز بلای او پشمینه شکافیده | عالم ز سبای او دستار گشا کرده
مستور کیان بودند سالوس کیان گشتند | از دست چنان ساقی سغراق لقا خورده
ای رفته سوی گوری بر مرده به دلسوزی | بر جست روان مرده من کم نیم از مرده
هر روز برون آید ساغر بکف و گوید | دانشد که نگنجا رمی وز شهر یک افسرده
با مونس و با جانم باده رم و در باغم | آمیز که کردی شهدای سرکه پرورده
جستم جگرت را من بستان جگر دیگر | تا شیر نر برآرسے ای روبه بچه مرده
همرنگ دل من شو بد رنگ چرا باشی | من سرخ و سپیدای جان تو زرد و سیه چرده
خامش کن و ساکن شو در رو بحریم دل | کاندر حرم دل نبود رگ آزرده

ای خواجه تبریزی باد اول بد خواهم
بر گرد جهان گردان از شور سکے گرده

امروز منم احمد نه احمد پارینه | امروز منم سیمرغ نه مرغک بی چینه
شاهی که همه شاهان خربنده آن شاهند | در خدمت آن شاهم من بنده دیرینه
از شربت سبحانی وز شرب انا الحق | نرگس بقدح خوردند من باخم و قنینه
من قند و جانهایم مقبول بدانهایم | من کعبه روحانی نه مسجد سنگینه
من مست ازل باشم نه مست تاج و زر | من لقمه جان خوردم نه لقمه ترغینه
اے آنکه چو زر گشتی از حسرت سیم و زر | زر عاشق رنگ تو تو عاشق زرینه
گر باز چنان روحی کو بال و پر شاهی | در پاک چو در رستے تو کو صورت پشمینه
در مدرسه و دنیا در خانقه عالم | من طالب دل صافم نه صوفی پشمینه
از طالب و از صوفی ماند ورق و خرقه | ما راست صفای دل اندر صدف سینه

من حال خمش گردم باشد که بس گردم
چون مستم از و دانم تحریک و تسکینه

دیدے که چه کرد آن یگانه | برساخت برید یک بهانه

مارا و ترا کجا فرستاد — او ماند و دو صد پری و خانه

وان دام که او بدست دارد — بربست دگر در زمانه

ما را انگیخت تا که باشیم — با آن حرکات ساحرانه

بر توسن مملکت سوار اوست — در دوستیست تازیانه

دستش کمرکی بگیرد — گردانچو کهی کند کرانه

کوه چه که کوه قاف عنقا — گردند بجا کشش آشیانه

از سنگ برون کشید مرغی — شاباش زهی فسون فسانه

آن آتش کو بیست در دل — ساکن نشود درا زبانه

در دست همیشه مصحفم بود — در عشق گرفته ام چغانه

واندر دستی که بود تسبیح — شعر است و دو بیتی و ترانه

بس صومعها که بود عشقش — چون سیل بحر سبکرانه

بر درگه اوست دل چو مسمار — بر دوخته خوش بر آستانه

ساقی بده آن قدح که مائیم — مخمور ز باده شبانه

آبی بر زن کز آتش دل — تا چرخ همی رسد فسانه

بربند میان شال خرگاه — ترکانه تمام در میانه

مستم کن واز دو نرگس خویش — بشنو قصص نبی کنانه

هشیار ز من فسانه یابد — مانند رباب سبک کمانه

چون مست شود ز باده حق — پرواز کند بر آسمانه

خاموش کن ای زبان که تا دل
بیند رخ جان جان عیانه

جان و جهان دوش کجا بوده — بی تو ما ظلم در دل ما بوده

دوش ز هجر تو جفا دیده ام — گرچه تو سلطان وفا بوده

آه که من دوش چسان بوده ام — آه که تو دوش کجا بوده

رشک بزم کاشش فنا بود مے — گر تو رسا گوشش فنا بوده
رنگ رخ خوب تو ما گواست — ور حیدرم لطف حنا بوده
سنگ تو دارسے و رنگ جهان — یا کسے وهم رنگ بقا بوده

رنگ همه پستی و بالا ز تو
تو ز همه رنگ جدا بوده

برانم کز دل و دیده شوم بیزار یکباره — چو آمد آفتابم جان نخواهم شمع و ستاره
ولا نقاشش را بنگر چه بینی نقش گر بابه — هی بین آفتاب ای جان چه بینی ماه و ستاره
تهادی سیر و بین نسیم گل هی جوئے — زهے بے ذوق کو جوید زهی بیچاره و چاره
تو آن نقاش را منگر که نقش نظم کند شادی — که از اکسیر لطف او عقیق و لعل شد خاره
اگر مخمور مستی به بزم او رو دمستی — که عمرے شد که در غربت ز خانمان آواره
نه قصرے و نه ایوانی از آن قیصر و کسری — نه سر باقی و نه سر بر و سے ز گلکار ست همواره
هزاران گل درین پستی ز عدل شاه بخندد — بسے مشکل برین بالا بام او ستاده واره
رهی سلطان زهی سجده سری بخشد بیک هیچ — اسیر او شوی بهتر کاسیر نفس اماره
ز علم او ست سرو کسے ترا از حیله و چاره — ز لطف او ست هر گنجی که خارست و نخواره
مگو ای نفس با دل تو حدیث عشق زیبا او — نفاقی میکند با تو ولیکن نیست آن کاره
به پشت دست ای بنده ولیکن هر تو بخندد — بگورستان شو و بشنو فغان از نفس مکاره

خری را گر بهشتی در بیفتاد و سے همے لرزد
ابیرون راندش از آنجا به بیند دم ربیچاره

مرا پرسی که چونی تو لطیف و هم تر و تازه — مثال حسن احسانت برون از حد اندازه
دلا مستیز و با مستی چنین باشند دو مستی — دلی بشتاب لنگانه که سے بندند دروازه
ربا کن تبت به نخواران ساکن می بنوشان — که آنرا جلگی رنگ ست و آنرا جمله آوازه
بدان صبح نجاتی رو بدان بحر حیاتی رو — بزن سنگی برین کوزه بزن نفطی درین خانه
خنک آنرا که میراند سان راهی که میراند — سقط کرده در و مردان هزاران اسپ و جمازه

همی پوشم بخاموشی ولیکن زین شکر پوشی — گرفتم خوبی آن غمزه که آن غمزه است غماز ه
کز کنز اکنت مخفیا و قد احببت ان اعرف — برای جان مشتاقان بهای نفس تر غازه

خمش کردم

خمش کردم کزان دریا مدد کم شد اگر یابم
مدد بار دگر گویم لطیف و خوشتر و تازه

ز نور عقل کل عقلم چنان رنگ آمد و خیره — کز و معزول شد افیون و بنگ و باده و شیره
چو آمد کوس سلطانی چه باشد کاس شیطانی — چو آمد ماه در مشفق که باشد دایهٔ خیره
چه فضل و علم گردارم چو رو در عشق او باشد — ببصره چون کشم خرما کهر بان چون برم زیره
هزاران عالم و عاقل غلام چشم یک بینا — کمینه شیر را بینی بگاو و پیل پرچیره
زهی خورشید جان افزا که تا تابش چو شد پیدا — هزاران نفس انسانی برویند از گل تیره
بدین خورشید سر ماهی که اهل اقتدا آمد — چو سایه پست گشت از غم ز خوف نوت تکبیره
امیر حاج عشق آمد رسول کعبهٔ دولت — رهاند مر ترا در ره ز سیر شهر بیر و سر بیره
چو با بر کم گزان خرما که مریم چشم روشن بد — ازان خرما شدم بیرون نه ادم عشق انجیره
جهان پیر برنا شد ز فر این جوان بختان — فلک گویا زمین می ان چنین پیر و چنین تیره
مجو لفظ درست از ما دل اشکسته جو آنجا — کز بر لفظی مودب شد ادیبی را کند تیره

مگو ترجیع هشتم را که تا کامل شود گفته
فلک هفت و کواکب هفت اعضا هفت چون هفته

مبارک باد آمد ماه روزه — رهت خوش باد ای همراه روزه
شدم بر بام تا مه را ببینم — که بودم بجان دلخواه روزه
نظر کردم کلاه از سر بیفتاد — سرم را مست گردان شاه روزه
مسلمانان سرم مست است زان روز — زهی اقبال و بخت و جاه روزه
بجز این ماه ماهی هست پنهان — نهان چون ترک در خرگاه روزه
بان مه ره برد آن کس که آید — درین مه خوش بخرمنگاه روزه
رخ چون اطلست گر زرد گردد — بپوشد خلعت از دیباه روزه

دعاها اندرین مه مستجابست — فلکها را بدرد آه روزه
چو یوسف ملک مصر عشق گیرد — کرا او صاحب بود در چاه روزه

سحورے کم کن ای یار خمش کن
ز روزه مه شود آگاه روزه

بیا دل بر دل پر درد من نه — بیا رخ بر رخان زرد من نه
تو خورشیدی و از تو گرم عالم — یکی تابش براه سرد من نه
چو هست تست مهر جمله دلها — برین نطع بساط نرد من نه
بیار آن مجد هر مرد و زن را — بپیش دشمن نامرد من نه
بهر شرطی که نهی من مطیعم — ولیکن شه دامن در خور من نه
کلاه لطف خود بر تارک من — برای پوشش بردابرد من نه
انا جو سر گر از دریا برآرے — بیا بر مفرق پر گرد من نه
بهر جامے نمیگردد سرم مست — به پیشم زان سغے خود گرد من نه

خموش اے ناطقه بسیار گفتے
سخن را پیش شاه فرد من نه

ایا گم گشتگان راه و بے راه — شما را باز میجوید شهنشاه
همیگوید شما زآکان اثبت — الا اے شهره سرهنگام درگاه
به بیهودیت پیوند قدیمی — چو میدارید بردامان الله
دلا بیگاه شد باز آنجا نه — که ترک آید سوے خانه شبانگاه
بمقناطیس آید آخر آهن — بسوے کهربا آید یقین کاه
کنون درگاه گردون برگشادند — که تا خبر شد فلک از ناله و آه
بیا سجده کنان چون سایه ای یار — که زنک بر منبر آمد امشب آن ماه
مثال صورت پوشیده کرخے — منزه بود از امثال و اشباه
چو گنج جان بکنج خانه آمد — بگردش می نیندش هیچ معناه

چو اهل آن نشوی دفعت آید چه میگویند مردان سحرگاه

سخن بشنو ز شیر لا ابالی
کجا اشکار شیر و صید روباه

مکن راز مرا جانا فسانه شنیدستی مجالس بالامانه
شنیدستی که الفرقة عذاب نصیحت چیست جستن از میانه
چو لا تاسوا علی ما فاتکم گفت رها کن ماجرا را ای یگانه
چو فرمودست حق الصلح خیر نمی ارزد به رنج و دام و دانه
شنیدستی که الدین النصیحة فراقش آتش آمد باز بانه
هلا هرچه بشنو والله یدعو الی دار السلام ورو بخانه
رها کن حرص را الفقر فخری چو ابلیس میگریزی زین فسانه
چو بشنیدی که گفت الصدق ینجیک برو در ره راست تا گردے نشانه

چو ره بگشاد ابیت عند ربی
چه غم گر کمتر آید خشک نانه

ای که به لطف و دلبری از دو جهان زیادهٔ وی که چو آفتاب و مه دست کرم گشادهٔ
صبحدم آفتاب سان بر زدهٔ سر از زمین جام جهان نمای را بر کف جان نهادهٔ
مهدی و مهتدی توئی رحمت ایزدی توئی روی زمین گرفتهٔ داد زمانه دادهٔ
مایهٔ صد ملامتی شورش صد قیامتی اشک هزار دیدهٔ جوشش هزار بادهٔ
سر ببرد هر آنکه او سرکشد از هوای تو زانکه بگردن همه بسته تر از قلادهٔ
خیز دلا و خلق را هر صبوح بانگ زن گرچه ز جوش بیخودی بی سر و پا فتادهٔ
خیز دلا کشان کشان و سوی مه بی نشان عشق سواره ات کند گر تو چنین پیادهٔ
ذره بذره آن جهان جانب تو نظر کنان گوهر آب و آتشی مونس نر و مادهٔ
این تن همچو خرقه را چون بکنی ز سر بدن پیر روان چنبری مرده سه سجادهٔ
باده و تماشا شو خور تا بهی ز گفتگو تا حیوان ناطقی از انسان نزادهٔ

لطف نمای ساقیا دست بگیر مست را
جانب بزم خویش بر شاه ظریف جا ده

باز ترش شدی بتا یار دگر گزیده
دست جفا گشاده پای ز ما کشیده

دوش ز درد دل بتا تا به سحر نخفته ام
زانکه تو طعن دشمنان رحم بمن شنیده

ای دم آتشین ما خبر توئی گواه دل
ای شب تیره شنم بیار است بگو چه دیده

آئینه خریده ئی که نگری جمال خود
در پس پرده رفته پرده من دریده

گه که اگر آستین لطف کنی ز دامنش
نیست عجب ز لطف تو روشنی دو دیده

عقل کجا که من کنون چاره کار خود کنم
عقل برفت و باده شد تا تو بمن رسیده

لعبت صورت مراد دخته بجا دری
سوزنهای مختلف در دل من خلیده

هر طرفی که بنگرم جمله نشان پای تست
بر در و بام مردمان از پی چه دویده

هر که حدیث تو کند در لب او نظر کنم
از هوس دهان تو تا چه فرو دمیده

تهمت دزد دیش نهم هر که ز تو نشان دهد
کین ز کجا گرفته وان ز کجا خریده

ای زده مطرب غمت بر دل ما ترانه
در سر و در تن دروان فتنه ز تو نشانه

چونکه خیال خوش وصلت از ره عیب در دلم
نه آتش عشق تو رسد تا بفلک زبانه

زهره عشق چونکه زد ناخن در طناب دل
قامت ما چو چنگ شد سینه ما چغانه

آهو لنگ چون جهد از کف شیر شرزه
چون برد زبان دل ز آب آبدانه

ای گل وی بهار من سبزه نگر دخت من
بر شجری ز بخت من رسته شده ز دانه

از دهش عطای تو فقر فقیر فخر شد
تا که بماند فقر را بر فقرا دهانه

لطف و عطا و رحمتت طبل وصال میزند
گر نه کند وصال تو بار دگر بهانه

روزه مریم مرا خوان مسیحت نوا
تر کنم از فرات تو امشب خشک نانه

گشته کمان سر دست پرده تیر های ما
گشته خدنگ احمدی فحش نبی کمانه

پیش کشی چنان که کی هر کس پرده ربی
هر قدم تیر او رفت دل نشانه

عقد به آن یک رسن تافت زآه تو دمن   یوسف جان ز چاه تن رفته با شیانهٔ

خامش اگر سر ترا خارش نطق باشدش
هست برای جعد تو صبر گزیده شانهٔ

در خانهٔ دل ایجان آن کیست ایستاده   بر تخت شه که باشد جز شاه و شاهزاده
کرده بدست اشارت کز من بگو چه خواهی   مخمور مے چه خواهد جز نقل و جام و باده
قفلے ز دل معلق جامے ز نور مطلق   در خلوت هو الحق بزم ابد نهاده
اے بس دغل فروشان در بزم باده نوشان   هشدار که نیفتی اے مرد بزم ساده
در حلقهٔ قلاشی زنهار تا نباشے   چون غنچه چشم بسته چون گل دهن گشاده
چون سرو شو پیاده زیرا درین گلستان   دلبر چو گل سوارست باقی همه پیاده
ای تیغ بر کشیده هم کشته هم کشیده   هم جمله عقل گشته هم عقل باز داده

ای شه صلاح دینم تو پایدار بادی
دست عطات دائم در گردنم قلاده

اینجا کسی ست پنهان دامان من گرفته   خود را سپس کشیده پیشان من گرفته
اینجا کسی ست پنهان چون جان تبرازدے   باغی بمن نموده ایوان من گرفته
اینجا کسی ست پنهان همچون خیال در دل   اما فروغ رویش ارکان من گرفته
اینجا کسی ست پنهان چون آفتاب در شب   اشراق اختلسابش ایوان من گرفته
جادوی چشم بندی کش چشم کس نه بیند   سوداگری ست موزون میزان من گرفته
در چشم من نباید خوبان هر دو عالم   بنگر خیال رویش مژگان من گرفته
گل با شکر من داو باهم گرنشسته   من این او کشیده او آن من گرفته
بر بند چشم صورت بگشای چشم معنے   تا شرق غرب بینی سلطان من گرفته
من خسته گرد عالم درمان خود ندیدم   تا درد او ندیدم درمان من گرفته
تو نیز دل کبابی درمان خود نیابے   الا که گردی با من دامان من گرفته
در بحر نا امیدی از خود طمع بریدے   زین بحر سر برآری من جان من گرفته

ساقی عجب ببین پیشش سلام کرده | پیمانه جام کرده پیمان من گرفته
من دامنش گرفته کای نوح نور دیده | از گریه عالمی دان طوفان من گرفته
تو تاج ماه بگذر زان سوی گریه بنگر | عاشق ز خار رسته ریحان من گرفته
یاران دل شکسته بر صید بین نشسته | مستان و سمی بر ستان میدان من گرفته
همچون سگان تازی بیکن شکار و خامش | نه چون سگان عوعو کردان من گرفته

شمس حقایقم را بر بج دل ببینی
اشراق نور روشن که جان من گرفته

باز آمد آن مغنی تک چنگ ساز کرده | در داده بار را بر عشق باز کرده
بازار دلبری را از حسن برشکسته | دکان شکران را یک یک فراز کرده
شمشیر در نهاده سرهای سروران را | وانگه ز لاو با سلے قصه دراز کرده
خود کشته عاشقان را در خون شان نشسته | آنگاه بر جنازه هر یک نماز کرده
آن حلقهای زلفش حلقه گرست ذری | ای ما برون حلقه گردن دراز کرده
از بسکه موج شوقش چون نوح نودار | کشتی جان ما را دریای راز کرده
ای ده جبین شکسته دهی صد جبین نموده | وز نیم غمزه ترکے سه صد طراز کرده
تخت ازل نهاده پای ترا نخ سب | کت بنده کمینم وانگه تو ناز کرده
ای خاکپای نازت سرهای نازنینان | در زیر ناز تو حق شکل نیاز کرده
ای زرگر حقایق وای شمس ملک تبریز | گاهم چو زر بریده گاهم چو گاز کرده

من گرچه در زبانم لیکن بصدق جانم
در پیش ابروانت سر در نماز کرده

از بسکه مطرب دل از عشق کرد ناله | آن دلبر اندر آمد در کف یکی پیاله
انگند در سر من انچه از دهن بر آید | تو گرد عشق کهنه از شش هزار ساله
من پشت دین دکشیم من مست وقت خویشم | من تشنه را شناسم نکنم بکس حواله
من باغ جان بدادم خجسته دل خریدم | بر جام می نبشتم آن بیع را قباله

ای مسخرهٔ زمانه برهم زن تو خانه
این کاله بیش ارزد یکدانگ چگونه کاله

بربند این دهان را بگشا دهان جان را
تا هر دو عالمت زر گردد یکی نواله

جانهاست آسمانی مست شمس تبریز
بگشای چشم و بنگر یاران شده چو ژاله

دیدم نگار خود را میگشت گرد خانه
برداشته نوائی میزد یکی ترانه

با زخمه چو آتش میزد ترانهٔ خوش
مست و خراب و سرکش از بادهٔ مغانه

در پردهٔ عراقی میزد بنام ساقی
مقصود بود شارب ساقی چه بد بهانه

ساقی ماهروئی در دست او سبوئی
از گوشه درآمد بنهاد در میانه

پر کرده جام اول زان بادهٔ خدایا
در آب هیچ دیدی کآتش زند زبانه

بر کف نهاده آنرا از بهر دلستان را
صد شعله گشت از وی بر روی گردانه

میند بحسن خود را گفتی نیک بد را
نی بودنی بباید چون من درین زمانه

مقام خلوت و یار و سماع و تو خفته
که شرم بادت ازان زلفهای آشفته

ازین سپس منم و شب روی و کوی نگار
شبی دراز و مه و رازهای ناگفته

همه ز پرده در آید آن بتان بشوریده
ز لطفهای بتان در شب است بنهفته

بخواب کن همه بیداق شو ازین خفتگان
بسوی بحر گهرهای خوب ناسفته

رخ چو کعبه نما شاه شمس تبریزی
که باشدم عوض عمرهای بدرفته

بدانکه خلوت شب بر مثال دریاییست
بقعر بحر گهرهای خوب ناسفته

اگر بهر سو بگشای چشم سربسته
مدد بهر طرف ای دل تو تیز و آهسته

درو اسیر و بطلب در به بحر حیرانی
نه گوهر تو بجیب تو هست بربسته

اگر چه سر بطرف هست راه بطلبش
بیا که دور بجوئی ازان شوی خسته

میان گلشن دل جان بجست از بار
ببین ولا تو زخاری هزار گلدسته

نهاده بر دو قدم خوب در سرا دوفا | درین بساط فنا بر دو دست خود شسته

خموش کردم ازین قصهٔ پر دعوی
نجات دامن چو با خامشی است پیوسته

ایا دلی چو صبا ذوق صبحها دیده | ز دید مست شوی باز ذوق نادیده
گهی به بحر گهی بحیر گهی بدامن کوه | کمر به بسته و درگاه کهربا دیده
درون دیده و دل صد دریچه بگشاده | برون چرخ برین رفته صد صفا دیده
چو شورشی ز معانی فتاده در دریا | ز لذت نظرش دست در قفا دیده
چو موج موج در آمیخت چشم با دریا | عجب عجب که بیامیخت بحر با دیده
به پیش عشق در عالم چو دانش پس پرده | چنین بود نظر پاک کبریا دیده
نه طالب است نه مطلوب اگر در توحید | صفات طالب و مطلوب را جدا دیده
اگر ورا که شناسد کسی که رست ز لا | ز لا که رست بگو عاشقی بلا دیده
حدیث جبه آن منتهی نمانسته | هزار بار من این جبه را قبا دیده

دهان گشاده ضمیر و صلاح دین را گفت
تو ای حیات من ای دیده خدا دیده

چو آفتاب برآمد ز قعر آب سیاه | ز ذره ذره شنو لا اله الا الله
چه جای ذره که چون آفتاب جان آید | ستد ز زهره و بهرام چرخ کفش و کلاه
شد از مشتری و تیر مصحف و دفتر | بستد جا اجل مسیحا از زحل و زماه
ز آب و گل چو برآید مه دل آدم را | هزار یوسف خوبی فرو شدند بچاه
سری ز خاک بر آورد که کم ز موری نه | خبر ببر بر موران ز تیاس زفرمندی
از این بداند و بشند و مور قانع شد | که از سنبله سیم تا بسد آگاه
اگر تموز و خزانست و باد دارد | چرا ز گور نسازی بسوی جنت راه
چه جای مور سلیمان نه جامه ز شوق | مرا مگیر خدایا بدین مثال تباه
رسد بقدر خریدار می‌بریم قبا | اگر چه جامه دراز است هست قد کوتاه

بیار قد درازی که تا فسد و بریم | قبا که نوطه درازست بگسلد ره ماه
خموش کردم از این پس که از خموشی من | خدا شود حق و باطل شال دانه و کاه

یکی طریق دگر آزمایم این را من
کزو طرب نشود حاصل ترا ای آه

ردیف یا

من دوش دیدم سر دل اندر جمال دلبری | سنگین دلی لعلین لبی ایمان فزای کافری
از جان و دل گوید کسی پیش چنان جانانه‌ای | وز سیم و زر گوید کسی پیش چنان سیمین بری
لقمه شدی کون و مکان گر عشق را بودی دهان | دربان ندیدی سروران گر عشق را بودی دری
من می شنیدم نام دل ای جان من ای آرام دل | ای مانده دائم در وحل از عشق تو دل چون خری
ای دل بیا گوهر ببین وای دل بیا شکر ببین | الستغاث ای مسلمین زین آفت و شور و شری
تن خود که باشد تا شود فرش سواران غمش | سر کیست تا گردد فدا پیش چنان شه سروری
تک نوبهار آمد کزو سرسبز گردد عالمی | چون لفظ او شیرین لبی چون لعل او حلواگری
چهرش همی گوید بن داری چو من زیبا رخی | سرش همی گوید بد داری چو بنده چاکری
نی من غلط کردم که تو داری به از من بیکران | من غیر تو بر فرق دل دیگر ندارم افسری
آمد بهار ای دوستان خیزید سوی بوستان | اما بهار من توئی من ننگرم در دیگری
انگورها و میوه‌ها دارند غنج و شیوه‌ها | تا در جهان عشق تو رو دیده چون نیلوفری
بلبل چو مطرب دف زنی شاخ چناران کف زنی | هر غنچه گوید چون منی هرگز بود گشت تری
آمد بهار مهربان سرسبز و خوش دامن کشان | تا باغ یابد زینتی تا مرغ یابد شهپری
تا خلق از و حیران شود تا گشت نو میدان شود | تا جان با جانان شود بر زعم هر کور و کری
آنجا که باشد تاب او سرسبز میری شود | آنجا که باشد آب او هر برگ شد سیمین بری

مست و خرامان میرود در دل خیال یار من
ماهی لطیفی بخردی شاهی کریمی سروری

از دار ملک لم یزل تو شاه سلطان آمدی | بر قلب شاهان بر زدی رایت از ایشان بستدی

شاه آمدی از لامکان ای اصل گلستان جان | ده آفتاب از چرخ جان چون ذره‌ها بر هم زدی
از خلق پنهان ای پری در جان من دلبری | ای زهره و صد مشتری ای تیر لطف ایزدی
بخرام خوش خوش ای صنم ایرا توئی اندر حرم | هم حیرت هر عابدی هم قبلهٔ هر معتقدے
نقشی ست بی شکل آن زرین سنور پاک قالبش | زلفیست مشکین طره‌اش بر طیلسان احمدی

چون شمس تبریزی بود چون سایه جان بی بود
در دیده خاکش توتیا با کحل سیه میر مدے

ای آنکه اندر باغ جان الا حقی بر ساختی | آتش بجسم اندر زدی روح مصور ساختی
پای درختان بسته بد تو برگشادی پاشان | فرش گلستان خاک بد تو فرش عبهر ساختی
مرغ معاگوی را رسم سخن آموختے | باز دل پژمرده را صد بال و صد پر ساختی
ای مرگ بی برگی ز تو وی برگ بی مرگی ز تو | ای حق خدنگ مرگ را پاینده اسپر ساختے
عاشق درین ره چون قلم گر شد سر اندر قدم | بر دفتر دل بهر او پاکیزه مسطر ساختے
از صورت بنگاشته مردم کنی نبود عجب | مر کلک دریا را چو تو در عطر عنبر ساختے
آنکو جهانگیری کند چون آفتاب از بهر او | ادرا هم از اجزای او صد تیغ و لشکر ساختی
در پیش آدم گر ملک سجده کند نبود عجب | از بهر خاکی از فلک ساقی و چاکر ساختی
از آفتاب و مشتری وز سنگ جوهر ریختی | وز راه دل تا آسمان معراج و معبر ساختی
دیگر ز جنت اگر درها کشائی تا درے | در گور تن مرغیت را از پنج حس در ساختی
بد خاک تیره خارشی انداختی از بهر زر | مر آب را گردی پدر از خاک مادر ساختی
در چشمهٔ صلب پدر صد آب رحمت می نهی | اندر دل مادر ز غم صدگونه آذر ساختے
از بلغم و سودا و از خون و ز صفرای ما | زین چار خرقه روح را دستار و چادر ساختی

روزی بباید لین سخن خصمے کند با مستمع
کی من سبق خوانم ترا تو خویشتن گر ساختی

ای تو ملول از کار من من تشنه‌تر هر ساعتی | آخر چه کم گردد ز تو ما را اگر آید حاجتے
بر گوز بانی کے شود گر از توشے ور شود | معدوم یابد خلعتی گیرد ز هستی راستے

تا مستحق تربیت یابد مقام مرحمت   برخواند اندر مکتبت از لوح محفوظ آیتی

ای رحمة للعالمین بخشی ز دریای یقین   مر خاکیان را گوهری مر آبیان را راحتی

موجش بسی گوهر دهد تعریش بسی عنبر دهد   چندین خلائق اندر و مر هر یکی را حالتی

خود پیشتر اجزای او در سجده همچون شاکران   وز بهر خدمت موج او گه گه نماید قامتی

در پیش دریای نهان آن هفت دریای جهان   چون راهب اندر سلسله در قربت و در طاعتی

دریاست پر مرجان ما عمر عزیز و جان ما   پس عمر ما بیحد بود ما را نباشد آفتی

گر سر کشی غافل شوی زان سیل عشق مستوی   گوشت تو گیرد میکشد گر به تو دارد آفتی

گر بود پیدا تا کنون این دم شکر پنهان کنم   کز غیب جوق طوطیان آورد ماندم غارتی

شکر نگر تو تو بتو آواز خائیدن شنو   نه آن شکر را غلطی نه طوطیان را سبقتی

واز خدا قندی دگر کان نیست اندر نیشکر   خلق مذاق سر بسر نارد مر آنرا طاقتی

جز شمس تبریزی مرآن کو گیرد از در بهری
کان مطلع خورشید او دارد عجائب ساختی

شاهانه میران میر دی تا پیش مستان میروی   یا سوی جانان میروی یا سوی خراسان میروی

در پیش چوگان قدر گوی شدم بی سر و پا   برگیر دیا خویشتم بر گر سوی میدان میروی

از زهره تنگ آید ترا مه تیره رنگ آید ترا   افلاک تنگ آید ترا چون تو بجولان میروی

بس نادره یار آمدی بس خوب دیدار آمدی   بس دیر و دشوار آمدی بس زود آسان میروی

ای دلبر خورشید رو ای عیسی بیمار جو   ای شاد آن قومی که تو در کوی ایشان میروی

جام تو بس را ابر پر دیده حیا بر سر درد   کز روح ما گوید خرد چون سوی هجران میروی

هجران چه ببر جا که تو گردی برای جستجو   همچون سحاب تیز رو با ماه تابان میروی

ای ساقی بزم کرم امشب پریشان توام
ای گلشن باغ ارم امروز مهمان میروی

یکسانی پرست ای روشنی بر روشنی   این چه افسون می دمی غم را که شادی میکنی

خود در فسون شیرین لبی مانند داود نبی   آهن چو مومی میکنی بر کنیش از آهنی

تو نایب شحنهٔ حقی سالار ملک رازستی | شاگرد خاص خالقی هستی زانسو تنها غنی

تا مر ترا بشناختم بس اسپ دولت تاختم | خود را برون انداختم از ترس ها در ثانیی

هر لحظه جائی روم هر دم بجائی میروم | بی فکر و بی دل میشوم چون دست بر من میزنی

نی چرخ دانم نی سمائی کاله دانم نی بها | با این که نادانم بها دانم که آرام منی

ای مالک انس و ملک ای تخلیط دوران فلک | با آن نیچان حسن و نمک کی دل ز پنهان برکنی

خوش ساعتی کان سرو من سرسبز باشد در چمن | وز باد سودا بیش از چون بید باشم منحنی

لاله نگون عشقی کند نرگس ز حیرت سر نهد
غنچه جنیداز کله سوسن شد چون شبلی

گر سایم حاضر بدی وز باده او خوردمی | در شرح چشم جادوش صد سحر مطلق کردمی

گر خاطر اشتر دلم خوش شیر گیر او شدی | شیران نر را این زمان در زیر پی دردمی

ز آن ابروی چون سنبله وان ماه زیبا خوش | زین گاو تن وارستمی بالای گردون گردمی

سرمست بیرون آیمی از مجلس سلطان خود | قربان رهی سر شمرمی قربان ده سر بردمی

در ره دمی نه گشتمی مطلق جبا نی گشتمی | نه تر بدی نه خشکمی نه گرمیی نه سردمی

نه در هوای تا نمی نی در بلای جانمی | نه در زمین چون سنگمی نه چون هوا در گردمی

نه تاج سرگردانمی نه سنبل رقصانمی | نه لاله لعلین قبا نه زعفران زردمی

نه غنچه بسته دهان گشته ز صفحه دل نهان | نه زنجهان نه نانجهان نور خدا پروردمی

هر لحظه ای شاه دین آری جنین و صد جنین | پیدا شدی گر هیچ من در بند بردابردمی

ور نی چو مرغان چین من دادمی داد زمن | با جمله مردان جفتمی وز جمله خفتان فردمی

ملک سلیمان در رشد ای فر درش شد تمش | نی رنج اگر راحت بدی مور زمن نازردمی

بودی بهار سبزان خاری نخستی با گل | بودی می بی آب و دردا انگور را افشردمی

گر عقدهٔ این سامره از پای جانم واشدی
بر کوری هر بد منی صد مستی صد نالمی

فصل بهار آمد به بین بستان پر از حور و پری | کوی سلیمان بر سپه عرضه نمود انگشتری

زهی رخان ماه وش زاده از رنگ حبش — چون تو مسلمان خوشی بیرون شده از کافری

عناب بین گلناب بین در آب شکل نازنین — آن نرگس خوابین بین وان غنچهای احمری

گلبرگها بر یکدگر افتاده همچون سیم و زر — آویز باد حلقها بی دستگاه زرگری

در جان بلبل گل نگر وز گل بعقل کل نگر — وز رنگ و بوی بهره شو تا بو بدانجا ره بری

گل عقل غارت میکند نسرین اشارت میکند — کای آفرین بر دست آن کو کرد صورت گستری

ای صلح زاده جنگ ما ای زنگ داده سنگ را — لعل گل بی رنگ را در رنگها می آوری

گر شاخها دارد تری ور سرو دارد سروری — در گل کند صد دلبری ای جان تو چیزی دیگری

چه جای باغ و راغ و گل چه جای نقل و جام مل
چه جای نفس عقل کل کز جان جان هم خوشتری

بعاقبت بپریدی و در نهان رفتی — عجب عجب ز کدامین ره از جهان رفتی

بسی زدی پر و بال و قفص درشکستی — هوا گرفتی و سوی جهان جان رفتی

تو باز خاص بدی در وثاق پیرزنی — چو طبل باز شنیدی بلامکان رفتی

بدی تو بلبل مستی میانه چندان — رسید بوی گلستان بگلستان رفتی

نشان زلف کژت داد انجهان چو غول — نشان گذاشتی و سوی بی نشان رفتی

تو تاج را چه کنی چونکه آفتاب شدی — کمر چرا طلبی چونکه از میان رفتی

گل از خزان بگریزد عجب چه شوخ گلی — که پیش باد خزانی خزان خزان رفتی

ز آسمان چو تو باران ببام عالم خاک — بهر طرف بدویدی ز ناودان رفتی

خموش باش مکش رنج گفتگوی بخسب
که در کنار چنان یار مهربان رفتی

ز قیل و قال تو گر خلق بوی بردندی — ز حسرت و ز فراقت همه بمردندی

ز جان خویش اگر بوی تو نیابندی — چو استخوان دل و جان بسگ سپردندی

اگر نه پرتو رویت بر آب می تابید — بجای آب همه زهر ناب خوردندی

اگر نه جرعه آن می بریختی بر خاک — ستارگان ز چه رو گرد آب گردندی

اگر آفتاب ازل گرمی نه بخشیدی — نمونه جمله نباتات او فسرده بدی
ز سبزه‌ها اگر آن روح قدس ننمودی — عقول جان بشر را بدن شمردندی

اگر خموش کنی راز عشق فهم شدی
وگرچه خلق همه بند و ترک گردندی

ای در طواف ماه تو ماه و سپهر و مشتری — ای آمده در چرخ تو خورشید چرخ چنبری
یا رب منم جویان تو یا خود توی جویان من — ای ننگ من تا من منم من دیگرم تو دیگری
ای از من آویخته ای خون هر دو ریخته — چیزی دگر انگیخته نه آدمی و نه پری
آبی میان جو روان آب لب جو بسته یخ — آن تیز رو این سست رو آن تیز رو تا لنگری
خورشید گوید غوره را زان آمدم در مطبخت — تا پس کنی نفروشیی و گر نه پیشه کنی حلوه گری
خورشید گوید سنگ را زان تافتم در جان تو — تا تو ز سنگی وارهی یا در نهی در گوهری
خورشید عشق لم یزل زان تافته اندر دلت — کامل شوی در بندگی آخر فزایی سروری
شه باز را گوید که من زان دوختم چشمان تو — تا بگسلی از جنس خود خیره روی با زانگری
گوید بلی فرمان برم خیره در حالت ننگرم — خیره بر خیالات ننگرم وز جان نمایم چاکری
گل باغ را گوید که من زان عرضه کردم روی خود — تا جمله رخت خویش را نفروشی و با خود بری
آن آدمی باشد که او خر را دهد عیسی خرد — دین از خری باشد که تو عیسی دهی خرخری
عیسی مست را از رکند ور زر بود گوهر کند — گوهر بود بهتر کند هم بگذرد از گوهری
نی مشتری بشنوا بل نور السر اشتری — ای دولت آن دل که حق باشد مراو را مشتری
ما را چو مریم بی سبب از چوب خشک آمد رطب — ما را چو عیسی بی طرب در مهد آمد بهتری
بی باغ و زر انگور بین ای شمس بی آتش ببین — این دولت مسعود بین انکار حق بی داوری
زان چهره آتش فشان حمام عالم گرم شد — بر صورت گرمابه چون کودکان گشته گری
فردا ببینی روش را نو طلعه بدر موسی را — بدوازده موران شده آن چشمهای عنبری
فردا چو ماه نه پاره رانده دیوار سیه مانده — زانا الیسر آمده زانسو نگر بی مبصری

یا جان تبریز بین خود شمس دین روشن شنو — یا از زبان اوصاف او زر صدق بنمایا وری

تا گوش شما نیم و شما تن زده تا کی
ما مست خراباتی و رنجور شده تا کی

تا سوخته حالان و شما سیر و ملولان
آخر نه بگویید که این قاعده تا کی

دل زیر و زبر گشت ما چند زنی طشت
مجلس همه شوریده و تبا عربده تا کی

وی عقل در افتاد و بگفت کرده عصایش
در حلقه رندان که ازین مفسده تا کی

چون ساقی ما ریخت بدو جام شرابی
بشکست در صومعه کین معبده تا کی

تسبیح بینداخت ز ناموس ببرداخت
کین نوبت شادیست غم بیهوده تا کی

آنها که خموشند ز مستی مزه نوشند
ای در سخن بی مزه گرم آمده تا کی

در خانه خود یافتم از شاه نشانی
انگشتری لعل و کمر صاعقه کانی

دوش آمده بد دست مرا خواب ربوده
آن شاه دلارام من و محرم جانی

بشکسته سبوی کاسه و زر کوزه زغالی
از عربده زان شیوه و زان شکل که دانی

گویی که گزیدست ز مستی رخ من نیز
گر شاه بر این چهره که کاریست نشانی

امروز درین خانه همه بوی نگارست
زین بوی بهر گوشه نگاریست عیانی

خود در تن من بادهٔ شوق است ازین بوی
هر موی ز من هندوی مست است و تبانی

گوشی بنه و نعرهٔ مستانه شنو تو
از قامت چون چنگ من الحان معانی

هم باده و هم آتش و خرگاه چو نقدست
پیران طریقت ببند پیرند جوانی

در آینه شمس حق دین ملخنه تبریز
هم صورت گل چهره و هم سحر معانی

برخیز که جام است و خرابست جوانی
خورشید بر آمد ز بنگه نور فشانی

آن حسن که در خواب همی جست زلیخا
ای یوسف ایام بعبدره به ازانی

برخیز که آویخت ترازوی قیامت
بر سنج و ببین خود سبکی یا که گرانی

هر گوشه نشانیست ز مخلوق بخالق
قانع نشود عاشق بیدل به نشانی

هر لحظه ز گردون رسد آواز که ای گو
ما راه سعادت بنمودیم تو دانی

برخیز و بیا دید به عمر ابدین — تا باز رهی ز دود ازین عالم فانی
او عمر عزیزست از و چاه نداری — او جان جهان آمد و تو نقش جهانی
بر صورت گل کین بزند روح ببرد — حیف است کزین روح تو مجروح بمانی

از کان عقیق آمد و سرمایهٔ کانها
در کان عقیق آی چه دربند دکانی

بغداد جهانست که دیدی و شنیدی — رو جان تو می جوی چه دربند قدیدی
از دیگ جهان یک دو سه کفگیر چو خوردی — باقی همه دیگ آن مزه دارد که چشیدی
الله مرادی و هو الله مریدی — فرقت علی الله عشیقی و جدیدی
تن فرش بدم زیر قدمهای قضا باش — تو در آن کشتند فرش ثریا کی رسیدی
هر دم بکشیم یک نفس از خویش بدزدیم — تحفلے دیدم گاه حق و گاه کلیدتی
لا امنع منه به بری طرقه حسین — لا امنع عن رب طریقی و تلیدی
سر دادنک قلبی و لک القلب فدا ار — یا رب مع القلب عتادی و عتیدی
این خلق چو چوگان شده ملک پس — تو فاعل او دان اقریبی و بعیدی
زین ناز بدن آمی کزین ناز نه اری — بر روشنی چشم حسینی نه بزیدی
صاحت و تابعت مع العشق علی آن — عید المحیا ببصری و شهیدی
لا اقسم بالوعد و بالصادق لیس — ان قد دار العشق مراد لمریدی
هر جان که خشک است درین بحر درآید — تا تر شود و تازه که عرقاب فریدی
الفقر و الصحو جزا ر نشقی — و الصحوة و السکر رفاق لسیدی
العزة لله تعالی و تعلم — فالعز من الله نثار لعبیدی
یا جاهد یا حامد یا منکر سکری — یا قائم فی الصحوة یا سر حمیدی
ارواح در گلشن چون سرو روانند — تو همچو بنفشه بجوانی چه خمیدی

لا حول و لا قوة الا بملیک
یا رب لک الحمد الغنی لمزیدی

ای جان گذر کرده ازین گنبد ناری   در سلطنت فقر و فنا کار تو داری
ای رخت کشیده بنهانخانهٔ پیشین   وی بر تن خود کرده بسی نوحه و زاری
ای شهرم تو کل ریخته در پای جمالت   وز لطف تو هر خانه بر دل رفته ز خاری
اقبال کف پای تو بر چشم نهاده   در شیوهٔ آن بسکه سرش از لطف بخاری
بی برگ نشاید که دگر غوره فشارد   در میکده اکنون که تو انگور فشاری
از غار وجود تو بباغ ازل آیند   ای باغ چه باغی تو و دی غار چه غاری
در باغ صفا زیر درختی بنشستی   کز برگ و برش رشک برد مشک تتاری
از لذت حسن تو درختان و گیاها   آبستن تو گشته مگر باد بهاری
در سجده شدم بیخود و گفتم که رفیقا   آخر تو کجائی و عطا الله چه یاری
گفت از اثر پرتو شمس الحق تبریز   کاوصاف جمال رخ او نیست شماری

این گفت و چو من نیز درافتاد بسجده
تا سجده کنین مست شد از خوب عذاری

ای آنکه بر اسپ فنا از دیر فانی میروی   دانا و بینائی رهی زنهان که دانی میروی
نی همره جسم و عرض نی دام و دانه نی غرض   از تلخ کامی میرهی در کامرانی میروی
نی همچو عقل دانه خسی نی همچو نفس نورکین   نی روح حیرانی زمن تو جان جانی میروی
ای چون فلک وسیا فته همچو مه و تابافته   از ره نشانی یافته سوی بی نشانی میروی
ای عز تجه از سودا او ای خورده از صهبای او   از بدر سیمای او اندر معانی میروی
مانند آن حلاج گو تا گوش فرماید سبق   کز مستغیثی میرهی در مستغاثی میروی
بشکاف با نهان زین جهان بر میروی بر آسمان   تو خود بتنها بیدلا وه کاروانی میروی
ای آفتاب آنجهان در ذرهٔ چونی نهان   تو پادشاهی کن فکان بیرا زسانی میروی
ای بس طلسماتی عجب سستی بدرن از روز و شب   تا چشم بیدار در که تو اندر مکانی میروی
ای فضل عیسی چند تو مشکل بهار مشتوی   ای عدل بی بی چرا تو چون خزانی میروی
آخر برون آ زین سبو جاودربان افکن برسر   تا چند در رنگ بشر در بادبانی میروی

ای ظاهر پنهان چو جان آوای جا گر نشان | کی نیست ظاهر چو خود در بی زبانی میروی

خامش کن و دیگر مگو اسرار پنهانی مجو
چون بگذری از دست چون آنگه بجانی میروی

امروز درین شهر نفیرست و فغانی | از جادوی چابک نظری شعبده دانی
در شهر بهر گوشه یکی حلقه بگوشی | از عشق چنین حلقه ربا چیره زبانی
ای زخم نیابی تو درین شهر یکی دل | از تیر نظرهای چنین سخت کمانی
ای شهر چه شهری تو که هر روز تو عیدست | این شهر مکان تو شد از لطف زمانی
شهری ست که او تخت گه لطف الهی ست | بغداد نهانست و در و دل همدانی
امروز درین مصر ازین یوسف عیسی | بی زجر و سیاست شده هر گرگ شبانی
او حاکم دلها و روانهاست درین شهر | او نایب تقدیر شد و حکم روانی
صد پیر دو صد ساله ازین یوسف برنا | مانند زلیخا شد و در عشق جوانی
چه جای مکانست چه سودای زمانست | بحری ست عجب در عجب و نادره کانی
شد روی یقین سجده گه روی حبیبا | کی سجده مهش زاد بود ابر کمانی
خود حضرت او نیست نفیر از حضوری | جز سایه خورشید رخش نیست امانی
صد چون من و تو محو چنان بی کم و کیفی | چون ظلمت شب محو رخ ماه جهانی
از شید و میت یک سخنی گویم و بشنو | چون زهره ندارم که بگویم ز نهانی
گر غیر نگوییم و عیان نیست نجوییم | زین باده شکافیده و شد شیشه جانی
این دست بلرزان و فرو کش قدح عشق | تریاک چه داری بکشنده ز هر زیانی

هر چیز که خواهی تو ز تبریز بیابی
دریای محیط است و تنو بست و کانی

امروز سماعست و ملامت سقائی | گردان شده در جمع قدحهای خدائی
فرمان سقاهم ربهم است بنوشید | ای تن همه جان شو که ز اخوان صفائی
ای دور چه دوری تو ورای ورجه بدن | ای گلشن اقبال چه با برگ و نوائی

از خانه برآیید که امروز خلایق / کین نفخهٔ صورست که برخاست صدایی

از ابر شنو غرش پروانهٔ تو امروز / وز چرخ شنو صوت صلاهای سمایی

هین رخت فروگیر نجویان شتر آسا / آخر بگشا چشم که در دشت رضایی

ای مرده بشو زنده وای پیر جوان شو / وی منکر محشر بله تا ز تو نجایی

خواهم سخنے گفت زبانم بستیدت / کامروز حلال است دم راز گشایی

ور زانکه ز غیرت ز روان راه ببندیت / ره باز کنم سوی خیالات هوایی

با هم نه خیالات پرستیم چو این دم / هستی بگرفتیم ز دهاے خدایی

صد هستی دیگر چو باین هست بگیرید
از جمله فراموش کنی خواجه کجایی

یکبار مرا بر لب خود میر نکردے / از لعل لبت جانی تقریر نکردی

زان شب که سر زلف تو در خواب بدیدم / حیران و پریشانم و تعبیر نکردے

یک عالم عاقل بجهان نیست که او را / دیوانهٔ آن زلف چو زنجیر نکردے

بس عقل که در آیت حسن تو فرو ماند / کو را بکرم روی به تفسیر نکردے

در موقف خوے تو چو احرام ببستیم / بس تلبیه کردیم و تو تکبیر نکردے

در کشتنم اے دلبر خونخوار نمودم / صد لابه و یک ساعت تاخیر نکردے

در آتش عشق تو دلم سوخت به یکبار / وز بهر دوا قرص تباشیر نکردے

بیمار شدم از غم عشق تو و روزی / از بهر من دل شده تدبیر نکردے

خورشید رخت با زحل زلف سیاهت / صد بار قران کرد و تو تاثیر نکردے

خاموش شوم نیز نگویم من از این بیش
بر چاکر دیرینه چو توفیر نکردے

عاشق شو و واحد شو بگذر ز زحیرے / سلطان بچه آخر تا چند اسیرے

سلطان بچه را میر و وزیری همه عارست / زنهار بجز عشق دگر چیز نگیرے

آن میر اجل نیست اسیر اجل است او / تا عشق نباشد همه سودای وزیرے

گر صورت گرمابه نه روح طلب کن / تا عاشق نقشی زکجا روح پذیری
در خاک میامیز که تو گوهر پاکی / در شهر کمیامیز که تو شکر و شیری
این عالم مرگ ست و درین عالم فانی / گر زانکه نمیری نه بیست انکه نمیری
هر چند کزین سوی ترا خلق برانند / زانسوی نمانند که بی مثل و نظیری
در نفس نبی آدم تو شیر خدائیست / پیداست درین جمله و مردی و دلیری
تا فضل و کرامات و مقامات تو دیدم / بیزارم ازان فضل و مقامات حریری
بیگاه شد این عمر ولیکن چو تو هستی / در نور خدائی چه پگاهی و چه دیری
اندازهٔ معشوق بود عزت عاشق / خود عجب ای عاشق گر تو نه جبیری
زیبائی پروانه باندازهٔ شمعیست / آخر تو که پروانهٔ این شمع منیری

شمس الحق تبریز ز ذات تو پدید
هم اصل بشر باشی هم عین بصیری

گر علم خرابات ترا همنفستی / این علم و هنرها پیش تو باد و هوستی
در طائر علوی بر تو سایه فگندی / سیمرغ جهان در نظر تو مگستی
در کوکب شاه حقیقت برسیدی / این کوس سلاطین بر تو جرسستی
در صبح سعادت تو اقبال نمودی / کی دامن درویش تو بدست عسستی
در پیش روان بر تو عنایت نکندی / فکری که به پیش دل تست آن پستی
معکوس شنوگر نبدی گوش دل تو / از دفتر عشاق کی گوش بستی
گوئی همه مردند کسی باز نخیزد / بازآمده دیدی اگر اینجا هستی
رزان چو لب جان تو از صرصر مرگ ست / لرزان نبدی گر ز بقا مقتبستی
طفل خرد تو به تبارک برسیدی / در ملت تو چند اگر در عبستی

خاموش کن اینها همه موقوف بوقت ست
گر وقت بدی داعیه فریاد رسستی

تو دوش رسیدی و برانندش رسیدی / امشب مگر آن حیلهٔ آن رفت که دیدی

ما را به حکایت بدر خانهٔ تو بردے / پس در بنشاندی و تو بر بام دویدے

صد کاسهٔ همسایهٔ مظلوم شکستی / صد کیسه درین راه بحیلت ببریدی

صد وعده بکردی و یکی راست نکردی / صد لابه بکردیم و یکے ما نشنودی

آن کیست که او را به سخن خفته نکردی / وز زیر سر خفته قبا سیے نه کشیدی

گفتے که از آن عالم کس باز نیامد / امروز به بینے چه بدان حال رسیدی

امروز به بینی که چه مرغی و چه رنگے / کز خم اجل دام امل باز دریدی

امروز ببینی که تو مهمان را بله کردے / امروز بدانی که کهان را بگزیدی

آن برنا گر حسرت از دام برون شد / خوش بنگر و خوش بر پر کز دام رهیدی

آنجا بود دست یا کس رست سوست بود / وانجا بود دست دیده که آنرا بگزیدی

بر تو بود آن گل که بگلزار بگشتی / ور تو بود آن خار که کس را بخلیدی

گر آب حیاتی تو و گر آب سیاهی / این چشمه بپستی ز در آن چشمه خریدی

خاموش کن ای سالک و جلدی کن و تی کن
شیری که ز پستان سیه دید مکیدے

برخیز که شوریده خرابات افندی / مستانه نگر نقل و شرابات افندی

مست در آویخته با مست ز مستی / گردان شده ساقی بشتاقات افندی

یک موی نمی گنجد در حلقهٔ مستان / جز رقص و هیاهوی و مراعات افندی

بسم الله ساقی دل لعبت برخیز / تا جان برهد ز مکافات افندی

در هر دو جهان نیست و نبودست و نباشد / چون دیدن روی تو مکافات افندی

چون تنگ شکر میر خرابات در آید / یا رب چه لطیف ست ملاقات افندی

میگوید و میخندد و من خفته بدم مست / هیهات شنیدم من و هیهات افندی

زان خنده و زان شیوه و زان گفتهٔ شیرین / صد زلزله در سقف سموات افندی

در خانهٔ خمار و خرابات که دیدست / معراج و تجلی و مقامات افندی

خورشید ز ذره ز رخ او خیره نماند / چون هست ز مصباح ز مشکات افندی

با اهل خرابات بر و لنگر و آمیستر
تا زود شود جان تو شه مات افندی

آیینهٔ دل گرد کن ای یار با فسوس
کامروز عیان ست خفیات افندی

روزی که روی جانب دریای معانی
یاد آیدت آن جمله مقامات افندی

بشاد آمدی ای کان شکر عیب سفرها
گر بوسه دهم بنده بران پات افندی

واجب کند ای دوست که آرام بعد خلاص
در سایهٔ زلف تو مناجات افندی

مستیم ز جام تو و از نرگس مستت
خرّم ست که شد اهل مغانات افندی

عالم همه پر غصه از آن نرگس مخمور
فارغ ز بدایات و نهایات افندی

چون زهر رسیدیم بخورشید جلالت
ایمن شده از جملهٔ آفات افندی

سرمست بیا جانب بازار نظر کن
تا راست شود جمله جهات افندی

تا روز اجل گر نه بگوییم ز اشعار
زین شعر نشد نقد عطیات افندی

مختار غزلهاست چو از لطف وی آمد
هر بیتش مفتاح مرادات افندی

رو محو شو ای دوست در و خود همه او شو
این ز فتوحات و بلیات افندی

کردم خمش ای دوست تو با تلیش لغزها
ای جان اشارات و عبارات افندی

شمس الحق تبریز تویی مونس ایام
بر طور دلم رفته ببقاست افندی

ای دل تو از این غارت و تاراج چه دیدی
تا رخت کشادی و دکان باز کشیدی

چون جولهٔ حرص درین خانهٔ دنیا
از آب دهان دام مگس گیر تنیدی

از لذت وابستگی آن دانهٔ دنیا
نبدست دل تو که ازین دام رهیدی

بر رهگذر سیل کند خانه کس از خاک
در دام خورد دانه کسی هیچ شنیدی

ای دل بپر از دام و خرد دام به هنگام
زان سوی که در روضهٔ ارواح چریدی

آن روح که طاوس بهشتان نه پر نفس
تا یاد بیاری تو که از عرش پریدی

از عرش بسوی فرش فتادی تو قضا بود
وادی نه خود را و دو سه دانه خریدی

چون گرسنه قحط درین لقمه نهادی
گر لب بگزیدی و گهی دست بریدی

گوهمت شاهانه کران باد ر د دولت
خرشیر تباشیر سعادت نمریدی

آن خوی ملوکانه که باشیر خور د رفت
والله که بیامیزد با خوی پلیدی

آن شاه گل بایکف از خود بشرست ست
این همت بخشش ز کف شاه ندیدی

والله که دران زاویه کاد را والهی ست
آموخت ترا شاه تو شیخی و مریدی

بنمود ترا گه دل و دلدار یکی اند
گه قفل شود گه بکند رسم کلیدی

گه پند و گهی بند و گهی زهر و گهی قند
گه گریه و گه خنده جدیدی و قدیدی

ای سیل درین راه تو بالا و نشیب ست
تلوین برود از تو چو در بحر رسیدی

ای بحر حقائق که زمین شد کف بحرت
پنهانی و در فصل چه پیدا و پدیدی

ای بر شده خورشید که یک دره بران بحر
تا پرده ظلمات با نوار دریدی

هر خاک که در دست گرفتی همه زر شد
شد لعل و زمرد همه سنگی که گزیدی

بس تلخ و ترش از تو که حلوا و شکر شد
بگزیده شد آن میوه که او را بگزیدی

شاگرد که بودی تو که استاد جهانی
این صنعت بی آلت بی کف ز که دیدی

خاک از سم مرکوب تو ای نادره راکب
سبزه بشد آخر تو ز چه دست چریدی

لیک از تو شود غره این جیفه دگر بار
شهد تو شود سرکه و پاکی ست پلیدی

خامش کن و یاد آر زمانی که بحضرت
صد بار برین فکر و برین ذکر رسیدی

بزم شراب لعل و خرابات کافری
ملک قلندرست و قلندر از و بری

گوئی قلندرم من و این لیک نیست
زیرا که آفریده نباشد قلندری

تا کی عطارد از زحل آرد مدبری
مریخ نیز چند زند زخم خنجری

تا چند لعل زیر کند پیک ماه نیز
بازار تنگ دارد بر خلق مشتری

تا چند آفتاب تبر زیج زیج کند
تا چند زهره بخشش کند راه ساغری

تا چند آب ریزد دولاب آسمان
تا چند آب نشو کند رکن اغبری

تا چند وی بر آرد از باغها و بار
تا کی بهار و ورد دبیای اخضری

بزن

زین فرقت و غریبی جانم ملول شد — ای مرغ روح وقت نیامد که برپری
وین بیدل شکسته پرخون خویش را — سوی جناب مالک مخدوم خود بری
اندر زمین چه خسپی ای بس آهنی — زیر فلک چه باشی ای ابر و اختری
زان حسن آید ار چو تازه کنی جگر — زان آب خضر جوئی و نی حوض کوثری

ای آب روغنی که بگفتار آمدی
تا آنچه در دلست نگوئی چه برخوری

هر روز بامداد بیاید یکی پری — بیرون کشد مرا که زما جان کجا بری
گر عاشقی نیابی مانند من نگار — ور تاجری کجاست چو ما گرم مشتری
در عارفی حقیقت معروف جان منم — در کاملی چنان شوی از من که برپری
در حس ناسدی ز همت نور مصطفی — در مس کاسدی کنمت زر جعفری
محتاج روی ای اگرچه پشت عالمی — تو آب آفتابی اگر صبح انوری
از بر و بحر بگذر و بر قاف عشق شو — بر خشک و تر مشین که ازین هر دو برتری
ای دل اگر دلی دل از یار در مبند — وی سر اگر سری بکن آن سجده سرسری
چون اسب میگریزی من بر توام سوار — گر زیر ران که بر تو بود کان بود خری
صد حیله گر تراشی و صد شهر اگر شوی — قربان عید و خنجر الله اکبری

خاموش گرچه بحر دید در سینه دریغ
لیکن مباح نیست که برگل بگستری

هر روز بامداد طلبگار ما توئی — ما خوابناک دولت بیدار ما توئی
هر روز خوش برآمی ما از کسب کار — ایراد کان و مکسب و کار ما توئی
زان دل خوشیم و شاد که جان بخش ما توئی — زان سرخوشیم و مست که دستار ما توئی
ما خمره کی نهیم تبرا ز سیم چون بخیل — ما خمره شکنیم چو خمار ما توئی
طوطی غذا شدیم که تو کان شکری — بلبل نوا شدیم که گلزار ما توئی
زان جمله گلشنیم که داری دو صد بهار — زان سینه روشنیم که دلدار ما توئی

در بحر تو زرشتی بی دست و پا ترم | آواره رقص و جنبش و رفتار ما توئی

هر چاره گر که هست نه سرمایه وار تست | زان جمله چاره باشد و ناچار ما توئی

جان را سراسر آنچه بود آن نهاد لش گرفت | ناگفته بدل که گرفتار ما توئی

گر ما گمان بریم که آن جمله نقد ماست | آن هم ز تست و مایه پندار ما توئی

از گفت توبه کردم ای مه گواه باش | این هم ز تست عالم اسرار ما توئی

از شمس شرق و مفخر تبریز و فخر ملک | خود آفتاب و گنبد دوار ما توئی

ای سیر گشته از من و من سخت مشتهی | وی تیغ بر کشیده کجا شرط همرهی

مغز جهان توئی تو و باقی همه حشیش | کی یابد آدمی ز حشیشستان فرهی

هر شهر کو خراب شد و زیر او زبر | زان شد که دور ماند همی از سایه شهی

چون رفت آفتاب چه ماند شب سیاه | از سر چو عقل رفت چه ماند جز ابلهی

ای عقل فتنها همه از رفتن تو بود | آنرا گناه بر من مسکین چه می نهی

آنرا که لیست آری گمراهیست و عشق هم | وانجا که ردی آری شوق ست و آگهی

هژده هزار عالم دو قسم بیش نیست | نیمیش ابلهی و دگر نیمه آگهی

ای جان آشنا که در آن بحر میروی | وی دل که همچو تیر ازین چرخ می جهی

از خرگه تن تو جهانی منور ست | تا تو چه گونه باشی ای ترک خرگهی

ای روح از شراب تو مست ابد شده | ای خاک در کف تو شده زر ده دهی

وصف تو بمثال مثال بفهم عام | واقرار خاص از مثل خیال تو مشتهی

از زر دهی عاشق اگرت صورتی نهند | آلایشی نیاید و بحر منزهی

گر نیستی کنند نعل آن هلال را | زان تر از شاعران بفتد مه از مهی

دریا به پیش موسی کی ماند چون تنگنا رفت | وندر پناه عیسی کی ماند آنگهی

ا خواجه همه هست گرش هست یک غلام | سرورش همی ست گر تو نمی بینی ای بهی

تو موسی و لیک شبان خری هنوز | تو یوسفی و لیک هنوز اندرین چهی

خامش که بی طعام حق و بے شراب حق
این حرف و صوت کاسه کوزه است لیس تهی

هر روز بامداد بگاهم دلبرے / ای جان جان بیا بمراعات دلبری
ای کوی تو گرفته ز بوی تو روشنی / وی روی من گرفته ز مهر تو زرگری
هر روز رنگ دل را داغی دگر نهی / هر شب نهال دل را شاخی دگر بری
هر شب شراب دیگر و هر روز شهر نو / چون لولیان گرفته دل من مسافرے
ای شهسوار عشق بسی رنج می برم / حیران شدم ز جستن این اسب لاغرے
از بال ابر و برق گذشت آنچنان گذشت / کانجا که سم اوست نه خشکست نه ترے
راهی که فکر تیز نیارد درو شدن / شیران شرزه رانده اند دل دلاورے
بل کاسمان کوه و زمین زین رو جهت / از سر او قت عرض نهادند کمترے
از هیبت قدر نهادند رو بخیر / وز بیم رهبران نگریزند رهبرے
آری جنون و وحشت شرط شجاعتست / از سر نه شجاعت اگر مرد دفترے
تا با خودی کجا بصفت بیخودان رسی / تا در صفی چگونه صفت خصم بردرے
ما را کنار گیر ترا خود کنار نیست / عاشق لواختن بخدا هیچ نگذرے
ای دل رضای او را پیش آر تیغ ساز / قانع مشو ز وی بمراعات سرسری
قانع چرا شدی به یکی صورتی که داد / پنداشتی مگر که همین یک مصورے

خاموش باش و طبل مزن وقت حمله شد
در صف حرب آی اگر مرد لشکرے

سوگند خورده که ازین پس جفا کنی / سوگند بشکنی و جفا ها رها کنی
امروز دامن تو گرفتیم و میکشیم / تا کے بهانه سازی و تا کی دغا کنی
در خنده ات لب تو مرا مژده میدهد / کاندیشه کرده که ازین پس وفا کنی
بی گو نماز ما چه روا نیست سود نیست / آنگه روا شود چو تو حاجت روا کنی
بی چون تو همچو ماهی بر خاک می طپم / ماهی همین کند چو تو از من جدا کنی

آبی که محو نان شود او نیز نان شود | او هم صفات پاک شوی چون بیان شوی
مرکرده دردا چو صبا بر حرف برسے | آثار قدر را بجلا چون خان شوی
ای عشق این همه بشوی رتو پاک ازین | بے صورتے چو ابدا گر بے نشان شوی

اینهم حسش کنم که تو خشک آدرید که
انگه بیان کنم که تو نطق و لسان شوی

زین دود تا که خانه کشاید مدروزنی | تا دود رفت و آمد خورشید روشنی
این خانه چیست سینه و آن دود چه خیال | زان کشف عیش ما خوش و شکست گردنی
بیدار شد خلاص شود از فکر و خیال | یارب نرست خفته ما را دل زنی
خفته ببر از غم نورسد از بهر هیچ چیز | در خواب چون به بیند گرگے و رهزنی
در مغز خویش بیند صد تیغ از خیال | بیدار شد نه بیند ازان جمله سوزنی
گوید مردان که زغمهاے بیهده | خوردیم وقت وقت بوسواس رهزنی
کو آن دلی که او بد چون شیر با شکر | کو آن عهد که بود چو آبے در روغنی
اکنون حقائق آمد و خواب خیال رفت | آرام دائم است نه ماند و نه مشتے
نه نه چو آن کسی نه امیر است و نه عوان | نی نرم و سخت ماند نی مرد و نی زنی
نی زر و نقره ماند و نی گندم و نه جو | نه لعل و نه عقیق و نه موم و نه آهنی

یک رنگیست و یک صفتے و یگانگی
جانیست بر هر یده وارسته از تنی

ای باده دیده ای خلق را حیرانیے | وی از لشکرگاه عشقت هر طرف ویرانیے
ای مبارک چاشتگاهی کآفتاب روی او | عالم دل را کند اندر صفا نورانیے
تا چه می بیند جانها هم اندر روی تو | تا ازان دیدار شان هست اینچنین تعظیمے
از چه هر شب جان تیب بام قصر تو شود | ور چه هر روزی کند دل بر تو در بانیے
این چه جاست اینکه گریبان کرده بر جان من | آب حیوانست این یا آتشی روحانیے
این چه سر گفتی تو با دلها که تصحیم جان شند | این چه دارو دیدرا تا میکند ربانیے

روستائی گرد آموزد ز نور عشق تو | هر زبان این لوح محفوظش بود خطخوانیی

شمس تبریزی فرو کن سر ازین قصر بلند
تا بقای دیده آید در جهان فانیی

در فنای محض افشانند مردان آستی | خاطر دل را فشانند از دروغ و راستی
مرد مطلق دست خود را کی بیارآید برنگ | خرما جان قلندر آن چه پهلو خاستی
سالک جان مجرد بر قلندر عرضه کرد | گفت عرضت نیست حاجت گر تو خود از ماستی
گرچه جانت هست دامن شور عیش خویش | لیک هم مطلق نه زیرا که در غوغاستی
مرحبا جان عدم رنگ فنا آمیز را | فارغ از هست و عدم چون هر دو را آراستی
در جمال لم یزل چشم ابد حیران شده | میفزودی از دو عالم یک نفس میکاستی
نه تو آنجائی نه اینجا لیک عشاق از هوس | میکشندت تو مثل که اینجائی تو یا آنجاستی
ای که تا الا ز لا کردی سفر غافل مشو | چشمها را ساز پاک و بین که هم در لاستی

سرمهٔ نیکو نیابی جز ز دست شمس دین
سرمه از بو لو گرفتی تو از آن اعماستی

هر دلی را کز سوی گلزار جانان خاستی | در دل هر خار غم گلزار جان افراستی
گر نه جوشا جوش غیرت کف بر آمیختی | نقشبند جان آتش سان او را یاستی
گر نه نور پرده دار خیره ابر آن باد را | کی خلاف آسمان این خاک سا بر خاستی
در ره معشوق جان گر یاد برکار آمدی | خود طناب خیمها جمله بران در باستی
دیدهٔ تر دامنان گر دیده بودی عشق را | ذره ذره در طریق پا و پر برخاستی
گر نه خون آمیز بودی آب چشم عاشقان | بر سر هر آب چشمه نقش آن پیداستی
روز و شب گر دیده بودی تابش عشق مرا | گرم رو بودی و هی مادی و افزاستی

خاک شمس الدین تبریزی برافکنده نقاب
گر نه پیش حسن او فراش الا لاستی

طیب الله عیشکم ادعش السر زالی | لست انسان اجنبی والخفا لیس بی

سایه بر شد گان فگن که توشاباشی / تخنی گو خمش مکن که نهایت شکر لبی
ما تسلیت علم لست استی حقوق کم / نصب عینی غیا لکم لست حسنا و اجنبی
چار سوا رست و نارسیست تن پیران / زشت که باشد زیر تن گند این روح مرکبی
فتح الله عیشنا جمع بیننا / لحسان و سجان بجال و بغبغبی
هله خیز در گذر ربه ه از جام معتبر / که دل و جان ز جام تو بران فزید لبی
املا الکاس لا تقل لندیک اصبر مرا / لبعد الصبر وا تتهی یا حی و صاحبی
مجر از تو و شند و شند فلک ملک بنده / دو جهان از تو زنده شد چه لادنیز شربی
حیثما حادل الثری و جبه جانب السما / حیثما سار خاطری انت مقصدی و مطلبی
دل بشتوی جهان بامید تو میرود / غافل ست از وصال تو که تو در قرب قربی
املا الکاس صاحبی من نال المراتب / و اذا ملاته اعط و اشربه و اطربی
هلا خامش گو صلا نحو رود خاصه رانده / تو درین ظل دولتی زچه رد در تغلبی
سکر القوم اسکبوا اطرب الروح انعشوا / و اشربوا الا تفریه و اطلبا رب للتغلبی

هله شمس السماء هله شیرین لقاء بیا
هله ای خوش ادای ما نظر روزی قرشی

عاقبت از عاشقان بگریختی / وز مصاف پهلوان بگریختی
بر پلنگان حمله کردی همچو شیر / پس چو روباه از میان بگریختی
چون شوی داروتو مرپرید درا / گر صداع این و آن بگریختی
پس روی هر کسی چون میکنی / چون زتهدید خسان بگریختی
زخم تیغ و تیر چون خواهی کشید / چو تو از خشم زنان بگریختی
مرده رنگی و نداری زندگی / زنده باشی چون زنان بگریختی
دست و شرد ما نی و ست آست / روکه روز امتحان بگریختی
چون تو بینی دست تیراند از را / چون تو چون تیر از کمان بگریختی
رو خمش کن بی نشان خامشیست / تو چرا سوی نشان بگریختی

شمس تبریزی همی گوید مرا
رو که از بازگران بگریختی

باز چون گل سوی گلشن میروی	باتو ام گرچه تو با من میروی
ده زبان سوسن اندر مدح تو	گرچه تو خامش بگلشن میروی
سوی مستان باده لعل منیروش	از برای باده خوردن میروی
شاهدان همچون کواکب در پیت	تو روان چون ماه روشن میروی
ور که خواهی آتش دیگر زدن	با دل چون سنگ و آهن میروی
آفتابا ذره ام در رقص و جست	پیش تو چون پیش رهزن میروی

تا درآرد شمس تبریزت بچشم
سرمه دارست دل بهاون میروی

هردم ای دل سوی جانان میروی	در نظرها سخت عریان میروی
تا مها را چاک کرده همچو ماه	در پی خورشید رخشان میروی
ای نشسته همچو باران در زمین	در درون بالای کیوان میروی
پیش مهمانان صورت حاضری	گر همینی پیش یزدان میروی
چون قلم در دست آن نقاش چیست	در میان نقش انسان میروی
در جهان غمگین نماندی لیک تو	در نهان از جمله خلقان میروی

حال ما بنگر ببر پیغام ما
چون به پیش تخت سلطان میروی

ناگهان اندر دویدم پیش وی	بانگ بر زد دست عشق او که هی
تو نمیدانی که خونریزست او	چون ترا زهره کجا بودست وی
شکر آن در عشق او بگداختند	سر بریده ناله گر مانند نی
پاک کن رگهای خود در عشق او	ورنه تبر و قهر او یابیت زپی
برکشانش گدازان شو چو برف	تا برآرد صد بهار از ماه دی

تا درا میسنیم نرنک مرده شو — تا درا گویم گرفت و مردمی
حبس کن سر شیر را و جنب حق — تا بجوشد دایه از نیک و نے

شمس تبریزی بیا در من نگر
تا به بینی تو مرا مست دمے

اے بہار سبز و تر شاد آمدے — در نگار سیمبر شاد آمدے
در فگندے در دل ما فتنۂ — ای حیات جان و سر شاد آمدے
از بر سیمین تو کارم زرست — ای بلاے سیم و زر شاد آمدے
پاے نہ بر فرق خیر و بر اثیر — ای تو خورشید و قمر شاد آمدے
لعل گوید از میان کان ترا — سوی این تیغ و کمر شاد آمدے

شمس تبریزی که عالم از رخت
هست مست ای خبر شاد آمدی

ای جفا برگشت نازم اندکے — خوش بر آمد وے نگارم اندکے
وی بخندید آن نگار نیکوان — گشت خرم روزگارم اندکے
وی بیامد آن گل صدبرگ من — سبز تر شد سبزه زارم اندکے
در سحر آن صبح من نزدیک نفس — زان نفس من بر قرارم اندکے
از لب دریا مرادی ابر گفت — خاک شو تا بر تو بارم اندکے
خوش بیارم میوها و گل دهم — روے کن در دشت خارم اندکے
گفتمش بر سر بباش از سر مرو — صبر کن تا سر بخارم اندکے
وز گهی بر من ببارانجت که هست — تا پدید آید بهارم اندکے
نے غلط گفتم که اندر عشق او — کافرم گر صبر دارم اندکے

گر ز عاشق صبر باشد خوب چیست
هر گز از عشاق او صبرے که جست

باچنین رقت بمنزل کے رسی — باچنین غفلت بحاصل کے رسی

بس گرانجانی و بس اشتر دلی — در سبکروحان یک دل کی رسی
با چنین ماندن ز مهلک چون رهی — با چنین فرقت بوصل کی رسی
چونکه اندر سر گشادی نیستت — در گشاد سر مشکل کی رسی
همچو آبی اندرین گل مانده — پس به بحر از خاک و از گل کی رسی
بگذر از خورشید و از مه چون خلیل — در تجلی دائم آفل کی رسی
چون ز دریا بگذری بی آشنا — جا بری در شاه عاقل کی رسی
همچو مه گاهی تهی شو گاه پر — ور نه در خورشید کامل کی رسی
چون ضعیفی رو بسلطان حق گریز — زانکه بی مفضل بمفضل کی رسی
بی عنایتهای آن دریای لطف — بی چنین موجی بساحل کی رسی
بی براق عشق و بی جبرئیل — چون محمد در منازل کی رسی
بی پناهان را پناه خود کنی — در پناه شاه مقبل کی رسی

پیش بسم الله بسمل شو تمام
ور نه چون مردی به بسمل کی رسی

در شرابم چیز دیگر ریختی — باده تنها نیست این آمیختی
باز رنگ و بویها را سوختی — باز سوز و فتنها انگیختی
چونکه دیدی در سرم سودای عشق — آمدی در گردنم آویختی
تارهای مشک را دریافتی — تارهای صبر بر هم ریختی
تو اگر مشکی نهی سوی جهان — مشک بر شعر سیه می بیختی

ای قدح چون خار من افروختی
وی غم آخر از دلم بگریختی

انده آتش ناپیدا دارم دل بریانی — فریاد مسلمانان از دست زبان دانی
شهد و شکرستش گویم کان گهرش گویم — شام و سحرش گویم یا زاده سلطانی
از فتنه و غوغای آتش زده هر جائی — وز آتش و دود ما برخاسته ایرانی

با آنچه سلطانی آن پشت سلیمانی | پر بود قیصر از من در راه تو جانانی
بکشاد چه هدانم گر زنت دل و جانم | آنکس که به پیش او جانی بچکانی
من دوش شمی زبونی او بچشم سوی کوی او | ناگاه پدید آمد باغی و گلستانی
آنجا دل و دلداری هم عالم اسراری | هم واقف و بیداری هم شهره و پنهانی
در خدمت پاک او عیشی و تماشائی | وز آتش عشق او هر چشمهٔ حیوانی

من باز جهش گردم تا لطف شهم گوید
بر کوی کر آورده در چشم تو تو جانی

از مرگ چه اندیشی چون جان بقا داری | در گور کجا گنجی چون نور خدا داری
خوش باش کزین عالم گر هیچ نداری تو | خود جمله تو میداری گر دلبر ما داری
از عشق نشسته من در شهرت ناکردن | تو روی ترش با من ای خواجه مرا داری
در عالم یکرنگی مستی بود و دستگی | سنگیا تو چه دلتنگی با غم چه هوا داری
چندین مخور این غم تو تا چند نهی ماتم | تو خوف مکن هرگز چون بخشش ما داری
از تابش تو جانان دل گشت چنین و انا | بسم الله مولانا چون جام وفا داری

شمس الحق تبریزی تو صاحب شکر ریزی
با تیره و نیا میزی چون بحر شفا داری

افتاده دل و جانم در فتنه طراری | سنگینک و شنگینک سربسته چو عیاری
آید چو سوی خوانی از وی طلبد آبی | کز آب چه میخواهی تا در فگند ناری
گوید که با جرت ده آن خانه مرا یک چند | هین تا چه کنی سازم آتشکده باری
دل گوید کین عرصه بود دست بنام من | خواهی تو عمارت کن نبود چو تو معماری
گوید که فگن دیوار این عرصه بر داده | در عرصهٔ ما باشد دیوار تو مرداری
آن دلبر عرقند در قند کسی باشد | در کوی همیگردد چون مشتغل کاری
ناگه بکند چاهی ناگه بزند زاهی | تا گه شنوی آهی از کوچه و بازاری
جانفش همیخواند میگوید و میخندد | کی رخت نمی ماند در غارت عیاری

ای شاه شکرخنده وی شادی هر زنده   دل کیست ترا بنده و جان کیست گرفتاری
ای شوق دل از جوشت آذوق لب نوشت   نه بر دهنم گوشت تا نشنود اغیاری
از عشق تو جان بر من پر کرده ز گل دامن   آموخته خرامیدن تا تو ببین زاری
زان کام همی خاید کامید شکر دارم   نی نی که یقینستم این از کرامت باری

تا از تو شدم دانا چون چنگ شدم جانا
بشنو هله مولانا زیری ز چنین زاری

پنهان بمیان ما توانگر سلطانی   دانند حشر موران طواف سلیمانی
می داند و می بیند یک یک سر یاران را   امروز درین مجمع شاهنشه سردانی
اسرار بر و ظاهر همچون طبق حلوا   گر مگر کند نفسی در راست رود جانی
در مطبخ ما آید هر بی سر و بی پائی   تا شور و راند از دو سر دم بر نمکدانی
امروز سماع ما چون دل سبکی دارد   یا رب تو نگهدارش از دست گران جانی
آن شیشه دلی کز ما بگریخت چو نامردان   امروز همی آید بر شرم و پشیمانی
ده سال اگر زین پس زنشیند و بگریزد   بر گریه و غم باشد بد بخت پریشانی
خورشید چه غم دارد گر خشم کند کازر   خاموش که باز آید بلبل به گلستانی
شاهنشه تبریزی از لطف دلاویزی   بر تابه دل تابد از منزل کیوانی

ای دوست خمش کردم مشغول شهودم من
تا شه کندم ایما با زار رو پنهانی

همرنگ جماعت شو تا لذت جان بینی   در کوی خرابات آ تا دردکشان بینی
درکش قدح حمرا هان تا نشوی رسوا   بربند دو چشمت را تا چشم نهان بینی
بگشای دو دست خود گر میل کنارستت   بشکن بت خاکی را تا حور جنان بینی
از بهر عجوزی را تا چند دهی کابین   از بهر سگان تا کی شمشیر و سنان بینی
یک ساقی سی حوری در مجلس او دوری   از دور گذر بنشین تا کی دوران بینی
اینجاست رهائی کو جانی دو ورد و بستان   گر رگ رسنی دارم تا مهر شبان بینی

در خانه چو دارے ز خشخاش مخور ای سر ‌ ‌ ‌ بربند دهان از نحو تا طعم نهان بینے
گوئے کہ فلانے را ببرید ز من دشمن ‌ ‌ ‌ رو ترک فلانے کن تا شست فلان بینے
اندیشہ لا را مان در فکرت الا کن ‌ ‌ ‌ اندیشہ جانان بہ اندیشہ جان بینے
خاموش کہ از گفتن ماندن برود بر دل
از جان و جهان بگذر تا جان جهان بینی

اے بر سر بازارت صد خرقہ زنارے ‌ ‌ ‌ وز روے تو در عالم هر سوی بدیدارے
هر ذره ز خورشیدت جویای انا الحق ‌ ‌ ‌ هر گوشہ چو حلاجے آویختہ بر دارے
این طرفہ کہ از یک چشم سرمست بی مستند ‌ ‌ ‌ زین طرفہ کہ از یک گل در سر قدمی خارے
گل از سر مشتاقی بدرید گریبانے ‌ ‌ ‌ سر از سر بیخویشی انداختہ دستارے
از عقل گروهی مست بیعقل گروهی مست ‌ ‌ ‌ جز عاقل و شوریده قومی دگرند آرے
مائیم چو کوهی طور مست از قدح موسی ‌ ‌ ‌ بی غصہ فرعونی بے زحمت اغیارے
آئیم چو می جوشان در کنج خراباتے ‌ ‌ ‌ گرچہ سر خم بستہ است از کہگل پندارے
از چشمہ شمس الحق کہگل شد بر سر خم رهبان
دانند کہ زین خوشتر نبود بجهان کارے

اے پرده در عالم هر کرده جفا کردے ‌ ‌ ‌ دل بردی و جان بردی اینجا چہ بها کردی
ای پرده هوس ما را بشکستہ تو قصہ ما را ‌ ‌ ‌ مرغ دل ما خستی این قصد چرا کردی
گر قصد جفا کردی ور گرم وفا کردے ‌ ‌ ‌ کو زهره کہ من گویم با بنده چرا کردے
آن شمع کہ میگرید وانے ز چہ میگرید ‌ ‌ ‌ کز بارگہ شیرینش در خند جدا کردی
آن چنگ کہ می نالد دائم ز چہ می نالد ‌ ‌ ‌ کز هجر تو پشتش را چون بنده دوتا کردی
این جملہ جفا کردی اما چہ نمودی ردے ‌ ‌ ‌ ز هر هم چہ تنگ کردی در دم چو دوا کردی
هر برگ ز بلبل برگی گفت باید عابر دشت
از بسکہ کرم کردی حاجات روا کردے
نہ چرخ زمرد را محبوس هوا کردے ‌ ‌ ‌ تا صورت روحے را در خاک درآوردے

ای آب چه مشغولی وی باد چه مشغولی | وی رعد چه می غری وی چرخ چه میگردی
ای عشق چه میخندی ای عقل چه می بندی | وی صبر چه خرسندی وی چهره چرا زردی
سیرا چه محل باشد در راه وفاداری | دل خود بخجالت ناید در راه جوانمردی
کامل صفت آن باشد کز صید فنا گردد | یک موی نمی گنجد در دائره فردی
گه غصه و گه شادی دو رستن آزادی | ای مرد کسی کو ماند در گرمی و در سردی
کو تا بکشی بیتانی گر یار مرا دیدی | کو شعشعه مستی گر باده جان خوردی
زین کیسه و زان کاسه نگرفت ترا تا سیر | پس توبه اگر غولی در حول چرا گردی
هر روز من آدینه وان خطبه بنام من | ای منبر من خالی مقصوده من مردی
چون پایه این منبر خالی شود از مردم | ارواح ملک آرند از غیب ره آوردی

امروز خمش کردم تا روز دگر گویم
گر سامع خود باشم مستی و سر دردی

ای شاه مسلمانان وی جان مسلمانی | پنهان شد و افکنده در شهر پریشانی
ای آتش در آتش هم میکش و هم میکش | سلطان سلاطینی بر کرسی سیم آئی
شاهنشه هر شاهی هم اختر و هم ماهی | هم حکم که میخواهی میکن که همه جانی
گفتی که ترا یارم رخت تو نگهدارم | از شیر عجب باشد بن دره چوپانی
هم مذهب و هم دینی هم رستم هم آئینی | هم عاشق و هم معشوق هم انی و هم آنی
گر نیست وگر هستم ور غافل وگر مستم | در هیچ نمیدانم دانم که تو میدانی
گر در غم و در رنجم در پوست نمی گنجم | کز بهر چو عیدی تو طبلم من قربانی
گه چون بت پنهانی شب بر دل آئی | گه از دل همچون شب چون صبح برون آئی
گه جامه بگردانی گوئی که رسولم من | یا رب که چه گردد جان چون جامه بگردانی
در بزم تولی حارس بزم تولی جالس | آن کیست عجب غیرت کورا نه نگهبانی
ای عشق تولی جامه کیست ترا حمله | ای عشق عدو ما را خواهی که بر نجانی
ای عشق تولی تنها گر لطف دگر خواهی | سرنای تو می نالد عبرانی و سریانی

لاحول کجا ماند دیوی که تو بگماری
باران نه کند سا کن گردی که تو خیزانی

چون سرمهٔ جادوئی در دیده کشی دل را
تمییز کجا ماند در ناظر انسانی

از خاک درت یابد در دیدهٔ دل سرمه
در نار اثر بیند از رحمت ربانی

تا خیره و لنگ ناز و چه سوی کان باند
نادان سوی بحر آید آن سیل کستانی

اے مفخر تبریزی لطف تو بود پیدا
خامش که نشد پیدا سر رشتهٔ ربانی

ای صورت روحانی امروز چه آوردی
آورده نمی دانم دانم که مرا بردی

امروز عجب چیزی می آئی و میخیزی
دریای که غلطیدی وز دست که میخوردی

ای گلشن نیکوئی امروز چه نیکوئی
در ره روی که غلطیدی وز دست که میخوردی

این طبع زر افشانی وین همت سلطانی
پیران و جوانان را آموخت جوانمردی

بگذر ز جوانمردی کانهم ز دوئی خیزد
در مجلس هم دردی درکش قدح دردی

تو همره و همدردی هم شفعی و هم فردی
هم عاشق و معشوقی هم سرخی و هم زردی

با اینهمه در مجلس بنشین و بیا با من
تو هم بیان آئی بگریزی و برگردی

در زانکه همی آئی با خویش میار این دل
کز دل دو دلی خیزد گه گرمی و گه سردی

وانجا که بود این دو در آنجا سے منم با تو
تا تو توئی و من من هرگز نبود فردی

آمد سخنی مشکل اے گوهر دریا دل
می آید بوی خون زین نکته که گستردی

ای ناطق باد اے گرد رتک دریائی
دم را تو نگه میدار از قوت و از مردی

زکجائی زکجائی بلای مجلس مائی
نفسے در دل تنگی نفسے بر سر نامی

بلای جان و جهانم بدو نور تهانم
سخن چرخ ز مستی هوس جاهی عامی

عجبا از خلوتیانی عجبا از مجلس جانی
عجبا آید از من رومی و هم از خط شامی

عجبا زچیست مشعشع ز از نور مرقع
که خدمت شل خور و روی تو چون لاله ای

به گلستان جمالت چو رسد دیدهٔ عاشق
ابسیر باغ نیاید که در و هست تمامی

سر چینی که بستی بکرم گر بگشایی
خرد ببرد و جان را ببرانی بتماشای

بشنیدم که دیگی ز پی خلق بپختی
که از آن یابد ابله همگی ذوق طعامی

ز عدم هر چه بیاید چو صفا الله آید
بدر صد دام درآید چو تو باشی اثر دامی

ز رخ یوسف خوبان همه زندان چو گلستان
چه چنین باشد زندان تو چرا در غم نانی

هله خاموش بپرسش که کسی شمس و قمر را
نپرسد که چه نامی و کئی در چه مقامی

اگر امشب بر من باشی و خانه نروی
با علی شیر خدا باشی و یا خود علوی

اندک اندک بجنون راه بری از دم من
برهی از خرد و با من دیوانه شوی

کهنه و کند شوی از خرد امشب بگریز
تا بهار تو نماید گل و گلزار شوی

بخیالی بمن آئی بحیلے بروی
این چه رسوائی و ننگست نهی بند لوی

تبر انداز ز آن راه بر دیت علاماست
بجز از تو تبر هستی چو تو در بند جوی

پیک گر ره بدود کبک به از وی بدود
پس کمال تو در آن نیست که با من بدوی

بهر بودن بدو از هیبت مردان تو بدو
بهر کعبه بدوی به که ز خوف بدوی

باش ماهی بر من تا بدوای جان کشتی
مه برآید برهی از شب و همراه غوی

همه کس بیند رخساره مه را از دور
خنک آنکس که بر او از لطف مه گردی

هر که همدیده به پیش در خود گفت همین
که بهر سبزه تو گر تو ازینجا نردسے

گر دم باز دگویم که تو میگیری هیچ
گو بیا ای دوست حیلی ز طریقی نروی

گر توامی ورنه توام یار شب و روز توام
بدرو با در خویش تو نه محتاج شوی

هست مشهور چو شور من و ترجیع شوم
فربه باشیم و کی کور چی چشم شوی

گر تو ما را بجفای صنما ترسانی
شکم گرسنگان را تو بنان ترسانی

ور بدشنام دلارام تو تهدید دهی
مردگان را نفشانی و بجان ترسانی

ور مجنون ستطی ز لب لیلی آری
همچو محمود کشش از رطل گران ترسانی

من کہ چون دیگ بر آتش تپش خشک لبم　　آشنامم کم ازان چه بزبان ترسانی
گرگ ہجران پی کرد مرا تنگ آورد　　گرگ ترسد نه من از تو بشبان ترسانی
باده است وچه تلخے دہیم ہیم کنے　　ساده گرگ مکسان را تو بجوان ترسانی
پاکبازند ومقامر که درینجا چه بنشست　　نیست تاجر که تو او را بزیان ترسانی
چون خیالات لطیفند نه خوشند نه گو　　کہ تو تیری بزنی یا بکمان ترسانی
کاملان را که ترسانی آن ز اوباز فلک　　کاذران را تو بخورشید جہان ترسانی

شمس تبریز نظر میکند از دور مرا
ابلہی گر تو بشعشاع دیان ترسانی

ہست در دیر کہا حلقه ربائی عجبے　　ساکنے باخبرے در دو دوای عجبی
ہست در صفہ ما صف شکنی کز نظرش　　گشت در دیر جہان نور وضیای عجبی
این چه جانست که از عین سپر بر زد　　بار بد جان اسیران ز بلائے عجبی
ہر کرا ظلمت غم بر دل او بند بود　　یابد از دولت او بند کشائی عجبی
این چه شمس است که خلق از نظرش محروشند　　یا چه ابرست بران ماه لقائی عجبی
از کجا تافت چنین ماه درین قالب ما　　تا ز جا رفت دل در تبت بجائی عجبی
چون دل از خانه وہم جہتان بیرون شد　　زنگی دانه دریافت سرائی عجبی
می نمود از در و دیوار سرا در تابش　　ہست جنت زنکی روح فزائی عجبی

شمس تبریز ازین حرف بگلی برہان
تاکہ آید ز عدم روح نمائی عجبی

اے یار یگانه چند خسپی　　وے شاه زمانه چند خسپے
برزوزن تست بنده از گے　　اے رونق خانه چند خسپی
اے کرده بزه کمان ابرو　　برزن به نشانه چند خسپی
افسانۀ ما بشنو که در عشق　　گشتیم فسانه چند خسپی
مائیم چو بخت سر نهاده　　پشت به بہانه چند خسپی

در ده قدح شراب و چون شمع	بنشین بمیانه چند چینی

بشتاب دمی که این شب قدر
آمد بکرانه چند خسپی

اے از تو امید کامرانے	وے آمده تا مرا بخوانے
زود آ که بانتظار تو ام	شاد آ که رسول لامکانے
پس قصهٔ آن بهار برگوے	چون طوطے آن شکرستانے
افسرده شدیم و زرد گشتیم	از دیدهٔ دم خزانے
ما را برہان ز نکر این سر	ما را برسان بآن جوانے
زهر آمد و باز شکر آمد	درد آمد و خستگی نشانے
یا زهر بیار و چاره کن	کز دست شدیم تا تو دانے
زین زهر کنار مهر بردن	هم موسی عهد و هم شبانے
پیش تو امانت شعیبیم	ما را بچرا بمهربانے
تا ساحل بحر قرب ما را	در پیش کنی و خوش برانے

تا نعره زنان نشاط گردیم
آن سنبل و سوسن معانی

اے آنکه تو خواب را ببستی	رفتے و بگوشه نشستے
هر روز تم آمدے چو ماهے	چون دل تو نگرید جستے
هر نرد که با تو هم ببردے	در گریهٔ من بغصه هستے
اے چشم و چراغ جمله دلها	بنگر که بزار دل بجستے
اے دست دراز کرده با من	یارب که تو از کدام دستے
فریاد ز چشمهاست فریاد	جادو نگهے ز مے پرستے
من دوش ترا بخواب دیدم	بر سنگ و قمر بسے پرستے
هر بیدار سے چرا نبینم	شوے و خیال و تن پرستے

باشد که رہا نیم نہ ہر دو — اے مالک نیسی وہستے

خود گرنا نے رسول ابہر ست
من منتظرم کہ کے فرستے

با زمم صنا چہ سے فریبے — بازم بدعا چہ می فریبے
ہر لحظہ نخوانیم کہ اے دوست — اے دوست مرا چہ می فریبے
دل سیر نمی شود عجب چون — اورا بہ شفا چہ سے فریبے
تاریک شدست چشم بے تو — اورا لقبا چہ می فریبے
اے دوست دعا وظیفہ ماست — مارا بدعا چہ سے فریبے
آنرا کہ مثال امن ورجا دو — با خوف ورجا چہ سے فریبے
گفتے بقضائے حق رضا دہ — مارا لقضا چہ سے فریبے
چون نیست دوا پدیر این درد — مارا بدوا چہ سے فریبے
تنہا خوردن چہ پیشہ کر دستے — مارا لبلا چہ سے فریبے
چون چنگ نشاط ماشکستے — مارا بستان چہ سے فریبے
چون دہر چو عمر را وفا نیست — بازم بوفا چہ سے فریبے
دل را بدے تو باز کردی — مارا بے ما چہ سے فریبے
آمیختہ با تش دجان — مارا بہ لقا چہ سے فریبے

خاموش کہ عیش از تو خواہم
مارا بعطا چہ سے فریبے

ای دیدہ ز غم زبون نگشتی — وی دل لفراق خون نگشتی
اے عقل اگر کہ سنگ خاسے — چون مایہ صد جنون نگشتی
این یک ہنرت ہزار گونست — کز عشق بصد فسون نگشتی
لیک از تو شکایت ست دل را — کز شوق چو ارغنون نگشتی
زندیشہ دوست بہ ہر دو سے — ز اندیشہ خود برون نگشتی

زان گرم نگشته ز خورشید گر جانهٔ تن برون نگشتی

چون گردش آفتاب دیدی مانندهٔ ذره چون نگشتی

زان درس جمال عالم آموخت تو مردم و رهنمون نگشتی

گر آبحیات خضر دیدی چون ساقی ار کنون نه گشتی

مرغ زیرک بحلق آویخت شکرست که ذوفنون نگشتی

شمس تبریزی جان جانها
بودی و با زمون نگشتی

از وخبر شکرستانی گر مصر رسید کاروانی

صد اشتر جمله قند و شکر آورد چه تحفه ارمغانی

دو نیم شبان رسید شمعی در قالب مرده یافت جانی

گفتم که بگو سخن کشاده گفتا که رسید آن جوانی

دل از سبکی ز جای برجست بر ساخت ز عقل نردبانی

تا پا بنهاد بر سر عقل کم دید ز یار خود نشانی

بر بام دوید از سر عقل می جست ازین خبر عیانی

ناگاه بدید از سر بام بیرون ز جهان ما جهانی

دریای محیط در سبوی در صورت خاک آسمانی

بر باد نشسته پادشاهی پوشیده لباس پاسبانی

باغی و بهشت بی نهایت در سینه نشسته باغبانی

می شد بدماغها خیالش میکرد ز شاه دل بیانی

از مغز خیال او بدر رفت
تا نادر شود دلم زمانی

با این همه لطف و مهربانی دل میدید که خشم رانی

زین جمله شیشهای جان را درهم شکنی بکن ترانی

در زلزله است دار دنیا / کز خانه تو رخت میکشانی
نالان ز تو بیشمار بیمار / بی تو نه زیند هین تو دانی
ای مایه جان ماشفتانی / خلقان همه صورت‌اند و تو جانی
نیسد ار نه یارفان از جان / در یک سیه و غم امانی
چون جان ز جان جان بجنبد / آغاز کنند نوحه خوانی
خورشید چو در کسوف افتد / نی عیش بود نه شادمانی
چون مست از و بیاد نارند / ای وای که او شود نهانی
ای رونق چین و جان تاتار / واشلی تو خانه و دکانی

خاموش که گفت و گو حجابند / از بحر معلق معانی

بشنیده بدم که جان جانی / آنی و هزار همچنانی
الحمد شدم ز حمد گفتن / تا بو که بدان لبم بخوانی
از خلق بی نشان شنیدم / گفت تو نمود آن نشانی
جان گشتی تو بدان لطیفی / دل دید کسی بدان روانی
ای قوت قلوب جان معنی / از لذت کون تو مکانی
ای شاه و نقیب را سعادت / وی عالم پیر را جوانی
آن دل که ازان جهان نبود / گردیش تو بار آن جهانی
گر جان باشی تو این جهان را / باقی بود این جهان نه فانی
جان چرب زبان زیست اما / نبود بلسان تو لسانی
ای وصل تو آب زندگانی / تدبیر وصال جاودانی
از دیده برون مشو که نوری / وز سینه جدا مشو که جانی
من مصحف کژ ترم ولیکن / لیس راست شوم چو تو ستانی
یک بنده عاجزست دیگر / اما بر هر چه تو ستانی

هر ذره بپرسیم که چونیم / با اشکم و روی زعفرانی

این هر دو نشان برای نام ستا / بیست چه نشان چه بی نشانی

ناگفته حدیث بشنوی تو / ننوشته سخن ورق بخوانی

بی خواب تو واقعه نمائیم / بی باد سفینه ها برانی

خاموش شو تا سوال کم کن
کاندر سوال لن ترانی

این شمع و چراغ شهریاری / ز الله خدا که آن تو داری

شمعی که در آسمان نگنجد / از گوشه دل همی برآری

خود ماه به پیش نور آن شمع / گردد چو سها ز شرمساری

وقتی ست که در وجود کاری / ان نجم که گفته بکاری

آخر شود ای نگار کان گل / بر چهره زعفران بباری

وین ناله زار عاشقان را / از بخشش حق ببخشد آری

بر پشت فلک نهند پا را / چون تو سرشان همی بخاری

سوگند به شمس حق تبریز
بیشتر که هزار نوبهاری

هزار جان مقدس فدای آن که مبر کانی / فدای جاه جلالت که روح بخش زمانی

چه ره زنی که ز ما بی چه حلقها که ربایی / چه مایه غیب نمایی ز پرده های نهانی

چو قند غیب برآمی ز بحر گرد برآری / هزار بحر بجوشد چو قطره بچکانی

تویی ز کون گزیده توی کشایش دیده / بیک قطره تو بخشی سعادت دو جهانی

کنون که بست جهان را چو تیر سست کمان را / بکش کمان بما را که نیک سخت کمانی

بخلق قند چشانید که امن ترس نماند / چو دل ثنای تو خواند که شاه امن و امانی

بچرخ چیست برای هزار سیر و نالی / یکی ز راه توانی دگر ز راه تو آنی

هزار بسته بچرخ چو چاکر تو [illegible] / هزار راه منور ز آستین بفشانی

تو شمس مفخر آدم بخواجگی چو نشینی
بسر جهان جهان را به بندگی بنشانی

مرا اگر تو ندانی بپرس از شب تاری	شبیست محرم عاشق گواه ناله و زاری
چه جای شب که هزاران نشانه دارد عاشق	کمینه اشک و رخ زرد و لاغری و نزاری
چو ابر ساعت گریه چو کوه وقت تحمل	چو آب سجده کنان چو خاک راه بخواری
ولیک این همه محنت درین زرست چو خاری	بباغ میوه و گل با هزار چشمه جاری
چو بگذری تو ز دیوار خار و در چمن آیی	بمیوه دست بیاری چو دست شکر بیاری
که شکر و حمد من آنرا که سبد جور خزان را	شکفته کرد جهان را ز صبح باد بهاری
هزار شاخ برهنه قرین حلهٔ گل شد	هزار خار مغیلان رسید بهشت گذاری
حلاوت غم معشوق را نداند عقل	که چو لست ندارد طریق جنگ گذاری
برادر و پدرت جمله عاشقان الست	که جمله یار شمند و سرشته اند زیاری
تنک شود چو در افتد حمار و سگ در کان	دوئی نماند در تن چه دشتی و چه حصاری

بکش عنان سخن را ز کودنان و ملولان
تو تشنگان فلک بین بوقت حرف گذاری

ببرد عقل و دلم را ابراق سحر معانی	مرا مپرس که چون بد از آن طرف که ندانی
بدان رواق رسیدیم که ماه چرخ ندیدم	بدان جهان که جهان هم جدا شود ز جهانی
یکی دمم تو زمانی ده که عقل من بمن آید	بگویمت صفت جان تو گوش دار که جانی
ولیک پیشتر آ خواجه گوش بر دهنم نه	که گوش دارد دیوار و سرهاست نهانی
عنایت ست ز خالق چنین عزیز کرامت	ز راه گوش در آید چراغهای عیانی
دمی تو راقمه دین را بگیر و زیر زبان نه	که تا بنقد ببینی که در درون چه کانی
رفیق خضر شوی پیش چشمه حیوان	که تا چو چشمهٔ خورشید جمله نور فشانی
چنانکه گشت زلیخا جوان بهبت یوسف	جهان کهنه بیاید از این ستاره جوانی
قمر و خور و مه و خورشید و پنج میر دگر را	سهیل جان چه سبب دید در سوی رکن یمانی

قتادهٔ بدبهانه همی گزندت هردم — لطیف و پخته شدستی ازان همیشه چو جانے
دماغ تو نه چنان ست کو علاج کنند — ز سر ولیست و ز خشکی که همچو ریگ گرانے
چنان نه که بیازی به راغ بایه سراسے — که پیش جمله پلنگان تو شیر شرزه ستانے
اگر تو پنج حست را نبور دل بفروزانی — حواس پنج نمازست و دل چو سبع مثانے
همی رسد ز سموات هر صباح ندائے — که رهبری به نشانی چو گرد ره بنشانے
سپس مکش چو مخنث عنان عزم که هست — دو لشکرند پریشان ترست هر دو ستانے
شکر به پیش تو آمد تو برگشاے دهان را — چرا ز دعوت شکر چو پسته بسته دهانے
بگیر طبلهٔ شکر بخور که نوش گوارست — مکوب طبل فسانه چرا حریف زمانے

که شمس مفخر تبریز آفتاب بحقی — که اوست شمس معارف ز بعد بعد مکانے

بخاک پاے تو ای مه هر شب که تابے — بقاے عمر عزیزی چه عمر با شتابے
که شب روان هوس را تو شمعی و تو چراغی — مسافران طرب را تو آتشی و تو آبے
درین منازل گردون درین طریق همایون — بود که آن خور ما را باتفاق بیابے
اگرچه جان جهان ست در هی سوی ندارد — صواب کن سوی او را اگرچه غرق ثوابے
لطیف و شهد و نباتے و حبیب حاضر جاے — چو آب ده بحق آن که بس لطیف جوابے
سر آب مهر که بروی هنوز اول بارے — هزار پرده دریدی هزار زیر نقابے
چه نالهای نهانی و چه زخمهای گرانست — زهی رباب دل من بدست چو تو ربابے
دلم ترا چو ربابی تنم ترا چو سراسے — رباب میزن و میگرد همچو مست خرابے
کجاست لجهٔ دریا که هر دم غرقے — کجاست چشمهٔ حیوان که اندران آبے
همه ز جام تو مستند هر یکی ز شرابے — ز جام خویش چه داری بگو که از چه شرابے

خموش گرد دم آمدم که مقصد ست حقیقت — تو از حقیقت دوری خیالی سرابے

خیره چرا گشته خواجه مگر عاشقے — کاسه بزن کوزه خور خواجه نگر عاشقے

کاش که تو دیده بر چه در استاده‌ام — کاش که دانسته بر چه قمر عاشقے
چشمه آن آفتاب خواب نه بیند فلک — چشمت اگر روشنست تیز نظر عاشقے
شیر فلک زین خطر دارد پر خون جگر — راست بگویم ز چرخ سخت جگر عاشقے
ای گل تو راست گو بر چه دریدی قبا — وی مه لاغر شده بر چه سحر عاشقے
ای دل دریا صفت موج تو زاندیشها — هر دم کف میکنی بر چه گهر عاشقے
جمله اجزای خاک هست چو ما شوقناک — لیک تو ای روح پاک نادره تر عاشقے
ای خرد از بحر و بر دم مزن از غم مخور — چون هنرت عاشقی ست بر چه هنر عاشقے
شمس حقایق تراست بر سر عشاق فخر — گوی برد از فلک دست تو در عاشقے

بیا بیا که نیابی دگر چو ما یارے — چو ما بهر دو جهان خود کجاست دلدارے
بیا بیا که بهر سوی روی کار مبر — که نیست نقد ترا پیش غیر بازارے
تو همچو وادی خشکی و ما چو بارانے — تو همچو دار خرابی و ما چو معمارے
بهوش باش که بینی بروز سیر جهان — چو خواب رفت نه بینی ز خلق دیارے
ببند چشم خرد را کشاے چشم خرد — که نفس همچو خر افتاد و عقل افسارے
بباغ عشق طلب کن عقیده شیرین — که طبع سرکه فروشی ست غوره افشارے
بیا بجانب دار الشفای خانه خویش — کزان طبیب ندارد گزیر بیمارے
جهان مثال تن بی سرست بی این شاه — بپیچ خویش تو بر وی مثال دستارے
اگر سیاه نه آئینه منه از دست — که روح آینه است و نقش زنگارے
بیا وحدت من کن که مطلقے دارم — چو لعل معجزے از کان من نجر بارے
بیا بجانب آن کس برو که پایست او — بدو نگر بدو دیده که داد دیدارے
دو کف بشادی او زان کن که کف بجز نیست — که هست شادی ابلی گزند تیمارے
خموش کن و سخنگوی بی زبان بادے — که نیست گفت زبان بی خلاف و آزارے

عشق در کفر کرد اظهارے | بست ایمان به خوف زنارے
بانگ زنهار از جهان برخاست | هیچکس را ند او زنهارے
هیچ گنجے نبود بے خصمے | هیچ گنجے نبود بے مارے
نه که یوسف خرید بے چاهے | نه محمد گریخت در غارے
نه که یونس به بطن ماهی رفت | نه که آمد خلیل در نارے
پاے ذوالنون کشید در زنجیر | سر حلاج رفت بر دارے
جز بگنج عدم نیاسائے | که در آنجا عجیب سرکارے
جهت خرقه چنین زخمے | ایچنین در سرے و دستارے
کفن از خلعت فنا خوشتر | کور ازین خانه به بسیارے
کے بود کز وجود باز رهم | بر پرم در عدم چو بیارے
کے بود کز قفص برون پرد | مرغ جانم بسوے طرارے
بخورد او غریب چاشت خوری | بکشاید عجیب منقارے
چون دل و چشم و معده نور بود | آن غذا باشد اصل انوارے
بل هم احیاء عند ربهم | بخورند یرزقون در اسرارے
آهوے مشک ناف من برپا | تا که از دام چرخ مکارے
جان بر نفسهاے پاک رود | در جهانے که نیست پیکارے
منت گندم که اندرین دام است | هست آنرا بدر ز انبارے
باغ دنیا که تازه میگردد | بیشک آبش بود ز جوبارے
خاکیان را که هوش مے بخشد | بادشاهی عظیم جبارے
گر بنگردے نثار روانش و هوش | کے بدی در زمانه هشیارے
خاک خفته نداشتے هشیارے | شاه کردش ز لطف بیدارے
رگ و پے را نبود نیاسائے | بید وامش وار جهان ستارے
جانب چشمهء من کرم بگریز | منتظر اندر دکان وانبارے

چون شنیدی زندہ‌اے درست — بر سر عقل رو کلاہ وارے
اے دل من بہیچ شمس گریز — بین قناعت مکن بہ پندارے

شمس تبریز گر شعاع دلست
بدر بہراہ چہ سنج دوارے

مستم از بادہاے پنہانے — وز ربت و چنگ ناے پنہانے
مرخیین دلرباے پنہان را — واجب آید وفاے پنہانے
منیز دا سالہا درین مستی — جاے من ہاے ہاے پنہانے
گفتم اے دل کجاے آخر تو — گفت در برجہاے پنہانے
برجیم زہرہ مشتریم راہست — زہرہ خوش لقاے پنہانے
مشتری در فروخت پارش را — دادش مژدہاے پنہانے
آتشم چون برزدہ دودم چیست — آتشے از بلاے پنہانے
نا تن با جان منست بافریاد — تا برد تحفہاے پنہانے
ہیچ دیدم لبے ز آتش و دود — تا بپخت این اباے پنہانے

شمس تبریز شورباے بخت
صوفیان را صلاے پنہانے

اے دل آن محنت و بلا دارے — بر خدا اعتمادہا دارے
زہچنین حضرتے و تو نومید — کمن اے دل اگر حیا دارے
ریخت اندیشہ مکتے ہر جا — باش تو در تعبد بارے
لطفہاے کہ کرد چندین گاہ — یاد آور اگر وفا دارے
عمر ضائع مکن کہ عمر گذشت — زرگری کن چو کیمیا دارے
سر بسجدہ مترا نہ اے آسیہ — سوے ما کہ داغہا دارے
پیش ازین خود تو روح پاک بدے — چند خود را از حق جدا دارے
جان پاکت میان خاک سیاہ — من ندانم چرا روا دارے

خویشتن را تو ز آب و گل شناس | گر تو زین آب و گل قبا داری
سیر دهی هر شب از فنا بیرون | که جز این خاک دست و پا داری

بس بود اینقدر ترا گفتم
کاندران کومی آشنا داری

بیا بیا با تیار دو داری | که رود بروز تا به هشیاری
هم بر نی تو نقشها در پیش | نقلها را تو باز برداری
عوض باده نکته میگوئی | تا بری وقت تا بطراری
در دل ما اگر نمی بینی | بشنو از چنگ ناله زاری
تا می دهی ای حریف جان و دلست | همنشینان گزین که دلداری
دست بر حرف بیدلی چه نهی | حرف را در میان چه می آری
طوق گردن توئی و حلقهٔ گوش | حلقهٔ گوش را چه میخاری
صید از دانهاست دام ساز | کی ز گفتست این گرفتاری
گه کلید ست گفت و گاهی قفل | گاه روز و شبم گهی ناری
گفت با ذیست گرد روبی ست | هدیه آرنده هست ز گلزاری
ور در و بوی نیست هیده است | که اثر نا درد بجز خاری

مشک بر بند کور را پرستد
مشک هم میدرد ز بیاری

ز اول بامداد سرمستی | ور نه دستار کژ چرا بستی
لیک دوشینه تا سحر بیدار | باده صرف مجلس خوردستی
دریغ و رنگ چشم تو پیداست | که ازان باز سر دانان دستی
زانچه خوردی بده به مخموران | که ز حیلی نعمت همه هستی
شیر امروز در شکار آمد | لرزه بر گله فتاد و بر پستی
بدویدن از و نخواهی جست | سر بنه عاشقانه در مستی

تاکه پیوسته دربان باشتے ‌ رو بدارا مانش پیوستے

شصت فرسنگ از سخن بگریز
که ز دام سخن درین شستے

درغم یار یار باستے ‌ یا غم را گسار باستے
زانچه کردم کنون پشیمانم ‌ دل اسال یار باستے
آوسے خود همه پشیمانیست ‌ داغظ دل دیار باستے
دل من شیر بیشه را مانند ‌ شیر در مرغزار باستے
تا درخت امید سبز شدی ‌ تابش آن بهار باستے
تا بدانستے ز دشمن و دوست ‌ زندگانے دو بار باستے
دشمن عیب جوے بسیارست ‌ دوستی غمگسار باستے
ما سے جان من که بجان ست ‌ بر لب جویبار باستے
یار گلرنگ حاضرست رقیب ‌ در دلم خار خار باستے
چون رضائے تو در غم دل ماست ‌ ده چه باشد هزار باستے
یار لاحول گوسے راچه کنم ‌ یار ما گلعذار باستے
خوک دنیاست صید آن خامان ‌ آهوے جان شکار باستے
صد هزاران سخن نهان دارم ‌ گوش را گوشوار باستے
یارک ترش روسے ناهموار ‌ یار شیرین عذار باستے
همه رو بیوفا همی تنگند ‌ همه را هموار باستے

من خمس کردم ای حریف گزین
خاکے نان دیار باستے

چند المر میان غوغائے ‌ خوے کن یار ته به تنهائے
خلوتے با لطیف سودائیست ‌ رو به پرسش کرد چه سودائے
بهتر انیست در جهان تنها ‌ خوش به خسپی ز خوش بیاسائے

گر بخوابی کز بر تو نغنواید
بر همه بندگانش بخشائی

نبود خلوت آنکه در وحدت
از خیالات با دیمائی

خویشتن گم کنی و اهلیست
اندر آید بکار فرمائی

گر کشادی کنی ره خود را
زیر هر سایه بار بکشائی

زیر سایهٔ درخت بار آور
دو دو منزل کنی فرود آئی

سوی اغیار او گذر نکنی
گرچه گویند امی تنه ازائی

روی بجویش تو هر کجا باشی
رو سیاهست مرد هر جائی

چون رسیده بشه صلاح الدین
گر فسادی سوی صلاح آئی

حذری نداری در خوش لقائی
تسلی نداری در جان فزائی

کردم کرانه زاهل زمانه
رفتم بخانه تا تو بیائی

نزلت چشیدم حاجت کشیدم
آن قرص مه را کی مینمائی

بدر کمانی و آب زلالی
جاه و جمالی کان عطائی

امروز بستم مجنون مستم
بگرفت دستم دست خدائی

ای ساقی شه هین الله الله
افزون ده از می چون مرتضائی

بر وعدهٔ تو بر نقد تو
کم دوش گفتی هین تو کجائی

یک گوشهٔ جان ماندست پیچان
زان پیچش از تو کند دوائی

جنگست نیمی ما نیم دیگر
هین صلح شان از تو باید رهائی

زاغی و بازی در یک قفس شد
از زخم هر دو در مبتلائی

بکشا قفس را تا زه شود شان
جنگی نماند چون در کشائی

نفسی و عقلی در سینهٔ ما
در جنگ سخت است خدائی

گر جنگ خواهی در شان فرو نه
ور نه بکشان یکدم صفائی

در آب افگن چون مهد موسی
این جان ما را چون مار مائی

تاکشش بیاید فرعون ملعون
سے آن عوانان اندر دغائے

در آب رقصان مهد لطیفش
از خون رسته ورنه تو آئے

فرعون اکنون نشناسد او را
کز راه آب او گشت از قفائے

در میر آبے زان آب جاری
داود وش را بانم سزائے

در خانه موسیٰ در خوف جان بود
از آب بود وش امن بقائے

هر چیز زنده از آب باشد
کالبت ما را نقل سمائے

تو آب آبے تو تاب تابے
آب از تو یابد لطف دوائے

قارون نعمت طماع گردد
در بخشش تو گیسه گدائے

گوینده خواهد چه نیسه یابد
تا موسی آید جان را عطائے

خاموش گردم لیکن روا کم
در اندرونم گشت ست نائے

چند دویدم سوی اندے
شکر که دیدم روے اندے

در رشد تارے ره متوارے
رهبر باشد بوے اندے

شادی جانها ذوق دلها
اصل مکا تها کوے اندے

صحن گلستان عشرت مستان
شربت حیوان جوے اندے

فاتح مشکل رہبر منزل
سلسلهٔ دل موے اندے

عیش دمادم خوان معظم
بزم دو عالم طوے اندے

کنج سبیلے خوان خلیلے
نیست بخیلے سوی اندے

کلہ شاهان سکهٔ ماهان
در خم چوگان گوی اندے

خامش کم گو بے چه کے تو
تیله سیما هوے اندے

زکجا آمده میدانی
زمیان حرم سبحانی

یاد کن هیچ که ناید یادت
از مقامات خرمغس روحانی

چون فراموش شده است آنجا	لاجرم خیره و سرگردانی
جان فروشی به یکی مشت خاک	این چه هیچ است بدین ارزانی
از دو خاک و بدان قیمت خویش	نه غلامی به نخر سلطانی
جنت تو ز ملک آمده اند	خوبرویان خوش روحانی

بهل این گفت و پریشان منگر
تا بخدمت بتمام فانی

تو چرا ساده نبات و شکری	تو چرا دلبر و شیرین نظری
تو چرا همچو گل خندانی	تو چرا تازه چو شاخ شجری
تو بیک خنده چرا راه زنی	تو بیک غمزه چرا عقل بری
تو چرا همچو صحن فلکی	تو چرا چست چو صحن قمری
تو چرا بنه چون دریایی	تو چرا روشن و خوش چون گهری
عاقلان را ز چه دیوانه کنی	ای همه پیشه تو قلندری
ساکنان را ز چه در رقص آری	زادهٔ ملک و دیو و پری
تو چرا توبهٔ مردم شکنی	تو چرا پردهٔ خلقان بدری

همه دلها چو در اندیشه تست
تو نگویی که چه اندیشه وری

نشانت که چو بد کر تو بی لشکلی	مکانت که گوید که تو بی مکانی
چه صورت کنیست که صورت نه بندد	که بپیستا صورت به بیچه معانی
ازان سوی سپرد چه همه شگر نصیبت	که دنیا ازینجاست یک ادعانی
ز چه بر بلا سوی شمس خیال	رسید تا نامد حقائق لهانی
گذارد مجوسی و منزل همه روی را	که هر جینه را کشتن بجویی توانی
ندانی که کارت همه ز آسانست	رسن زود تا سوچه انسو بهانی
گناهی مر جش برد پیر دلست	بدانند که تو جا عفت همه گمانی

چه سان عذر آرند روشن گرند — که تو تا نوشته غرض را نخوانی

خنک آن زمانی که ساقی تو باشی — بریزی بپا بر قدحهای جانی

ز سر گیرد این دل عروج منازل — ز سر گیرد این دل مزاج جوانی

خنک آن زمانی که سرزده آید ما — بر قفص اندر آید که ربی سقانی

گرانی نماند دران وقت و مردی — نگیرد چو سرمست از می گرانی

بگفت اندر آید ارکان خامش
چنانکه تو ناطق دران جبه مانی

دلا تو مرا گر به بینی بدانی — که بر باد کردم بکار رست جوانی

دل از تن بکندم که تا دل تو باشی — ز جان هم بریدم که تو جان جانی

ز خون بر رخ من بریدی نشانها — کنون رفت و کارم گذشت از نشانی

تو شاه عظیمی که در دل مقیمی — تو آب حیاتی که در تن روانی

تو آن نازنینی که در غیب بینی — نگفتست عیسی ترا لن ترانی

چو می نوش کردی چه روپوش کردی — تو روپوش میکن که پنهان نمانی

چه جستی چه در رخ تو بی شاه بر رخ — برای بدانی بجوانی بجوانی

درون هست بین بجز این دو بینا — لبی چشم دیگر تو داری نهانی

اگر مرد دینی و صد نقش بینی — مکن سجده آنرا که تو جان آنی

گره را تو بگشای ای شمس تبریز
گره از شک و تو بصیر و عیانی

اگر چه لطیفی و زیبا لقایی — بجان بقا رو ز بیرون فنایی

همه آگه سرمست سوزان که همه — و تا زو چه جم سکی به بینید قفائی

بدن را قفص دان جان مرغ پران — بدن حاضر آمد تو جانا کجائی

مسافات گردان بیکدم بریدی — برسیدی بآن شه که او را سزائی

جهان چون تو مرغی ندید و نه بیند — که هم فوق مائی و هم در سرائی

کهی بر سر زبے تاج و بیاد هم
کهی هیچ بهمن دم سرد زانے

تو کان نباتے و دو لبها چو طوطے
تو صحرائے سبزی و جانها چرائے

ز غیرت بریدم سر سایه از ما
که در باغ دولت گل سرائے

اگر بر دل ما دو صد قفل باشد
بیکے کلید آن همه برکشائے

در آ در دل ما که روشن چراغے
بچشم اندر آیم که خوش طوطیائے

اگر رشک ظلمت آرد سیاهے
تو خورشید و کان ضیا را سرائے

شدم در گلستان و با گل بگفتم
چها باز داری که نعلین تبائے

مرا گفت محو کن تو خود بشناسی
که فنجانه عشقے و صاحب صفائے

چه مجنون نباید بواد سے لیلے
که تا از نسیمش بیاید صبائے

بگفتند لیلے بمرد ست و هر شب
ببین تو بیارش لباس عزائے

ز لبس تلخ کامد بدرید جامه
بغلطید در خون بدست و پائے

همی کوفت سر را بهر سنگ بهر در
همیکرد نوحه ز حسلم سمائے

دراز ست این قصه تو خود بدانی
طلبیدهائے ماهی زبی استمائے

چو با خویش آمد بپرسید مجنون
که گورش نشانم ده ای آشنائے

وزان امتحانے بکردند آن قوم
که تا بے نمودن بداند هوائے

بگفتند شب بود و تاریک گم شد
پس افتد از نیهاز سور القضائے

و با بود بسیار گورست اینجا
چه داند که لیلے کدام ست وائے

ندا کرد مجنون قلاوزه دارم
مرا بوے لیلے کند رهنمائے

چه یعقوب وقتم مرا بوی یوسف
ز یک ما به را هم رساند دوائے

مشام محمد کش از حق بدو بود
کشید از یمن خوش نسیم خدائے

ز خرقان به بسطام بو یافت عارف
که مشموم شد بعد صد سال جائے

هنر بهر حق از فرمان خواجش
بعد چون بجوئے یقین محرم آئے

ز تربه است این بوی بر خاک تیمم
که بر خاک از چه افتد صبائے

بخوبخت بازآی و این را رها کن / که شد خیره چشمت ز شمس الضحایی
حقیقت بر قرص خورشید چشمت / ولی میدہد بر شعاعش گوایی
کجا عشق مجنون کجا عشق مجنون / ولی آن نشان ہست زان کبریایی
چراغ ضمیرست در سینه روشن / رہاند ترا از فریب دغایی
ز صد گور بو کرد مجنون و بگذشت / که در بو شناسی بدش پیشگایی
بیا در دو بیش سوی گور لیلی / بزد نعرہ او فتاد آن فنایی
بہان بوی کشتش بہان زنده کردش / فنایی یکی نفحه دیگر لقایی
بلیلی رسید و بموسی رسد جان / گران شد زمین و سبک شد ہوایی
شما را ہوای خدا ہست لیکن / خدا کی گذارد شما را شمایی
گرو بی ز پشه که جوید صرصر / محالی کند طبع شان اقتضایی
نه ایستد پشه که چون صرصر آید / رہاند ز نقش بحسن القضایی
بیان کردمی رونق لا الہ از شب / ولی بر نتابد دل این سرایی

خمش بی زبان خود بگوید شما را / صلا در چمن زن که اہل صلایی

از مه من ہست دو صد مشتری / غمزہ سحر تو دو صد سامری
ہر نفسی شعله زند دین او / سوز نہد در جگر کافری
آتش دل بر زد تا آسمان / وز تف او گشت افق احمری
دوش خیال تو ہمین شد شتاب / در کف او شعله آذری
گفتمش ہین قصد که داری بگو / شیر خدا حمله کجا می بری
ای تو سلیمان سپاه لوا / خاتم تو افسر دیو و پری
جان میان نیک وان میرود / سوی من خسته زدم لشکری
نعرہ مستان غمت نشنوی / ہیچکسی را بہ کسی نشمری
تیز بین کرد خیالش نظر / محو شدم در کف آن ناظری

مفخر تبریز تنم شمس دین
شرح و بد حال من از غم خوری

یا قمر المغرب و المشرقے　　شاک فی العالم تحلقے
باده ده اے ساقی مشتقے　　باده بشاهنشهی راوقے
جام سخن بخش که از لطف او　　گردد هر گنگ خرف منطقے
از در حیرت بکش اندیشه را　　جاکم از دراح سته مطلقے
جنت حسنت چو تجلے کند　　باغ شود دوزخ بر سر شقے
چون بگریزی نرسد در تو کس　　در نگریزیم تو هم سابقے
ظلمت و نور از تو بحیرت درند　　یا تو حقے یا که تو نور حقے
گشت شب و روز کنون غرق نور　　نیست جهت مغربے و مشرقے
مردن می باید و قلب سلیم　　زیرکے اینجا چه بود احمقے
فکرت اگر راحت جانها بدے　　باده بنجشتے خرد و موسقے
فردو خرد اے تو ز کبر و منی　　از چه عذر اے اگر واثقے
غنچه صفت چشم ببستی ز گل　　رو بهمان خار کشے لایقے
خارکشانند همه گر تهند　　جز تو که بر گلشن جان عاشقے

خامش باش و بنگر سه باب
چند پے هر سخن معلقے

اے که ازین تنگ قفس می پرے　　رخت ببالاے فلک می برے
زندگے نغز ببین بعد ازین　　چند ازین زندگے سرسرے
در هوس مشتری رفت عمر　　ماه ببین و بره از مشترے
در عوض دلق تن چار میخ　　یافتی اے جان قصب ششترے
اے تن تو زے علامانه داشتے　　باش کنون برستن و مهترے
مرگ حیات است حیات است مرگ　　عکس نماید نظر از کافرے

جملهٔ جانها که ز تنها شده اند
جمله تنها مانند بسان پرے

گشت سوار فرس غیب جان
باز رهید از خری و خرخرے

سوخت درین آخر دنیا دلت
بهر و جود جواین لاغرے

پرده چو برخیزد اگر این خرت
گردد زرین تو باو زنگرے

بر سر کشتی ست چه دریا روان
روح که بود از تن خود لنگرے

گرچه جدا گشت ز دست وز پا
نقل حقش باد پر جعفرے

خانهٔ تن گر شکند بین مثال
خواجه یقین دان که ز زندان درے

چونکه ز زندان وچه آئے برون
یوسف مصری و شه سروری

چون برهی زین چه وزین آب شور
نور شئے متکلف کوثرے

باقی این را تو بگو زانکه خلق
می نکند از سخنم باورے

در دل من پردهٔ تو میزنے
اے دل واے دیده واے روشنے

پرده گوئی از پس پرده نو ئے
هر نفسے شکل دگر میزنے

زخمه چنان زن که بهر پردهٔ
پردهٔ ظلمت ز نظر بر کنے

شب منم و خلوت و قندیل دل
آمدن آتشے از روغنے

بے من و تو هر دو توئی هر دو من
جان منی آن منی با منے

نکته جان می شنوم من ز چنگ
تن تن تن تن که یعنے تنے

گر دلم و گر تنم و گر روان
شاد بآنم که تو ام مے تنے

از تو چه تازه نباشم که تو
تازگے سرو و گل و سوسنے

از تو چرا زرد نگیرم که تو
قوت هر سبزه و هر آهنے

دم نزنم دیگر و گر دم زنم
چون تو مرا کال در سر تنے

اے دل سرمست کجا میروے
بزم تو کو باده کجا میخورے

فاعل هر نقش و ترا نقش نے
جاعل هر جان و تو از جان برے

صد مثل و نام و لقب گفتمت
از لقب و نام و مثل برترے

چونکه ترا در دو جهان خانه نیست
هر نفسے خانه کجا مے کرے

خانه بگفتا دل تو مے کرم
چونکه در دنبود از آن مشترے

نقد ترا بر دم من پیش دل
گفتم قیمت کنش ای جوهرے

صیرفی عقد معانے توئے
سرمه کشش دیدهٔ هر ناظرے

گفت چه دانم ببرش پیش عشق
عشق بود نقد ترا مشترے

چون ببر کوچه عشقم آمدم
نقد شدم من بشدم بر سری

اے که تو از عالم ما میروے
خوش ز زمین سوی سما میروے

ای قفس اشکسته و رسته ز بند
پر بگشادی بچه جا میروے

سر ز کفن برکن و ما را بگوے
کز وطن خویش کجا میروے

نی عالم عاریه بود آن وطن
سوے وطنگاه بقا میروے

چون ز قضا دعوت و فرمان رسید
جانب رضوان بدعا میروے

یا ز تجلے ز جلال بتیم
مضطرب بی سر و پا میروے

یا ز شمامات جمال کریم
مست مواعید بقا میروے

با بصلاے که صفا جوے زد
خامش و مخفی بصفا میروے

خسته مرد خواجه پشیمان شوے
جمع نشین ورنه پریشان شوے

تیره مشو خیره مشو زین چمن
ورنه چو جغد ار بود ویران شوے

گر بکشے روز خرابات شه
بارکش غول بیابان شوے

گر تو ز خورشید اسد سر کشے
لغمری و برف زمستان شوے

روے بجنگ آر در وصف شیر
ورنه چو گربه تو در انبان شوے

لم خور ازین باچه کاد ای ملک — در بخوری خود خر شیطان شوے
کافر نفست چو زبون تو شد — گر همه کفرے همه ایمان شوے
ردی مکن ترش ز تلخے یار — تا ز عنایت گل خندان شوے
دست و دهان را چو بشوئے بجد — صاحب وہم کاسه سلطان شوے
اے دل یک لحظه تو دیوانهٔ — یا ز دم خواجه دیوان شوے
گاه بدزدے ره توران زنے — گه بروے شحنه ایران شوے
گه بنهادند حجاز و عراق — مطرب آن شاه خراسان شوے
بوقلمون چه شود گرچه عقل — یک صفت و یکدل و یکسان شوے

ورنه کنی این همه خاموش باش
تا نخوشی همگی جان شوے

اے رخ تو غیرت حور و پرے — پر بگشادے بکجا مے پرے
بین کردے بازوه آنکه برو — رفتن تو نیست چنین سرسرے
زنده جهان ز آب حیات تو شد — ست خیال تو تن لاغرے
خود چه زند خاک که در چنگ تست — با فلک گردش نیلوفرے
زین بگذشتم بخدا راست گو — رخت ازین خانه کجا می برے
در دو جهان کار تو دادی و بس — راست بگو تا بچه کار اندرے
رد که بگوئے تو گواهے دهد — چشم تو آن فتنه گر عبهرے
جان چو دریای تو تنگ آمدست — زین وطن مختصر ششدرے
چون نشوی سیر ازین آب شور — چون تو امیر آب دو صد کوثرے
ساغر تو بر نشم وست زرد — تا که کند شاه بخود ساغرے

شاه چه میگوید ساے شرا
تا سه تماشا کن و باقی ترے

سلام علیک ای دهقان ریا نبان جهادار — چنین تنها چه میگردی درین صحرا چیادارے

زهی سلطان زیبا خو که هر کو رو دهی تو مید — اگر کوه احد باشد به پرواز سبکساری
مرا گوئی چه میگوئی حدیث لطف و خوشخوئی — دل مستان خود جوئی سر مهمان خود داری
زهی ساقی قدوسی گهی آئی بجا سوسی — گهی رنجور را پرسی گه از رخ پرده برداری
گهی بیگانه بنوازی دبا تر داستان سازی — گهی با کس نپردازی که داند در چه بازاری
سلام علیک هر ساعت بران قد و بران قامت — بران رخسار چون ماهت بران تنهای هشیاری
چه ماهست آن چه شاهست آن چه بار دنیاست آن — چه تاب آفتابست آن ازان دیوان زنگاری
تو مهمانان سه بان هین بنه و دیگی نیه زرین — بنه گر بره داری دگر مرغان کهساری
دگر نبود ترا ایمان برو خود را بکن قربان — دگر قربان نمیکردی یقین میدان که مرداری

خمش باش و فسون کم خوان ندارد لذت مستان
چه آئی بی نمک ای جان نه جانی با نمک داری

بیا ای عشق سلطان وش دگر باره چه آوردی — که بحر خور بنهدیده زجود تو جوالمردی
خرامان مست می آئی قدح بر دست می آئی — که صافان همه عالم غلام آن یکی دردی
کمینه جام تو دریا کمینه مهره است جوزا — کمینه پیشه ات عنقا کمینه پیشه ات مردی
ز رنجوری چه دلشادم که تو بیمار پرس آئی — ز صحت سخت رنجورم که در صحت لقا بردی
بیا ای عشق بی صورت چه صورتها به داری — که من دنگم درین صورت که نه سرخیست نه زردی
چو در صورت در آئی تو چه خوب جانفزائی تو — چو از صورت بمعدن رفتی همان عشقی همان فردی
بهار دائم از تو بی خزان دل نه از خشکی — نه تابستانش از گرمی زمستانش نه از سردی
مبارک آدمی کامی مرا گوئی ز یکتائی — من آن تو تو آن من چه غمگین و چه پر دردی
ترا ای عشق چون شیری نباشد عیب خون خوردن — که گویند شیر را هر گز چه شیری تو که خون خوردی
بهر دم گویدت دلها حلالت باد خون ما — که خون هر که را خوردی ورا حتی ابد کردی

فلک گردان بدرگاهت ز شوق روی چون ماهت
همیگردد فلک ترسان که ناگاه برگردی

مسلمانان مسلمانان مرا ترکیست یغمائی — که او صفهای شیران را بدراند بتنهائی

کمان را چون بجنباند بدو آسمان دل ... فرو افتد ز بیم او مه و زهره ز بالائی
چو او رخساره بگشاید نه مه ماند نه تارکی ... چو جعد خویش بفشاند نه دین ماند نه ترسائی
به پیش خلق نامش عشق و پیش من بلای جان ... بلا و محنت شیرین که خر بادے نیاسائی
مرا غیرت همی گوید خمش جانت چه می باید ... ز جان خویش بیزارم اگر دارم شکیبائی
ندارد چاره دیوانه بجز زنجیر خائیدن ... حلال استت ثواب استت اگر زنجیر می خائی
بگو اسرار ای مجنون ز هشیاری چه می ترسی ... بیا بشکاف ای گردون قیامت را چه می پائی
اگر پرواز عشق تو درین عالم نمی گنجد ... بسوی قاف قربت شو که سیمرغی و عنقائی
اگر خواهی که حق گوید بمن ده ساغر مردی ... وگر خواهی که ره بینیم در آ در چشم و بینائی
در آتش بایدت بودن همه تن چون شه انجم ... اگر خواهی که عالم را ضیا و نور افزائی
گدازان بایدت بودن چو قرص مه اگر خواهی ... که از خورشید خورشیدان ترا باشد پذیرائی
اگر دلگیر شد خانه نه پاکیزه است بیرون رو ... دل سعدت چو منکر شد برین گردید سودائی
دمی سودای فاسد بین زمانی فاسد سودا ... نه این را بین نه آن را دان اگر هم خرقهٔ مائی
بترک ترک اولی تر سیه رویان هندو را ... که ترکان راست جانبازی و هندو راست لالائی
منم بارے بحمد الله غلام ترک همچون مه ... که مه رویان گردونی ازو گیرند زیبائی
دهان عشق میخندد که نامش ترک میگویم ... خرد گفتا چه میخندی که او نائیست تو نائی
چه نالد نای بیچاره خزان کاندر دم نائے ... ببین تنهای بشکسته ز گورستان که می آئی
نماند آن لب نائی نه دم ماند نه گویائی ... زبان حالت ایشان برفته از من و مائی

بلا بس کن مکن دیگر نه بیزارم برین آتش
که می ترسم که این آتش بگیرد راه بالائی

اگر با من خوشی یارا بعید و الم چه می شنهے ... وگر یارا همی خواهی چرا خوش خوش نمی خندی
کسی کو در شکرخانه شکر گیرد به پیمانه ... بدین سرکای ده ساله چه داند بود خرسندی
ز رشک ما دگر گشتی و در دلها طمع گشتی ... نباشد لائق از حسنت که بر گردی ز پیوندی
خوشا آن حالت مستی که با ما عهد می بستی ... مرا مستانه میگفتی که یار خویش و دلبندی

پیاپی بوسه میدادی بده لطف و بده شادی — که گیر آن جام را از من کز و یابی تو هشمندے
سلام علیک آن ساعت بهانه چیست ای خواجه — تو ای دریاے دریادل که ساقی خداوندے
که یا تو ای دمرجانی و آرام دل و جانے — که بستان و گلستانی دکان شهد بی و قندے

خمش باشم بدان شرطیکه بدهی آن خموشانه
بگفتا من دهم بیدت اگر تو قابل بیندے

چه افسردی درین گوشه چرا بر هم نمیگردے — مرا تو بر منحو ہی که جز بر غم نمیگردے
چو آمد موسی عمران چرا از آل فرعونے — چو آمد عیسی مریم چرا خوشدم نمیگردے
چو با من عهد بستی ز رشتی عهد بشکستی — چو قول و عهد جانبازان چرا محکم نمیگردے
میان خاک چون شوشان بر سطح زهی شاد — چرا مانند سلطانان برین طارم نمیگردے
چرا چون حلقه بر در بر آری بانگم آواز — چرا در حلقهٔ مردان دم محرم نمیگردے
چگونه بسته بگشاید که دشمن دار مفتاحے — چگونه خسته بگردد چو بر مرهم نمیگردے
سرانکه سر بود ای جان که خاک پای او باشی — ز عشق رانیش ای سر چرا بر خم نمیگردے
قلم آنجا نهد دستش که کم بیند ترا اسے مه — چرا همچون مه تابان بدینعالم نمیگردے
گلستان و گل و ریحان نروید جز ز اشک تو — دو چشمه داری و بهره چرا پر نم نمیگردے

چو طوفان گردد دل همیگردند بر آدم
مگر ابلیس ملعونے که بر آدم نمیگردے

تو ای جان همه جانان بشکر گاه زیبائے — که سلطان السلاطینی و خوبان جمله طغرائے
حلاوت را تو بنیادے که خوان عشق بنهادی — که سازد اینچنین حلوا جز آن استاد حلوائے
جهان را گر بسوزانی فلک را گر بریزانی — جهان راضی ست میداند که بازش در ابیارائے
بیا پهلوے من بنشین بخندیم از لب شیرین — که کان لذت و شادی گرفت انوار بخشائے
باقبال چنین گلشن بباید نقد خندیدن — تو خندان رو تری با من که بیاشیم مولائے
شگفته ست این زمان یاسمین ریحان گل و سوسن — زمین در کف خدا دارد ازین شادی که می آئے
تو ای گلشن منم بلبل تو حاصل بنده لم یحصل — ترا افتاد صد غلغل به پستی و بالائے

توئی کامل منم ناقص توئی خالص منم مخلص / تو صاحب معدنی ناقص منم اسفل تو اعلائی

تو باشی بها تو ندانم کین منم یا تو / شکر تو هم شکرخا تو تماکش خوش همی خائی

دنا دایست سعادت تو قیمت نیست در داد / عطا و بخشش و داوت نه سیه است نه فردائی

خمش کردم ز گفتاری که افزاید مرا باری
نگویم ادگر گویند بیا کاری بکن فرمائی

عجب سروی و شمشادی عجب یاقوت مرجانی / عجب نفسی عجب نقشی عجب عقلی عجب جانی

عجب لطفی عجب حسنی عجب شکلی در روی تو / دران غمزه که داری تو بزیر لب چه میخوانی

عجب حلوای قندی تو اسیری گزندی تو / عجب ماه بلندی تو که گردون سا گردانی

عجب تر از عجائبها خبر از جمله غائبها / امان اندر نوائبها به تدبیر و نهان دانی

ز حد بیرون به شیرینی چو عقل کل به وبینی / زهی خشمی و بی کینی لبغرانی خدا انی

زهی حسن خدایانه چراغ و شمع شاهانه / زهی استاد فرزانه زهی خورشید ربانی

زهی بخشش آن لنگان زهی شادی دلتنگان / همه شاهان چو سرهنگان غلامند و تو سلطانی

بهر چیزی که آسانی زنی آن چیز جان گردد / چنان گردد که از عشقش بخیزد صد پریشانی

یکی نیمی جهان خندان دگر نیمی جهان گریان / ازیرا قند پیوندی ازیرا زهر هجرانی

دهان عشق می خندد دو چشم شوق میگرید / که حلوا سخت شیرین نیست و حلوائیش پنهانی

مروّج کن دل و جان را دل و جان پشیمانی
بکن شوخی روانت ما بنور ذات سبحانی

بیا گر نیز شیران را گریزانی بود حامی / بگو تا گرد لاغار که مردان به ره بد نامی

چو حله سبز پوشیده عمامه باغ آمد گل / قبا را رنگ را از خون ز رنگ کرده ای

لباس لاله نادرتر که اسود دارد دامی / که جیبش هست کیوانی و ذیلش هست بهرامی

زبان بگشاده سوسن به تقبچه کاهی دهن بسته / بگفتش سبگی هنگ تو می بین باده آشامی

جوابش داد غنچه تو زبانی دم خبر داری / که دارم از خبرهای تو در تاریخ ایامی

جوابش داد بلبل هی اگر تو شاد بی بسامی / کنند آزاد و ستانی را تو چون یاد پیت آن دامی

بگفتا من خبر دارم که من پیغامبر یارم ‌ ‌ ‌ بگفت از عارف یاری چرا در بند پیغامے

بگفتش بشنو اسرارم که من مست هشیارم ‌ ‌ ‌ چو من محو دلارامم از و دان این دلارامے

نه آن مستی چو مستیها نه آن هش مثل آن هشها ‌ ‌ ‌ که آن سایه ست و آن خورشید آن آنست آن بامے

اگر بر عقل این عالم از آن صهبا چکد جرعه ‌ ‌ ‌ نه عالم ماند و نه آدم نه مجبورے نه خودکامے

کهی از لعل او محوم کهی از چشم او مستم
دلا با خویش ای آخر میان تند و بادامے

همیگوید بیا نوری که من با غم تو زنبورے ‌ ‌ ‌ که تا خونت عسل گردد که تا مومت شود نورے

ز زنبوری باغ جان جهان پر شمع و شهد آمد ‌ ‌ ‌ مبین زنبور بیگانه که با نیش ست و تو عورے

زهی حسنی که می برد چنین زشتی چنان خوبی ‌ ‌ ‌ زهی نوری دران دیده ز خورشیدی بران دورے

دلا می ساز با خارش که تا گفت گلزارش ‌ ‌ ‌ اگر خواهی که بوی گل کشی از خار رنجورے

چه مردم شرم ملعوبی چو مجنون فاش باید شد ‌ ‌ ‌ چنان مستور را هرگز نباید کس بمستورے

چو جان با تست لعبتها ترا در سر ز چرخ افتد ‌ ‌ ‌ وگر باشی تو با گردون چو جانت نیست در گورے

سرافیل ست جان تو که از آوازش شوی زنده ‌ ‌ ‌ تهی کن نای قالب را که اسرافیل را صورے

هزاران دشمن ره زن درین ره زن پدید آمد ‌ ‌ ‌ که تا چون جان ببر ز ایشان بدانی کز که منصورے

بهان تو رو بهان همه که شد خورشید را منزل ‌ ‌ ‌ نیابد دست شیر و گرگ ناید زیر مقهورے

نظر را در دلی یابی و ناظر را نمی بینی
که محرومی ازین هر دو تو محبوس مستورے

امیر عشق میگوید بیا گر تو دلے داری ‌ ‌ ‌ محبش گیر تا گیرے ز نان و جامه بیزارے

ترا گر عشق نان باشد کند عشق تو خبازے ‌ ‌ ‌ وگر گم گشته دستار کند علم تو دستارے

ببین بی نان و بی جامه خوش و طیار و خودکامه ‌ ‌ ‌ کواکب را ملایک را ابر این ایوان زنگارے

ازین کاک و ازین فرنی شوی آزاد و مستغنی ‌ ‌ ‌ سر ملک دگر افتد ترا اندیشه و زارے

وگر در بند جان مانی چو آید یار روحانے ‌ ‌ ‌ ترا گوید که یاری کن ندانی کردنش یارے

عصای عشق از خاره کند چشمه روان مارا ‌ ‌ ‌ تو زین جوع البقر بارش مکن زین پیش ابقارے

فرو ریزد سخن در دل کند هر یک مرا لالا — گر از گل تن برون آیم خمش مانم ز بسیارے
چو من تازی بگویم خوش بگوشم پارسی گوید — نگر بد خدمتی کردم که رنج سوی دگر آرے
کرم دم از تو اعراض دلی انعام تمام او — بهار باغی گلی وا شد که تا نبود کسے خارے
غلامان وار داود رومی غلامان دگر شد — تو روئی نه نماید از نیکے و بدکارے
غلام رومیش خوشی غلام هندیش بوسی — گهی این را گهی آن را دهد فرمان سالارے
شب این روز آن باشد وصال آن فراق این — قدح در دور میگردد به صحبتهاے بیمارے
گرت نبود خوشی نوبت مبر گندم ازین طاحون — که تنها نیست از بهر تو این تند آسیا چارے

چو من قشر سخن گفتم بگوای لغز مترش را
که بحر و کان بماند در افشانی خریدارے

تو نقش نقشبندان را چه دانے — تو شکل پیکر جان را چه دانے
تو خود می نشنوی بانگ دهل را — رموز ستر سلطان را چه دانے
نبود از صورت کفرت خبر نیست — حقایقهاے ایمان را چه دانے
نبودیش در قدم خارست خیش — ترا اشکال گلستان را چه دانے
درخت سبز داند قدر باران — تو خشکی قدر باران را چه دانے
برنج کم زین که اندر چاه نفسے — تو آن چاه زنخدان را چه دانے
سراے شاهباز اندر تو جندے — تو باز چتر سلطان را چه دانے
تو نامی کرده این را و آن را — اندین نگذشته آن را چه دانے
چه صورتهاست مر بے صورتان را — تو صورتهاے ایشان را چه دانے
ترا چرخ اندر آورد ست ماهے — تو ماه چرخ گردان را چه دانے

تجلی کرد نور شمس تبریز
تو دیوے نور رحمان را چه دانی

مرا گرفت روحانے نگارے — کنارے او کنارے او کنارے
بزد بر من میان راه سنگے — دو چارے او دو چارے او دو چارے

نه دل پر شد لبم را تاب عشقش   بخارے او بخارے او بخارے
مبادا هیچ دل را از خیل عشق   قرارے او قرارے او قرارے
گرمست این گره بیکار نفسم   فسارے او فسارے او فسارے
بچشم دل در افتاده ز سودا   غبارے او غبارے او غبارے

فتاده در دماغ از شمس تبریز
خمارے او خمارے او خمارے

بیا اے یار کامشب یار مائی   چو گل باید که با ما خوش بر آئی
خدایا چشم بد را دور گردان   خداوندا نگهدار از جدائی
ز من مانم نه دل ماند نه عالم   اگر فردا بدین خوبی در آئی
نهادم دست بر دل تا نه پرد   تو دل از سنگ خارا در ربائی
بر آر اے ماه تا خوبے ببینے   بیا اے زهره رعنا کجائی
بدین خوبی ازانت نقش کردند   که تا درهاے رحمت بر کشائی
بهر جائے ز سوداے تو دودیست   که رائے تو کجائے تو چه جائی
بیا اے جان ما را زندگانے   بیا اے چشم ما را روشنائی
اگر کفرست و گر اسلام بشنو   تو با نور خدائے با خدائی

خمش کن چشم بر خورشید میدار
که مستغنی ست خورشید از گوائی

اگر درد مرا درمان فرستے   دگر گشتے مرا باران فرستے
دگر آن شاه خوبان را بجلت   ز خانه جانب میدان فرستے
دگر ساقی جان عاشقان را   میان حلقه مستان فرستے
همه ذرات عالم زنده گردد   که جانها را همه جانان فرستے
منم کشتے درین بحر صفا مبادا   که بر من باد سرگردان فرستے
همی خواهم که کشتی بان تو باشی   اگر بر عاشقان طوفان فرستے

مرا تا کے مها چون ارمغانے   بہ پیش این و پیش آن فرستے
دل شیران عاشق باده خواهد   تو او را غصهٔ پنهان فرستے
یکے رطل گران بر ریز بر وے   از ان باده که بر مردان فرستے

چه باشد ای صبا گر این غزل را
بخلوتخانهٔ سلطان فرستے

دل آرا ما چنین زیبا چرا نے   چنین چست و چنین رعنا چرا نے
گرفتم من که خوبی تو ذاتی ست   ملاحت را چنین ماوا چرائے
گرفتم من که الیاسے و خضرے   چو آب خضر جان افزا چرائے
گرفتم من که جانے و جہانے   تو جان بخش و جہان آرا چرائے
ز رشک دوست خون دوست ریزد   بدین حد سنگ و سر غوغا چرائے
چو نور تو گرفت از قاف تا قاف   نشان از دیده چون عنقا چرائے
ندارد هیچ صہبا طعم حلوا   تو هم حلوا و هم صہبا چرائے
گرفتم من که دنیا نے و دینے   چو دنیا مایهٔ سودا چرائے

ز کفر و حق تو با خود بجنگم
چو ادریسی سخنے گویا چرائے

دلا چون واقف اسرار گشتی   ز جمله کارها بیزار گشتے
همان سوداے و دیوانه بیا باش   چرا عاقل شدی هشیار گشتے
تفکر از براے برو باشد   تو سرتاسر همه اسرار گشتے
تو گر ز اسرار حامل خواستی شد   چرا تا سر همه اسرار گشتے
نشستن گوشهٔ سودت ندارد   چو با رندان این بازار گشتے
بیالا در بدان خمرا که بودے   درین دیرانها بسیار گشتے
خراباتیست در هر جائے تو   که از بوہاے آن خمار گشتے
بگیر آن بوئے و می رو در خرابات   که همچون تو سبک رفتار گشتے

بکوه قاف بر پر همچو سیمرغ — چو یار چست و هشیار گشتی
ببالا بر چو شاهین خوش همی پر — چو بر بستی چو شیر نر گشتی
بپر و در بیشهٔ معنی چو شیران — چو گرگ زرد رو گفتار گشتی
بر و بر بوی پیراهان یوسف — اگر چون یعقوب بی ابصار گشتی

بکن خود را بخاموشی بیاموز — کزین سان سخرهٔ گفتار گشتی

تو از نانازنینا بی نیازی — عزیزی همچو حسن و کبر و نازی
که عاشق بر سر آتش نشیند — مگر که عاشقی باشد نیازی
که سنگ دود در آتش جان عاشق — لطیف و صافی و پاک و نمازی
که چون سیم ست و آتش راه عاشق — همی یابد ز آتش سرفرازی
بمن بنگر که بودم پیش ازین عشق — ز عالم فارغ اندر بی نیازی
قضا آمد بدیدم ماه رویی — کشیدم گوشهٔ جدش نیازی
گنه این بود افتادم بعشقی — چو صد روز قیامت در درازی
ز خونم بوی مشک آید چو ریزد — شهیدم ای عجب هم نیز غازی

شدم خاموش من با شمس تبریز — مرا گوید که برگوی این نیازی

شنیدم من که چاکر را ستودی — که با شیم من تو لطف خود نمودی
تو کان لعل و کوه کهربایی — برحمت برگ کاهی را ربودی
سیه آهن بدم بی قدر و قیمت — توام آیینه کردی و زدودی
ز طوفان فنایم غرق در بحر — که تو من تو و هم گشتی وجودی
دلا گر سوختی خود را تمامی — وگر خامی بسوز اکنون که عودی
بزیر سایهٔ اقبال خفتم — برون از پنج حس راهم گشودی
بران ره پی برد بی راه مرکب — بشرق و غرب شاید شد بزودی

ازان خانه که ده دو خم خوردی
اگر دآن درد ده سیاره گشتی

درین خانه که صد شربت کشیدی
نگشتی مطمئن آواره گشتی

خمش کن گفت هشیاریت آرد
چو مستی غمزهٔ خماره گشتی

رها کن ناز تا تنها نمانی
مکن استیزه تا عذرا نمانی

مکن گرگی مرنجان همرهان را
که همچون گرگ در صحرا نمانی

دو چشم از عیب دوز و عیب می‌بین
که چون آنجا روی اینجا نمانی

منه لب بر لب هر جوی بوسه
که تا زان دولت زیبا نمانی

همی کش سرمهٔ تعظیم در چشم
بیاپی تا که نابینا نمانی

مزن هر کوزه را در جسم صعوت
که تا از عشق مولانا نمانی

مکن مولای هر ناشسته روی
که تا از عشق مولانا نمانی

مکن رخ همچو زر آن عقبهٔ سیم
ازان رزی و آن سیما نمانی

چو تو مالک ابد جوی بهمت
ازین روی و ازان شروا نمانی

رها کن عربده خو کن حکیمی
که تا از بزم شاها نمانی

چو ذره باش پویان سوی خورشید
که تا چون خاک زیر پا نمانی

چو استاره ببالا شب روی کن
که تا زان ماه بی همتا نمانی

دلا ار ور دهان خون شو که بودی
بدان صحرا دریا مون شو که بودی

درین خاکستر هستی چه غلطی
بدان نسرین وکانون شو که بودی

درین چون شد چگونه چند گردی
دران تصریف بیچون شو که بودی

نه گاوی تو مکش بیگار گردون
بران بالای گردون شو که بودی

درین کاهش چو بیماران دو تی
بهار روز افزون شو که بودی

ز بدن طب بقراطی چه باشی
ارسطو و فلاطون شو که بودی

اگر رومین تنے جسم آتشی تست — همان جانان نریبان شوکه بودے

رها کن لشنم کردن در دو چه بحر
بدریا درکنون شوکه بودے

بخوردم از کف دلبر شرابے — شدم مسرور در صورت خرابے
گزیدم آتشے پنهان و نیهان — کزو اندر زجسم پیداست تابے
هزاران باب در عالم بگفتم — زعشق و هیچ نشنیدم جوابے
بسوزد گه دلم گه جان م گردد — بمانند دلم نبود کبابے
مرا آن مه یکے شکلے نمودست — که کس صد مه نبیند آن بخوابے
منم غرقه بحر بیکرانے — کز نبود ساز کفش گیر لعابے
بهشت اندر رهش کمتر مقامے — خرد پیش درش کمتر حجابے
جهان جمله نور صاف مے بین — که ماهی می درخشد اندر آبے

اگر با شمس تبریزی نشینی
ازان مه مهر تو تابد ماهتابے

کسے را کش بود خلق خدائے — از دیابند جانهار هنمائے
بروزے پنج نوبت به در او — همیکوبند کوس کبریائے
اگر افتد بگوشت صوت آن کوس — زکبر و از حسد یابد رهائے
زمین خود کے تواند بند کردن — مرا از آتش بود دیوح سمائے
عقابت گرزیده دان بر تو باشد — چشم گرو بطاعت کمتر آئے
دران منزل چه طاعت بای دارد — که جان بخشت کند از دلربائے
سماع عشق ادنا گاه آید — ترا بر باند از جان هوائے
بنا نند راستی کردند نامے — جنابت را که کردی بادشاهے
تا چون جان در دل او دوست گیرد — کسی کو گوهرش نبود بهائے
خدا داند خداوندان اسرار — کلاغان را هی بخشند همائے

ترا گر ده زده ذوق باشد — بصد نازش بفردوس اندر آئے

ز نور جان شمس الدین تبریز
که جانم را مبادا زو جدائے

نگارا تو گلی یا جمله قندی — که چون بینی مرا چون گل بخندی
نگارا تو به بستان آن درختی — که دیدم مر ترا بحشم بکندی
تو بر اوج فلک زانگونه ماهی — که بر بالای کواکب را ببندی
تو اندر کوه وحدت کان لعلی — عقیق و سیم بار اسکے پسندی
چه کم گردد ز حسنت گر بپرسی — که چو نستت ز هجرم دردمندی
من آنم کز فراقت مستمندم — تو آنی که غریب مستمندی
درین مطبخ هزاران جان بجوشست — ببین آخر تو ای مسکین که چندی
درین کوره که آهن آب گشتست — تو ای از زیرنا کس درچه بندی
بیا ای خوبرو کین حکم داری — چو گویم اندرین چوگان فگندی
چو حلقه بر درت سر می‌زنم من — چه چاره چون تو بر بام بلندی
سپند از بهر آن باشد که سوزی — دلا می سوز کان تب را سپندی

بیا ای مرهم تبریز شمسی
که درد کهنه را سودمندی

از تو دوا ست خسته را در دو جهان شفا توئی — جز تو شکسته را کدام کارگه وفا توئی
برج حصار رخنه شد خانهٔ دل برهنه شد — میمنه را کله توئی میسره را قبا توئی
شیشهٔ میشکیم ما کوفته وشیم ما — چشم نهاده ایم ما بر تو که توتیا توئی
زر متاب از وفا آب مریز از جفا — آبحیاتی و حیا پشت و پناه ما توئی
شیخ ترا اند کند بهر تو جان فدا کند — هر چه ز ما فنا کند آن همه را دوا توئی
خیز و بیار بادهٔ مرکب بی پیادهٔ — بهر ز کاست جان خود ساقی جان ما توئی
این جدل و مقال نیست نشان بگدلی — رنج و بری ز دل بکن شحنهٔ کبریا توئی

گردن عربده بزن وسوسه راندل بران   بادهٔ خاص را بکش صاحبک خدا توئے

وقت لقای یوسف است بزند کف بران   مانه کیم از زنان یوسف خوش لقا توئے

اندرخ دوست با اثر بزکف خویش بخبر   این خبر نیست معتبر میستی تو اوستاد توئے

آدرازان می نهان تا نخوریم بے دہان   تاکه خبر بجان رسد بانک کیمیا توئے

بادهٔ کهنه خدا روز الست رهنما
گشته بدست انبیا وارث انبیا تو لی

چونکه ز آسمان رسد تاج و سر یر و سر سے   هر که سفر کنے دلا رخت با آسمان برے

گفتم من کجا رسد پیک خیال من وران   دور ز باد و گرد هم پاک ز آب و آذرے

بین همه بحریان بکف گوهر خویش یافته   در شبه و مهرهٔ باد تو مانده از خرے

بین بله گاو مرده را شیر مخوان و سرمنه   گرچه که نعره میزند گاو بسم سامرے

گر نرود بر بهیه وسوسه سما بگسان   زود فتد که نیستش قوت پر جعفرے

گرچه کبوتری نفس لک شکار میکند   باز سپید کی شود کے رهد از کبوترے

جان که دهد بجز خدا عقل همو کند عطا   گرچه کر صنعتے کند صورت دست آذرے

درد سرے بکش تو ست بحیله نیم خوش   پیش خدا سے سرنهی گیری بر سر تن سرے

سر کرو هی تسکر بری سنگ دهی گهر بر سے   سر بدهی و سر بری تخت نگو ست تاجرے

جود و سخا و لطف حق سجده کنان آب جو   ترک هوا بکن اگر متقد سے پیامبرے

روضه روح مشتر بین ساکن روضه حور عین   مست ز خراب سیر وی نقل کد و همی برے

جانب باغ میروی بازی و لاغ میکنے   با صنمان شر گین پردهٔ شرم میدرے

آمده ماه روتیو جانب ما هی بوسے تو   گلشن مشکبوی او با قد قست عرعرے

روح عقول سو بسو سجده کنان به پیش او   گاهی هوس مراد جان سخت لطیف منظرے

ای قمران آسمان رو بر بیت رنگ و بو   وی ملکان با بلے زود شوید ساحرے

لغز مفرح ستمے عیسے پاک مرسے   جان بهزار جنتے حوض بهزار کوثرے

از سر این سخن گذر کوی صبوح تو چه بود   هم بصبوح در بگو سرت فتح ساغرے

از سر روزنم سحر گفت زبنجره مهی
هی تو بگو که کیستی ای که ندادمت رهی

گفتمش وصل جو تیو لیک تو کیستی بگو
گفت که لاابالیم خیره کشی شهنشهی

بی پر و بال نقل من بر زبر ذرتن دلی
بی رسن عنایتم بر نشود کس از چهی

عقل ز خط من بود گشته ادیب انجمن
عشق ز جام من بود ساقی کوکب و مهی

بی نخ نغز فر خم قامت سر گشت خم
گر به بهشت شد قنع باشد احمق وابلهی

باد بهانوشته شهر لشبهه گر شته
جز در من مرید را کو کنفی و درگهی

مرده ز بوی من شود زنده و زنده دولتی
گول ز حرف من شود نکته شناس و آگهی

گفتم لا بمکیم ای تو حیات هر صنمی
تا ز تو لافها زنم کای سر باز ناگهی

گفت چو من عیان شوم تو بیقین فنا شوی
این نبود که با کهی جسم من نجز گهی

هست ترا بسا زبان لطف و کرم جهان جهان
لیک بگوش و صبر کن نیست شوی تو آگهی

هست طبیب حاذقی هر طرفی و مسلبقی
تا دره عیسی که او دیده دهد با کمهی

بهر شال گفتم این بهر نشاط اهر خرین
گرچه نیم مشبهی عرفه بهر مشبهی

شرح که بی زبان بود بی خطر و زبان بود
هم تو بگو شهنشها فایده مو جهی

خواجه اگر تو همچو ما بیخود و شوخ و مستی
طوق زحل شکستی فوق فلک نشستی

کی غم کس شنیدی یا دم کس شنیدی
باز ز سیم جیدی گر تو فنا پرستی

بر گیرم بر نیم شب با شه غیب خوش لقب
جام ولا و بر طرب از کف او بدستی

ای تو بدیجات را از جهت زکات را
طره دل ربات را بر دل خود ببستی

عاشق مست از کجا شرم و شکست از کجا
شکک دلیر بودی گر کرد ابستی

گر ز شراب دنگی کی پی نام و ننگی
در تو دلا درآگهی تو ز بدن برستی

یار رسید مست ما داد قدح بدست ما
گر دهی بدست تو شاد و خوشی که رستی

گر قدحش بدیدهی از تن خود رمیدهی
در کف جان نخش او از کف خود برستی

ور رخ یوسفانه اش پیره اگر جدا شدی
بخت مساعدت شدی عذر خود بخشتی

در تو پگاه خواستی این چه شکست باشی　　در تو چو تیر راستی از بر کژ پرستی

خامش کن اگر ترا از خمشان خبر بدی　　وقت کلام لاشدی وقت صموت هستی

هر بشری که راست شد در دو جهان فراخ اوی　　دید که افتقار دل بود الست یا بلی

عالم خاک هیچ نقره بود چو گنج زیر او　　شاد شد که دکان قبل بازی لاغ بردلی

چشم هر آنکه بسته شد ز آتش حرص خسته شد　　زانکه ز حرص خسته شد گشت کران کاهلی

گنج جمال هیچ مه جانش بدید گفت خه　　پرده او هزار چه ماه شگرف حاصلی

جان بجهان دهیم بده بر نگش قدم بنه　　تا که درون هفت ده نیست درون قابلی

ای دل خامش شهره بسته ز معرفت کمر　　بوسه بزن هر دمی بر کف پای کاملی

تلخ کنی دهان من قند به دیگران دهی　　نم ندهی بکشت من آب بدین و آن دهی

جان منی و یار من دولت پایدار من　　باغ من و بهار من باغ مرا خزان دهی

یا جهت گریز تو یا جهت ستیزه من　　وقت نبات زهر من وعده امتحان دهی

کودک دود میکند بهر تو جود میکند　　شیر سجود میکند گر به سگ استخوان دهی

بر گذرم ز نه فلک گر گذری بکوی آ　　پای بر آسمان نهم گر بسرم امان دهی

جان و خرد فقیر تو پرورشش ز شیر تو　　راست شود چو تیر تو آنکه تواش کمان دهی

در دو جهان نه بنگرد آنکه به دو تو بنگرد　　خسرو خسروان شود گر بگدای نان دهی

جمله تن شکر شود آنکه پی از کفت برد　　لقمه کند دو کون را آنکه تواش زبان دهی

گشتم جمله شهر را نیست شکر مگر ترا　　با تو گمیر چون کنم گر تو شکر گران دهی

کم بیکی گران دهی گه همه رایگان دهی　　یک نفسی چنین بری یک نفسی چنان دهی

مفخر هر دو سعد چون خواجه تبریز شمس دین　　زنده شود دل ار گهی بقمر قران دهی

جان لقد ای عاشقان چیست هوس ست عاشقی　　عشق پرست ای پسر باد هواست ماسبقی

از می عشق سرخوشم آتش عشق مفرشم   پای منه در آتشم چند ازین مناسبتی

از سر جهل تا زمین سلسلهٔ الست آستین   سلسله را بگیر اگر در ره خود محققی

جمله روی کشورت حلقهٔ مار گزد است   پای منه درو اگر در فن خود مرتقی

عشق خوشی ست ای پسر دانی اگر ترا بدست   رو که بجان عاشقان صاف لطیف صادقی

عشق میسر چون بود عشق یکی جنون بود   سلسله را زبون بودنی بطریق احمقی

راه تو چون فنا بود چشم ترا کجا بود   طاقت تو کرا بود کاتش بحر مطلقی

یک نفسی خروش کن یک نفسی خموش کن
تو که نطق خامشی در خمشی تو ناطقی

کعبه طواف میکند بر سر کوی یک تبی   این چه بهشت ست ای خدا این چه بلا واتفقی

جمله ملائکه این جمله مادک این زمین   سجده کنان که ای ملک بهر خدای رحمتی

اصل هزار بحر و کان گوهر خاک را صدفا   زان سو شرق و غرب رو سخت بلند همتی

او ست بهشت انور خود آیت عشق و سوز خود   در غلبات طور خود ده چه عظیم آیتی

گوهر خاک چیست عشق اختر پاک چیست عشق   غیر بلاک چیست عشق نیست عظیم حسرتی

بشنو از و خطاب را ساخته شو جواب را   ذره صر آفتاب را نیست حریف باستی

ای شه تبریز مرحمت جان هزار مکرمت
شد سخنم سبو صفت از نم بی نهایتی

آمده که راز من بر همه کس بیان کنی   وان شه بی نشان را جلوه دهی نشان کنی

دوش خیال مست تو آمد و جام بر کفش   گفتم من نمیخورم گفت مکن زیان کنی

گفتم ترسم از خورم شرم ببرد از سرم   دست بجز بجعد تو روی زمین گران کنی

گفت بلاس باهمه یا چه منی بلاس هم   خاصیتک نهان منم راز زمین نهان کنی

گنج دل زمین منم سر چه نهی تو بر زمین   قبلهٔ آسمان منم زو چه بآسمان کنی

سوی تهی که او دهد نور نظر بدو نگر   در بتنیره سرکشی قصد فنای جان کنی

سنگ خست که داد حق زر دشوار برای او   چون زری سیاه رو روی چو زعفران کنی

ور چو خروس باش تو وقت شناس و راه بر
زشت بود خروس را باده چه باکیان کنی

گر بنشین و راست گو پست بود سزای تو
جان و روان تو منم سوی دگر روان کنی

گه بمثال اقربا قرض دهی قرا ضنه
نیمه نیم قلب را گنج کنی نهان کنی

ور دو سه روز نفس را بند کنی باتقوا
چشمهٔ حس چشم را بحر و عیان کنی

ور بنشان اروی راست چو تیر سا عیی
قامت تیر چرخ را بهر زخود کمان کنی

بهتر ازین اگر بود با تو بگویم از کرم
شرح دهم که پیش من بهر چه نطغان کنی

بسکه نگنجد آنچه او گفت ز نوشت در دهن
که همه ذره را در د کنی ذبان کنی

هر طربی که در جهان گشت ندیم کهتری
می بده از آنک لم چون دل تو مهتری

هر هنری و هر بهی کان برسد با سفلی
نیست به پیش همتم زان طربی مظفری

چون شکریست عسکری کان بسد بنادری
زان نخورد شکر لبی باز دهد بچاکری

گر قمریست دگر فلک و شکریست در نمک
کار همه است مشترک از تبل دلاوری

آنچه بداد عام را خلعت خاص نبود آن
گوشت جیفه با سگان نخورد غضنفری

مجلس خاص باید گر چه بود سوی عدم
شربت عام کی خورم گرچه بود ز کوثری

لاف مسیح می زنی بول خران چه می کنی
باحدثی چه میکنی تو چو روان کافری

گر بندی مطاع نه اهل وجود بول خر
جان خران دهر را ز بندی چنان خری

قیمت خویش خود کند مرد چو جوهری بود
شاه دلشد لشکری هیچ قباد و سنجری

ور تو بر نیز بر گهر چونکه بماند زیر زر
بر بجهد بر زمین آن ز شکست و ابتری

تا گهری و آنچنان شکل زدی در امتحان
بر سر زر بر آ و لاگر تو نه مختصری

شهوت خران بی نمک شهوت نرج بی دو رنگ
با سگ و خوک مشترک با خر و نر برابری

هست نوای مهتری هست هوای سروری
همت شاه سنجری قبله گه پیامبری

عشق و نیاز و بندگی هست نشان زندگی
در طلب تجلی در نظری و منظری

آب حیات جستنی جامه در آب شستنی
بر در دل نشستنی تا که گشایدت دری

در نظر معاشقه در طرب معانقه   فرد بود مسابقه بر دل هر مظفری

تیز مرو بکش عنان بنگر سوی آسمان   در تگ و پوی اختران بنگر چون مسخری

روز کبوتر شان ببین شام عبوس دان ببین   سیر نفوس شان ببین گرد سرای مهتری

عارف شائقان حق طالب عاشقان حق   در تگ و پوی در سبق هر یک نیک رهبری

گرم روی خود نگر تیز روی قمر نگر   ولوله سحر نگر راست چو روز محشری

ملک زحل بدل نگر صدق و وفاق مشتری   زرق و نفاق نیز بین ترک فلک آذری

شیوه و شکل زهره بین چنگ نهاده بر برش   هر نفس از نوای او ریخته شهد و شکری

جان تقی فرشته جان شقی در شته   نفس کریم کشتی نفس لئیم لنگری

رحم چو جوی شیر دان شهوت جوی انگبین   عمر چو جوی آب دان شوق چو خمر احمری

در تو جهاد نوع جو هیچ نه بینیش که کو   همچو صفات ذات دان هست نهان ظاهری

جوشش ذوق از کجا حالت شوق از کجا   لذت عمر و کین ز خشم نیز چه جادوی

خلق شده شکار او فرجه کنان ز کار او   وز پی اختیار او هر یک بسته زیوری

شب بمثال زنگیی روز مثال رومیی   عقل مثال مشعله ظلم چو کور و هم کری

نفس حریف جنگیی شوق رفیق چنگیی   عشق چو مست و نبگی صبر کجا چو داوری

شاه بگفته نکته خفیه بگوش هر کسی   گفته بهر کسی غیر پیام دیگری

جنگ میان بندگان کینه میان زندگان   او نهد هر زمان اینت طریق داوری

گفت بگل حدیث خوش تا که براد خنده اش   گفته با بر نکته کرده دو چشم او تری

گوید گل که خنده بر گوید ابر گریه بر   هیچ کسی و کید گر نیند نکرده باوری

گفته بشاخ رقص کن گفته بسبزه کف بزن   گفته بچرخ چرخ زن گرد منازل شری

گفته بعقل خیره شو گفته بنفس تیره شو   گفته بصبر خون گری در کف هجر دلبری

گفته بشکر شهد خور گفته بسکر شید کن   گفته بصحو ضبط کن اول کار و آخری

گفته بسبح بتان خوش گفته بزلف پیره کش   گفته بباد در ربا بوی ز بوی عنبری

گفته به بحر شور کن کف بزلال دور کن   گفته بدل عبور کن اندر سر مصوری

سر طرفی علامتی بر نفسی قیامتی
تا نه کنی ملامتی گر شده ام بجورے

بر سر من نوشت حق در دل من چه کشت حق
صبر مرا سرشت حق صبر نماند صابرے

این همه آب روغن ست آنچه درین دل من ست
آه چه جای گفتن ست آه ز عشق پروری

لاح صباح بیره فاح نسیم بره
الصقنا بدره بزره لمن یرے

انزله من العلا انشاه من الولا
الاه علا السلامت لمن ارے

رنیه بوصله اتحفه باصله
نوره نوره التقطه من الکرے

لیس لهم بدیده کلهم عبیده
جل دعوا عشقی لیس ینام بالسرے

اکرمنا امرنا حبیبنا زلفتنا
حد تمنا بما یجی اخبرنا باجرے

طالب یحیا بطلاسم علی بعقله
عزوجود مشد من فلک الی الثرے

از تبریز شمس حق یک سحری طلوع کرد
ساخت شعاع نور او از دل بند مطهرے

ز گذاف زیباده که تو شاه ساقیانے
تو نه ز جنس خلقان تو ز خلق آسمانے

دو هزار خم باده نرسد بجرعهٔ تو
ز کجا شراب خاکی ز کجا شراب جانے

می ز این جهان فانی چو جهان نماند ارد
می و ساغر خدائی چو خداست جاودانے

دل و جان صد دل و جان لعبدان لاحبت
چون صدقی که داری با خاکیان نمانے

بدن آتشی که داری بجهان بیقرارے
بنگانت ز آتش دل سر تنه و خانے

پر و بال بخش جان را که چنین شکسته پر شد
پر و بال جان شکسته ی حکمتی که دانے

سخنم بهوشیاری نکی ندارد ای جان
قدحی دو موهبت کن چو ز من سخن ستانی

که سر انچه مست گوید همه باده گفته باشد
بکند بکشتی جان خر باده بادبانے

مددی که نیم مستم بده آن قدح به دستم
که بدولت تو رستم ز ملولی و گرانے

بله اسے بلای توبه بدران قباے توبه
بر توچه جای توبه که قضای ناگهانے

تو خراب صد دکانی تو بلای خان ومانی
ره کوه قاف گیرے چو شتر همی کشانے

عجب این دگر نگویم که بگفت من نیاید
تو بگو ز جمله بهتر که شکر بیانے

تو کدام و من کدامم تو کجا و من چه نامم | تو چه دانه من چه دامم که نه اینی و نه آنی

تو قلم بدست داری و جهان چو لوح پیشت | صنمیش می نگاری صنمیش می ستانی

صفت زبان اگر چه ز نشان نمیض حق ست | بچه ماند این زبان او بکلام آنجهانی

گل و برگ و خار اگر چه اثریست ز آسمانها | بچه ماند این حشیشی بجمال آسمانی

دگر آسمان و اختر و بدیت نشان ز آنسو | بچه ماند این و آنی بجلالت معانی

بفروز آتشی که نفس نشان بسوزد
بنشان رسی تو آندم که ازین نشان نمانی

بهم اصحیب روحی عجبا بغیر بعد | عجبا عن المدارک لنهاته اندر آئی

منگر بهر گدائی که تو خاص از آن مائی | مفروش خویش ارزان که تو بس گران بهائی

بعصا شکاف دریا که تو موسی زمانی | بدر آن قبای مه را که تو نور مصطفائی

بخراش دست خوبان که تو یوسف جمالی | چو مسیح دم فرو دم که تو نیز از آن هوائی

بصف اندر آی تنها که سفندیار وقتی | در خیبرست برکن که علی مرتضائی

بستان ز دیو خاتم که توئی بجان سلیمان | بشکن سپاه اختر که تو آفتاب رائی

چو خلیل رو در آتش که تو خالصی و دلکش | چو خضر ز آب حیوان که تو جوهر بقائی

مگسل ز بی اصولان مشنو فریب غولان | که تو آن شریعت اصلی که تو از بلند جائی

تو که نور لایزالی ز درون شه با جمالی | تو ز فیض ذوالجلالی تو ز پرتو خدائی

تو هنوز ناپدیدی ز جمال خود چه دیدی | سحری چو آفتابی ز درون خود برآئی

چو تو لعل کان ندارد چو تو جان جهان ندارد | که جهان کاهش ست این و تو روح جانفزائی

تو چنین مران در ایشان تو مه بزیر میغی | بدران تو میغ تن را که تو تیغ بادشائی

چو تو تیغ ذوالفقاری تن تو غلاف چوبین | اگر آن غلاف بشکست تو شکسته دل چرائی

تو چو باز پای بسته تن تو چو کنده بر پا | تو بچنگ خویش باید که گره ز پا گشائی

چه خوش ست زر خالص که بآتش اندر آید | بکند درون آتش گهر و هنرنمائی

مگر ای بیا و در تو ز شعلهای آذر | ز برای امتحان را چه شود اگر درآئی

بخدا اثر افسون رخ تو چو گل بشنود
کہ خلیل نزادہ تو زنت ندیم و آشنائے

تو ز خاک سر برآور کہ درخت بس بلندے
تو ببر بکوہ وحدت کہ شریف تر ہمائے

ز غلاف خود برون آ کہ تو تیغ آبدارے
ز کمینگان برون آ کہ تو نقد بس روائے

شکری شکر فشانی تو کہ نقد نوش قندی
بنواز پای دولت کہ عظیم خوش نوائے

چو شکر فشانی ای جان بحلاوت نظر کن ہی
نظرت از دگران کہ تو ہیچ را نشائے

تو جہان ہاے ای جان کہ ز نت رسائیہ تو
بگمت آورند ناغان ہمہ خلقت ہمائے

کرم تو عذرخواہی ہمہ مجرمان عالم
تو امان ہر بلائے تو کشاد بند ہائے

تو ئی آن درے کہ مشک و نہار بجر در تست
تو ئی بحر بیکرانہ ز صفات کبریائے

بوصال می ننازم کہ تو بی شبیہ تر بے
ز فراق بیگدازم کہ بدام در نیائے

بکہ وصال آن بہ چہ بود خدائے داند
کہ بدہ انتظار بادے طرب ست و جان فزائے

دل اگر جنون آرد خوش تو ئی کہ رستے
نہ تست عذرخواہش بگہی کہ رخ کشائے

تو خموش کن زبانی چو زبان ما تشانی
ابر سخن بگوے سبز دولت تنائے

ای نو بہار خندان از لامکان رسیدے
چیزے بیار ہر گو کز یار ما چہ دیدے

خندان و تازہ روی مست مشکبوئے
ہمرنگ یار مائے یا رنگ ازو خریدے

ای فصل خوش چو جانی کہ ندید یا نہانی
اندر اثر پدیدی در ذات ناپدیدے

ای گل چرا نخندی کہ ز ہجر دوست رستی
وی ابر چون نہ گریے کز اصل خود بریدے

ای گل ہمی بیارا می خند آشکارا
یک چند گاہ پنہان در خاک می خزیدے

ای باغ نغز بر جدا این نو رسیدگان را
احوال آن جہان از عدم شنیدے

ای بادشاخہا را در رقص جنبش آور
بر یاد آنکہ وقتی برگل ہمی وزیدے

سوسن بغنچہ گوید ہر چند بستہ چشمی
چشمت گشادہ گردد کز بخت در فزیدے

بنگر درین درختان در جمع نیکبختان
شادند ای بنفشہ از غم چرا خمیدے

ای چنگیان غیبی از راه خوش نوائے — تشنه دلان خود را گوئید خوش سقائے
جان تشنه ابد شد در تشنگے ز حد شد — با ضربت جدائی یا شربت عطائے
ای زهره مزین این پرده یک نوازی — با پرده رهائی با پرده بهائے
گر چنگ خوش نوازی در چنگ غم نمانی — خوش زن نوا اگر نے مردی ز بینوائے
نی زخم هیچ بر بد آید ز نو اندارد — می زن تو زخم زخمه از چنگ بوالوفائے
گر بگسلند تارت گیرند در کنارت — وصلت کنند با خود چندین ترش چرائے
تو خود عزیز یاری پیوسته در کنارے — پهلوی شهریاری بیرون ز شهر جائے
خاموش سخت مستم بر بند هر دو دستم — ورنی قدح شکستم گر لحظه بپائے
من هیر منبلانم بر خویش زخم رانم — من مصلحت ندانم با من تو بر نیائے
هم پاره پاره باشم هم خصم چاره باشم — هم سنگ خاره باشم در صبر و بینوائے
از بسکه رند و عاقم در دوزخ فراقم — دوزخ ز احتراقم گیرد دگر نیائے

تبریز باز رفتم با شمس حق بگفتم
بی حرب شد مقالت در وحدت خدائی

شب و روز آن نکوتر که به پیش یار باشی — بمیان سرو و سوسن گل خوش عذار باشے
بظر سبا هزار چیدان که بچند عیش مندان — بمیان باغ خندان مثل انار باشے
نشوی چو خار راهے که خلند دست و پا را — بمیان آب چون نی تو شکر نثار باشے
بمثال آفتابی که شهید شد به بخشش — بمیان پاکبازان بعطا مشار باشے
چو ز خوبهای بد تو بکرم کناره کردے — شب و روز لطف او را به بر و کنار باشے
بعنایتش تصور نکند گذر نه ترسے — چو بفکر و ذکر دائم تو به شغل یار باشے

هله بس که تا شهنشه بگشاید و نه بندد
چو خمش کنی و دائم تو در انتظار باشے

هله ای غریب حضرت تو درین دیار چونے — هله ای ندیم دولت تو درین خمار چونے
بفراق شهریارت تو چگونه میگذارے — هله ای گل سعادت بمیان خار چونے

چو آفتاب گوید که درآ شبی بی تو — چو باغ و راغ گوید که تو بی بهار چونی
چو توئی بهار جانها ز چه بند صورتستی — چو توئی قرار جانها به بیقرار چونی
توئی جان هر عروسی توئی جان هر درختی — خرم باد خیره که تو سوگوار چونی
چو تو یوسف جهانی بشنو یکی سوالم — که میان چاه و زندان تو باختیار چونی
بد آسمان عزت تو چرا کبود پوشی — بمیان این دغایان تو درین قمار چونی
پدرت ز جنت آمد ز بلای گندمی دو — ز هوای جنت استت نه ز هر لسیار چونی
بمیان کاسه لیسان تو چو دیگ چند جوشی — به ماه چرخ رفعت تو سیه عذار چونی
تو بسی سخن بگفتی خلل سخن نهفتی — بحک خدای داند که درین غبار چونی

خمشی زبان گویا نفسی سخن بدل ده
که بپرسدش ز نقشش کرد اضطرار چونی

از غیب هست خودی کین عشق از دست داد — یک هست نیست رنگی کزوست هر وجودی
هستی ز غیب رسته وز غیب پرده بسته — زین غیب همچو آتش در پرده های دودی
دود از چه زاد از آتش هم دود شد حجابش — بگذار دود هستی کز دود نیست سودی
از دود چون گذشتی خود عین نور گشتی — جان شمع و تن چو طشتی وا آب تن چو دودی
از روی گردستی قرص قمر شکستی — بر بیت بر به بستی بر هستها فزودی
بشکستی از بر او سد سکندر او — ز فرشته و پری اولیس بند ها کشودی
فلکش شدی میا از فرش تا ثریا — از قعر هفت دریا در بقار بودی
وقتی لطیف و خرم بیرون ز خشک و از نم — در عشق گشته محرم با شاهدی بسودی

تبریز شمس دینی گر نبود آستینی
از دیده یقینی صد غیب وانمودی

چه جمال جانفزائی که میان جان مائی — تو بجان چه می نمائی تو چنین شکر چرائی
چو بدل تو راه یابی چو هزار مه بتابی — تو چه آتشی چه آبی تو چنین قمر چرائی
غم عشق تو پیاده بشده قلعها کشاده — ز تو صد سپه فتاده تو چنین خطر چرائی

همه رنگ را شکسته همه دست‌ها ببسته / ز تو چین ورد دم خسته تو چنین شکر چرایی

تو چراغ طور سینا تو عقیق لعل و مینا / بجز از تو جان مبینا تو چنین ظفر چرایی

ز فرشته تو فزونی نه قیاس ما برونی / بدو چشم مست خونی تو چنین سقر چرایی

بدل من آذر آمد که خیال تو در آمد / دو جهان بهم بر آمد تو چنین قدر چرایی

تو در آن دو لب چه داری که فکند بیقراری / بجهان عیش و زاری تو چنین اثر چرایی

تو بدل لطیف خنده همه را بگیرده بنده / ز دم تو مرده زنده تو چنین سحر چرایی

چو ز زلف تست طوقم ز شراب تست شوقم / بنگر که در چه ذوقم تو چنین بطنبر چرایی

چو فراق با گزینی به بر کسی نشینی / تو رفیق شمس دینی تو چنین بشر چرایی

چمن بهار خرم طرب و نشاط هستی / صنم و جمال خوبش قدح و دراز دستی

ز چمن گل ست و لاله که چمن نمود کاله / هله سوی بزم گل رو که تو نیز می پرستی

بی شکر سرو و سوسن بشگوفه گفت بلبل / چمن از عدم روان شد تو چرا فرونشستی

بجواب گفت این خو که تو داری ای جفاگر / نه سقیم ما نه بیمار نه طبیب و صحو و مستی

بگل سوری از لطافت چه بگفت زعفران را / که رخ از چه زرد کردی ز خمار سر چه پستی

بجواب گفت او را که ز داغ عشق زردم / تو نیاز موده غم ز کسی شنیده استی

بچنار گفت سبزه ز چه فن بلند گشتی / بکفش اشاره می کرد که ز خاکی و زبستی

بشگوفه گفت غنچه ز چه روی بسته چشمی / بجواب گفت خندان که نه کلاه ورستی

هله ای بتان گلشن بکجا بدیت شش مه / بعدم بدیم ساکن ز خیار سید هستی

تو هم از عدم روان شو به بهار آن جهان شو / ز ملول خسران شو که تو مشترن استی

ز بنفشه ارغوان هم خبری بجست این دم / بگزید لب که ستم بسر تو ای مهستی

چو بدید هستی او حرکات و جستی او / بکنار در کشیدش که ازین میان چه جستی

بنگر سحاب دریا و خموش کن چو ماهی / بمهان شکار دل را که تو از برون نشستی

بگذشت شب سحر شد تو بخفتی و بخوردی / بر سان سپاس حق را تو بآنچه کرده استی

نه پاسبان منزل تو چگونه پاسبانی | که به پر رخت ما را همه دزد شب نمانی
بزن آب سرد بر رو بجه و بکن علاجی | که ز خواب ناکی تو همه سود شد زیانی
که چراغ دزد باشد شب خواب پاسبانان | بدهی چراغ شان را تو چرا نمی نشانی
بگذار کاهلی را چو ستاره شب روی کن | بزمین شان چه ترسی که سوار آسمانی
دو سه زعوسگانه بر دره ستوران | چه بری ز شیر شرزه سگ لنگ کاهدانی
سگ خشم و اسپ شهوت چه بود به پیش شیری | که به بیشهٔ حقائق بدرد صف عیانی
بر و قطرهٔ آب بود و سفینه چو نوحی | بمیان موج طوفان چه سریست میدوانی
چو خدا بود پناهت چه خطر بود ز راهت | بفلک رسد کلاهت که سر همه سرانی
چه نکو طریق باشد که حقت رفیق باشد | ره و دشت بحر گردد چو بهشت جاودانی
تو مگو که ارمغانی چه برم ز بی نشانی | که بجست مهر و مه را رخ خواب ارمغانی
تو اگر ره دگر نه برود سعادت تو | همه کار خوب گردد بسکون مهربانی
چو غلام تست دولت بکند هزار خدمت | که ندارد از تو چاره دگرش نه در جهانی
تو بخسپ خوش که بخت از چرا تو نخسپد | تو بگیر سنگ در کف که شود عقیق کانی
بفلک برآ چو عیسی ارنی بگو چو موسی | چه بود بزرگ خلعت ز خدا که لن ترانی

خمش ای دل ار چه چاره سر خم اگر بگیرم
تن خنب بر شکافد چو بجوشد آن معانی

چون تو امام عشقی تکبیر کن ز مستی | دو دست خود برافشان هزار شور مستی
تعجیل می نمودی موقوف وقت بودی | وقت نماز آمد برخیز چه نشستی
بربوی قبلهٔ حق صد کعبه می تراشی | بربوی روی مقصود صد بت همی پرستی
بالاترک برآ جان ای جان بنده قربان | کعبه بود و بالا سایه بود به پستی
همچون گدای بر در بر هر دری فرانی | حلقه در ملک زن ای بر دراز دستی
سنراق آن جنایت چون مست کرد خواهیت | بیگانه ز عالم وز خویش و خود پرستی
میگومیت که چونی هرگز کسی نگوید | با حق بی چگونه چونی چگونه استی

امشب خراب و مستی فردا چگونه بینی
خمها و شیشه‌ها را از زیر و زبر شکستی

شیشه و خم شکسته پر شد زشیشه رومی
گر زرفق و رحمت خود اشکسته را تو بستی

ای نقشبند پنهان اندر درون هر جان
داری هزار صورت اشکسته را تو بستی

صد حلقه را کشودی گر حلقه را بدست
صد جان و دل بدادی گر سینه نجستی

دیوانه گشته‌ام من هرچه از جنون بگویم
زوتر بلی بلی گو گر محرم الستی

ور نه خموش میکن اسرار گوش میکن
ما را بهوش میکن از زیر کی و چستی

تو برو که من ازینجا نه همی روم بجایی
که رود زمیش یا نه ملکی قمر لقایی

تو برو که دست و پایی بزنی بقصد کشتی
که مرا ز دست عشقش نماند دست و پایی

تو بعقل خودشناسی نه بهای هر متاعی
که نماند عقل و نقلی و بسی گران بهایی

بر خلق عشق آن مه گنه کبیر آمد
که برو ملامت آید ز خلائق جفایی

نه برای چو تو ماهی چه بود چنین گناهی
که بود به از صوابی بر ما چنین خطایی

ز بلای گندم آمد بر ز گشت اینجا
رسوای نفس افتد دل و عقل در بلایی

نه باختیار باشد غم عشق خوبرویان
که رود باختیاری سوی درد بی‌دوایی

چو بدید چشم عالم فر و نور و صولت او
شود ش یقین که حق را است خزاین و دوایی

بله نگذری بر او ز حجاب چرخ اخضر
چو تو فارغی ز گندم چه کنی در آسیایی

که همیشه درد باشد نشسته در ته خم
بسر خم آید آن خر که درو بود صفایی

بجناب بحر صافی بردیم همچو سیلی
که خوش است بحر آنرا که بدانداشنایی

تو ز خلبس ماهیانی سوی بحر ما روانی
بله حرص در نیابی که ندارد او قفایی

تو ز جوش حرص ای دل بمثال ریست فارش
تو بدار از ین عوارض خبر را طبع دوایی

با تو عتاب دارم جانا چرا چنینی
رنجور و ناتوانم نایی مرا نبینی

دیدی که من بدردم پنهان اشتی که مردم
آخر چگونه میرد آنکو تو اش قرینی

یا سیدی وردی حسنت قام تعدنی
یا صحتی شفائی لم تستمع انینی

بس احتراز کردم صبر و نیاز کردم
امروز باز کردم از اصل نازنینی

امشب چو مه برآید ماه دو جان برآید
ای یخ موم گردی کز برج آتشینی

امشب بنده را بپرسد وز بندگی بپرسد
بی بنده مست گردی بی نقل و ساتگینی

ای باد چند ناله افزون سکنی ز زاله
بر بنده کمینه تو نیستی در کمینی

چو یقین شدست جانا که تو جان جان جانی
بگشا در عنایت که ستون صد جهانی

چو فراق گشت سرکش بزنش تو گردنش خوش
بقصاص عاشقانت که تو صارم زمانی

چو وصال گشت لاغر تو به پرورش بساغر
همه چیز را ببخشت خورشیدت رایگانی

بحمل رسید آخر بسعادت آفتابت
که جهان پیر یابد ز تو غربت جوانی

چه سماعهاست در دل چه نشاط اندرین جان
که بگوش می‌رسد زان دف و بربط و اغانی

چو پرست این گلستان ز دم هزار دستان
که ز های هوی مستان تو می از قدح ندانی

همه شاخ او شگفته ملکان قدح گرفته
همگان ز خویش رفته ز شراب آسمانی

برسان سلام جانم بر آن شهان ولیکن
تو گرانه مست یابی که سلام ما رسانی

پشه شیر باده خورده و سرورشیں باده کرده
سگ مست ما بشنو نه وجود کرده فانی

چو به پشه این رساند تو ببین به پیل چه دهد
چکنم بشرح نآید می و جام لامکانی

ز شراب دلپذیرش سگ کهف شیر گیرش
که بگرد غار مستان نکند بجز شبانی

چو سگی ز خود چنین شد تو ببین که شیر مرزش
چه وفا کند چو یابد ز رحیق جاودانی

هله ای نفس خمش کن سر ریش را بهش کن
بر غیر رو ترش کن بر ما بشاد مانی

تبریز مشرقی شد بطلوع شمس الدین
که از و رسد شراره بکواکب معانی

صنما چنان لطیفی که بجان ما در آیی
صنما بحق لطفت که میان ما در آیی

تو چنان پاک داری نه وطن بخاک داری
چه شود اگر زمانی بجهان ما در آیی

تو رفیق بی نشانی ز نهان نهان نهانی — نفسی وز این نهانی چو به نهان ما درآیی
چو تراست ای سلیمان همگی زبان مرغان — تو بلب چه شهد بخشی چو دهان ما درآیی
بجهان یکی تویی بس نکشد کمان تو کس — بسرم چو تیر اگر تو بکمان ما درآیی
خمشی گزیدم ای جان چو گردیم پری خوان — بسخن برآیم از تو به بیان ما درآیی

شه شرق شمس گیتی چه شود اگر بلطفت
چو ز عین ما گذشتی بعیان ما درآیی

بنگر که ساقی آمد بکفش گرفته جامی — که کجاست ترش رویی ز چه جاست تلخ کامی
چه بود حیات بی او هوسی و چار میخی — که بود به پیش او جان دغلی کمین غلامی
قدحی دو چون بخوردی بل شیر گیر گشتی — به مانع ما فرستد شه تو سبک پیامی
خنک آن دلی که در وی بنهاد بخت تختی — خنک آن رهی که در وی به نهاد گامی
ز سلام پادشاهان بجهد ملول گردد — چو شنید نیکبختی ز تو سرسری پیامی
بمیان خلق مستی بر دوست حق پرستی — بر خلق نام تو بد بر دوست نیکنامی
خنک آن دمی که مالد کف شاه پر و بالت — که رسید بازمانی بچنین گزیده دامی
ز شراب خوش بخوردش نه شماری نه سوزش — نه بدوستان بیاری نه تر دشمن انتقامی
همه خلق در کشاکش تو لطیف مست و دلکش — همه را نظاره میکن هله از کنار بامی

ز تو یک سوال دارم بکنم و گر نگویم
ز چه روح در تلب باشد ز ریخته سیم خامی

گرچه بزیر دلقی ساقی و کیقبادی — ور چه ز چشم دوری در جان و سینه بادی
گرچه نفس از ما دوری بر آسمانی — قندیل آسمانی نه چرخ را عمادی
پستی تو هست ما را بر نیستی مطلق — پستی مراد ما را بر شرط نامرادی
تا هیچ سست پایی در کوی تو نگردد — آید کسی که دارد شیری و شیرزادی
سر را نهد به بیرون بی سر بر تو آید — تا بشنود صدائی از کوس یا عبادی
یکما به راه را تو بگذار شیر وزیری — زیرا که چون سلیمان بر باد گیر بادی

حاجت نیاید ای جان در راه تو قلاوز — از نور آفتابت مستهدیست هادی

مه نور نار خود را زان جا بجا کشاید — چون اشتر عرب را از جا بجا می حادی

از صد هزار ترب بشناخت جان مجنون — چون از تو بوی لیلی برخاست چون منادی

چون ماه با فزایش غمگین شود ز کاهش — ای ما که بعد کاهش چون او در ازدیادی

بر خنده دسته ریحان بشیب آرد — رسته ز تلخ بختی وز خون اعتقادی

تشنیع بر سلیمان آری که گم شدم من — گم شو چو هدهد از تو در شبد انتقادی

یا صاحبی بدادی یا حبذا الرشادی — الصبح قد تجلی جلوا عن الرقاد

الروح فی المطار والکاس فی الدوار — والقلب فی الفرار والسکر فی اشتداد

این دم خموش کردم چو مستم مدد زرو
گر پایم اندر آیم در کف خود کشادی

ای گوهر خدائی آئینه معانی — هر دم ز تاب رویت بر عرش ارغوانی

عرش از خدای پرسید کین تاب چیست بر من — فرمان رسید ز حضرت کین تاب را بدانی

زان تاب گر شعاعی بر آسمان رسیدی — بر آسمان نمودی صد ماه آسمانی

انگشتهای حلقت بر کان تو عرضه ده — تا نورها بر آید از لعلهای کانی

اندر جمال هر مه لطف ازل نمودی — بر عاشقی بدیدی مقصودهای جانی

از غیرت الهی در عرش هرب افتد — ور از غیرت افتد پیغام لن ترانی

در راه رهروان را رنج طلب نبودی — جور فنا نبودی اندر جهان فانی

یکبار در رسیدی تا جان گرفت قالب — در دم تو باز دیگر تا جان شود عیانی

از یک شعاع رویت چون لامکان مکان شد — هم برق تو رساند او را به لامکانی

یک جام تو بدادی تا رختها گرو شد — جامی دگر از آن می هم جامه کن تو دانی

حالی رسید ما را از فیض شمس تبریز
کان جان همی نماید در غیب دلستانی

باز آمدی که ما را بر هم زنی لشوری — داد و ر روزگاری با لقمه زبورست

چون یوسف خدائی تا شهرها نیائی — یعقوب را نپرسی چونی درین صبوری
باز آمد آن قیامت یا فتنهٔ ملامت — گفتم که آفتابی یا نور نور نوری
ای آسمان ازان دم گردان بیقراری — وی خاک تیره زین غم خاموش با حضوری
ای دلبر پریرو ای تلخ تو شیرین — دل نام تو نگوید از غایت غیوری
ای ماه چون برآید خود را چه وانماید — با آفتاب رویت از جاهلی و کوری
باز آمد آن سلیمان بر تخت پادشاهی — جان را نثار او کن آخر نه کم ز موری
در پرده چون نشستی رسوا چه انگشتی — این نیست آن ستری این هست از ستوری
تردفروش گونیش این فلس را نگیرد — تو بر سرش نهادی این طرّهٔ زر دری
باز آمد است بازی صیاد هر نیازی — ای بوم اگر نه شومی از وی چرا نفوری
باز آمد آن تجلی از نزهتگاه اعلی — ای روح نعره برزن موسی که کوه طوری

باز آمدی بخانه ای قبلهٔ زمانه
والله صلاح دینی پیوسته در تهدی

سوی باغ ما نظر کن بنگر بهار باری — سوی یار ما سفر کن بنگر نگار باری
ز سی بیار بران نی سایه‌اش همی ران — بشکارگاه غیب آ بنگر شکار باری
بره‌ها که تا تماشا بسواحل آید دریا — بستان ز اوج موجش در شاهوار باری
چو شکار گشت صیدی بکمند شاه اولی — چو برهنه گشت خواهی بچنین قمار باری
بگشا تو لنگ لنگان ز بدن بعالم جان — بنگر ترنج و ریحان گل و سبزه زار باری
هله جنگیان بالا نه بهای سیم و کالا — بسماع زهرهٔ ما بزنیت تار باری
بسماع این حریفان بسماع آن حریفان — ره بوسه گر نباشد برسد کنار باری
ز چنین شراب ارزد بخمار خسته بودن — پی این خمار بنگر دل بیقرار باری
بصباح شکرافشان بسماع گوهرافشان — همه شهر کن زرافشان ز چنین نثار باری
پی خسرو و شیرین نه بسست شور کردن — بچنین حیات جانها دل و جان سپار باری
بدکان عشق روزی ز قضا گذر نمودن — دل من خرید کلی ز دکان کار باری

بهلم رگر نگویم که خسار دغبن باشد
برکور شاهدی را حرکات خودنمائی

بله گیر این شرابی شده آتشی بتیزی — برمن بیا و بستان بدو دست تا نریزی
قدح می گزیده زکف خدا رسیده — چو خوری چنان بیفتی که بسا و برنخیزی
دگرای دغل تو گردن بکشی ز علیش گردن — و هست بالقهر ازین دل تو زمن کجا گریزی
بربود جام لعلش دل صد هزار سرکش — بستان قدح نظر کن که تو با کمی تیزی
شه خوش عذار را بین که شدست ازغوان خد — سر زلف یار را بین که گرفت مشک بیزی
چو ز خود برفت ساقی و برست می روانی — چو ز خود برفت مطرب بگرفت ره حجیزی
زمی آلیا بی قدح در کشاکش — هنر و وفا بیابی ز حرارت عزیزی
بدرون صابر آمد ملکی و بادشاهی — بدرون خوار آمد شرف تو و عزیزی
بستان قدح نظر کن بصفا گوهر او — که ز شیره است این می بخداو نه موریزی

بهلم سجق فراقی بهلم حشیش خانی
تو بگو که بس عزیزی ز عجب عزیز چیزی

هرچند بیگه آئی بیگاه خیز مائی — ای خواجه خانه باز آ بیگاه شد کجائی
برگ قفس نداری خیمه هوس نداری — یکتا چو کس نداری برخیز زین دوتائی
خود دالعشق داده دل بر وفای مانه — با ماروی برابر گر از دوست برآئی
بگذر ز خشنگ و زتساز آبی خانه روتر — این جمله را وفا هست تو بیوفا چرائی
لطفت بکس نماند قدر تو کس ندارد — عشقت با کشاید ایرا منزای مائی
گر خشم رفت خمکش از عاشقی وتابش — بر ما بود جو البش ایرا منزاب مائی

گر شاه شمس تبریز نهان شود باستیز
بروی نثار کن جان تا جان شود بقائی

صفت خدای داری که بسینه اندر آئی — لمعان طور سینا تو ز سینه برگشائی
صفت چراغ داری چو بخانه در شوی شب — همه خانه بر فروزد ز فروغ روشنائی

صفت شراب دارد که چو در شوی مجلس — دو هزار شور و فتنه بکنی ز خویش لقائی
ز تو است این تقاضا به درون بیقراران — و اگر نه شیره گل را به صفا چه آشنائی
نفسی سر شکر ریزی نفسی تو خاک بیزی — چه قراضه جوئی آخر که تو کان کیمیائی
مثل قراضه جویان شب و روز خاک بیزم — ز چه خاک می‌پرستم نه تو قبله دعائی
فلکم جواب گوید که کسی تهی نپوید — که اگر کهی بپرد برد آن ز کهربائی
تو که خاتم سلیمان بمیان ره فکندی — جز خاک بیزی ای دل چه باشدت رهائی
بربایست خاک کانی و گذر ز خاک تیرش — که ز خاک ماست جاری زر و نقره عطائی
من اگر سخن بگویم سخنم فرشته جوید — ملک گرسنه گوید که سخن بگو بهائی
تو چو نز فرشتگانی سخن ملک ندانی — چه کنی تو انگبین را تو حریف گندنائی
تو چه دانی آن ابا را که ز مطبخ غیورست — که خدا کند در آنجا شب و روز کدخدائی

بلا ای زبان خمش کن بدل سخن بهش کن
که کند حدیث باطن کهن دهن نمائی

دهید جام شکر از خودی و از هستی — شدست جبه شهنشاه خویش در مستی
زهی وجود که جان یافت در عدم ناگاه — زهی بلند که جان گشت در چنین پستی
درست گشت مرا آنچه من ندانستم — چو در درستی ای مه ترا تو بشکستی
چو گشت عشق تو فصاد و دو رگم بگشاد — چو خون بجستم ازین تنگی از بسکه جستی
طبیب نغز بیامد گرفت گوش دلم — که مژده ده که ز رنج وجود وارستی
ز انتظار بجستی که کی صبا بوزد — که بحر را تو ز بوئی زبسته بشکستی

ز شمس تبریز این جنس را نجر بفروش
از نقشهاش چو ده کیسه بر میان بستی

ز آفتاب گرفتست خشم بی بینی — گرسنه آمد و با نان همی کند سینی
ز آفتاب گرفتست خشم گاذرستی — زهی نحوست داو با زحل خود بینی
ترا معادن زر پیش خود همی خوانند — تو هیز روی و قراضه ز خاک می‌چینی

قراضه‌ایست ز حسن ازل درین خوبان — در آب و گل بچه آمد پی خوش آیینی
چو کان حسن بجویید قراضه ز بتان — بآب و گل بنماید که آن نه آیینی
تو جهد کن که سراسر همه قراضه شوی — روی بمعدن خود زانکه جمله زرینی
بشهد چند به تو آب و غادر آمیزی — که شهد صرف گلوگیردت بشیرینی
کشیده‌ست بدعاها کشیده آمین را — کشانه شو سوی گرچه لنگ تخمینی
بسوی جوی سرای ماهی بحوض مباش — تو با سعادت و اقبال خویش در سکینی
اگر تو می نروی آن کرم ترا بکشد — چنین بود نظر رحمت سلاطینی
وگر درست بگوید ترا متهم بدل — که یوسف است کشنده تو ابن یامینی
بکید و تهمت و دزدیش بین چگونه کشد — که صاع زر تو ببردی سزای تحزینی
چو خلوت آمد گفتمش من رفیق توام — تو لا تقی برهن من دعا تو آمینی
درین مکان که مکان نیست قصد بیداری — ورین مکان فنا چون حریص تمکینی
هزار بار بگفتم خمش کن و تن زن — تو آن سجاج دمر است و غرق تلوینی
فداک روح حیاتی و فیک مرضاتی — وانت نفسک دیباجتی من الطینی

وانت تلبس بردی مکرما خلدا
بها اعیش و تکفینی لتکفینی

تو عاشقی چه کسی از کجا رسیده‌ستی — مرا چه می نگری کز لبش خریده‌ستی
سه ظلم کردم بر تو که چون ستم زدگان — کله زدی بزمین بر قبا دریده‌ستی
تظلمی بسلف میکنی مکن بنشین — که داغ و درد غم عاشقان شنیده‌ستی
فروغ رنگ تو پیدا ز آل یعقوبی — بدیده رخ یوسف که کف بریده‌ستی
ز تیر غمزه دلدار گر نخست دلت — چرا ز غصه و غم چون کمان خمیده‌ستی
ز آه و ناله تو بوی مشک می آید — یقین تو آهوی ناف سمن چریده‌ستی
حدیث صدق تو است آن و گفت بنده صباست — اگر تو شیخ شیوخی وگر مریده‌ستی
تو خویش در دکان بر زده و در مانی — تو خویش قفل بدانسته کلیده‌ستی

تو سرچه مستی مباش یک سخن بشنو
اگرچه میوهٔ حکمت بسی بچیدستی

اگر ز وصف تو دزدم تو شحنهٔ عقلی
دگر تمام بگویم ابو یزیدستی

دریغ از تو که در آرزوی غیری تو
جمال خویش ندیدی ولی شنیدستی

ترا کسی نشناسد که اوت کس کردست
دگر کسی ست چه داند چه نا پدیدستی

مگر کسی که بود آشنای موجد تو
جز او تو هیچ شناسای خود ندیدستی

دل برو بر یار رو مباش بستهٔ تن
گر ستایی و سبکی چابک و خریدستی

تبر مصر بگفتی بشو سوی فرعون
بر شعیب چو موسی تو در خزیدستی

چو عمر ماست حدیثش دراز از اول تو
چنین دراز سخن را از آن کشیدستی

امیدوم به ظل تو شمس تبریزی
نگر منم عرفه تو مگر که عیدستی

تو نور دیدهٔ مایا دو دیدهٔ مائی
که شعلهٔ نبود بصر را فزائی

تو آفتاب و دلم همچو سایه در پی تو
دو چشم در تو نهادست گشته هر جائی

از آن زمان که چو دل بسته ام اگر چه نیست
حرارتیست درون دل از شکرخائی

ز کان لطف تو نقدست عیش و عشرت ما
نیم به دولت عشق لب تو فردائی

بذات حق که ترا هست حاصل ایمی لدار
هر آنچه آب حیات ست راحت افزائی

زهی حسن تو خوبان سبو سبو برده
به تشنگان ره عشق کرده سقائی

زهی سعادت آن تشنگان که پی بردند
بأصل چشمهٔ خوبی و خوشی و صفائی

سبوی صورت ما را بسنگ چون بزنند
خورند آب حیات شراب بالائی

ز نور مفخر تبریز شمس دین بحق
بسی امید بر آید چنین چو باز آئی

مسلم آمد یار مرا دل افروزی
که عشق داد مرا فضل حق زهی روزی

اگر سرم برود گو برو مرا سر اوست
رهیدم از کله و از سر کله دوزی

دهان بگوش من آورد و گفت در گوشم
یکی حدیث بیاموز مست بیاموزی

چو آهوی تبتی خون تو شود همه مشک — اگر دمی بخوری تو ز ناخوش پوزے
چو جان جان شده تنگ جان و تن چه کشی — چو کان زر شده جنبه چه اندوزے
بسوی مجلس جانان بکش حریفان را — شدی تو خضر چشمه بکن قلاوزے
شراب لعل رسیدست و نیست انگورے — شکر نثار شد و نیست آن شکر خورے

خموش کن که برفت این شب فی نمک آمد روز
حدیث تو چو شبی بد کجا بود روزے

بجان بگو که کجائے کجا وطن دارے — که سخت فتنه عقلے و خصم هشیارے
ز دیدن تو سر اندر کشید عقل امروز — که ساقی می گلگون و رشک گلزارے
ترا چو راه نمودم تو از رهم بردے — بمکر و حیله دستان و کید و طرارے
از آن بنجخ به بنیم که تیز گرد شده است — بگوش ابر چه گفتے که کرد دربارے
بآب هر چه نمودی که گشت آبستن — ز باد هم چه ربودی که میکند زارے
بگو بمها چه بیژی که لعل وار شدند — بحجرها تو بیاموختی گهر بارے
چه گفته تو بآتش که بر فلک جنبد — چه گفته به سلیمان که کرد گلکارے
بگوش کفر چه گفتی که چشم و گوش ببست — بگوش عقل چه گفتی که گشت انوارے
چگونه از کف غم می رهانیم در خواب — چگونه خواب تبه را کشی به بیکارے
بشکل خواب هزاران طریق و چاره تست — که ره دهی دل و جان را بنغمه سیارے
چنانکه عارف و بیدار و خفته در دنیا — ز خار رست که تو خوش سرش همی خارے
بآفتاب و بماه و باختران فلک — چه داده تو که بے بیژ کنند طیارے
دماغ آب دمگلی را ز کید بیژ کردے — چنانکه با تو حمید او همی دمکارے
دمیکه در ندمی شان تهی شوند چو چنگ — نه لابهای ماند نه روزن و هوارے
بدر رهانی هوائے چو نغمه از تو رسید — اگر بکوه برسانے همین برقص آمے

خموش کردم دیگر ز خشم بخود صد بار
کشان کشان تو مرا سوی گفت می آرے

بجه بجه ز جهان تا بهٔ جهان باشے — شکرستان ز همه قند پر دهان باشی

بجه بجه چو شهاب از برای کشتن دیو — چو ز اختری بجهی قطب آسمان باشی

چو عزم نوح به بحر است کشتیش باشی — چو قصد نوح بچرخ است نردبان باشی

گهی چو عیسی مریم طبیب جان گردے — گهی چو موسی بر آدمی شبان باشی

ز بحر سخنن تو آتیست روحانے — چو پس جهی چو زنان خام قلتبان باشی

چو آتش ار نگریزی تمام پخته شوی — چو نان پخته عزیز و درمیس خوان باشی

بخوان چو آئی داخوان ترا قبول کنند — مثال جان بد جان شوی و جان باشی

اگر چه معدن گنجی تمام گنج شوے — دگر چه خانهٔ غیبے تو غیب دان باشی

من این بگفتم و از آسمان ندا آمد — بگوش من که چنین گر شوی چنان باشی

خموش این آنست تا شکر خائے — نه آنکه مست و لوند و طلوب نان باشی

بشمس مفخر تبریز اگر کنے نسبت
بود متصل و دور از زبان باشی

بهر دلی که در آئی چو عشق بنشینی — بجو شد از تک دل چشمه چشمه شیرینے

کلید خلعت خلقان از آن شد ست دعا — که روح صرف دعائے و نور آمینے

دلا بگوی خبابات ناز تو بجرند — بیان تصنع و ناموس تا چها بینے

دران الست بلا جان بی بدن بودے — ترا نمود که آئے چه شمع در آئینے

بگو بگو که چه جستی و آنت دست نداد — بیا بیا که تو سلطان آن سلاطینے

چو تاج شاه جهان را عزیز تر گهرے — عروس جان و بدان ریشه ز آئینے

چو چنگ در زده دو جهان قانونش — کزان لبی که فلک زهرهٔ تو اسنینے

بر وزن جلوه ملائک ترا سجود کنند — ز بشنوند ابلیسیان که تو طینے

میان بهشتی و کردی بصدق خدمت دین — کنند خدمت تو اہل دینے و دینے

ستاره وار بانگشت می نمودندت — چو آفتاب کنون بی اشاره کبینے

اگر چه در خور نازی نیاز را مگذار — برای دلیسه کلو خوش نشست رامینے

خمش بسورهٔ اقرا بسے عمل کردے
زقشر حرف گذرکن که مغز وا لتینیے

اگر تو یار نداری چرا طلب نکنے ... دگر بدوست رسیدی چرا طلب نکنی
وگر نساز دباتوچرا تو او نشوے ... دگر ز بانت ننالد ادب چرا نکنے
وگر حجاب شود مر ترا ابوجهلے ... چرا غزاے ابوجهل و بولهب نکنی
زکاهلی بنشینی که این عجب کاریست ... عجب توئی که هوای چنین عجب نکنی
تو ماه کون ومکانے چرا سیاه رخے ... که نور روی زخورشید حق طلب نکنی
مثال زر تو بکوره ازان در افتادی ... که تو دگر هوس کیسهٔ ذهب نکنی
تو هیچ مجنون دیدی که باد لیلے بود ... چرا هواے یکی روی و یک عنب نکنی
شب وجود ترا در کمین چنان ماه است ... چرا دعا و مناجات نیم شب نکنی
شراب آتش عشق ست خاصه از کف حق ... حرام باد حیاتت که جان حطب نکنی
دگر که واسطه خامے که خود نه گستاخ ... صلاح دین هدی را چرا سبب نکنی

اگرچه موج سخن میرسد و لیک آن به
که شرح آن بدل و جان بی سبب نکنی

دلا همای وصالی چرا بپر نپرے ... کسے ترا نشناسد نه آدمی نه پری
تو دلبری نه دلی لیک بهر حیله و مکر ... بشکل دل شده تا هزار دل ببری
دمی بخاک درآمیزی از خضوع دلے ... زکبر از سر کرسے و عرش در گذری
روان چرا تو نیاید چو پر و بال و سے ... نظر حیات نه بیند چو مایهٔ نظرے
چه زهره دارد آفتاب که با تو تو به کند ... خبر چه گوئی چون تو زهست بیخبرے
چه باشد آن مس مسکین چو کیمیا آمد ... که او فنا نشود از مس بوصف زرے
کی ست دانه درین خاک چون بهار آمد ... که دانگیش نگردد نباتے و شجرے
کیست هیزم بیچاره چون فتاد بنار ... بدل نسازد چوبی بشعلهٔ شررے
ستاره باسته همه عقل و فهم و دانشها ... تو آفتاب جهانی که جمله را نجورے

جهان چو برف چیخ آمد تو همچو فصل تموز
اثر نماند از و چو تو شاه در نگرے

بیا بیا که ترا از نوادرات ایامے
بنام خوب تو محروم زگور نجیند

ولہ

برادرے بدرے مادری دل آرامی
که او نه است برادر چنین نکو نامے

ز فضل و رحمت حق که هر که در تو گریخت
قبول یکسی امش باکرے و باخاصے

تمت

خاتمة الطبع

آرایش مطلع دیوان سخن ستایش خالق زمین و زمن و زیبایش مقطع نظم کائنات نعت رسول صاحب معجزات پس ازین برراے بیضا ضیاے غزل سرایان انجمن توحید و قافیه سنجان نشیمن تجرید لبیان مهر نیمروز در سحاب حجاب مبادکه درین حجر و زمان حسب فشار ملتزمه قدیم این مطبع افادت مرجع که اشاعت علوم بطبع کتب جدیده ماکن میش نهاد خاطر میماند دیوان کرامت نشان مشرقستان مضامین توحید و عرفان تجلی کدهٔ لطائف و ایقان نور انگیز یعنے دیوان شمس تبریز از خزائن اسرار خاطر انیس خلوت سراے قدس قدوة العارفین اسوة الواصلین رفیق طریق شریعت و طریقت رمز شناس لطائف حقیقت و معرفت غواص محیط وحدت شاهد وحدت در کثرت و لے مادر زاد حضرت محمد بن ملک داد ملقب به شیخ شمس الدین تبریزی مرید شیخ سلہ باف تبریزی و بعضے ارادت حضرت را بابا کمال خجندی نسبت نموده و بر نسخے سلسله مریدے آنحضرت را بحضرت رکن الدین سجاسی روایت کرده و صاحب نفحات الانس میفرماید که حضرت بصحبت هر سه ازین حضرات رسیده باشند لاریب که حضرت ولی مادر زاد بودند بارها میفرمودند که پیش از بلوغ هنوز در مکتب بودم که تا چهل چهل روز از عشق محمدی بیخور و خواب می بودم و هر که سخن طعام من میگفت بدست و سر منع میکردم و مولانا جلال الدین رومی صاحب شش دفتر مثنوی شریف

بکمال عقیدت و ارادت با حضرت بود و همیشه با حضرت وی صحبت میداشتند و مولانا
جابجا در اشعار مثنوی شریف بستایش حضرت فرموده اند و این دو بزرگوار اکثر در خلوت
روز و شب می نشستند و کسی را زهره آن نبود که بخلوت ایشان در آید نقل ست که روزی
حضرت از مولانا جلال الدین رومی شاهدی بخواست مولانا زن خویش را دست گرفته بخدمت حضرت آورد
فرمود که این خواهر منست مرا نازنین طفلی امرد میخواهم مولانا فرزند خود سلطان ولد را پیش آورد ارشاد
فرمود که این فرزند منست حالا اگر قدری شراب دست دهد میخورم مولانا سبوی شراب
از محله جهودان پر کرده بر سر داشت و حاضر آورد حضرت ممدوح الشان شیخ شمس الدین تبریزی
ازین حال تبسم کرده فرمود که من قوت مطاوعت و وسعت مشرب ترا امتحان میکردم و رنه سرشاران
صهبای عشق حق را از باده ظاهری چه کار آری حضرت لسان الغیب چه خوش فرموده اند
به می سجاده رنگین کن گرت پیر مغان گوید ٭ که سالک بیخبر نبود ز راه و رسم منزلها ٭
هر آنچه از کرامات و خرق عادات حضرت موصوف بر زبان قلم آید زاید الوصف و بیّن ست
و اظهر من الشمس محتاج بیان نیست وجه ارادت مولانا رومی را با حضرت ممدوح چنین نوشته اند
که حضرت در اوائل بقونیه رسید و بمجلس درس مولانای روم رفت و مولانا بر کنار حوض
سبق میدادند و کتابی چند پیش نهاده حضرت شیخ فرمود که این چه کتابهاست
مولانای روم گفت که قیل و قال ست حضرت کتابها برداشت و بحوض انداخت
از وقوع این حال مولانای روم متاسف شد و گفت بحضرت که ای درویش
چه کردی که بعض ازینها فوائد والد بزرگوارم بودند که باز یافتن آنها ممکن نیست حضرت
شیخ چون اضطراب وی دید دست در آب کرد یگان یگان از کتابها از آب برآوردند
که اثر آب بدان نرسیده بود از همان روز مولانا معتقد شدند و باهم صحبت یکجهتی گرم داشتند و
وفات حضرت شیخ شمس الدین تبریزی ممدوح الشان در ۶۴۵ هجری و واقعه شهادت
حضرت شیخ موصوف بدین طور ست که شبی حضرت با مولانا جلال الدین رومی در خلوت
بودند شخصی از بیرون در بحضرت شیخ اشارت کرد تا بیرون آید حضرت شیخ فی الحال
برخاست و بمولانا فرمود الوداع اینها مرا برای کشتن خوانند حضرت شیخ موصوف

بیرون آمد و ہفت کس در کمینگاہ متوارے بودند بر حضرت شیخ کارد بازدند حضرت
شیخ نعرہ بزد کہ ہمہ قاتلان بیہوش شدند چون بہوش آمدند بیش از چند قطرہ خون ہیچ
ندیدند ازان روز تا غایت نشانے ازان سلطان العرفا پیدا نیست و قاتلان ہم مخذول
و بحالت خراب مردند و بعضے از مزار شریف حضرت شیخ موصوف در جنب مزار مولانا
بہاؤالدین ولد نشان میدہند و در روایت ہر ہمہ اختلافہاست انحاصل حضرت
شیخ ممدوح ولی کامل و عارف معارف حق بودند از بخت و اتفاق یک نسخہ دیوان
حضرت شیخ کہ با جامعیت و کثرت حجم نوشتہ دیرینہ بود دست بہم داد و شائقین
بلطبعش اصرار بلیغ بجائے رسانیدند پس بر بلند حوصلگی و توجہ ملائے شمل فتوت
و سرچشمہ مروت جناب منشی نول کشور صاحب دام اقبالہ دیوان موصوف الصدر
با خوبیہائے وضاحت خط و عمدگی طبع و با صحت مطابق اصل با صد زینت و تزئین در
مطبع عالی بمقام لکھنؤ محلہ حضرت گنج واقع کوٹھی خاص مالک مطبع ماہ جولائی ۱۸۸۵ء
بمرتبہ سوم لباس انطباع در بر کشید سہ امید ہی از جناب کبریائش اینچنین است
کہ مقبولش بعالم سازد و محبوب فرماید تمّ

~~~~~
~~~~~

انتخاب کلیات عناصر خسرو - امین چار دیوان ہین -
۱ - دیوان تحفۃ الصغر صغر سن کا کلام ہی -
۲ - دیوان وسط الحیات عنفوان شباب کا کلام ہی
۳ - دیوان غرۃ الکمال جو کمال عمر چالیس برس مین فرمایا - ۴ - دیوان بقیۂ نقیہ - کلام ہنگام پیری - یہ کلیات ایک انتخاب ہر چار دیوان روشن طبع سخنور صاحب کمال ملقب بہ طوطی ہند امیر خسرو دہلوی ہی -

کلیات جامی تصنیف ملا عبدالرحمن جامی

کلیات ظہیر فاریابی - تصنیف صدر الحکما ابو نصر فاریابی -

قصائد مدحیہ نظام - نواب نظام الدولہ محمد مردان علی خان -

قصائد ہفتخوان مصنفہ مولوی عبد الاحد -

قصائد پر فوائد مصنفہ منشی محسن لال کتب تخلص

قصائد عرفی - محشے - مصنفہ مولانا جمال الدین عرفی شیرازی -

قصائد بدر چاچ محشی مع فرہنگ مصطلحات

ساقی نامہ ظہوری - محشی -

قران السعدین - محشے - مصنفہ امیر خسرو

قصص نظم درسی

انسب و نامہ - یعنی مثنوی خسرو گل بہشت اور

مثنوی ہی گو بظاہر ایک فسانہ شایان ہی مگر بباطن حقیقت روح وجان کا اعلان ہی از جلوۂ طبع عرفان پسند حضرت فرید الدین عطار -

مثنوی مخزن اسرار - مصنفہ مولانا نظامی گنجوی -

مثنوی لیلی مجنون - " "

مثنوی خسرو شیرین - " "

مثنوی ہفت پیکر - " "

سکندر نامہ بری کلان مشہور فارسی کتاب قصہ ملکگیری سکندر و دارا مصنفہ مولانا نظامی گنجوی

نثر درسی

شبستان عشرت - معروف بہ عجیب القصص نادر فسانہ بعبارت رنگین مانند بہار دانش ہی مصنفہ منشی بخت سنگہ -

نگار دانش - لب لباب بہار دانش کمال عمدہ انتخاب ہی -

عیار دانش - مصنفہ شیخ ابوالفضل علامی بن شیخ مبارک -

انوار سہیلی - محشے اسکے مضامین پر عمل کرنا نادانوں کو دانا بناتا ہی سراپا انسانیت کا جامہ پہناتا ہی مصنفہ ملا حسین واعظ -